

نام رمان: حق آزادی

نویسنده: ستاره ستی

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



در میان هیاهوی شهر، دختری از جنس شیشه که میشکند، پا در خیابانی میگذارد که انتهایش را نمیداند.

میروود...

در راه رفتن اش رهگذرانی را مشاهده میکند.

بی تفاوت میگذرد.

قطرات باران سخاوتمندانه به زمین سقوط میکنند.

سرش را رو به آسمان بالا میگیرد.

باران بی رحمانه بر گونه اش سیلی میزند.

لحظه ایی چشمانش را بست.

به یاد اتفاق امروز می افتد.

آسایش دختری شیطان و لجبازی بود.

او دانشجو رشته عمران بود و در این سال های تحصیلی توانسته بود رضایت استادان اش را جلب کند.

آسایش برعکس تمام دختران دانشگاه هیچ وقت کلاسی با استاد مغرور دختران

نگرفته بود.

دکتر آریا مشایخ...

استاد دانشگاه و صاحب شرکت مشایخ...

او بیست و هفت سال سن دارد و برخلاف سن کم اش محبوبیت های زیادی کسب کرده بود.

چندین سال را خارج از کشور به سر میبرد.

فردی کاملاً مغرور که دختران برای این مغرور بودن اش جان میدهند.

آرزوی یک نشانه از استاد مشایخ را دارند.

اما او دریغ از یک نگاه...

امروز در انتخاب واحد به دلیل تطابق نتوانست با استاد همتی واحد بگیرد.

هرچند در این چرخش هم به نفع او بود هم به ضرر.

استاد همتی خواستگار آسایش بود اما جواب آسایش منفی بود.

و این به نفع دخترک بود.

برای کلاس دکتر مشایخ هم چندان رغبتی برای دانشجو بودن اش نداشت.

سرعت قدم هایش را بیشتر کرد و به سمت خانه حرکت کرد.

او عاشق پیاده روی بود.

آن هم زیر باران.

اما حال همچو موش آب کشیده بود.

به خانه رسید درب را با کلید اش که جاکلیدی قلب به آن وصل بود، باز کرد.

سلام بلندی داد و سریع قبل از آنکه جوابی دریافت کند خسته وارد اتاق اش شد و تن بی جان اش را روی تخت نرم رها کرد.

آناهید خواهرش وارد اتاق شد.

آسایش اصلا حوصله ایی نداشت.

\_آنا برو بیرون حوصله ندارم...

\_آسا امروز یه چیزایی شنیدم باورت نمیشه!

او که اصلا حوصله ی شنیدن حرف های خواهراش را نداشت.

کلافه پوفی کشید.

آناهید که دید بحث کردن با او بی فایده است بیخیال شد.

تا خودش در آینده به عمق فاجعه پی ببرد.

بیخیال شانه بالا انداخت و از اتاق خارج شد.

آسایش از خستگی کم کم چشمانش گرم شدند و به خواب عمیقی فرو رفت.

چه بسا که روزگار برایش چه برنامه ها که ندارد.

با صدای زنگ گوشی اش چشمانش را از هم گشود.

زیر لب رضوان را لعنت میفرستاد.

با کلی زحمت گوشه‌اش را از عسلی اتاق‌اش قاپید.

بله!

بله و کوفت، بله و درد، بله و م...

وای رضوان نفس بگیر آمپر چسبوندی بگو بینم چته؟

دوساعته بهت زنگ میزنم چرا جواب نمیدی!

میبینی که خواب بودم.

بلندشو بابا من هنوز نخیردم!

آسایش چشمانش را بست و دست آزادش را روی چشم‌اش گذاشت.

چی خریدی؟

اه آسا تو چت شده مگه قرار نبود عصر بریم خرید دانشگاه!

خب؟

کوفت بلندشو الان میام سمتت بریم خرید مثل اینکه واقعا یک جای دیگه جاموندی!

اه ننه ملوک چقدر غر میزنی باشه الان آماده میشم.

صدای جیغ رضوان باعث شد آسایش گوشه‌اش را از گوش‌اش دور کند.

من ننه ملوکم؟ ننه ملوک اون عمه ی نداشسته! نگاهش کن توروخدا تو دیگه چرا اینو میگی

من ننه ملوکم!

نه عزیزم اشتباه گفتاری شد.

منم که خر!

شکی نیست.

آسا!

باشه بابا چیزی نمیگم قطع کن برم آماده بشم.

زود باش گم شو.

خسته و کوفته از تخت بلندشد و به سمت دستشویی رفت.

بعد از انجام کارهایش لباس هایش را برتن کرد.

رژ لب قرمز رنگی به لب های پر و قلوه ایی اش فشرد.

موهای رنگ قهوه ایی سوخته اش را جمع و طره ایی از آن را باز رها کرد.

صدای سوتی آمد.

به در نگاه کرد.

خجالت بکش مگه تو پسری؟

دقیقا منم برای همین میگم با اینکه پسر نیستم اما شیفته ی شراره های آتشت شدم.

و پشت بند حرفش موهای ابریشمی آسایش را لمس کرد.  
آسایش دست اش را پس زد.

\_رضوان بخدا هنوز خستم، تو هم فاز خنده دار بودن گرفته، منم اعصاب ندارم.

خنده ایی سر کرد و با یک بریم از اتاق خارج شدند.

در راه رو، فرانک مادر آسایش دست به سینه ایستاده بود.

\_کجا به سلامتی؟

\_خرید برای دانشگاه.

با کمی مکث نگاهی به آنان انداخت.

\_باشه اما زود برگردید.

بعد از خداحافظی از خانه بیرون زدند.

باز آسایش در این هوای ابری دلش پیاده روی میخواست.

رو به رضوان پرسید.

\_رضی بیا تا سرکوچه پیاده بریم بعد تاکسی بگیریم.

رضوان تاسف بار سری تکان داد.

\_تو آخرش فلج میشی برای پیاده روی... یلا بریم...!

خنده ایی سر کرد و شانه به شانه قدم زدند.

کمی هوا؛ سردی را که بخاطر بارش باران بود، داشت.

به سر کوچه رسیدند و دست بلند کردند.

تاکسی زرد رنگی کنار پایشان متوقف شد.

سوار شدند.

گرمای داخل اتومبیل حس خوبی به آن ها داد.

آسایش کلافه به در و دیوار مغازه های پاساژ خی ره بود.

\_آسا بین این قشنگه!

صورت اش را به حالت زاری جمع کرد.

\_وای رضی بسه! پاهام دیگه تحمل وزنمو نداره اخه لامصب چقدر میخری تو مگه بازار رو

ازت گرفتن؟

\_غر نزن میگم اونج... نه!

آسایش گیج و منگ به رضوان که رو به رو خیره بود، نگاه کرد.

\_چی نه؟

\_آسا اونجارو باش!

رد نگاهش را دنبال میکند.



به مردی با هیکل ورزیده و ورزشی، ته ریش های منظم، دماغ استخوانی و لب معمولی، موهای خامه ایی شکل، و چشم ها و موهای رنگ شب مردی، رسید. دقیقا تر نگاه میکند.

نه!

دکتر مشایخ...

\_وای آسا بریم سلام کنیم...

قدم برداشت که آسایش بازویش را چنگ زد.

\_چی چیو بریم سلام کنیم؟ هرکی ندونه حالا با خیال خودش فکر میکنه تحفه ست.

\_مگه نیست؟

\_رضوان بیا بریم اصلا من غلط کردم اومدم باتو خرید مثل اینکه تو آدم نشده ای!

\_عزیزم فرشته ها که آدم نمیشن.

\_اوه بله یادم رفت تو فرشته ایی اما...

منتظر نگاهش کرد که آسایش با اطمینان به او خیره شد.

\_اما از نوع عزرائیل!

\_آسا به خدا میکش...

\_هیس بابا آروم تر چخبرته؟ بیا بریم دیر شد.

رضوان در حال غر زدن از کنار او رد شد که لبخندی به دوست دیوانه اش پاشید.

\_رضی چقدر غر میزنی اصلا دیگه باهات نمیا... آخ...

سرش به جای خیلی محکمی برخورد میکند.

به گمانش فکر میکرد دیوار است پس به جای نگاه کردن به دیوار، رضوان را نگاه میکند.

\_بین تورو خدا از بس غر زدی خوردم به دیوار من موندم این دیواره وا مونده رو کدوم آدمی

زادی ساخته؟

و محکم مشت اش را به دیوار میزد.

باصدای رضوان با وحشت به سمت مثلا دیوار ب رمیگشت.

\_سلام دکتر مشایخ!

آسایش لب گزید.

اما سلام نکرد.

آریا مشایخ فقط سرتکان داد.

و روبه آسایش کرد.

\_لطفا قبل از راه رفتن جلو راهتون رو ببینید.

آسایش که از رضوان عاصی بود با حاضر جوابی لب زد.

\_همینی که هست!

و با دست اش را پیشانی اش را ماساژ داد.

\_ماشالله هیکل که نیست انگار چوبه نه آهن... آره آره آهنه...

رضوان با آرنج اش به پهلویش ضربه ای زد.

\_دکتر من طرفش معذرت میخوام.

آریا با همان غرور همیشگی سرتکان داد.

نگاهش را از دختر سرکش گرفت و به رضوان انداخت.

\_مشکلی نیست شب بخیر.

قبل از دریافت جوابی از رضوان یا حتی آسایش به سمت اتومبیل اش حرکت کرد.

آسایش با عصبانیت به طرف او برگشت.

\_تو چته؟

با صدای مسخره ایی ادامه داد.

\_من از طرفش معذرت میخوام.

سپس جدی شد.

\_کی از طرف تو معذرت خواست؟ حالم بهم میخوره این مرد انگار از دماغ فیل افتاده اما

صد رحمت به دماغ فیل که حرمت داره.

رضوان کلافه نفس اش را پر صدا بیرون داد.

\_بیا بریم انقدرم غر نزن سرم رفت نفست رفت؟  
 آسایش چشم غره ایی نثارش کرد و از پاساژ بزرگ مرکز خرید خارج شدند.  
 سوار تاکسی شدند که رضوان به حرف آمد.  
 \_آسا حالا چیکار میخوای بکنی؟ من که میدونم بخاطر خواستگاری استاد همتی باهاش کلاس  
 نگرفتی اما دکتر مشایخ خیلی سخت گیره.  
 به رضوان نگاه کرد و گفت:  
 \_رضوان من خودم از اون دانشجویهای در به در دنبال نمرات نیستم، شاگرد زرنگیم!  
 \_آره اما میدونی دانشجویهای دکتر مشایخ ترم قبل چی میگفتن؟  
 \_چی میگفتن؟  
 \_میگن همه از دم افتادن البته بعضی ها هم خرخون! قبول شدند.  
 بیخیال شانه بالا انداخت و نگاهش را به بیرون سوق داد.  
 \_خب حتما اونا از اونای هستن که برای ده میخونن.  
 رضوان بحث را با او بی فایده دید.  
 \_من دیگه نمیدونم ولی اگر مثل من با استاد همتی میگرفتی نخونی هم بهت نمره میده!  
 \_وای بسه رضی، خودتم خوب میدونی دور شدن من از استاد همتی بخاطر اینکه  
 خواستگارمه پس...

مکثی کرد و اضافه کرد.

— پس دور باشم و از من دور باشه بهتره!

تا کسی متوقف شد که پیاده شدند.

— آسا تو چرا اصلا همتی رو قبول نداری!

خرید هارا به رضوان داد و کلید را از کیف اش خارج کرد.

— رضی من نمیگم آدم بدی هستش اما خب ببین به عنوان شریک زندگی نمیتونم قبولش

کنم یعنی خب...

مکثی کرد و کلید را وارد کرد.

— یعنی نه اینکه بد باشه نه اصلا! اتفاقا کامله و چیزایی داره که برای ازدواج خوبه اما خب

من نمیتونم.

— چی بهت بگم والا!

— بیا بریم داخل.

— نه دیره باید برم.

— چرند نگو بیا بریم یکم حرف بزنیم.

رضوان سرتکان داد و وارد خانه شدند.

درب خانه را که باز کردند وارد شدند.

صدای خنده و صحبت از همان ابتدا به گوششان رسید.

متعجب به هم نگاه کردند.

خریدها را کنار در گذاشتند و به پذیرایی رفتند.

نگاه هردوشان روی یک نفر بود که بیخیال پا روی پا گذاشته و در حال نوشیدن قهوه بود.

متعجب بهم نگاه کردند.

آرمان مشایخ پدر دکتر آریا مشایخ، با دیدن آسایش لبخندی زد و بلند شد.

\_سلام دخترم خوبی؟

آسایش خود را نباخت و لبخند مصنوعی زد.

\_سلام بله ممنون...بخشید من...من تازه اومدم خسته بودم.

\_اشکال نداره دخترم.

آسایش نگاهش را به آریا دوخت.

\_سلام استاد مشایخ.

آریا فقط سر تکان داد.

بعد از احوال پرسی های مسخره، رضوان و آسایش سریع وارد آشپزخانه شدند.

پشت بند آن آناهید وارد شد.

رضوان که از کنجکاو می دانست چه بگوید؛ هول زده طوری که صدایش آرام باشد لب زد.

\_آنا... آنا وایسا بینم بگو دکتر مشایخ اینجا چیکار میکنه؟ اصلا برای چی اومدن؟ آناهید  
شانه بالا انداخت.

\_من از کجا بدونم؟ فقط وقتی عصر از خواب بیدار شدم مامان هی گفت خونه رو تمیز کن  
مهمون داریم و زنگ بزن به آسا بیاد منم که اصلا حوصله نداشتم زنگ نزدم...

آسایش لب زد.

\_کاره خوبی کردی!

آناهید مشکوک نگاه خواهرش کرد.

\_اما یک چیزی عجیبه!

سوالی نگاهش کردند.

رضوان لیوان آبی را برد و نوشید.

\_چی؟

\_اینکه مامان میگفت احتمالا اومدن خواستگاری آسا...

آب در گلوی رضوان پرید.

آسایش متعجب نگاهش میکرد.

کم کم تعجب جای لبخند و بعد به قهقهه تبدیل شد.

برای او خنده دار بود.

استاد مشایخ؟ ازدواج؟ خواستگاری؟ آسایش؟ محال ممکن است.

آناهید انگشت اش را نزدیک بینی اش کرد.

— هیس بابا یواش چتونه الان چی فکر میکنن؟ چرا دوتاتون اینطور واکنش نشون

میدید؟

رضوان تک سرفه ایی کرد و صدایش را پایین تر آورد.

— آخه خنگ خدا دکتر مشایخ بیاد خواستگاری آسا؟ آخه مگه میشه؟

— چخبره دوساعت تو آشپزخونه اید؟

با صدای فرانک مادر آسایش و آناهید هرسه وحشت زده چرخیدند.

دست رضوان به گلدان روی میز ضربه زد که نزدیک بود پخش زمین شود که سریع او را

گرفت.

آناهید لبخندی زد.

— هی...هیچ..هیچی چیزی...نیست.

فرانک مشکوک سر تکان داد و روبه آسایش چیزی گفت که چشمانش چهارتا شد.

— آسا جان مامان بیا این چای رو بده به مهمونا!

چشم های عسلی رنگ آسایش یکباره چهارتا شد.



با لکنت به آناهید و رضوان نگاه کرد.

و لبخندی مصنوعی زد.

\_اِخه...اِخه مامان...خودتون بدید اِخه.. من اصلا...\_

\_اِخه ماخه نداره میبری یا ببرم؟\_

سریع صاف ایستاد و جدی نگاه مادرش کرد.

\_خودت ببر.\_

مادرش با سینی چایی از آشپزخانه خارج شد.

رضوان به آناهید نگاه کرد.

\_تو برو بعدا به حساب تو یکی میرسم.\_

آناهید شانه بالا انداخت.

\_به من چه؟\_

\_آسا نگاهش کن تورو خدا الانه که بخوابونم زیر گوشش.\_

آناهید پشت چشمی نازک کرد و هنگام رفتن به آن ها گفت:

\_مامان میگه بیاید پذیرایی.\_

و رفت.

رضوان متعجب نگاه آسایش کرد.

— آسا من امشب قلبم میگیره و تمام!

— چرت نگو بابا بریم ببینیم استاد مشایخ اصلا اینجا چیکار میکنه؟

— صدبار بگم استاد نه دکتر بگو دکتر.

— استاد هم از سرش زیادیه!

— منکه از دست تو دیوونه شدم بیا بریم.

باهام وارد پذیرایی شدند همه نگاه ها به آسایش افتاد.

او که تحمل اینهمه نگاه را نداشت سرش را پایین انداخت و گونه هایش قرمز شدند.

هزاران سوال در ذهنش درحال درگیری بودند که دست رضوان رشته افکارش را پاره کرد.

— بیا چایی بخور منم دست کمی از تو ندارم.

جرعه ایی از چایی را نوشید که رنگ قرمز رژ لب اش طرحی بر استکان جای گذاشت.

ناخودآگاه نگاه آریا به استکان دست آسایش گره خورد.

پوزخندی زد.

کت سورمه ایی رنگ اش را مرتب کرد و بلند شد.

همه به او نگاه کردند.

پدرش که در حال خندیدن بود، به آریا

نگاه کرد.

\_بابا جان چرا بلند شدی؟

آریا با همان غرور همیشگی دست در جیب شلوارش فرو کرد.

\_شب از نیمه گذشته کم کم رفع زحمت کنیم آقای سپهری هم باید استراحت کنن.

پدرش سر تکان داد.

آرمان پدر آریا سر تکان داد و رو به احسان پدر آسایش گفت:

\_خب مثلا جوون... ما کم کم بریم بهت سر میزنم.

احسان با دست به پای چپ آرمان ضربه زد.

\_هنوزم همونی آرمان.

و شروع کردند به خندیدن.

چند مین بعد از کلی تعارف به سمت در حرکت کردند تا خارج شوند.

آسایش پکر ایستاد بود.

آریا با ابهت و قدم های محکم رو به روی اش ایستاد.

او را برانداز کرد و پوزخندی زد و قبل از انجام هر حرکتی از آسایش، راهش را کج کرد و از درب سالن خارج شد.

آسایش دست مشت شده اش را نزدیک لب اش کرد.

\_رضوان دیدی تو رو خدا؟ آنالیزم میکنه هیچ... تازه پوزخندم میزنه حقشه یک سیل...

\_وای آسا بسه نفس بگیر! بیا بریم تو اتاق بخوایم.

\_امشب اینجا میمونی؟

\_آره فردا داداش رضا میاد فکر کنم فراغ دوری تو رو نتونست تحمل کنه.

آسایش لب اش را گزید .

\_حالا بیا بریم بخوایم من خستم.

رضوان سر تکان داد.

\_من که میدونم داری میپیچونی اما باشه، به هر حال داداش ما هم عاشق دلخسته ی

شماست.

بازهم موضوعی تکراری!

آسایش این بار کلافه پوفی کشید.

وارد اتاق شدند.

— رضوان، رضا از کوچیکی با من بزرگ شده! مثل داداشی برام میمونه که ندارمش! — باز هم حرف های سال های قبل!

— رضوان اگه بخوای ادامه بدی بخدا اصلا به حرفات گوش نمیدم میگیرم میخوابم.

— باشه بابا انقد بی جنبه بازی در نیار!

آسایش چپ چپ به او نگاه کرد.

— آسا بگیریم بخوایم من فردا با استاد همتی و تو با دکتر مشایخ کلاس داری!

آرام سرتکان داد.

آسایش بر روی تخت اش دراز کشید و به سقف خیره شد.

رضوان پایین تخت رختخواب پهن کرده بود و چشمانش را بسته بود.

آسایش نگاهش را از سقف اتاق دزدید و رضوان را صدا زد.

— بله!

— میگم رضی یک چیزی برام عجیبه!

رضوان چشمانش را باز کرد.

— چی عجیبه؟

— استاد مشایخ؟ اونم تو خونه ی ما! باباشم با بابام گرم گرفته بود خودتم که دیدی!

آرام و مشکوک سرتکان داد.

\_خب؟ ربطش چیه؟

\_نمیدونم الان بگیر بخواب فردا به آنا میگم ته قضیه رو دربیاره!

\_شب بخیر.

\_شبت بخیر.

\_آسا بیدار شو بابا دیر شد اه!

\_چشمانش را به آرامی باز کرد.

ابتدا چهره ی عصبانی رضوان در صفحه چشمانش نمایان شد.

پشت رضوان ساعت دیواری را دید که هفت ربع کم را نشان میداد.

کم کم به عمق فاجعه پی برد و سیخ سر جایش نشست.

\_دیر شد!

رضوان طلبکارانه دست به کمر ایستاد.

\_خسته نباشی! لباسات رو آماده کردم خودتو آماده کن بعد بیا صبحونه بخور که دیر شد!

خودت میدونی دکتر مشایخ هیچ عذری رو قبول.....

\_نمیکنه!

\_آفرین! حالا بدو برو کاراتو انجام بده منم تو آشپز خونم.

آسایش دو پا داشت و دو دست داشته دو تا پا و دست دیگر قرض گرفت و به سرعت نور آماده شد.

نگاه اخری در آینه به خود انداخت.

و سه باره رژ لب قرمز اش را روی لب هایش فشرد.

لبخندی به چهره ی زیبایش زد.

وارد آشپزخانه شد رضوان را دید که یک لقمه در دهانش بود و در حال درست کردن لقمه دوم بود.

چشم اش که به آسایش افتاد سریع به او لقمه را داد.

\_بدو بیا... بیا این رو سر راه بخور ضعف نکنی بریم که دانشگاه دیر شد.

آسایش چقدر خوشحال بود که در این کره ی خاکی کسی هست که همیشه مراقب اوست. همچو خواهر...

لقمه را از دست او گرفت و شروع کرد به خوردن.

از خانه خارج شدند و سوار تاکسی شدند.

رضوان درحالی که کیف اش را روی پاهایش جا به جا میکرد و در را می بست گفت:

\_خدا کنه دیر نرسیم.

آسایش شانه بالا انداخت.

\_خب برسیم مگه چی میشه؟ رضوان ضربه

ایی به پیشانی اش زد.

\_وای تو چقدر خنگی آسا، من خب استاد همتی کاریم نداره اما تو چی؟ دکتر مشایخه

میفهمی... مشایخ!

\_اولا دکتر نه و استاد ثانیاً خب که چی؟ تهش اجازه ورود بهم نمیده.

رضوان نیشخندی زد.

\_وقتی کلا اون ترم رو انداختت قشنگ قیافت دیدنیه.

چپ چپ نگاهش کرد که رضوان گفت:

\_ها چته چرا عین شتر به نعلبندش نگاه میکنی؟

\_خیلی شما شانس اوردی تو ماشین هستی و گرنه حسابت با کرام الکاتبینه!

با صدای راننده دست از جروبحت کردن کشیدن.

\_خانم رسیدیم.

بعد از پرداخت پول سریع هر کس راهش را جدا کرد و به کلاس اش رفت.

گویا شانس با آسایش قصه یار نبود چرا که دکتر مشایخ در کلاس حضور داشت.



تقه ایی به در زد با صدای مردانه ی آریا درب را باز کرد.  
\_بفرمایید.

دکتر مشایخ را دید که کیف اش را روی میز می گذاشت گویا تازه از راه رسیده بود.

دکتر مشایخ نگاهی به آسایش کرد.

\_خانم محترم ساعت خواب؟

آسایش به ساعت مچی ظریف اش نگاهی انداخت.

\_استاد من فقط دو، سه دقیقه با تاخیر اومدم.

\_خانم سپهری فکر کنم شما قوانین کلاس رو نمیدونید نه؟

آسایش خیلی جدی به او نگاه کرد.

\_البته که میدو...

دکتر مشایخ میان حرف او پرید.

\_چه جالب پس میدونید و بعد از ورود استاد دیر میاید.

آسایش که اصلا حوصله ی او را نداشت پوزخندی زد.

\_حق باشماست استاد من اصلا با شما بحثی ندارم پس الکی وقت کلاس خودتون رو هدر ندید و درضمن این رو برای توجیح کار خودم نمیگم فقط میخوام بگم که وقتی در این کلاس رو باز کردم شما تازه کیفیتون گذاشتید رو میز پس یعنی دقیقه تاخیر...

مکت کرد و به چشمان جذاب اش خیره شد و با همان لحن ادامه داد.

\_اگرم اجازه ورود نمیدید مشکلی نیست.

فک آریا مشایخ منقبض شد.

با همان ابهت خودش را مشغول برگه ها کرد و خطاب به آسایش گفت:

\_میتونید بشنید اما یادتون باشه آخرین باره و تکرار بشه باید با واحدتون خداحافظی کنید.

و بدون توجه به آسایش وسط ایستاد و شروع کرد به توضیح دادن.

آسایش با اخم از کنار او رد شد و خود را در یکی از صندلی ها جا داد.

در دل او را با غرور مسخره اش لعنت فرستاد.

با خود گفت این چه چیزی داشت که عاشق دلخسته دارد.

کمی که دقیق شد با خود فکر کرد که از حق نگذرد هم زیبا بود و خوش اندام.

چشمانش را بست تا فکرش بیشتر از این منحرف نشود.

کتاب هایش را درآورد و ذهنش را به توضیح دادن های استاد مشایخ سوق داد.

بعد از اتمام درس به ساعت نگاه کرد.

وقت تمام شده بود.

سریع وسایل اش را جمع کرد و به سمت در پا تند کرد.

با صدای آریا از حرکت ایستاد و با حرص به او نگاه کرد.

\_کجا خانم سپهری؟ بودید حالا! دیر میاید و زود میرید؟

آسایش خود را نباخت.

\_ساعت کلاسی تموم ش....

باز هم آریا میان حرف اش پرید و همین آسایش را عصبی کرد.

\_خانم محترم وقت تموم شدن کلاس رو من تعیین میکنم این رو یادتون نره.

رو به بچه ها "وقت آزاده" ایی گفت و با گفتن "وقتتون بخیر" از کنار آسایش رد

شد، در را باز کرد و خارج شد.

عطر تلخ اش وارد ریه هایش شد.

اولین بار بود از عطر تلخی خوشش می آمد.

او همیشه طرفدار عطر های ملایم و شیرین بود.

چشمانش را تکان داد و از افکار منفی دور شد.

کلافه از کلاس خفه کننده خارج شد و به سمت رضوان رفت.

رضوان کنار استاد همتی بود که گویا سوالی داشت.

نمیخواست با او رو به رو شود اما خب نمیشد.

سلامی کرد که باز هم نگاه گرم استاد همتی نصیب اش شد.

\_سلام خانم سپهری خوب هستید!

\_ممنون...

علیرضا همتی گویا توقع داشت حال او را هم پرسد اما نپرسید.

بیخیال کیف اش را در دست دوم اش جابه جا کرد.

\_خانم سپهری از بنده ناراحتید؟ آسایش از

سوال استاد همتی جا خورد.

لبخند مصنوعی زد.

\_نه...چطور مگه؟

همتی درحالی که سرش را میچرخاند و به اطراف نگاه میکرد نفس اش را پرصدا بیرون داد.

\_آخه امروز با من کلاس نداشتید یعنی نگرفتید و تنها کسی که این کتاب رو ارائه میده دکتر

مشایخ هستش!

حدس میزد.

حدس میزد که این را میگوید.

آب دهانش را قورت داد.

\_واقعیتهش نتونستم بگیرم یعنی...\_

با صدای منجی اش خوشحال به او نگاه کرد.

\_ آسا یادم رفت زود باش باید بریم.

سریع خداحافظی کردند و اجازه هیچ حرفی به استاد همتی ندادند.

درحالی که میخندیدند به هم دیگر نگاه میکردند.

\_وای رضوان شانس آوردم نجاتم دادی وگرنه نمیدونستم چی بگم!

رضوان با غرور پشت چشمی نگاه کرد و یک قدم جلو تر از قدم های آسایش حرکت کرد.

\_خب دیگه ما اینیم.

آسایش لبخندی زد.

\_بر منکرش لعنت.

از دانشگاه خارج شدند و دستی تکان دادند و سوار تاکسی شدند.

چند مین بعد با خداحافظی از یک دیگر، آسایش خسته وارد خانه شد.

راهش را کج کرد که به اتاق اش برسد، صدای پیچ پچی او را از این کار مانع کرد.

نزدیک تر شد.

صدای پدر و مادر اش بود.

\_واقعا؟ من بهش میگم فکر نکنم پسر به اون آقایی رو رد کنه!

\_امیدوارم.

فرانک مادرش از پشت میز بلندشد که با چشم های کنجکاو آسایش رو به رو شد.

هول شد و لبخندی زد.

\_سلام کی رسیدی؟ آسایش

مشکوک نگاهش کرد.

\_سلام، همین الان رسیدم، درباره چی صحبت میکردید؟

\_هیچی برو لباساتو عوض کن ناهار برات بزارم.

قدم به اتاق اش برداشت بدون برگشتن داد زد.

\_اشتها ندارم!

وارد اتاق اش شد و نفس زنان در اتاق را بست و پشت به آن تکیه داد.

کیف اش را رو تخت پرت کرد.

ترسی یقه اش را گرفت.

نکند اون چیزی باشد که در ذهنش است!

یعنی....

یعنی اینکه او....

با نتیجه ایی که در ذهنش گرفت وحشت زده به پنجره رو به رو اش خیره شد.

برایش سخت بود.

یعنی او...

صدای گوشی اش لرز بر اندامش انداخت.

نفس عمیقی کشید و به سمت تخت رفت.

کیف اش را قاپید و گوشی را درآورد.

رضوان بود.

جانم رضی!

جانت بی بلا میگم نگفتی امروز تو کلاس دکتر مشایخ چیشده بود که قرمز شده بودی!

با شنیدن اسم مشایخ چشمانش را عصبی بست.

و از الف موضوع به رضوان گفت.

حتی چیزی که در ذهن اش خطور کرد هم گفت.

چی...؟ آسا مطمئنی؟ نه بابا اصلا...اصلا...

منم مثل تو گیجم اما هر چی که دیدم و شنیدم و فهمیدم فقط یک نتیجه میده اونم اینکه....

\_بابا اصلا غیرممکنه!

\_بخدا خودم دارم دیوونه میشم اگه ....اگه... واقعی....

\_خب....

رضوان مکث کرد.

\_چندان بد هم نمیشه خب بد نیست بهش فکر کنی!

با حرص گفت:

\_رضوان بخدا بینمت میزنمت بسه دیگه جا اینکه به من بگی چی درسته چه غلط داری

میگی بهش فکر کن اونم کی؟

\_چته آمپر چسبوندی باشه بابا... هرکاری دلت میخواد بکن اما بهت بگم نگی نگفتی هر کی

جای تو بود درجا قبول میکرد.

آسایش با تشر گفت:

\_خداحافظ رضوان!

رضوان خنده ایی کرد.

\_مواظب خودت باش خدانگهدار.

بدون اینکه دست به گوشی بزند آن را روی تخت گذاشت.



حال چه کند؟ گیج بود

و منگ!

نفسی کشید و نگاهش را به سمت پنجره کشاند.

به سمت آن رفت و به منظره ی حیاط نگاهی انداخت.

چشم اش روی تخته صندلی توقف کرد.

باز هم آن فکر!

اگر واقعی باشد چی؟ آیا میتواند

مخالفت کند؟

اما پدرش بیماری قلبی داشت و هر خبر بد و هیجان برایش سم بود.

حال چه کند!

کلافه طول و عرض اتاق اش را طی کرد.

صدای تق تق در آمد.

\_بفرمایید.

در اتاق باز شد و مادرش وارد شد.

نفس در سینه اش حبس شد.

گویا اولین بار بود مادرش را میدید.

\_ میتونم پیام تو!

با لکنت حرف زد.

هول زده سرش را تکان میداد.

\_ بل..بله... بیای..بیاید تو!

فرانک مادرش روی تخت نشست که آسایش کنار او جا گرفت.

فرانک بعد از با خود کلنجار رفتن و جون به لب کردن آسایش بالاخره حرف اش را زد.

رنگ از رخساره آسایش پرید.

پس شک و تردید اش درست بود!

\_ بابات وقتی تورو حامله بودم یک خونه خواست بخره.

مکث کرد.

\_ خب وضع ما چندان خوب نبود مجبور شدیم با یکی شریک بشیم. آقای مشایخ اومد و

کمکون کرد. وقتی فهمید حامله ام و یک ماه دیگه تو به دنیا میای گفت تورو به یکی از

پسر اش بدیم.

پدرت این قول رو بهش داد،

اون خونه خریده شد و ما توش زندگی کردیم و آقای مشایخ هم خونه رو به رومون بودن؛ رفت و آمد داشتیم.

لب اش را زبانش تر کرد.

... تو به دنیا اومدی! اختلافاتی بین بابات و آقای مشایخ ایجاد شد بخاطر بعضی از مسائل

قدیمی اما با این حساب آقای مشایخ میگفت زیر قولت نزن و دعوا یه جا و اون قول یه جا...

آسایش آب دهانش را قورت داد.

با لکنت جواب داد.

...اون...اون...اون قول...چی...چی بود مامان!

به چشمان متعجب آسایش خیره شد.

...اینکه تورو به یکی از پسرانش بدیم.

همین یک جمله کافی بود.

تا راه نفس آسایش قطع شود.

همین یک جمله کافی بود!

تا دنیا روی سر آسایش آوار شود.

فقط همین جمله کافی بود.

...ماما...مامان؟

\_اگه بگی نه مطمئن باش پدرت هم بهشون میگه نه! اما...اما آسا به این فکر کن بابات بیماری

قلبی داره! میدونی سخته واسش زیر قولش بزنه! اما خوشبختی دخترش براش مهم تره اما

آسا اون شرمنده میشه!

با بغض لب زد.

\_مامان؟ پس من چی میشم!

دست های به یخ نشسته ی دخترش را گرفت.

\_دخترم من حقم بود بهت بگم اما برای تصمیم گیری به همه چیز فکر کن! شرمندگی پدرت

بیماری قلبش و و و....

\_مامان من باید زندگیو برمبنای چی بسازم؟

\_آسا دکتر مشایخ که چیزی کم نداره!

دکتر نیست که هست مهندس نیست که هست شرکت نداره که داره استاد دانشگاه نیست

که هست ماشین خوب نداره که داره عاقل نیست که هست تازه یک مدت خارج کشور

بوده...پسر خیلی خوبیه.

او چه میگفت!

آیا همه ی این ها جای حق او را میگرفتند؟ نه

اصلاً!

مگر زندگی به پول و ماشین و استادی و دکتری و شرکت و مهندسی بود!

به خارج کشور زندگی کردن بود؟ نه

نبود.

او حق انتخاب دارد.

اما چیزی صورت مسئله را حل نمیکند.

یعنی او همسر اجباری دکتر مشایخ شود؟ اشک

در چشمانش حلقه شد.

\_مامان...من...من نمیتونم...

مادرش ناباورانه به او خیره شد.

\_آسایش اجبارت نمیکنم، بشین فکر کن...پدرت..اون شرمنده میشه....داغون میشه!

آسایش با بغض چشمانش را بست.

نمیتواند تحمل کند.

اشک هایش سرازیر شدند.

فرانک مادرش که اوضاع را دید با ناراحتی بی هیچ حرف اتاق را ترک کرد.

رفت!

و او را با دنیایی از سوال تنها گذاشت!

او فکر میکرد اگر تنها شود میتواند فکر کند.

اما دخترک که تنها شد بغض اش شکست.

بین دو راهی گیر کرده بود.

پدرش!

یا...

ازدواج!

حق هق اش سکوت اتاق را شکست.

دست اش را روی لبانش گذاشت.

تا نشنوند.

که او شکست...

بی حال بلند شد.

بدون تعویض لباس های بیرونی اش وارد حمام شد.

با لباس، زیر دوش قرار گرفت.

آب از سر و رویش میچکید.

همچو موش آب کشیده بود.

به رو به رویش در آینه به خود نگاه کرد.

چشمانش قرمز شده بود.

با خود گفت:

\_ الان وقت گریه و زاری نیست که!

باید استاد مشایخ را راضی کند که قبول نکند؟ اما...

اما شاید قبول کند.

نیشخندی به طرز فکرش زد.

او به دختران رنگارنگ اطرافش توجهی نکرد حال ازدواج با او را قبول کند؟

مسخره بود.

سرش را تکان داد؛ تا افکار منفی پس زده بشوند.

کمی در حمام ماند سپس لباس هایش را از تن بلوری اش خارج کرد و تن پوشی بر تن کرد.

از حمام خارج شد و وارد اتاق اش شد.

رو به روی آینه قرار گرفت.

با حوله موهای ابریشمی اش را خشک کرد.

پس از انجام کارهای لازم و تعویض لباس، موهای قهوه ایی سوخته اش را یک طرفه بافت

و جلوی موهایش را یکطرفه زد.

پایین بافت اش را کش موی پاپیونی صورتی گذاشت.

لبخندی بی جان به خود زد و از اتاق خارج شد.

صدای مادرش و پدرش را شنید.

آه از نهاد اش خارج شد.

گویا پدرش زیاد از حد به این وصلت راضی بود.

\_باهش حرف زدم گفت....گفت میخواود فکر کنه!

پدرش سر تکان داد.

\_نظر من نظره آسایشه خودشم میدونه اگه بگه نه اصلا نمیزارم پاهشون برسه به خونم اما....

نفس اش را پرصدا بیرون داد.

کلافگی پدرش!

دو راهی قرار گرفتن اش!

ازدواج!



شرمندگی پدرش!

بیماری قلبی پدرش!

مغرور بودن مشایخ!

شاید راضی شود.

نشود!.

همه و همه در ذهن اش اگو میشد.

گیج بود و منگ...

راهش را کج کرد و به سمت اتاق اش رفت.

لباس هایش را عوض کرد و از اتاق بیرون رفت.

داد زد.

\_مامان من میرم پیش رضوان.

از خانه بیرون زد.

فاصله ی خانه شان با خانه ی رضوان فقط یک کوچه بود.

باید با او صحبت میکرد.

اگر تنهایی تصمیم بگیرد آن هم در این شرایط، دیوانگی محض بود.

رضوان از پایه ی دبستان با او بود.

حتی به خاطر آسایش به جای رفتن به دانشگاه دولتی شیراز به عمران در تهران انتقالی گرفت.

دوستی و رفاقتشان زبان زده همه و همه بود.

اما رضوان برادری رضا نامی داشت که گویا دلش پیش آسایش گیر بود.

اما آسایش او را همچو برادر نداشته میدید.

همین و بس.

به خانه رسید زنگ را زد.

چند مین بعد رضوان شال به سر از پنجره بیرون آمد.

\_باز یه مزاحم پیداش شد که!

آسایش دست اش را به نشانه سکوت روب لب اش گذاشت.

\_هیس! یواش تر آبرومونو بردی!

به در اشاره کرد و ادامه داد.

\_در رو بزن پیام تو.

\_تو خودت پایینی قشنگ بزن ناقصش کن.

کلافه پوفی کشید.

\_اینهمه نمک داری به پا فشار خون نگیری، میگم درو باز کن اعصاب ندارم.

رضوان که حال او را دید که چقدر جدی و عصبی است سرتکان داد و در را باز کرد.

آسایش وارد خانه شان شد.

در راه رو مادر رضوان را دید.

به رسم ادب با لبخند سلامی داد.

او هم هرچند دلش میخواست آسایش عروس او باشد اما اینطور نمیشد، با خوشرویی جواب

اش را داد.

\_سلام دخترم خوش اومدی!

لبخندی زد.

جلوتر رفت و بدون در زدن وارد اتاق رضوان شد و با وحشت در را بست.

رضوان متعجب به او نگاه کرد.

\_سلام... چت شده!

آسایش سرتکان داد.

از چه بگوید!

از کجا شروع کند؟

تند تند شروع کرد تمام اتفاقات را توضیح دادن.

از بدبختی هایش...

از پدرش...

بیماری قلبی اش...

و چقدر از این وصلت راضی است.

حرفش که تمام شد به رضوان نگاه کرد.

متعجب شده بود.

...یعنی... یعنی... تو زنه... یعنی... تو... تو..

...نمیدونم!

مبهوت پرسید.

...قبول میکنی؟

آسایش نفس عمیقی کشید.

...زیاد دلت رو به آب و صابون نزن اون مشایخی که من دیدم به دخترای دور و برش

توجهی نمیکنه بعد بیاد مراسم خواستگاری من!

...نمیدونم والا همه چی به هم گره خورده.

سرتکان داد و شروع کردن به صحبت کردن.

دوساعتی گذشت که آسایش باید به خانه میرفت.

رضوان او را تا دم در همراهی کرد.

هر دو به کوچه شان نگاه کردند.

ماشین دکتر مشایخ بود.

رضوان مشکوک پرسید.

\_آسا...اون...ماشین دکتر مشایخه!

آسایش با اخم و تردید گفت:

\_آره...اما این..

با کشیده شدن دست اش توسط رضوان حرف اش نیمه تمام ماند.

رضوان دست برد و تمام موهای جنس ابریشمی آسایش را از شال بیرون انداخت.

آسایش متعجب بود.

\_چیکار میکنی دیوونه!

بی توجه به حرفش کارش را ادامه داد.

از جیب اش رژ لبی بیرون آورد و به لبان بی رنگ آسایش، رنگ داد.

کارش که تمام شد لبخندی به کاردستی اش زد.

\_عالی شد.

\_از دست تو حالا من چطور...

\_انقدر غر نزن تو خونتون الان به احتمال نود درصد دکتر مشایخ اونجا باشه بد نیست که...

\_رضوان الان دستم بازه میزنم...

\_باشه بابا بدو برو دیر شد.

گیج شد.

\_کجا برم؟

رضوان با دست ضربه ایی به پیشانی خود زد.

\_باهوش برو خونتون!

آسایش سرتکان داد باز نیت کرد که به خانه برود باز هم دست اش توسط رضوان

کشیده شد.

نالید.

\_دیگه چی؟

\_بین آسا مو به مو، دقیق و شمرده شمرده همه اتفاقات رو میگی یادت نره!

\_مگه قرار چی بشه نگاهش کن توروخدا دیوونه.

با تشر و عصبانیت به آسایش نگاه کرد.

\_ساکت! چیزی که گفتم رو انجام میدی الانم برو.

لبخندی زد و ادامه داد.

\_خدا به همراهت.

و آسایش را به سمت بیرون هدایت کرد.  
آسایش به سمت خانه حرکت کرد.  
نمیدانست چرا ضربان قلب اش اینقدر بالا رفته.  
وارد خانه شد.  
با صدای گفتگوی جمع نفس در سینه اش حبس شد.  
صدای خنده شان گویا سکوت خانه رو شکسته بود.  
در این میان...  
فقط این سکوت نیست که شکسته بود.  
دخترکی هم شکست...  
اما خب مگر راهی هم داشت؟  
پدرش همچو بتی بود برای پرستیدن آسایش...  
و نمیتوانست بخاطر مصلحت شخصی اش که هرچند حق اوست، آن بت را بشکند.  
نفس عمیقی کشید و وارد جمع شد.  
سلامی داد که همه جواب سلام او را گرم دادند.  
به جز یک نفر...  
که گویا کوه غرور که نه دست کوه غرور هم از پشت بسته بود.

حتی به خود زحمت نداد لب باز کند تا بگوید سلام!  
فقط سر تکان داد.

از این بابت آسایش کمی خوشحال شد.

که او چندان رغبتی برای ازدواج ندارد.

با صدای مادر آریا، رشته افکارش پاره شد.

—خوبی؟

شرمگین لبخندی زد.

—بله ممنون.

—ببخشید تورو خدا یهویی اومدیم!

—نه اختیار دارید.

پس از حرف های همیشگی با حرف آقای مشایخ صورت آسایش قرمز و باز هم چهارباره

نفس اش در سینه حبس شد.

حال او چه کند.

—والا ما امروز اومدیم خیلی غافلگیرانه بگیم که اگه اجازه بدید فردا بیایم خواستگاری

آسایش برای ...

مکت کرد به چهره پسرش نگاه کرد.



آریا.

آسایش با دیدن چهره ی جذاب و همچنین بیخیال آریا مشایخ ته دل اش چراغ ایی روشن شد.

احسان پدر آسایش لبخندی زد و گفت:

اختیار دارید قدمتون رو چشم.

لبخندی زدند و باز هم وارد بحث های فرعی شدند.

سنگینی نگاه کسی را روی خود احساس کرد.

سر بلند کرد و با چشمان رنگ شب آریا رو به رو شد.

معذب بود.

همیشه زیر نگاه کسی دوام نمی آورد.

دستپاچه شده بود.

مردمک چشمانش به سمت چپ و راست حرکت میکردند.

نمیدانست به کجا نگاه کند!

اصلا چرا گر گرفته بود!

آن هم با این وضعی که رضوان برای او درست کرد صدبار خود را لعنت فرستاد.

میترسید آریا مشایخ فکر کند آسایش از آن دخترهاست.

اصلا چرا میترسید؟

چشمانش را بست.

کمی مکث کرد و آن را باز کرد.

باز هم سنگینی نگاه آریا.

اینبار با اعتماد به نفس سرش را بالا گرفت تا به چشمان او زل بزند بلکه از رو برود.

اما اینبار آریا به او زل نزده بود.

پسری با موهایی بور و چشمان قهوه ایی و بدون ته رش به او زل زده بود.

قیافه ی معمولی داشت اما جذاب بود.

شبییه به آریا بود که حدس میزد برادر کوچکترش باشد.

قد بلندی داشت و هیكلی معمولی زیر لباس های معمولی هم معلوم بود ورزشکار است

اما لاغر بود.

در اصل به هیكل ورزیده ی آریا نمیرسید.

آریا شانه های پهن و هیكل ورزیده و موها و چشمان رنگ شبی داشت که دانشجویان برایش

جان میدهند.

او که دید آن پسر جوان از رو نمیرود خودش از رو رفت و با عذر خواهی از آن جمع خفه کننده دور شد.

سریع وارد اتاق اش شد و روی تخت لم داد.

به فکر فرو رفت که چرا به جای آریا برادرش به خواستگاری نیامد؟

هزاران سوال در ذهنش در حال درگیری بودند که صدای در آن ها را از هم جدا کرد. آناهیید بود.

\_آسا مامان میگه بیا که بدرقشون کنی.

آسایش عصبی غرید.

\_موقعه ی اومدن بدرقشون نکردم حالا که میخوان برن بد....

خواهرش میان حرفش پرید.

\_آسا بیا دیگه چقدر تو لوس شدی!

و از اتاق خارج شد.

به ناچار او هم از اتاق خارج شد و نزدیک به آناهیید ایستاد.

باز هم سنگینی نگاه ها از طرف دو برادر.

دیگر واقعا نمیتوانست تحمل کند.

صبراش لبریز شده بود.

با لبخند خداحافظی کردند و رفتند.

نفس عمیقی کشید شال اش را درآورد.

راهش را کج کرد تا به اتاقش برود که پدرش او را صدا زد.

\_جانم بابا!

\_بیا دخترم کارت دارم.

رو به روی او روی مبلی نشست.

\_دخترم به خانواده ی آقای مشایخ چی بگم؟ چه

بگوید؟

آیا حقیقت را بگوید و راحت شود؟ یا!

تن به ازدواج با استاد مفرور بدهد!

ازدواج؟

پدرش؟

بیماری قلبی اش؟ آینده

اش؟

همه و همه روی هم قرار گرفتند و به جان آسایش حمله کردند.

چشمانش را محکم بست.

باید میگفت.

آرام، با بغض لب زد.

\_بابا جونم شما راضی هستید؟ پدرش

خوشحال لبخندی زد.

\_دخترم خوشبختی تو رضایت من از زندگیه.

او چه کند؟

حال چگونه به او بگوید که به اجبار باید ازدواج کند؟

لبخندی زد.

لبخندی از جنس تلخ...

تلخ تر از زهر موهرج....

\_بگید بیان.

همین!

به سمت اتاق رفت.

نمیدانست این زندگی به کجا ختم میشود!

فقط دعا میکرد که آریا عقب نشینی کند.

روی تخت دراز کشید.

چشمانش را بست.

با فکر اینکه قرار است در آینده چه اتفاقی بی افتد چشمانش را بست.

و چادر خواب به روی مردمک چشمانش کشیده شد.

دخترک معصومانه خوابید.

گویا روزگار برای او خواب هایی دارد.

خواب هایی که به اشک و ناله دخترک ختم میشود.

رو به روی آئینه اتاقش ایستاد.

احساس میکرد قلب اش در دهان اش تالاپ تالوپ میزند.

نمیدانست چه کند.

رژ لبی برداشت و سه باره آن را تمديد کرد.

آناهید بدون در زدن وارد شد.

—وای خواهر خوشکلمو ببینید... آسا انقدر خوشحالم که قراره ازدواج کنی! ولی حیف از پیش

ما میری!

اشک در چشمانش حلقه شد.

او چه میدانست که برمیگردد؟

خوشبخت؟

او چه میدانست که بدبخت است.

با صدای زنگ در از هم جدا شدند.

به سمت در رفتند تا خوشامد گویی کنند.

باز هم آناهید جفت آسایش ایستاد.

اول آقای مشایخ و همسرش وارد شدند.

بعد از سلام و روبوسی کردن و تعارف، دو برادر هم وارد شدند.

اما ابتدا دانیال برادر کوچک اش وارد شد.

پشت بند اش قد و قامت ورزیده دکتر آریا مشایخ نمایان شد.

آسایش محو پیراهن سفید و کت طوسی تیره رنگ و یقه ی طوسی روشن او شد.

شلوار پارچه ایی اما کمی تنگ استایل خوش اندام او را کامل کرده بود.

موهایش را به عادت همیشگی بالا زده بود و با آن ته ریش های منظم قلب آسایش را از جا درآورد.

آرام سلامی داد و دسته گل را به دست آسایش داد وارد پذیرایی شد.

عطر تلخ اش هنوز در مشام آسایش میرقصید.

پس از چایی آوردن و حرف های اضافی به سمت اتاق حرکت کردند تا کمی حرف بزنند.

حال آریا با پرستیژ خاص رو به روی آسایش که رو صندلی بود، نشست.

آسایش بدون مقدمه همه چیز را گفت.

—من... من با این... از... ازدواج... مخ... مخالف ام.

سر بلند کرد و به چهره جذاب آریا خیره شد.

از چشمانش سرد و بی روح بودن میبارید.

کشتی هایش غرق شدند اما با صدای محکم و پر ابهت آریا با تعجب سر بلند کرد.

از وقاحت او دلش میخواست زمین و زمان را گاز بگیرد.

آریا پوزخندی زد.

با همان ابهت همیشگی پاسخ او را داد.

—چه تفاهمی... اینکه خیلی خوبه؛ دیگه من لا زم نیست مخالفت کنم.

به در اشاره کرد و اضافه کرد.



\_از این در میریم بیرون میگی. با من ازدواج نمیکنید.  
با تمسخر ادامه داد.

\_البته که من چندان رغبتی برای ازدواج با شما ندارم.  
آسایش عصبی به او نگاه میکرد.

دلش میخواست او را سیلی بزند.

او چطور به خود اجازه داد که به او توهین کند.

اما چهره پدرش در ذهنش تجسم شد.

بیماری قلبی اش!

چشمانش را بست تا آرامش از دست رفته اش، برگردد.

به او نگاهی انداخت که ریلکس پا روی پا گذاشته بود و منتظر به او خیره بود.

آرام زمزمه کرد.

\_من... نمیتونم مخالفت کنم... خودتون... خودتون بگید که مایل به زندگی مشترک با من

نیستید.

التماس وار به او خیره شد.

باز هم غرور و سنگدلی آریا نصیبش شد.

\_خانم سپهری من نمیدونم اصرارتون برای مخالفت چیه برید بهشون بگید که...

میان حرفش پرید.

\_آقای مشایخ! پدرم بیماری قلبی دارن و به خاطر رسم و رسومات مسخره، من باید تن به

این ازدواج بدم در صورتی که هم شما هم من مخالفیم.

مکثی کرد و ادامه داد.

\_ببینید من نمیتونم و توان ندارم بگم مخالفم خودتون بگید نمیخوایید بامن ازدواج کنید که

اگه این وصلت انجام بشه تنها کسی که جایگاهش در جامعه خراب میشه منم!

آسایش فکر میکرد آریا تحت تاثیر لحن اش قرار میگیرد.

اما زهی خیال باطل.

\_ببینید چی بهتون میگم! شما که دم از طبقه ی وجودتون تو اجتماع میزنید باید مخالفت

کنید! البته اگه بخواید با من ازدواج نکنید!

\_همونطور که شما دلتون نمیخواه با من زندگی کنید منم لحظه شماری نمیکنم که به شما بله

بگم گفتم که پدرم بیماری قلبی داره.

مکث کرد و سوالی پرسید.

\_اصلا دقیقا متوجه نمیشم که چرا خود شما مخالفت نمیکنید!

فک آریا منقبض شد.

...نپر...

آسایش میان حرفش پرید و با عصبانیت از جای خود بلند شد.

سعی کرد صدایش بالا نرود.

...دکتر مشایخ چرا نمیفهمید؟ تنها کسی که آسیب میبینم.. چرا نمیخواهید اینو درک

کنید؟

آریا که بحث با او را بی فایده دید از جای برخاست.

...بهبتره بریم گفتگومون زیاد از حد طول کشید!

آسایش به تندی واکنش نشان داد.

...اما به نتیجه نرسیدیم.

آریا دست در جیب شلوارش فرو برد و کارتی به سمت او گرفت.

...این شماره شخصی و شرکته منه بعدا صحبت میکنیم الان شک میکنن.

باز خواست برود که آسایش به حرف آمد.

...بریم اونجا من چی بگم بهشون؟ با

لحن سردی گفت:

...میرید میگیذ زمان میخوام که فکر کنم.

و در را باز کرد و با سرعت نور خارج شد.  
آسایش پشت سر او قدم هایش را آهسته برداشت.  
وارد سالن شدند.  
همه نگاه ها به سمتشان چرخید.  
چیزی که آسایش از آن نگاه ها معذب شده بود.  
همه لبخند بر لب داشتند.  
جز آسایش که نمیدانست چه بگوید!  
اصلا چه دارد که بگوید!  
از کجا بگوید!  
به کی بگوید!  
آیا شنونده ی خوبی بودند!  
افکارش در حال درگیری بودند که با صدای پدر آریا رشته افکارش پاره شد.  
\_خب... شیرینی بخوریم یا بعدا صرف بشه؟ آسایش با انگشتانش بازی میکرد.  
گویا زبانش رفیق نیمه راه بود، بند آمده بود و قفل شده بود.  
در دایره المعارف اش چیزی پیدا نکرد که بگوید.  
صدای رسا و پرابهت آریا به گوشش رسید.

\_ما حرفامونو زدیم اما ایشون گفتند که فکر میکنن.

آسایش نفس اش را پر صدا بیرون داد.

اما آرام.

سکوت حاکم فضا شد.

اما چیزی نبود چرا که احسان پدر آسایش سریع سکوت را شکست.

\_انشالله خیر باشه!

همه سرتکان دادند و دوباره حرف ها را از سر گرفتند.

یکی از اقتصاد میگفت.

دیگری از جو مردان میگفت.

و دیگری از بخت بد اش به کف زمین زل زده بود.

افکارش جاهای دیگری بود.

اینکه چه بگوید.

کمی بعد خانواده مشایخ کمر همت به رفتن بستند.

باز هم برای بدرقه جلوی در ایستادند.

آناهید خداحافظ سریع گفت و وارد اتاقش شد.

آسایش پشت مادرش بود و دیدی به آن ها نداشتند.

آریا خم شد.

عطر تن تلخ اش با نفس های آرام آسایش که حال تند تر شده، آمیخته شد.

آرام ...

محکم ...

پر ابهت لب زد.

\_ هر وقت تصمیمونو گرفتید یک خبری به من بدید.

آسایش به چشمان بی احساس اش زل زد.

که او با تمسخر ادامه داد.

\_ چون من حوصله ی این مسخره بازیارو ندارم!

آسایش چشم غره ایی رفت.

باز آریا خواست چیزی بگوید که آسایش بی هیچ حرف رفت.

آریا با خود فکر کرد.

غرورش شکست.

اخم غلیظی میان ابروهایش مهمان شد.

عصبی نگاهش را از بدرقه کردن آسایش، دزدید و نفس عمیقی کشید.

راهش را کج کرد و با خداحافظی گرم اما با همان ابهت از خانه آسایش بیرون زدند. دو روز بعد.

خسته و کوفته وارد خانه شد.

تنها سکوت حاکم خانه بود، متعجب نگاهی انداخت.

کسی نبود.

داد زد.

\_مامان...آنا...بابا.

آناهید بیحال از اتاقش بیرون آمد.

\_چته مگه سر اوردی!

کیف اش را روی این گذاشت و مقنعه اش را درآورد.

\_سلام مامان و بابا کجان؟ آناهید خود

را روی مبل انداخت.

\_بیمارستان.

آسایش متوقف شد.

بیمارستان

بیمارستان

بیمارستان!

پدرش؟ قلب

اش؟

متعجب به آناهید نگاه کرد.

با صدای نسبتاً بلندی گفت:

—بیمارستان؟

آناهید با صدای بلند اش ده متر از جای خود پرید.

—چته؟ بابا قلبش درد گرفت بردنش بیمارستان الان مامان گفت سرم بهش زدن حالش خوبه

دارن میان!

دستان آسایش یخ زدند.

از بیخیالی آناهید به مرز دیوانگی رسید.



\_بابا...بابا بیمارستانه و تو...تو بیخیال نشستی؟اره؟ صدایش

رفته رفته بالا رفت.

\_چی میگی آسا من خودم حالمم بدتر از تو بود همش گریه میکردم ماما نداشت

باهاشون برم!

به چشمان خواهر کوچک اش نگاه کرد.

قرمز بود.

حق داشت.

چشمانش را بست.

\_ببخشید برای لحظه ایی کنترلمو از دست دادم.

سرتکان داد.

آسایش وسایلش را برد وسط راه با صدای آناهید در جایش خشکش زد.

\_آسا خانواده کتر مشایخ زنگ زدن برا آخره هفته وقت گرفتن که بیان...خب...خب

نظرت چیه؟بابا خیلی نگرانه که جوابت منفی باشه خب حداقل باید بهشون بگه!

او چه میگفت!

حتی تصمیم نگرفته بود.

بغضش را سه باره قورت داد.

بدون اینکه برگردد تا چشمان پرشده از اشکش را نبیند لب زد.

\_آخر هفته معلوم میشه!

برای فرار از بیست سوالی کردن خواهرش؛ وارد اتاق شد.

سریع کارت دکتر مشایخ را از روی عسلی برداشت.

با دستان لرزان شماره را گرفت.

گوشی را نزدیک گوشش کرد.

بوق...

بوق...

بوق...

بوق...

ناامید شد خواست گوشی را قطع کند که صدای مردانه و بم دکتر آریا مشایخ به

گوشش رسید.

و یکباره ضربان قلبش بالا رفت.

\_بله!

\_سلام.

\_سلام، شما؟ آب دهانش را

قورت داد.

\_آسایشم آسایش سپهری!

بعد از مکثی جوابش را داد.

\_بفرمایید امرتون؟

\_باید... باید بینم... بینمتون.

\_تصمیمتو گرفتی!

\_باید بینمتون نمیتونم بگم!

\_باشه فردا ساعت شش بعد از ظهر کافه ی رو به روی دانشگاه.

\_بله خدانگهدار.

\_خداحافظ.

نفس عمیقی کشید.

چرا تا صدای او را میشنود از خود بیخود میشود؟ دست

روی قلب اش گذاشت.

با خود زمزمه کرد.

– تو چرا دیگه خودتو میکوبی!

جواب!

جواب؟ به آریا مشایخ چه جوابی بدهد.

بله قبول میکنم؟ یا نه قبول

نمیکنم؟ زندگی و آینده

اش؟

یا پدرش که همچو بتی برای پرستیدنش؟ گیج و

کلافه شده بود.

تعداد نفس های عمیق اش به شمار افتاده بود.

خسته کتاب اش را بست.

همراه رضوان از کلاس خارج شدند.

رضوان گویا دیگه تحمل نداشت و سکوت را شکست.

– آسا مطمئنی جوابت اینه؟ به عواقبش فکر کردی؟ به پدرت؟ همه و همه؟

آسایش کلافه از سوال تکراری کیف اش را محکم روی صندلی پرت کرد و کنار کیف اش

نشست.

– رضی چیزی که باید انجام بشه ، من نمیتونم ریسک کنم.

رضوان درحالی که کنار او می نشست گفت:

– آره میدونم اما...اما میدونی که الکی نیست طرف مقابلت دکتر مشایخه اصلا نمیتونی کاری

بکنی...

مکت کرد و ادامه داد.

– به خانوادت فکر کن به پدرت به آیندت به بیماری قلبی پدرت به...

میان حرفش پرید.

– رضوان من تصمیمم رو گرفتم باید ببینیم استاد مشایخ چی میگه باید ببینیم عکس العملش

چیه!

او که دید حریف دوست لجباز اش نمیرسد تسلیم شد.

– حالا کی باهاش قرار داری؟

بیخیال لب زد.

– نیم ساعت دیگه کافه ی رو به رو دانشگاه.

چشمان رضوان گرد شد.

با صدای نسبتا بلندی داد زد.

—چی؟

متحیر به او نگاه کرد.

—یواش تر بابا حتی اگه دیگران نفهمن تو با جیغ و داد هات همه رو خبر دار میکنی!

رضوان خم شد و با صدایی که از هیجان و استرس آمیخته بود درحالی که سعی میکرد آرام

باشد به اطراف نگاه کرد.

—بابا دیوونه دوساعت داری با من بحث میکنی و نیم ساعت دیگه با دکتر مشایخ داری اونم

کی دکتر مشایخ...

دکتر مشایخ آخر را محکم تر گفت.

آسایش دیگه به مرز دیوانگی رسید.

—چیه هی میگی دکتر مشایخ دکتر مشایخ من حتی بهش نمیگم دکتر همون استاد زیادیشه!

رضوان متحیر به رو به رو نگاه کرد.

—دکتر مشایخ!

آسایش کلافه شد.

—بسه!

شانه ی آسایش را گرفت و او را به رو به رو چرخاند.

...آی کیو بینش...

به آریا مشایخ نگاه کرد.

با همان ابهت و غرور و پرستیژ خاص در حال صحبت با تلفن بود و به سمت آسایش و

رضوان حرکت میکرد.

با آن کت مشکی جذاب تر شده بود.

گویا هر لباسی به هیکل ورزیده و ورزشی او می آمد.

آسایش ضربان قلب اش دنبال بهانه بود تا خود را محکم به در و دیوار سینه اش بکوبد.

این چه حسی بود که با دیدن مشایخ قلب اش به تپش می افتد.

سرش را چرخاند تا دلش بی جنبه تر از این نشود.

آریا با همان قدم های محکم از کنار آسایش رد شد و وارد اتاق اش شد.

آسایش از جای خود بلند شد و با رضوان خداحافظی کرد.

به سمت کافه حرکت کرد و وارد شد.

آخرین میز و صندلی را انتخاب کرد تا کسی او را نبیند و سوژه و مضحکه ی عالم و آدم نشود.

به ساعت نگاه کرد.

پنج دقیقه ایی مانده بود.

با آمدن گارسون، آریا هم با همان ابهت وارد شد.

با چشم دنبال آسایش گشت که او را پیدا کرد.

به سمت او قدم های محکمی برداشت.

آسایش نمیدانست هوا گرم است یا تن او به کوره ی آتش تبدیل شده بود.

آریا صندلی را کشید و نشست.

گارسون دفتر به دست رو به آریا گفت:

\_سلام خوش اومدید چی میل دارید؟ آریا

بدون توجه به آسایش گفت:

\_دو تا قهوه لطفا.

آسایش اخم کرد که چرا نه سلامی کرد و بدون پرسیدن نظرش سفارش داد.

چشمانش را عصبی بست.

الان وقت فکر کردن به این موضوع ها نبود.

با صدای آریا چشمانش را باز کرد.

\_خیلی مشتاقم بدونم تا اینجا منو کشوندید و معطم کردید به نتیجه ای رسیده باشید.

آسایش با دیدن آریا گویا رشته کلام از دستش خارج شد.



تک سرفه ایی کرد.

خود را نباخت.

\_استاد شما از وقتی وارد زندگی بنده شدید باید به این معطلی ها هم فکر میکردید  
،منم مثل شما چندان بیکار نیستم که به چیزای مسخره ایی فکر کنم و وقت شما رو بگیرم.

آریا با اخم به او زل زده بود.

\_حالا که نمیخواهید وقت هیچکدوممون گرفته بشه بگید چه تصمیمی گرفتید؟ آسایش

کمی مردد بود.

اما باید میگفت.

\_من....

با آمدن گارسون که سفارششان را آورده بود حرف در دهانش ماسید.

لب پایین اش را گزید.

گویا تا بخواهد بگوید جان میدهد.

آریا با همان غرور رو به آسایش کرد.

\_خب میگفتید.

آسایش که دیگر توان حرف زدن نداشت و گویا با دیدن آریا قلب اش بهانه اش را از سر گرفته بود، نمیتوانست چیزی بگوید.

چندبار دهان باز کرد تا بگوید...

و خود را خلاص کند.

اما هر بار چشمش به آریا میخورد منصرف میشد.

\_من...من....

آریا منتظر به او خیره بود.

\_تو چی؟

\_من...ای..این پیشنهاد رو...ق...قبول.....

نفس عمیقی کشید.

\_من ازدواج با شمارو قبول نمیکنم و شما باید بگید ما به درد هم نمیخوریم...

آخم های آریا باز شد.

مبه وت خیره به او بود.

آسایش که از نگاهش چیزی کشف نمیکرد سوالی نگاهش کرد.

آریا پلکی زد و دستانش را روی میز گذاشت، کمی خم شد.

\_میفهمی چی میگم؟ من میگم نمیتونم نه بگم اونوقت تو میگم برو وسط میدون جنگ؟

آسایش توقع همچین رفتاری داشت.

با تشر گفت:

\_استاد تا به هفته ی قبل زندگی من آرام و بی دغدغه بود تا اینکه شما پاتون به خونمون باز

شد و بدبختیم رو قلم زدید! چرا شرایطمو درک نمیکنید؟ چرا خودتون یکم زحمت نمیکشید

که این ازدواج سر نگیره؟ با اینکه میدونید من نمیتونم نه بگم.

آریا با اخم به آسایش نگاه کرد.

او هم با تشر گفت:

\_منم نمیخوام با پیشرفت علم ازدواجم ماله دوران عصر جاهلیت باشه !

و با تمسخر ادامه داد.

\_اینکه اینو واسه این نشون میکنن.

بعد جدی شد.

\_خانم سپهری! بهتره یکم به مغزتون فشار بیارید نه من به این ازدواج راضیم نه شما.

آسایش کمی ناراحت شد.

از استاد مغرورش توقعی نبود که این چنین بگوید.

سکوت آسایش که طولانی شد آریا پوزخند زد.

\_البته فکر نکنم شما به این ازدواج راضی نباشید به هر حال شما هم مثل دانشجوهای من ....

آسایش با عصبانیت حرفش را قطع کرد.

از گستاخی آریا متعجب بود.

\_آقای مشایخ! مشکل شما اینه که نمیتونید بفهمید همه مثل هم نیستن اون دخترایی که دارید

درموردشون صحبت میکنید اونا شاید عاشق چشم و ابروتون باشن اما برای من اینطور نیست.

مکت کرد و نفس عمیقی کشید و با همان لحن ادامه داد.

\_من اگر مثل اونا بودم الان اینجا درحال سروکله زدن با شما نبودم، اونا دارن ظاهر شمارو

میبینن اما در اصل نمیدونن استاد مشایخی که الان رو به روی منه هیچ شباهتی با استاد

مشایخشون نداره.

کیف اش را برداشت و درحالی که بلند میشد.

دست در کیف اش کرد و مقدار پولی را روی میز گذاشت.

\_مثل اینکه بازم به توافق نرسیدیم من حرفم رو زدم حالا این شما هستید باید به فکر چاره

باشید و بگید که ازدواج با من رو قبول نمیکنید.

انگشت اشاره اش را بالا آورد.

\_یادتون باشه استاد تا اخر هفته وقت دارید.

به پول اشاره کرد.

اینم پوله چیزایی که سفارش دادیم نمیخوام فکر کنید مثل دخترای دیگه آرزوم اینه که با شما قهوه مجانی بخورم.

پوزخندی زد و بی توجه به نگاه خیلی وحشتناک و عصبی آریا از کافه بیرون زد.

میدانست هیچ چیز بدتر از این نیست که غرور شخصی را زیر پا بگذاری.

آسایش با گذاشتن پول رسماً غرور آریا را پایمال کرد.

اما به آسایش هم توهین شده بود.

دست بلند کرد و تاکسی متوقف شد.

سوار که شد آدرس را داد.

سرش را به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست.

نمیدانست قرار است چه شود!

با صدای راننده چشمانش را باز کرد.

کرایه را حساب کرد و پیاده شد.

وارد خانه شد و مستقیم به اتاق اش پناه آورد.

از خستگی خود را روی تخت می اندازد.

امروز روز سختی بود.

چشمانش را سه باره بست.

او جواب اش را گفته بود حال همه چی به آریا بستگی داشت.

اما آسایش مطمئن بود که قبول نمیکند.

ولی آرزوی هر دختری بود که با دکتر مشایخ ازدواج کند.

آسایش با اینکه آریا را دوست داشت فکر کردن به آریا تقریباً غیر ممکن ترین کار بود.

با صدای زنگ گوشی اش رشته افکارش از هم جدا شدند.

با دیدن شماره دکتر مشایخ چشمانش تا حد امکان باز شد.

دکتر مشایخ؟

آن هم به آسایش زنگ بزند؟ سر تکان

داد و اتصال را برقرار کرد.

با صدایی که خستگی در آن موج میزد گفت:

\_بله!

صدای مردانه ی آریا در گوشش لالایی وار پیچید.

\_سلام، میتونید صحبت کنید!

آسایش روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد.

سلام بله بفرمایید!

آریا مکث کرد.

تصمیمتو گرفتی؟ آسایش

چشمانش را بست.

گرفتم که بهتون گفتم.

بین خانوادت عمرشونو کردن این تو هستی که بدبخت میشی مطمئنم تو هم مثل خیلی از

دخترها ازدواج به سبک عاشقی و دوست داشتن رو قبول میکنی، اما هم من و هم تو شرایط

ازدواج باهم رو نداریم.

استاد مشایخ نمیدونم چرا هر بار باید اینو بگم که من نمیتونم نه بگم خودتون هم دلیلشو

میدونید اینجا تنها کسی که قربانی میشه منم نه شما.

کمی مکث کرد.

بغضش را قورت داد اما بازم در صدایش موج میزد.

اگه...اگه زندگی من رو با یک خونه قلم نمیزدید الان من درحال جروبحث کردن باشما

نبودم! بخاطر اون خونه ی کلنگی که سالیان سال به فراموشی سپرده شده من باید زندگیمو

قربانی کنم؟

آریا کلافه نفس اش را محکم بیرون داد.

باید بگی نمیخواهی با من ازدواج کنی.

استاد چرا نمیفهمید میگم نمیتونم بخاطر پدروم که شده نمیتونم، اصلا شما بگید چرا نه

نمیگید؟ شمایی که ازدواج به سبک قدیم رو تایید نمیکنید برید بگید من مناسب شما نیستم.

نمیتونم بهت بگم و نپرس.

آسایش در جلد لجبازی اش فرو رفت.

چطور من رو بخاطر نه نگفتن بازخواست میکنید و من نمیتونم بهتون بگم نه بگید؟

تو چرا انقدر لجبازی؟ به جای سر و کله زدن با من به فکر راه حل باش.

آسایش سکوت کرد که آریا ناگهان فکرش را بی موقعه به زبان آورد.

قرار دادی ازدواج کنیم....

تنها سکوت در میان مکالمه شان جاری بود.

او آریا را دوست داشت اما میدانست از طرف آریا این ازدواج سراسر ایراد دارد.

صدای گرفته آسایش به گوش آریا رسید.

نمیفهمید چی میگید؟

اینبار با اعتماد به نفس ادامه داد.

مطمئنم شما برای آبروتون هم که شده حاضر نیستید ازدواج کنید و بعد طلاق بدید.



مکث کرد و ادامه داد.

\_استاد مشایخ! تنها کسی که تو این ازدواج از همه لحاظ ضربه میخوره منم...

منم که تو جامعه من رو به چشم مطلقه میبینن..

منم که باید حرف هارو تحمل کنم، سوال هارو تحمل کنم و مطمئنم این حرف ها تا عمر

دارم پا برجا میمونه.

آریا که چاره ای نداشت، نفس اش را پر صدا بیرون داد.

\_راهی جز این نداریم! قراردادی ازدواج میکنیم و بعد توافقی طلاق میگیریم، فقط...

مکثی کرد و ادامه داد.

\_مدت ازدواج قراردادی فقط ده ماهه..

آسایش از جواب آریا متعجب مانده بود.

اصلا فکرش را هم نمیکرد او این چنین بگوید.

گویا به هیچ صراطی مستقیم نیست.

پس متعجب آرام لب زد.

\_ده ماه...؟

پوزخند صدا دار آریا را شنید.

\_فردا بازم ساعت شش بیا کافه اما اینبار باید به نتیجه ایی برسیم چون جوابی برای آخر هفته باید داشته باشیم که البته الان من پیشنهادمو دادم فقط جواب تو مونده.

آسایش آرام با صدای گرفته ایی گفت:

\_باشه خدانگهدار.

آریا بدون خداحافظی قطع کرد.

صدای ممتد بوق در گوشی پیچید، گوشی را کنارش گذاشت به سقف خیره شد.

چرا احتمال نداد آریا این چنین بگوید؟ آریایی که

اهل ازدواج نبود حالا چرا قبول کرد؟ اشک در کاسه

ی چشمانش پر شد.

او باید قرار دادی ازدواج کند.

بعد از ازدواج باید برود.

چون میداند نمیتواند زخم زبان هارا تحمل کند.

چشمانش را آرام بست و اجازه داد خواب او را ببرد.

به جاهایی که خود دخترک نمیداند کجا...

اما میرود...

گاهی باید برای ماندن، رفت.

گاهی باید برای رفتن، ماند.

گاهی باید قبول کرد.

گاهی باید بی تفاوت گذشت.

گاهی باید سکوت کرد....

در برابر سرنوشتی که قلم در دست خود گرفته و بی رحمانه مینویسد...

و با نوشتن اش خورد میکند....

و به گریه می اندازد...

و چه سخت است بی رحمانه های سرنوشت.

با تکان های شدید از خواب بیدار شد.

وحشت زده به رضوان نگاه کرد که نگران و مبهوت به او نگاه می کرد.

با لکنت گفت:

\_رض...رضوان..چی...چیشده؟

رضوان همانند کودک پنج ساله روی تخت پرید و لم داد.

و با هیجانی غیر قابل کنترل رو به آسایش که گیج و منگ به او خیره بود نگاه کرد. \_وای  
 آسا اگه بدونی چطور خودمو رسوندم؟ همش میگم عکس العمل دکتر مشایخ چی بود؟ چی  
 گفت؟

بعد یک آن جدی شد و کمر صاف کرد.

درحالی که چشمانش را باریک میکرد مشکوک پرسید.

\_اصن بگو بینم چی گفت؟

آسایش چشمانش را بست.

احساس خفگی میکرد.

آن از آریا مشایخ این هم از دوست اش...

آن هم از بخت برگشته اش...

احساس میکرد خدا او را زده...

وحشتناک خوابش می آمد.

نای حرف زدن نداشت....

سرش به شدت درد میکرد.

نالید.

\_ ای خدا، خدا، خدا...\_

سپس رو به رضوان جیغ کشید.

\_رضی برو بیرون تا نزدمت...\_

رضوان متعجب به او که موهای عسلی اش پریشان شده بود، نگاه کرد.

خاله زنکی لب اش را گزید.

\_به حق چیزای ندیده و نشنیده...وا دختر تو چت...\_

آسایش خیز برداشت که رضوان سریع عکس العمل نشان داد و خندان از اتاق خارج شد.

آسایش محکم نفس اش را بیرون داد.

و دوباره خوابید.

گویا خستگی روزگار تا به الان در بدنش بود.

خود او هم از تصمیمی که گرفته بود تعلل داشت.

نمیدانست چه بگوید.

خوابش پریده بود.

نیم خیز شد و به رو به رو اش نگاه کرد.

در فکر فرو رفت...\_

چه کند که خلاص شود!

باید دکتر مشایخ را در عمل انجام شده قرار دهد.  
تا منصرف شود.

از جای خود برخیزید.

آبی به صورت اش زد.

به خود در آینه نگاهی انداخت.

او چرا انقدر ضعیف شده بود؟

چرا پس از ورود خانواده مشایخ از پا افتاد؟

چشمانش را بست.

او نباید تن به این ازدواج دهد.

اما پدرش چه میشد؟

پدری که بیماری قلبی اش روز به روز وخیم تر میشد.

آهی از اعماق وجودش کشید.

صورت اش را با دستمال خشک کرد.

به سمت اتاقش رفت.

رضوان را دید که در حال بازی کردن با گوشی اش بود.

با ورود آسایش سر بلند کرد و با هیجان لبخندی زد.

\_بخدا اگه بخوای منو بزنی میرم!

آسایش چپ چپ نگاهش کرد.

کامل وارد اتاق شد و در را بست.

روی تخت کنار رضوان جا گرفت.

رضوان سوالی نگاهش کرد.

\_خب؟

آسایش همه ی اتفاقات و گفتگوهایش با آریا و همه چیز حتی تصمیمی که گرفته بود را

گفت.

رضوان متعجب به او نگاه کرد.

کم کم عصبانی شد و با صدایی که سعی میکرد بالا نرود گفت:

\_معلوم هست دارید چه غلطی میکنید؟

بعد صدایش را پایین آورد ولی با همان اضطراب گفت:

\_میخوای دکتر مشایخ عصبی بشه؟ منم بودم میشدم یه بار میگی قبول نمیکنم یه بار میگی

قبول میکنم واقعا نمیفهممت آسا چت شده؟ آسایش کلافه نگاهش کرد.

\_رضی خودمم نمیدونم چند چندم با خودم! اما هر جور بخوام به ازدواج با دکتر مشایخ فکر

کنم باز هم ...اصلا...چطور بگم جور در نیامد باهام!

— آسا تو عقلتو از دست داد خب فکر کردن برای همین موقعه هاست.

— میدونم اما هرچقدر فکر کردم من با استاد مشایخ خیلی ف رق داره تازه راهی جز قبول

کردن ندارم.

رضوان تند و خشمگین گفت:

— یعنی قبول میکنی؟

— شاید قبول نکنم.

— یعنی قبول نمیکنی؟

— شاید قبول کنم.

رضوان که گیج شده بود از جواب های مجهول آسایش، جیغی کشید که آسایش

چشمانش را درشت کرد.

— دیوونه منو مسخره میکنی؟ مثل آدم جواب بده بینم.

آسایش دست اش را روی بینی اش گذاشت.

— هیس بابا یواشتر! اگه نفهمن قضیه رو حتما با جیغ و داد های تو میفهمن.

رضوان نالید.

— حالا جوابت چیه؟

آسایش نگاهش را به فرش اتاقتش دوخت.



آرام لب زد.

\_نمیدونم.

\_فردا که رفتی میخوای چی بهش بگی؟

آسایش کلافه موهایش را عقب داد.

\_رضوان نمیدونم قفل کردم باید فکر کنم.

رضوان نگاهی به آسایش کرد.

مردد بود که بگوید یا نه!

آسایش در فکری بود که در ذهنش خطور نمیکرد.

رضوان آب دهانش را قورت داد.

میدانست جواب آسایش همانی بود که در گذشته داد.

اما به خاطر برادرش هم که شده بود باید شانس اش را امتحان میکرد.

آرام صدایش زد.

آسایش که غرق در بدبختی اش بود چیزی نشنید.

اینبار رضوان مشتکی محکم نثار بازویش کرد.

آسایش نگاهش را از فرش اتاق گرفت و بازویش را ماساژ داد.

نالید.

\_آخ... چته چرا میزنی؟

رضوان توپید.

\_کجایی؟ معلوم نیست کجاها میره فکرت!

آسایش شانه بالا انداخت.

\_کجا میخواد بره! به جز فرار کردن از این ازدواج.

رضوان یادش رفت حرف اش را بگوید.

کمی صحبت کردند و رضوان رفت.

آسایش ماند و اتاق خالی و فکری که به جایی کشیده نمیشد.

صدباره آهی کشید.

بدون خوردن شام چشمانش را بست و به خواب عمیقی فرو رفت.

دخترک قصه ی ما با ورود افراد جدید در زندگی اش و بیماری پدرش که وخیم تر از قبل

میشد، از پا افتاد.

چقدر مسخره است...

او خوابید...

بدون اینکه به نتیجه ایی برسد.

که چه بگوید!

یا چه کند؟ اصلا کجا

برود؟ به چه کسی بگوید؟

چشمانش را از هم گشود.

نگاهی به ساعت قهوه ایی رنگ دیواری انداخت.

یازده و نیم را نشان میداد.

از خستگی تا به الان خوابیده بود.

بیحال به سمت دستشویی رفت و آبی به صورت اش زد.

به سمت آشپزخانه رفت.

\_سلام.

فرانک مادرش به او نگاهی انداخت.

\_سلام دخترم! معلوم بود خیلی خسته بودی که تا الان خوابیده بودی!

آسایش درحالی که لیوان آب را نزدیک دهانش میکرد گفت:

\_آره فشار درس ها زیاده و من هم طبق معمول کمبود خواب دارم.

و آب را نوشید که مادرش گفت:

—میگم آسا جوابت برای خواستگاری خانواده مشایخ چیه؟

مشایخ؟

با نام و یاد او که چه جوابی بدهد آب در گلویش پرید.

به سرفه کردن افتاد و صورت سفید اش یکباره رنگ قرمز به خود گرفت.

جرعه آبی نوشید و تک سرفه ایی کرد.

فرانک رو به رویش روی صندلی نشست.

—آسا قبول میکنی مگه نه؟

آسایش از این همه بی توجهی به مرز جنون رسید.

دهان باز کرد که چیزی بگوید که فرانک مادرش ادامه داد.

—دخترم این پسر و خانوادش کاملاً عالی هستن خب چرا قبول نمیکنی؟ با لحن

تند گفت:

—آخه مادرمن مگه بحث دو یا سه هفته زندگیه؟ حرف از ازدواجه، میدونید یعنی چی؟ یعنی

شریک زندگی داشتن اون هم بدون انتخاب خودت، یعنی قبول کردن زندگی و تعهد و

متاهل شدن.

فرانک آرام نجوا کرد.

\_میدونم دخترم اما خانواده مشایخ که بد نیست تازه اونا هم خیلی دوستت دارن.

آسایش از صندلی بلند شد.

و با لحن عصبی گفت:

\_من نمیخوام اونا منو دوست داشته باشن من اصلا نمیخوام باید کی رو

بینم؟ نمیخوام بهم محبت کنن در صورتی که قمار کردن رو زندگیم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد.

\_اونا تو جایی زندگی میکنن که علم پیشرفت کرده پس چرا ازدواجشون با عصر جاهلیت

فرقی نداره؟ تنها کسی که خورد میشه اونیه که مجبوره قبول کنه کیه مامان؟ بعد از اتمام

حرف اش پا تند کرد و از آن آشپزخانه خارج شد.

پدرش را روی مبل که نشسته بود، دید.

لبخند تلخی زد.

آرام به سمت اش قدم برداشت.

کنار پدرش نشست که او به آسایش نگاه کرد و لبخندی زد.

\_خوبی دختر بابا؟ آسایش بغض

امانش نداد.

چطور میتوانست خوب باشد وقتی راه خوب بودن را میدانست و نمیتوانست.

آرام لب زد.

\_اره بابا تو خوبی؟

\_منم خوبم آسایشم، این قلب که امونم رو بریده اما تو هستی آر وم همیشه.

چانه ی آسایش لرزید.

دست پدرش را گرفت و کمی فشرد.

دست آسایش سرد و یخ بود برعکس پدرش.

\_آسا دخترم... جوابت چیه؟

آسایش چشمانش را بست.

مشایخ...

مشایخ...

مشایخ...

چرا هر جا میرود حرف از آریا مشایخ بود.

چرا همه به فکر او بودند در صورتی که دختری در جایی از کره ی خاکی کسی را که زبان زد همه است... دوست دارد، اما نمیخواهد و نمیتواند.

جوابی نداشت.

او از خود هم مطمئن نبود.

\_بابا نمیدونم... یعنی... یعنی خب... فکر...

\_آسا دخترم از جانب خانواده ی مشایخ مطمئن باش هم آریا پسرشون عالیه هم

خانوادشون با فرهنگ هستن.

لبخند تلخی بر لبان اش طراحی کرد.

هیچ کس پشت ظاهر آریا مشایخ را مشاهده نکرده.

\_بینم چی میشه! راستی بابا چیزی نمیخوای برات بیارم؟ لبخندی

بر روی دخترش پاشید.

\_نه دخترم بیا من ماچت کنم انرژی بگیرم.

آسایش خم شد که پدرش او را پدرانہ و عمیق بوسید.

بلند شد و به سمت اتاق رفت.

باید تصمیم جدی میگرفت اما نمیدانست چه تصمیمی؟

اما هرچه که هست خواه، ناخواه باید دکتر آریا مشایخ همراهی اش کند چرا که این اتفاقات از ورود خانواده مشایخ شروع شد.

کتاب هایش را باز کرد.

و مشغول درس هایش شد.

از دنیای فکر کردن خارج شد.

دخترک غرق در درس بود.

اما روزگار چی؟

او در چه غرق بود؟ دخترک را به کجا

میبرد؟ برایش چه چیزی تجویز

میکرد؟ آیا برایش بد است یا که

خوب؟

سوال های فراوانی اکو وار در زندگی آسایش قصه ی ما میچرخید...

میچرخید...

میچرخید...



میچرخید...

صبح روز بعد آسایش تا پنج و نیم ظهر کلاس داشت.

در حال خوردن آبمیوه بود که رضوان کنارش نشست.

اخم کرده بود.

آسایش متعجب ابروهایش را بالا داد.

مشکوک پرسید.

\_آفتاب از کدوم ور طلوع کرده خانم ایزدی که اخم کردید؟

رضوان چپ چپ نگاهش کرد.

زیر لب غر زد.

\_نگاهش کن تورو خدا چطور منو سر به سر میزاره.

و با صدای کمی بلندتر ادامه داد.

\_هیچی حوصلم سررفته همش درس، دانشگاه خسته شدم بابا یه برنامه بزار بریم

بیرون.

آسایش قوطی آبمیوه اش را در سطل آشغال انداخت و بلند شد و کیف اش را روی شانه اش

گذاشت.

—باشه بینم میشه!

نگاهی به ساعت اش کرد.

رو به رضوان گفت:

—بریم الان کلاس شروع میشه.

سرتکان داد و با هم به سمت کلاس حرکت کردند.

استاد در حال توضیح دادن درس بود.

همه جدی گوش به استاد سپردند.

اما فقط آسایش بود که چشم اش روی تخته بود و ذهن اش در کافی شاپی بود که یک

ساعت دیگر در آن قرار داشت.

قراری که شاید زندگی اش را متحول کند.

بعد از اتمام کلاس و خداحافظی با رضوان، وارد کافی شاپ شد و همان جای قبلی

نشست.

نگاهی به ساعت کرد.

پنج دقیقه به قرارشان مانده بود.

گارسون آمد و سفارش را گرفت.

آبمیوه خنک سفارش داد.

چرا که میدانست قرار است فشار اش بیوفتد.

با آمدن آریا از فکر کردن دست کشید.

دقیقا راس ساعت شش آمد، دقیق و منظم.

با همان ابهت رو به روی آسایش نشست.

آسایش سلامی کرد که با سر تکان دادن آریا رو به رو شد.

اخمی کرد.

با خود فکر کرد که این مرد دوست داشتنی و جذاب اش بیش از حد مغرور است.

آریا بالاخره سکوت اش را شکست.

\_خب! تصمیمتونو انشالله که گرفتید!

آسایش زبان اش بند آمده بود.

به سختی سر به معنی نه تکان داد.

یک تای ابروی آریا بالا رفت.

\_ متوجه منظورتون نمیشم!

گارسون آمد و آریا یک قهوه سفارش داد.

آریا منتظر و البته سوالی به آسایش خیره شد.

نمیدانست چه بگوید پس حقیقت را گفت.

کمی خم شد و هر دو دست اش را روی میز گذاشت و قفل هم کرد.  
صدایش را آرام پخش کرد.

\_ ببینید استاد... کامل بهتون بگم که من نمیدونم چی رو انتخاب کنم اما شاید بگید این دختر  
منو مسخره کرده اما من همچین جسارتی ندارم ولی خب نمیدونم چی رو انتخاب کنم.

مکثی کرد و نگاهش را از نگاه آریا گرفت و با همان حالت ادامه داد.

\_ هزاران سوال دارم! خودتون میدونید من نمیتونم نه بگم چون پدرم براش غیر قابل هضم  
نیست که شرمنده بشه و بیماری قلبیش روز به روز وخیم تر میشه، خب شما همه ی اینارو  
میدونید و اصرار دارید من دم نزنم؟ خب خودتون بگید کیس مناسب برا ازدواج با شما  
نیستم.

نفس عمیقی کشید.

آسایش آرام و مردد نگاهش را به نگاه بی حس و سرد آریا گره زد.  
آریا پوزخندی زد.

با همان اخم جواب حرف هایش را گفت:

\_ شما چرا نمیفهمید من اگر همین الان به من باشه اصلا کلا باشما تو کافی شاپ روی یک میز  
نمی نشستم...چه برسه بخوام ازدواج کنم!

نمیدونید چی بگید؟ مگه من مسخرتونم خانم محترم؟ تکلیفتونو مشخص کنید اخر هفته قرار گذاشتن و شما هیچ جوابی به من ندادید؟ آسایش دیگر تحمل نداشت.

چقدر او را بد تحقیر کرد!

چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است!

او حال که رو به رویش نشسته، حس خوبی ندارد حالا چطور میتواند او را شریک زندگی خود بداند.

فشار زیادی روی آسایش بود بدون کنترل روی رفتار خود کف دست اش را محکم روی میز کوبید که صدا پخش کرد.

اما تعداد اندکی در کافی شاپ بودند.

تعداد کمتری نگاهشان به آسایش عصبی و آریای خونسرد افتاد.

صدایش آرام اما عصبی بود.

\_ باشه! حالا شما گوش کنید که من چی میگم! مطمئن باشید من عاشق چشم و ابروتون نیستم

که آرزوم باشه باهاتون ازدواج کنم! شماهم فکر کنم من رو مثل همون دانشجوهاتون دیدید

که عاشق این هستن که با شما باشن.

نفسی وارد ریه اش کرد و با همان لحن اضافه کرد.

\_واقعا هیچ وقت فکر نمی‌کردم دکتر مشایخ که هوششون زبون زده همه باشه اینقدر بی فکر عمل کنن! شما فکر میکنید من از اتفاق پیش آمده راضیم؟ پوزخندی زد و ادامه داد.

\_اگه راضی بودم خب انقدر دست دست نمی‌کردم.

آقای دکتر، یادتون باشه از وقتی پای خانواده ی شما تو خونه ی ما باز شد و موقعه ایی که خانوادتون بدون هیچ فکری زندگیه دختری که یه جایی تو این کره ی خاکی زندگی میکنه رو قمار کردن، باید فکر و جوابی برای حال الان من پیدا میکردید! هیچ وقت فکر نمی‌کردم تو دنیای پیشرفته زندگی کنید و طرز فکرتون هنوز قدیمی باشه!

بی توجه به نگاه عصبی و سرخ آریا کیف اش را برداشت و از آن کافی شاپ خفه کننده خارج شد.

حتی به او اجازه ی هیچ حرفی را نداد.

نفس عمیقی کشید گویا تازه آزاد شده بود.

میدانست آریا مشایخ را عصبی کرده و به او توهین کرده است اما نمیتوانست بشیند و تحمل کند تا هرچه دلش بخواهد بگوید.

شانه بالا انداخت و به جهت مخالف حرکت کرد.

آریا کلافه و عصبی پول را روی میز گذاشت و از جای برخاست.

ایندفعه باید جوابی بگیرد چرا که وقت زیادی تا به رسیدن آخر هفته نمانده بود.

از انجا خارج شد و با چشم دنبال دختر سرتق گشت.

آن را کنار جاده دید.

به سمت او رفت و به او که رسید دید که با تلفن حرف میزند.

از پشت با فاصله ایستاد.

آسایش که خداحافظی کرد برگشت تا تا کسی بگیرد با دیدن چهره و هیكل جذاب آریا

"هینی" گفت.

دست اش را روی قفسه سینه اش گذاشت و چشمانش را بست و کمی طولانی باز کرد.

قلب اش در دهن اش تالاپ تولوپ میزد.

چه توقعیست! کسی را در خیابان بینی و از پشت ایستاده باشد، معلوم است هرکسی

بود میترسید.

با نفس عمیقی به دو گوی رنگ شب و جذاب آریا خیره شد.

استاد این چه طرز اومدنه!

دیگر هیچکدام عصبی نبودند.

انگار کسان دیگری بودند که در کافه جروبحت میکردند.

آریا پوزخندی زد.

\_ خانم سپهری! چرا بنده باید هر بار هر چیزی رو به شما یادآوری کنم! قرار شد یک

نتیجه ایی برا آخر هفته داشته باشیم اونم امروز!

آسایش در جلد لجبازی اش فرو رفت.

\_ و مثل اینکه من و شما هیچوقت به نتیجه ایی نمیرسیم.

آریا عصبی چشمانش را بست و پلک هایش را روی هم فشرد.

او وقت نداشت اما برای این قرار مسخره باید جوابی پیدا میکرد.

عصبی غرید.

\_ خانم سپهری! لطفا وقت هر دومون رو نگیرید بیاید سوار ماشینم بشید صحبت کنیم!

آسایش مردد بود.

از اینکه آریا مرد مورد اعتمادی بود شک نداشت اما حس میکرد بد شانس است.

چرا که یکی او را با آریا مینید و همین کافی است تا خوراک سوژه ی مرد بیکار و گشنه

شوند.

آریا که مردد بودنش را دید کلافه نفس اش را پر صدا بیرون داد و گفت:

\_ فقط همین یکبار بزارید کارمون سریع تر تموم بشه!



آسایش نگاهش را از نگاه نافذ آریا گرفت و سر تکان داد.

هر دو به سمت ماشین حرکت کردند.

قلب بی جنبه آسایش نزده میرقصید.

هیجان همنشینی در ماشین آریا و دریک فضای بسته تن اش را گرم کرد.

آریا با همان ابهت همیشگی قفل ماشین را زد و سوار شد.

آسایش اخمی کرد.

بیست درصد احتمال داد که در را برایش باز کند اما زهی خیال باطل.

سرش را کج و راست کرد و پوزخندی زد.

سوار ماشین شد و آریا استارت را زد.

درحالی که فرمان را میچرخاند گفت:

\_ خب حالا لطفا راه حلتون رو بگید.

آسایش نگاهش را به خیابان انداخت.

\_راه حل من اینکه برا بدبخت نکردنمون و به خصوص من! برید بگید من مناسب شما

نیستم! من نمیتونم بگم چون پدرم...

سکوت کرد.

آرام شد.

آریا که ادامه ی حرفش را میدانست حرفی نزد.

اما این سکوت فقط برای چند مین بود.

نتوانست تحمل کند دوباره به حرف آمد اما به آسایش نگاه نکرد.

\_خانم سپهری! لطفا عاقلانه تصمیم بگیرید چیزی به آخر هفته نمونده و ما هنوز هیچ تصمیمی

نگرفتیم.

آسایش که گویا صبرش لبریز شده بود و آریا به هیچ صراطی مستقیم نبود با صدایی که

رفته رفته بالا میرفت داد زد.

\_آقای مشایخ شما چرا خودتونو به خریت میزنید؟ شما با اینکه میدونید نمیتونم نه بگم

تاکید میکنید که جواب منفی بدم! اما شما چی؟ شما چه مشکلی دارید که نمیتونید بهشون

بگید من نه!

یک ثانیه مکث کرد و داد زد.

\_بزنید کنار!

آریا خونسرد اما از درون عصبی به او نیم نگاهی انداخت و بعد به جاده خیره شد.

نه مثل اینکه آسایش باید جور دیگری رفتار میکرد.

بلند تر داد زد.

\_ با شما هستم می‌گم بزید کنار!

آریا به ناچار کنار زد و آسایش کیف اش را در دست گرفت همین که تکان خورد، دسته ی کیف اش توسط آریا کشیده شد.

آسایش برگشت و به چشمان وحشی استاد مفرور اش خیره شد.

با اینکه در چشمانش طوفان بود اما آرامش را به آسایش تزریق میکرد.

چه تضاد جالیست!

طوفان و آرامش!

که رسم شان توسط روزگار که قلم به دست گرفته بود رسم میشد.

آریا با دندان های کلید شده غرید.

\_ گفتم باید جوابی به من بدید!

دسته کیف را رها کرد ، باصدای بلندی ادامه داد.

\_ خانم محترم اچه چرا درک نمیکنید آخر هفته جواب میخوان و ما هنوز در حال جروبحث

کردنیم... یه جوابی به من بده! گفتم نمیتونی نه بگی؟ منم نمیتونم نه بگم!

آسایش تند واکنش نشان داد.

\_ خب چرا!

آریا نگاهش را به فرمان ماشین داد.

—نرسید چون نمیتونم بگم.

حلقه اشک در کاسه ی چشمان عسلی رنگ آسایش پر شد.

آسایش دختری شاد بود اما با صاعقه ایی که خانواده مشایخ به زندگیشان زدند یکباره همانند  
 کودکی بود که گاه بی گاه بهانه میگرفت.

تا بگرید.

نمیخواست ضعف و ناتوانی اش را در برابر آریا به نمایش بگذارد اما بغض لعنتی امانش را  
 بریده بود.

با صدایی که مخلوطی از بغض و عصبانیت و خشم و ضعف و ناتوانی بود، تشر زد.

—همیشه همینه! چون فکر میکنید کاره ایید زندگیه یکی روتغییر میدید، حرفیم نمیزنید

و یهو وارد زندگی آدم میشید تا بخواییم دم بزیم و بگیم نه! میگی منم نمیتونم بگم نه!

واقعا متاسفم برای امثال شما که نادیده میگردن و خودشونو بالا میکشن.

دستگیره را کشید و پیاده شد اما قبل از اینکه درب را ببندد به چهره ی جذاب و

خواستنی آریا خیره شد.

با همان لحن اضافه کرد.

— شما هیچوقت نمیتونید درک کنید چون دختر نیستید! و نمیتونید حتی بفهمید ما دخترا،

دختریم احساس دخترانه داریم، چیزی که شما نمیفهمید!

سریع بدون اینکه حرکتی از جانب آریا ببینید محکم در ماشین را بست.

به سمت جاده رفت و دست بلند کرد.

تاکسی زرد رنگی جلوی پایش ترمز کرد.

شیشه سمت راننده ی ماشین آریا پایین بود، پس به وضوح او را میدید.

آسایش پوزخندی چهره ی درهم آریا زد و سوار تاکسی شد.

تاکسی حرکت کرد و آسایش آدرس را گفت.

سرش را به صندلی تکیه داد و آزاد کرد اشک هایی که تا به الان زندانی کرده بود.

اشک ها پی در پی میریختند و آزاد و آزادانه رها میشدند.

حق آسایش از زندگی و ازدواج، آرامش و انتخاب بود.

که آزاد انتخاب کند.

از ورود افراد ناشناس در زندگی اش آن هم بی خبر و ناگهانی بیزار بود.

او حال دنبال چیزی نبود جز....

دنبال «حق آزادی» اش بود....

همین و بس....

– تو دیوونه ایی! یه حرف میزنی بعدم تغییر میدی، بابا با خودت چند چندی؟

آسایش با خشم به او نگاه کرد.

– رضی بخدا یه بار دیگه داد بزنی من میدونم تو ها!

رضوان کنارش روی تخت نشست.

و دهن اش را همچو زیپ بست.

– گیریم که من ساکت بشم! اما آسا خودت میفهمی داری چیکار میکنی؟ جواب

درست نمیدی بعدم دوقورت نیمت باقیه؟ آسایش اخمی کرد و تشر زد.

– تو طرف منی یا استاد مشایخ؟

رضوان سریع واکنش نشان داد.

– معلومه که تو، اما داری زندگیتو خراب میکنی آسا.

آسایش صورت اش را جمع کرد و آرام با دست هایش به پاهایش ضربه زد و نالید.

– میگی چیکار کنم؟ تاحالا انقدر تو دوراهی نمودم! هرچیم بهش میگم آقای محترم خودت

بگو منو نمیخواهی؛ باز میگه من نمیتونم.

دستی به موهایش کشید و اضافه کرد.

\_منم خب نمیتونم!

رضوان که میدید دوست و یار و خواهرش این چنین افسوس میخورد، آهی از اعماق وجود

اش کشید و دستان اش را فشرد.

لبخند محوی زد.

\_آسا اگه کمکی از من..

آسایش میان حرف اش پرید.

\_اگه کمک تو وسط بود مطمئن باش خفت میکردم چون اینهمه کلافه شدم.

رضوان در گلو خندید.

\_بخدا آسا پررویی... الانم بریم که مادرت مارو به رگبار مینده.

باهم از اتاق خارج شدند که صدای مادر آسایش که گویا در حال صحبت با تلفن خانه بود،

نظرشان را جلب کرد.

رضوان سوالی به آسایش نگاه کرد که او شانه به معنی نمیدانم بالا انداخت.

آسایش مشکوفانه سر کج کرد.

نمیتوانست حس کنجکاوی اش را غیر فعال کند.

صدای فرانک مادر اش به گوششان رسید.

—نمیدونم والا اما هرچی خدا بخواد.

.....—

—اره هرچی قسمت باشه.

.....—

—سلام برسون عزیزم خدانگهدار.

تماس را قطع کرد و نفس عمیقی کشید و به سمت آشپزخانه رفت.

حدس اش سخت نبود که خانواده مشایخ بودند.

آسایش بی حرکت به کف زمین زل زده بود.

همه در هیاهوی و شلوغی درگیر سر گرفتن این ازدواج بودند و تنها کسی که نادیده

شد، آسایش بود.

غرق در افکارش شده بود حتی متوجه کاسه ی پر از اشک چشم های عسلی اش نشد.

حتی حضور رضوان را فراموش کرد.

رضوان تکانی به او داد که از رشته افکارش بیرون آمد.

بغض آلود لب زد.

—چی کار کنم؟ چی انتخاب کنم؟ چی درسته؟ چی غلط؟ همزمان

به سمت اتاق اش دوید.



رضوان نگاهی به اطراف کرد خداروشکر کسی نبود، پا تند کرد و به سمت اتاق آسایش رفت  
وارد شد و در پشت سرش بست.

آسایش روی تخت نشسته بود و آرنج اش را روی زانوهایش گذاشته بود و دست مشت شده  
اش را کنار لب اش گذاشته بود و خم شده بود.

زیر لب تکرار میکرد.

– چیکار کنم...

رضوان کلافگی او را دید، گفت:

– آس...

میان حرف اش پرید.

– بسه دیگه خسته شدم؟ نمیدونم چی درسته چی غلط! رضوان از زمین و زمان داره برام

میباره! هرکی میاد تو زندگیم رهگذره و حرفایی میزنه و توقع داره قبول کنم. مکث کرد و

آرام تر ادامه داد.

– مجبورم میکنن قبول کنم! پدرم! بیماری قلبیش! ازدواجم! استاد مشایخ! نشون بودنم! همه و

همه تو ذهنم.. هیچکدوم هم ربطی بهم ندارن اما تو زندگی من تو یک راه هستن...راهی که

داخلش منو گذاشتن و نه راه پس دارم و نه راه پیش.

رضوان کنار پای او پایین تخت نشست.

دستان او را گرفت و لبخند ملیحی روی لبان اش طراحی کرد.

— ببین بهتره با خود دکتر مشایخ صحبت کنی! اره درسته شاید بگه من نمیتونم نه بگم! به

احتمال زیاد هم دلیلش رو بهت نگو اما آسا بشین فکر کن!

مکت کرد و اضافه کرد.

— نه به حرف من نه به خانواده مشایخ نه خانوادت؛ به حرف هیچکس گوش نده چون تو

جایگاه تو نیستن... خودت بین عقلت چی حکم میکنه اما چند درصد به قلبت رجوع نکن که

خورد میشی و میشکنی!

آسایش خاموش به او نگاه میکرد.

حرف حق جواب نداشت آسایش نباید خود را قانع میکرد باید عاقلانه تصمیم

میگرفت.

رضوان مردد نگاهش کرد و گفت:

— باشه؟

آسایش در میان بغض و چشمان اشکی اش لبخندی زد آرام نجوا کرد.

— باشه.

رضوان هم از بخت بد دخترک بغض کرده بود از چشمانش میدرخشید که آسایش  
پرسید.

\_ تو دیگه چرا بغض کردی!

رضوان مشتی نثار پاهای آسایش کرد.

\_ زهرتمشک... همش تقصیر توئه کله شقه دیگه.. نگاه اشکمم دراو ردی بلند شو بریم  
گشتمه.

سرتکان داد و دستی به صورت خود کشید و از اتاق خارج شدند.

اینبار چیزی توجه آن هارا جلب نکرد.

اما باز هم فکر آسایش جای دیگری بود، که چه انتخاب کند؟ چه

سخت است انتخاب چهارگزینه ایی این امتحان.

کلافه روی میز رو به روی کوثر که روی صندلی نشسته بود، نشست.

کوثر در حال نوشتن جواب همورکی بود که دکتر مشایخ داده بود، زیر چشمی به

آسایش نگاه کرد.

بدون نگاه کردن مستقیم به چهره ی کلافه اش پرسید.

\_ چته! چرا کلافه ایی؟

آسایش نفس اش را محکم بیرون داد.

\_اخره یکی نیست بهم بگه نونم کم بود؟ آبم کم بود رفتم با این عصا قورت داده کلاس

گرفتم!

کوثر کلاسور اش را بست و به چشمانش خیره شد.

\_آخ تو چقدر خلی دختر، خلیا آرزو دارن بیان باهاش کلاس بگیرن.

به خود اشاره کرد.

\_منو ببین! هر کلاسی ارائه بده میرم میگیرم این دکتر پادشاهیه واسه خودش.

کوثر عاشق و شیفته ی ظاهر آریا مشایخ بود اما آریا به هیچ کس توجه نمیکرد.

سپس با هیجان رو به آسایش که با تمسخره به او زل زده بود، گفت:

\_وای آسا این مرد خیلی کامله؛ نمیدونم چرا اما مغرور و جذ...

با ضربه ایی که آسایش به پیشانی خود زد ساکت شد.

آسایش دستی که به پیشانی زد را مشت کرد.

\_کوثر ساکت میشی یا برم...؟

حرفش تمام نشده بود که با بلندشدن دانشجویان آسایش پی برد که دکتر مشایخ آمده.

بی حال و سرد از میز بلندشد و روی صندلی نشست.

آریا مشایخ کت اش را در آورد و دور صندلی استادی اش گذاشت و کیف اش را روی میز گذاشت.

با همان ابهت وسط سکو ایستاد و دستان اش را در سینه اش جمع کرد.

با صدای رسا و محکم رو به دانشجویان گفت:

\_سلام خسته نباشید! همورک هایی که داده بودم رو باید حل میکردید طبق...

شروع به توضیح دادن کرد.

آسایش محو صدای مردانه و هیکل ورزیده و چهره ی جذاب اش شد.

اما پلکی زد و به خود آمد در دل به خود لعنت کرد که چرا از خود بیخود میشود. سری تکان داد تا افکار بد از ذهن اش دور شوند.

تمام دقت و حواس اش را به توضیح دادن آریا مشایخ داد.

نگاهی به ساعت کرد پنج دقیقه ی دیگر وقت کلاس تمام میشد.

نگاهی به آریا انداخت که روی صندلی نشسته بود و مشغول برگه های امتحانی ب ود.

دانشجوها هم در حال حل کردن همورک(معادله) بودند اما آسایش خود معادله را حل کرده بود.

کلافه پوفی کشید.

تنها چیزی که در تنهایی اش فکر میکرد این است که...

—چیکار کنم؟ چی انتخاب کنم

با "خسته نباشید" گفتن آریا مشایخ از افکارش دور شد.

بلندشد که برود اما صدای جدی ولی دستوری آریا به گوشش رسید.

—خانم سپهری بیاید دفترم.

کوثر و زهرا دوستانش متعجب به آسایش نگاه کردند آسایش شانه به نشانه ی نمیدانم!

بالا انداخت.

زهرا به حرف آمد.

—احتمالا میخواد برا اون روز که جوابشو دادی باهات صحبت کنه.

—نمیدونم برم بینم چی میشه.

وسایل اش را داخل کیف گذاشت و با گفتن "فعلا" از آن جمع دور شد.

در ذهن اش هزاران سوال اکو شد.

رو به روی دفتر او ایستاد.

نفس عمیقی کشید.

تقه ایی به در زد.

صدای آریا که به گوشش رسید نفس اش در سینه حبس شد.

در باز کرد و وارد شد و آن را بست.

آریا را با ژست و پرستیژ خاص دید.

حال وقت ترسیدن یا لرزیدن نیست.

سعی کرد بیدی نباشد که با بادی بلرزد.

پس دوباره نفس عمیقی کشید و با صدای جدی آریا را مخاطب خود قرار داد.

\_استاد با من امری داشتید؟

آریا تعجب نکرد اما آسایش توقع تعجب داشت نمیدانست چرا!

آریا یک تای ابرویش را مرموزانه بالا داد.

گفته بود که عاشقه این حرکت اش است؟ صدای رسای

آریا در اتاق و گوش آسایش پیچید.

\_خانم سپهری ما یک قرارهایی داشتیم؟ واقعا نمیتونم درک کنم چیزی به آخر هفته نمونده

اما بنده جوابی دریافت نکردم، اگه قراره تا آخر هفته جوابی نشنوم بهتره همون لحظه

بشنوم که یعنی منفیه!

آسایش ناخودآگاه گفت:

\_نه منفی نیست!

چهره ی آریا متوقف شد.

پلکی زد و سوالی نگاهش کرد.

\_واضح حرف بزن.

آریا به مبل اشاره کرد که بنشیند اما آسایش سر تکان داد.

\_ نه باید برم عجله دارم اما برای این موضوع یه جا قرار میزاریم بهتون میگم.

و سریع از نگاه اخم آلود آریا فرار کرد و از اتاق خارج شد.

سه باره نفس عمیقی کشید که رضوان را دید.

بغض کنان به او نزدیک شد.

رضوان حال او را که دید و متوجه ی اتاق آریا مشایخ شد پی به قضیه برد که اتفاق هایی

افتاده.

دست یخ زده ی آسایش را گرفت و با نگرانی گفت:

\_آسا؟ چیشده!

درحالی که از سالن خارج میشدند آسایش

تمام قضیه را به رضوان گفت.

متفکرانه به او نگاهی انداخت.

روی صندلی نشستند.



\_آسا مطمئنی نظرت اینه؟ منظورم اینکه پشیمون نشی!

آسایش آهی از اعماق وجود کشید.

نگاهش را به ازدحام دانشگاه انداخت.

\_مگه غیر از این چاره ایی هم دارم؟

\_نه خب منظورم...یعنی اینکه آسا به همه جاش فکر کردی؟ لبخند

تلخی زد.

\_بیخیال... من فکر همه جاشو کردم به پدرم، بیماریش، آیندم و خانوادم این تنها راهیه که

میتونه درست ترین باشه.

رضوان که گویا تا به الان هم قانع نشده بود مردد سر تکان داد.

\_هر جور خودت میدونی!

و بلند شدند از هم خداحافظی کردند.

آسایش دلش کمی پیاده روی میخواست.

دلش چقدر گرفته بود.

از فکر آخر هفته چشمانش را بست و باز کرد.

این تنها راه انتخاب بود.

آخر هفته همه چیز مشخص میشود.

او این تصمیم را یک آن نگرفت!

به پدرش و بیماری پدر اش و آینده اش و خانواده اش فکر کرد و نتیجه ای جز این

انتخاب نیافت.

زیرلب زمزمه کرد و همزمان آهی کشید.

چون بگذرد غمی نیست...

آسایش رو به روی پنجره به کوچه ای که حال پرازدحام بود نگریست.

آهی از اعماق وجود اش کشید.

این کار هرشب اش بعد از آن شب اش بود، روبه روی پنجره بایستد و بنگرد.

به آدم های متفاوت که بی تفاوت میگذرند.

اما چرا افراد تازه قدم گذاشته در زندگی آسایش نمیروند؟ به

آخر هفته ایی که زبانزد آریا مشایخ بود فکر کرد.

آریا مشایخ؟

اصلا او در آینده چه نسبتی قرار است با او بگیرد؟

همسر؟

نگاهش را از خیابان گرفت و روی تخت دراز کشید.

سه هفته از آن آخر هفته گذشته بود.

آسایش قبول کرد تقدیر اش را که بی رحمانه قلم به دست گرفته بود و مینوشت و

نادیده می‌گرفت.

کار های عروسی زودتر از هر موعد انجام شد؛ در این میان آریا برای چیدن جهیزیه

آسایش مخالفت کرد و گفت:

«خونه ی من مجوزه و همه چیز نو و مدرنه، لازم نیست به خرج بیوفتید.»

در این میان آسایش حتی برای دیدن آن خانه ی به اصطلاح مشترک نرفت.

اصلا برای چه برود؟

لباس عروس هم خریده شده بود.

خانواده مشایخ، به آسایش بیش از اندازه محبت میکردند.

اما آسایش به تنها چیزی که فکر میکرد به اتمام رساندن این ازدواج سو ری بود.

در این سه هفته حتی با آریا هم به بیرون نرفت، کدام دختری یک شب قبل از ازدواج اش این چنین دپرس است؟

به عادت هر شب اش بغض کرد و این بالشت او بود که او را همراهی میکرد و اشک هایش را پنهان میکرد.

آرام چشمانش را بست.

روز سخت و بدی را در پیش داشت.

~~~~~

شال زرشکی رنگ اش را روی سرش گذاشت و از اتاق خارج شد.

خواهرش آناهید را در راه رو دید.

\_ وای اجی واقعا داری عروس میشی؟ هم ازت راحت میشم هم دلم برات تنگ میشه!

آسایش که گویا اصلا حال نداشت اما نباید نشان میداد، لبخندی زد.

\_این الان ابراز علاقه بود یا دشمنی؟ آناهید

خندید.

\_نه خب بری اتاقت رو...

ساکت شد و آسایش مشکوک نگاهش کرد چشمانش را ریز کرد.

\_آنا اگه بفهمم وارد اتاقم شدی تکه تکه ات میکنم حالا ببین.

\_از کجا میفهمی خب؟

\_نگاهش کن توروخدا یعنی برنامه ها داری؟

\_آناهید شانه بالا انداخت و خود را سرگرم درست کردن شال اش کرد.

\_نه بابا چیکار به اتاق تو دارم؟

\_آسایش چشم غره ایی رفت.

\_توکه راست میگی!

\_صدای زنگ آمد، آناهید به سمت آیفون رفت و دکمه را زد.

\_حدس میزد آریا باشد.

\_نفس عمیقی کشید باید به خود مسلط باشد.

\_جعبه بزرگ لباس عروس را بلند کرد که در باز شد و قامت آریا نمایان شد.

\_با آن تیشرت و کت اسپرتی و شلوار مشکی رنگ جذابیت اش را چندبرابر کرده بود.

\_موهایش به عادت همیشه بالا بود اما حال او را پایین رها کرده بود.

\_فرانک مادر آسایش وارد جمعشان شد.

\_آریا گرم سلام و احوال پرسى کرد و سلامی رو به آناهید و آسایش داد.

اما آسایش فقط سر تکان داد.

چه مسخره است ساعات آینده قرار است همسر مردی شود که هیچ احساسی به هم ندارند.

البته دارد.

آسایش عاشق آریا است اما خوب میداند مردانی که غرورشان اولویت و مغرور باشند

هیچوقت عاشق نمیشوند.

از هم خداحافظی کردند و از خانه خارج شدند.

آریا با همان سردی سوار ماشین شد.

از این بیشتر از او توقع نمیرفت او حتی جعبه لباس عروس به آن بزرگی را از دست

آسایش نگرفت.

آسایش چشمانش را محکم بست و در عقب را باز کرد و لباس عروس را گذاشت.

محکم در را بست و در جلو را باز کرد، سوار که شد آن را هم محکم بست.

آریا زیر چشمی حرکات اش را زیر نظر داشت.

پوزخندی زد و کمی دلش راحت شد که توانسته بود حرص این دخترک گستاخ را در

بیاورد.

بی هیچ حرفی استارت را زد.

در فضای ماشین فقط صدای آهنگ غمگین در ماشین اکو میشد.  
آریا لحظه ای به طرفش برگشت، وخیره نگاهش کرد، نگاه آریا غمگین و پر از غصه بود از  
اینهمه اجبار دلش گرفت، با خود فکر کرد.

(اینهمه اجبار برای چیه؟ اصلا اون شرکت ارزش داره که خودمو به آب و آتیش بزنم؟)

آسایش و آریا عمیق به آهنگ گوش سپرده بودند.

آهنگی که گویا معشوق از عاشق جدا شده بود...

—همین جوریش یه شهر باهام بده تو سمت من باش عذابم نده بی تو

کاش این ساعت نره که کل سال با تو واسم کمه همین جوریش یه

شهر باهام بده تو سمت من باش عذابم نده چشم به راه طاقت کمه

اون بی تو ترسید و باخت از همه

نمیبینی وابسته ای دیوونه ماتم زده... نمیبینی حالم بده منو به تنهایی باز... عادت نده...

چرا گذشته آب از سرت دلم تنگه صدا خندته

نمیبینی وابسته ای دیوونه ماتم زده نمیبینی حالم بده منو به تنهایی باز عادت نده

چرا گذشته آب از سرت دلم تنگه صدا خندته...

آره واقعا بده نده این دیوونه هنوزم وابستته بد منو به اینجا عادت نده نه آرزو

میکنم واست منه بد باز از ته قلب که زندگیت راحت تر بگذره بگو حرف

راست دروغ نه هنوز صدا خنده هات تو گوشمه دنباله رد پات تو روز من حتی

خورشید هست که باز غروب کرد خواستم همیشه خوبتو هیچی نیست علی

بدونه تو

میشه یعنی یه روز منو تو بشیم از غریبه دور هیشکی نشه حرفمون

نمیینی وابستته ای دیوونه ماتم زده نمیینی حالم بده منو به تنهایی باز عادت نده چرا

گذشته آب از سرت دلم تنگه صدا خندته اگه

بعد چند وقت بهم زنگم زدی بازم بهت میگه برگرد عزیزم خواستیم همدیگه رو از

دست ندیم

شاید الان واست هر چند غریبم خط کشیدی دور منو آروم نکشدینش از تو بهتروم شدم

یه خله روانی که تویه تاریکی یه شعله برامی



همین جوریش یه شهر باهام بده تو سمته من باش عذابم نده بی تو

کاش این ساعت نره که کل سال با تو واسم کمه همین جوریش یه

شهر باهام بده تو سمته من باش عذابم نده

(آهنگ علیشمس و میلاد کیانی عذابم نده)

به آرایشگاه که رسیدند، آسایش بی هدف پیاده شد و جعبه را برداشت که صدای آریا او را متوجه خود کرد.

\_ساعت چند آماده میشی؟

\_نمیدونم...شاید حدودا ساعت پنج!

\_به هر حال قبلش به من زنگ بزن حوصله منتظر بودن رو ندارم.

آسایش در کمال خونسردی روش را برگرداند.

\_شماره آرایشگاه رو ببر زنگ بزن.

\_مگه کارتمو بهت ندادم؟ اخم کرد و

به طرف اش برگشت.

فکر نکنم چندان ازت خوشم بیاد که کارتت رو باخودم اینور و اونور ببرم و با ذوق بگم  
شمارتو دارم.

سپس پوزخندی زد.

درحالی که آریا چهره اش از خشم پر شده بود گفت:

پس حالا که از من خوست نمیاد بهتره همینجا بیوسی، تا که من پیام دنبالت.

آسایش برای حرص دادن آریا نیشخندی زد.

خیلی دلم میخواد اینکار رو کنی تا این ازدواج مزخرف کلا منحل بشه!

یک پوزخند غلیظی مهمان لب اش کرد و یک تای ابرو اش را بالا داد و گفت:

آها... که اینطور... پس به خاطر همینه که از صبح داری با اعصاب نداشته ی من بازی میکنی

؟ نه دختر خانم! برای بازی اشتباه اومدی، چون اونی که باید این ازدواج به قول خودت

مزخرف رو به هم میزد تویی نه من، پس ساعت پنج همین جا منتظرت هستم و خیلی منتظرم

که ساعت پنج حاضر نباشی، تا با هر قیافه ای که هستی همراه خودم به عروسی مزخرف ببرم.

آسایش چشمانش را عصبی بست.

دلش میخواست خیز بردارد و یک دل سیر او را کتک بزند و جواب اینهمه تحقیر های

بیهوده را بگیرد اما افسوس که نمیتواند.

چشمانش را باز کرد و بدون نگاه کردن وبدون توجه به تهدید اش به سمت آرایشگاه رفت.

آریا به رفتن اش نگاه کرد سر چرخاند و استارت ماشین را زد.

~~~~~

نگاهی به ساعت انداخت چهارو نیم را نشان میداد.

نگران بود زیرا با لحن جدی آریا که مواجه شده بود یقین داشت که واقعا آن کار را انجام میدهد.

باصدای رضوان رشته افکارش منحل شد.

\_وای خدا رحم کنه به دکتر!

چشم غره ایی نثار اش کرد و آرام نجوا کرد.

\_تو دیگه چرا اینو میگی خودت میدونی همش فرمالیتس.

رضوان سر به نشانه تایید تکان داد.

\_اشکال نداره به هر حال راهیه که خودت انتخاب کردی الانم این موضوع فرمالته رو

خراب نکن که مامانت داره میاد.

برگشت و صورت شاد و خندان فرانک مادرش را دید.

در دل خود را لعنت فرستاد که چگونه با حال و روزشان بازی میکند.  
فرانک که به او رسید شروع کرد تعریف کردن.  
\_ماشالله چشم حسود و بخیل کور ، دخترم چقدر ماه شدی، از ته دل میخوام این ازدواج  
هرچند عشقی نبود اما خب...خوشبخت بشی.  
و دست آسایش را که ناخن های بلنداش لاک قرمز زده بود ، را گرفت.  
\_دخترم ما بدی تورو نمیخواهیم اما آریا هم کیس مناسبه امیدوارم مارو ببخشی!  
آسایش لبخند دلگرمی به مادر ساده لوح اش پاشید.  
او چه میداند که بعد از شش ماه دیگر قرار است مهر طلاق به پیشانی اش بخورد و از این  
شهر برود.  
با صدای زنی که اعلام آمدن آریا را کرد به خود آمدند.  
رضوان خیز برداشت و شنل آسایش را روی شانه های لخت اش گذاشت.  
کلاهش را روی موهای آسایش که پر بود از کلی گیر و تافت و تاج گذاشت.  
آسایش شرم را در گونه هایش احساس میکرد.  
مضطرب بود نمیدانست چرا اما کمی نگران بود.  
نمیتوانست عکس العمل آریا را پیش بینی کند.  
دل را به دریا زد و نفس عمیقی کشید.

در باز شد و قامت آریا نمایان شد.

بعد از کلی کل و صلوات ، آسایش از آرایشگاه خارج شد.

فیلمبردار پس از کلی تشریفات و اخم غلیظ آریا ، اجاز داد که آریا گل را به آسایش بدهد.

باهمان ابهت به سمت دخترک قدم برداشت.

دست دراز کرد و گل را به سمت او گرفت.

آسایش با دستان لرزان که از فرط استرس بود گرفت.

آریا و آسایش لحظه ای نگاهشان به هم گره خورد.

آسایش تعجب کرد که آریا محو او شده حتی پلک هم نمیزد.

نفس در سینه اش حبس شد.

هیچ وقت فکر نمیکرد که نمیتواند زیر نگاه آریا تاب بیاورد.

آریا که اصلا در این دنیا نبود محو صورت زیبا و درخشنده ی دختری بود که چندمین دیگر

همسر اش میشود.

با آن چشمانی که روی آن ها کار شده بودند از قبل هم زیباتر اش کرده بود.

آسایش دیگر طاقت نیاورد نگاهش را دزدید و به سمت ماشین حرکت کرد.

پلکی زد و به خود آمد.

کمی از خود عصبی شد که به او خیره شد.  
آریا در ماشین را باز کرد تا که آسایش سوار شود.  
سوار شدن با آن لباس تنگ و پف سخت بود.  
دوباره سعی کرد تا بدون کمک آریا سوار شود که فیلمبردار مانع این کار شد، و از آریا خواست تا بازویش را بگیرد و به او برای سوار شدن کمک کند.  
آریا با لحن عصبی اما چهره ایی خونسرد زیر لب گفت:  
\_این خاله زنک بازیایه..  
دست برد تا دست آسایش رو بگیرد که آسایش مانع شد و با لجاجت کامل گفت:  
\_خیلی ممنون اما ما محرم نیستیم و من چلاق نیستم که نتونم سوار نشم!  
به وضوح میتوانست برق تنفر را در چشمان آریا بخواند.  
فیلمبردار زیر لب با خود گفت:  
\_این لوس تیتیش مامایی دیگه کیه؟ رضوان حرف  
اش را شنید و لبخند شیرینی زد.  
با کمک رضوان سوار ماشین شد.

آریا سوار شد، رضوان به بدنه ماشین تکیه داده بود، با لبخندی در چشمانش مشهود بود  
گفت:

— آسا انقدر خوشگل و جیگر شدی که اگه الان پسر بودم میدزدیدمت والا الانم دیر نشده  
تغییر جنسیت میدم.

در حالی که کمر بندش را می بست نگاهی تحقیر آمیز به سرتا پای آسایش  
انداخت و چیزی نگفت.

رضوان دوباره با همان شیطنت رو به آریا گفت:

— اقا داماد مواظب عروسک خوشگل و عشق ما باش ، بلا هم سرش نیاری بگی عروس فرار  
کرده که من اینجا

شاهدم، ضمنا ! با سرعت بالا هم نمی رونی چون آسا عزیزم از سرعت بالا میترسه.

سپس گونه ی آسایش را بوسید.

— من برم دیگه تو باغ میبینمت.

آسایش با نارحتی گفت:

— خب میمودی بامون!

— نه دیگه میخوای فیلمبردار پوستمو مثل پرتقال بکنه؟ فعلا بای.

از هم خداحافظی کردند که آریا سریع شیشه ماشین را بالا داد.

درحالی که استارت میزد بدون نگاه کردن به آسایش گفت:

دوستت جریان ازدواج مارو میدونه؟

سرش را پایین انداخت.

آره میدونه ، چطور؟ آریا بی

تفاوت سرتکان داد.

همینطور...اخه خودت پافشاری میکردی که کسی از این موضوع خبردار نشه!

رضوان هرکسی نیست!

دیگر چیزی نگفت چرا که کشش موضوع را بی فایده دید.

~~~~~

سر سفره عقد، وقتی عاقد خطبه را جاری کرد، نگاه آریا بی اختیار لحظه ایی به چهره ی زیبا

و معصوم و البته بغض آلود آسایش افتاد، غم انگیز شد چرا دختری با فکر و دنیای فانتزی

باید اسیر رسم و رسومات و تعصب قدیم در علم پیشرفته، شود؟



اما با به یاد آوردن اینکه آسایش زنیست همچو همه ی زن ها، با خصلت و خوی شیطانی که پشت نگاه معصوم اش دیوی خفته است، نگاه بی تفاوت اش را از او برگرداند و به پارچه ی سفید دوخت.

\_با اجازه ی بزگترا.....

نفس عمیقی کشید.

\_بله...

و تمام شد.

بله ایی که گفته شد...

و امضایی که زده شد...

پای این ازدواج و زندگی اجباری!

یا که اختیاری؟ اصلا مگر اختیاری هم بود؟ تمام

شد...

او حال همسر آریا مشایخ است.

هیچ کسی در ذهن اش هم خطور نمیکند که آسایش همسر آریا شود...

آسایش نگاهش را به مردمانی که شاد و خوشحال به آن ها نگاه میکردند، انداخت.

زیر آن رژ لب ، پوزخند نامحسوسی زد.

چه خوش خیال اند!

همه این ازدواج را تبریک گفتند.

آریا به بهانه خوش آمد گویی جایگاه عروس و داماد را ترک کرد.

حال آسایش دنبال به اصطلاح داماد فراری اش میگشت.

با صدای مادر آریا به او چشم دوخت.

\_تبریک میگم.

لبخندی زد.

\_ممنون...

زن خوبی بود اما رنگ ترحم نگاهش را نمیفهمید.

مادر آریا پسرش را میشناخت که بیهوده به دختری پا نمیدهد، و این را میدانست فقط و فقط

برای شرکت بود که ازدواج را قبول کرد.

وگرنه آریا را چه به ازدواج؟

آسایش در این سه هفته چیزهای زیادی را فهمیده بود.

آریا هیچ وقت اجازه ایی به کسی نمیداد تا در زندگی اش سرک بکشد و باخبر شدن یا

نشدن مادر آریا را میدانست.

چرا که از آریای عصاقورت داده چیزی بیش نیست و دور از عقل است که ازدواج کند!

آن هم با دختری که زیبایی و نجابت اش زبانزده همه بود.

مادر آریا بالحنی که میخواست غم در چشمان آسایش را محو کند گفت:

ازدواج با پسر عصاقورت دادمون چطوره!

لبخند تلخی زد.

نگید تورو خدا اینطور.

مادر آریا کنار آسایش نشست و دست سردش را در دست گرفت.

با مهربانی گفت:

استرس که نداری؟ آسایش

شرمگین لبخندی زد.

نه، استرس چی؟ با

شیطنت گفت:

همون استرسایی که دخترا شب عروسی دارن.

چشمان آسایش گرد شد و لب گزید، مادر آریا خنده ایی سر کرد که صدای دانیال را

شنید.

— ای مادر شوهره بد! این چه طرزه برخورد با عروسه؟ باید گربه رو دم حجله بکشی...

آسایش لبخند دندان نمایی زد، مادر آریا بلند شد که دانیال به جایش نشست و گفت:

— آخ... پاهام قلم شد!

دانیال پسر خوبی بود و چشم پاک.

شوخی طبع و مرموز بود.

دقیقا برعکس آریا.

از مقایسه آریا و دانیال لبخندی زد که از چشمانشان دور نماند.

دانیال با اخم مصنوعی گفت:

— نخند دختره ی چشم سفید! ببین مامان، من میگم جلو این عروستو بگیر...

شروع کردند به خندیدن.

کمی بعد یکی از خدمه ها مادر آریا را صدا زدند که از جمعشان دور شد.

دانیال کتش را درست کرد که بلند شود اما آریا سر رسید.

آریا از سکوی جایگاه مخصوص عروس و داماد بالا آمد و رو به دانیال گفت:

— دانیال داداش اگر خندیدنت تموم شد برو به مهمونا برس و به شرکت پارینا ویژه

برس.

دانیال درحالی که از جای خود برمی خاست با کنایه گفت:

– تو هم هی ازم کار بکش بابا عروسی خودته نه من!

سپس رو به آسایش گفت:

– امشب شبی خاطره انگیزه پس سعی کن ارزش لذت ببری!

و از آنها جدا شد.

آریا با غضب نگاهی به چهره غم گرفته اش انداخت و گفت:

– نمی تونستی لباسی از این بهتر انتخاب کنی ؟ با

حرص جواب داد.

– لباس این عروسی هم مثل دامادش به اجبار تنم شده نمیدونی بدون انگار یادت رفته!

– میتونستی انتخاب نکنی عقل که داشتی؟ نگو که اونم نداشتی!

آسایش نیم نگاهی به او انداخت و از عمد گفت:

– چیو؟ تورو یا لباس عروس رو؟ آریا نفس

عمیقی کشید و زمزمه کرد.

– بهتره شنلت یه لحظه از شونت پایین تر نره و گرنه بهت گفته باشما بد میبینی!

از این لحنش بر آشفت و خشمگین گفت:

– چرا؟ مگه تو چیکار می که باید به حرفات گوش بدم؟ ها؟ فراموش کردی که تو هم برا من یکی

هستی مثل همه مردهایی که اینجا حضور دارن ،یه غریبه...! فقط همین! پس بی خود حرص نزن والکی خون خودتو کثیف نکن ،چون برا من اصلا اهمیت نداره.

آریا نگاهش را به روی مهمانان چرخاند و در حالی که سعی می کرد لبخندی نمایشی بزند با آرامش گفت:

– می دونی من چقدر از زنهای سبکسر و جلف متنفرم؟! پس کاری نکن وقتی هنوز جوهر عقد نامه مون خشک نشده مجبور بشم برگه طلاق و تو دستت بزارم.

و بی انکه منتظر جواب از جانب آسایش باشد ،از جا برخاست و او را تنها گذاشت.

~~~~~

آخر شب موقع خداحافظی از خانواده اش تازه متوجه غم درونش شد مقابل پدرش ایستاد، خود را در بغل پدرش انداخت و با شدت گریست.

پدرش در حالی که موهای نرم دخترش را نوازش میکرد با غصه گفت:

– امیدوارم خوشبخت بشی دخترم ، تا که من هیچوقت احساس شرمندگی نکنم .

فرانک مادرش، سایه را در آغوش کشید و آرام طوری که فقط آسایش بشنود گفت:  
 \_عزیزم! منو ببخش، من به غیر از خوشبختی تو چیز دیگه ای نخواستم ونمی خوام.  
 آسایش با گریه به آناهید خواهراش نگاه کرد و خود را در آغوشش انداخت و به سختی  
 گریست.

آناهید با گریه گفت:

\_آسا! بدون تو خونه شیطنت های قبل رو نداره!

آسایش دلش میخواست داد بزند و فریاد بزن بر سر کسایی که فکر میکردن این یک  
 ازدواج ابدی است و بگوید.

\_زیاد نگران نباشد چون منم به زودی برمیگردم.

اما در حالی که میان گریه لبخند میزد گفت:

- به اتاق من دست نمیزنی، آخ اگر بفهمم که میفهمم آنا میکشمت.

پدر آسایش دست آسایش را در دست آریا گذاشت و گفت:

- پسرم مراقبتش باش، آسا همه زندگی منه قول بده خوشبختش میکنی چون زندگیمو دارم  
 بهت میدم.

آریا لبخندی زد.

نگران نباشید آقای سپهری ، فراتر از چشم هام هم مواظبش هستم.  
بعد از خداحافظی گرم از طرف خانواده، قبل از اینکه فیلم بردار دستور صادر کند، سوار ماشین شد.

چند مین بعد آریا هم در ماشین را باز کرد و سوار شد.

ماشین را به حرکت درآورد.

هیچ حرفی بینشان رد و بدل نشد جز موزیک بی کلامی که در ماشین اگو میشد. آسایش از آینه نگاهش را به خودروی فیلم بردار افتاد و با ناراحتی رو به آریا گفت:

– فیلم بردار رو مرخص کنید نیاز به فیلمبرداری نیست.

آریا بی حوصله نگاهش کرد که آسایش ادامه داد.

– نه من ذوق اینو دارم که فیلم این عروسی مزخرف رو بینم نه شما...پس الکی اون بدبخت

اذیت نشدن...این ازدواج فرمالیتس و یک ازدواج فرمالیته نیاز به فیلمبرداری نداره.

آریا در آینه مقابلش نگاهی به خودرو فیلمبردار انداخت و به سردی گفت :

– آگه به من بود که عروسی به قول خودت مزخرف رو نمیگرفتم.

– بله کاملاً مطلعم!

آریا با اینکه دلش نمی خواست طبق نظر آسایش کاری انجام دهد، اما وقتی حق با او بود

چیزی نگفت.



با زدن راهنما، خودرو را

کنار جدول نگه داشت و با اشاره دست از فیلمبردار خواست نگه دارد.

وقتی خودرو فیلمبردار کنارش ایستاد گفت:

«دلم نمی خواد از جاها خصوصی زندگیم فیلمبرداری بشه بهتره همینجا فیلمتون و تموم

کنید.

آسایش همراه با پوزخندی با تمسخر تکرار کرد.

«جاهای خصوصی!

سپس زیر لب غرید.

«بخوره تو سرت!

فیلمبردار که هم از خداخواسته بود گفت:

«بله چشم هر جور شما مایلید.

و از آنها جدا شد.

ماشین متوقف شد، آسایش نگاهی به برج رو به رویش انداخت.

از مادر آریا شنیده بود که این برج پروژهِ آریاست و در طبقه ی هفتم ساکن است.

آریا بی توجه به آسایش پیاده شد او میدانست که پیاده شدن و حتی راه رفتن با آن لباس

سخت است اما کمکی نکرد.

آسایش با حرص در ماشین را گشود و به هر سختی که بود پیاده شد.

هر دو کنار آسانسور ایستاده بودند، وارد آسانسور شدند.

آسایش زیر چشمی حرکات آریا را میدید دقیقا طبقه هفتم را زد.

چه مسخره بود.

قرار است به عنوان عروس خانه برود اما هیچ جا از آن خانه را ندیده بود.

اصلا برای چه ببیند!

آسانسو متوقف شد و خارج شدند.

قلب آسایش تالاپ تولوپ میزد.

به خاطر هیجان!

ترس!

اضطراب!

اصلا برای چه؟ سرنوشت او مشخص بود.

بعد از طلاق هر کس زندگی اش را مثل قبل ادامه میدهد.

هرچند با کمی تغییرات.

مقابل یکی از شش خانه ها ایستادند و آریا درب را با کلید باز کرد.

کنار رفت تا آسایش اول وارد شود.

آسایش پوزخندی زد حداقل یک احترامی از او دید و گرنه شک میکرد که او آریا مشایخ است.

نفس عمیقی کشید و پا در خانه ایی گذاشت که نمیدانست تا کی آنجاست!

پا در زندگی گذاشت که نمیدانست چه در انتظارش است!

پا در تقدیری گذاشت که بی رحمانه می نوشت.

پا در حریم آریایی گذاشت که حال اسمش در شناسنامهش به عنوان به اصطلاح همسر قانونی و شرعی بود.

همسری از جنس قرار داد.

مقابلش سالنی بزرگ با کف پوش قهوه ای تیره و دیوارهای کرم روشن دید لوسترهای زیبا محوطه سالن را روشن

کرده بودند با کنجکاوی به اطرافش نگاه کرد یک ست مبل راحتی چرم کرم قهوه ای

روبروی آشپزخانه اپن قرار داشت و سپس سالن پذیرایی که با دو پله سالن جدا شده بود

ویک ست سلطنتی کرم قهوه ای هم در

سالن پذیرایی خودنمایی میکرد. غذاخوری سلطنتی هم به رنگ کرم قهوه ای و

تلوزیون بزرگ ال ای دی

دکوراسیون خانه شیک و جذاب بود .

سایه از رنگ و مدل پرده های بلند که از زیر ستون سقف تا کف سالن می رسیدند خیلی خوش آمد .

همه چیز در نوع خودش بهترین بود نگاهش روی آشپزخانه کرم قهوه ای و سپس به راه پله ای با پنج پله که به سه اتاق خواب ختم میشد افتاد.

در حالی که از پله ها بالا می رفت خسته گفت:

-اتاق من کدومه ؟

آریا کفشهایش را از پا بیرون آورد و درحالی که روفرشی اش را میپوشید با چهره ای عبوس و درهم گفت:

-بمون، باهات حرف دارم!

لحن تند و محکم کلامش دل آسایش را آزرده.

آسایش سرش را پایین انداخت.

آریا دسته کلیدش را روی میز پرت کرد و روی اولین مبل راحتی نشست.

بی حوصله به مبل روبرویش اشاره کرد

وآمرانه گفت :

- بشین باید باهم حرف بزیم!

روی نزدیک ترین مبل نشست و سرش را به نشانه گوش دادن بالا گرفت.

آریا پس از کمی سکوت به حرف آمد.

\_تو شرایط و حرفاتو گفتم من گوش دادم و موافقت کردم، حالا من میگم تو گوش میدی!

آسایش کلافه پرسید.

\_فراموش کردید این ازدواج به خواست شما بوده!

با اخم گفت:

\_آره خواسته ی من بوده و تو هم قول دادی هیچ وقت منو مقصر ندونی!

آسایش خشک گفت:

\_گوش میکنم!

آریا با همان غرور و ابهت تکیه اش را به مبل داد و به عمق چشمان خوشرنگ آسایش خیره

شد.

\_از تکرار مکررات متنفرم پس خوب گوش کن! تو خودت این زندگیو انتخاب کردی و حق

اعتراض و سرزنش کردن من رو نداری.

آسایش عصبی گفت:

— من مجبور بودم خودتونم میدونید اما این شما بودید که برای مخالفت یک قدم هم  
برنداشتید، یادتون رفته؟

— آره میفهمم اما نمیخوام این ازدواج اجباری کوفتی باعث بشه که آرامش از خونه ی من بره!  
چشمانش را ریز کرد و پرسید.

— منظور تون اینه که وجود من آرامشتونو بهم ریخته! چیکار به آرامشتون دارم؟ آریا با  
لحن جدی گفت:

— تو اینجا، تو خونه ی من به عنوان همسرم نیستی فقط یک مهمونی! یک مهمون که هرگز  
نباید تو زندگی میزبانش سرک بکشه! و همچنین در مسائل خصوصی اون دخالت کنه.  
دخالت کردن در زندگی من ممنوعه! اینکه کجا میرم، با کی میرم، کی برمیگردم به تو مربوط  
نمیشه!

اگر آسایش اجازه میداد این چنین ادامه دهد حتما تا فردا صبح هم تحقیر اش میکند.

با بی حوصلگی و کلافه پرسید.

— خب... و بعد...؟ آریا با همان

ابهت گفت:

\_همونطور که هر دومیون میدونیم از نظر دانشگاه در یک جا هستیم پس تحت هیچ شرایطی!...

مکثی کرد و تاکید کرد.

\_تاکید میکنم تحت هیچ شرایطی نمیخوام دستمون پیش همه رو بشه چرا که از سوژه دانشگاه شدن، متنفر و بیزارم پس سعی کن مواظب باشی که دست از پا خطا نکنی! آسایش به کف سالن خیره شد.

او چطور میتوانست با او، آن هم این چنین زندگی کند؟ نفس عمیقی کشید و آرام لب زد.

\_مطمئن باشید تا روزی که من مهمونتونم تا موقع تموم شدن دانشگاهم کسی چیزی نمیفهمه!

آریا سر تکان داد و با همان لحن مغرورانه گفت:

\_دو هفته دیگه برو فیلم و عکس عروسی رو بگیر، وقت نمیکنم. پوزخندی زد و ادامه داد.

\_هرچند که اگه ت ورو ببینم کلافه میشم

از بس که امشب اذیتشون کردی!

گویا آریا دست بردار نبود و هر جمله ای که بر زبان می آورد باید مخلوطی از پوزخند و نیش و کنایه و مهم تر از آن تحقیر آسایش باشد.

دیگر تحمل نکرد و عصبی بلند شد و به آریا تشر زد.

—من؟ من کلافشون کردم؟ فراموش کردی وقتی پیشنهاد رقص بهمون داد چنان دادی سرش زدی که بدبخت از ترس لرزید!

آریا خونسرد لبخندی زد.

—نکنه دوست داشتی با اون لباس باز و لختی بزارم برقصی! اونم جلو چشم صدتا مرد و نامحرم!

—معلومه که نه ، چون تو مرد رویاهام نیستی که بخوام باهات حتی برقصم و فراموش نکن

تو هم مثل همون صدتا مردای نامحرم و غریبه، غریبه تری!

و آهسته ادامه داد.

—حتی غریبه تر از هر غریبه!

آریا عمیق به او خیره شد.

آسایش دیگر تحمل نداشت این سه هفته برایش سخت گذشت.

عصبی بدون توجه به نگاه آریا پا تند کرد و پنج پله را بالا رفت.



نمیدانست کدوم اتاق باید برود ، پس در اتاق اول را باز کرد و وارد شد.  
 نفس اش که در سینه حبس شده بود را آزاد کرد و به سقف خیره شد.  
 باورش هم برایش سخت بود که او ، حال همسر آریا مشایخ است.  
 کلافه سر تکان داد و مشغول پاک کردن آرایشش شد.  
 موهایش را از دست آن گیره های مزاحم آزاد کرد.  
 به سمت حمام رفت و به هر سختی بود لباسش را در آورد و دوش ده دقیقه ایی گرفت.  
 پس از تعویض لباس و خشک کردن موهایش، رو به روی پنجره ایستاد و به ماه خیره شد.  
 کامل بود.

تقه ایی به در خورد که آریا آرام وارد شد.  
 آسایش برگشت نیم نگاهی به او انداخت و دوباره به حالت خ ود ایستاد.  
 صدای دلنشین و خشن آریا به گوشش رسید.  
 \_وسایلمو میبرم میتونی تو این اتاق بمونی.  
 و شروع کرد به بردن وسایل اش.

پس اتاق آریا بود!

باز هم عمیق به ماه کامل خیره شده بود.  
 حتی رفتن آریا و صدای بسته شدن در را هم نشنید.

پلکی زد و به خود آمد.

پاهایش دیگر تحمل وزنش را نداشتند خسته خود را روی تخت انداخت و پتو را روی خود کشید.

چقدر حس خوبی بود، بعد از این همه خستگی، یک خواب باید تجویز شود.

چشمانش رفته رفته گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفت این دخترک قصه ی ما که قربانی این تقدیر بی رحمانه بود.

آرام چشمانش را باز کرد و همین باعث شد پرتوهای نور به چشمان عسلی اش بتابد. نیم خیز شد و چشمانش را بست.

دیشب با اینکه کار خاصی انجام نداده بود اما باز هم خستگی، از ابتدای ورود خانواده مشایخ تا دیشب در تن اش بود.

نگاهی به اتاق انداخت.

دیشب از فرط خستگی حتی نای دید زدن هم نداشت.

اتاقی با دیواری به رنگ کرمی و پرده های نسکافه ایی که با رنگ قهوه ایی طرح هایی کشیده شده بود و تضاد جالبی ایجاد کرده بود.

تختی دو نفره و سلطنتی که تاج اش طلایی رنگ بود.

و عسلی که کنار تخت بود و میز آرایشی که آینه ی به اصطلاح بزرگی داشت و رنگ آن هم شیری بود.

و چند تابلو کوچک و بزرگ که نماد زیبایی به اتاق بخشیده بودند.

در کل اتاقی زیبا و مملو از آرامش بود.

نگاهی به قسمت دیگر اتاق انداخت، یک در بود، گویا حمام و دستشویی بود.

با خستگی بلند شد و آبی به سر و صورت اش زد.

نگاهی در آینه به خود انداخت.

نفس نفس میزد.

نمیدانست چرا؟

همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاد که...

او حتی زمانی برای هضم کردن ازدواج با یک مرد غریبه که از قضا استاد اش بود را،

نداشت.

چشم به هم زد و دید در چهارچوبی است که آریا مشایخ؛ مردی از جنس غرور، در آن نفس

میکشد.

و جنس اکسیژن را مغرور کرده است.

اما آسایش چی؟

دختری سرشار از شیطنت و احساس....

حال در هوای مغرورانه و زیر سقف با استاد مغرور اش چه میکند؟ کلافه سر

تکان داد و صورت اش را با دستمالی که انجا بود خشک کرد.

بیرون آمد و به سمت کمد رفت.

ست شلوار و سویشرت مشکی اش را برداشت.

زیر ژاکت ورزشی اش یک پیراهن سفید پوشید.

ژاکت و شلوار اش در کناره هایشان با رنگ سفید ترکیب شده بود و خود نمایی میکرد.

پس از تعویض لباس به سمت آینه رفت.

کاملاً زیبا...

موهای به رنگ شب اش را شانه کرد و باز رهایشان گذاشت.

برای شال پوشیدن تردید داشت که شال مشکی برداشت و روی موهایش گذاشت.

موهایش از زیر شال رها شده بودند و خودنمایی میکردند.

رژ لب قرمزی بر لبان بی روح اش بخشید.

نفس عمیقی کشید و به سمت در رفت.

در اتاق را باز کرد و از اتاق خارج شد.

خانه در کنج خلوت و سکوت بود.

پوزخندی زد.

معلوم بود که اصلا آریا یک دقیقه هم در این خانه زیر یک سقف با آسایش نمی ماند.

آسایش روی پله ی سوم بالا رفت و ایستاد.

به گمان این که آریا نیست، برای خالی کردن حرص و عقده اش جیغی از ته دل کشید که

انگار گلویی برایش نماند.

عصبی داد زد.

پسره ی از دماغ فیل افتاده ی مغرور، این بشر رو با یه من عسل هم نمیشه خورد، اخه من

چرا همچین ازدواج رو با همچین آدمی که مثل زقلوت (تلخ تر از زهر) هستش، قبول کردم؟

دوباره جیغی کشید و همچو کودک دوساله پایش را دو مرتبه روی زمین کوبید و رو به سقف

گفت:

اخره خدایا قحطی آدم بود این خودشیفته رو برام فرستادی؟ بلندتر

داد زد، صورت اش را جمع کرد و نالید.

—اخه قربونت برم خدای من، الان اگه مامانش یا مامانم زنگ بزنی چه خاکی تو سرم بریزم، بگم شازده پسر تون که از قضا داماد مامانمه الان نمیدونم کدوم جهنم دره اییه؟ اخه چرا من گیر این برج زهرمار افتادم خدا؟

—اگه مناجات با خدا تموم شد بیا تا بهت بگم چی بگی!  
 با صدای آریا که در درگاه آشپزخانه ایستاده بود، ده متر بالا پرید.  
 چرا آریا اصلا ندیده بود!  
 لب گزید!

خجالت زده سرش را پایین انداخت، اما با فکر اینکه آریا حرف هایش را شنیده، دلیلی برای خجالت کشیدن نبود، پس با اعتماد به نفس به آریا که دست به دسینه و تیکه به دیوار و با ژست خاصی ایستاده بود نگاه کرد.

آریا کمی تعجب کرد اما مرموزانه یک تای ابرویش را بالا داد.  
 آسایش به حرف آمد.  
 —هنوز نرفتی؟

طبق عادت همیشگی پوزخندی زد.

—فکر میکنم یک روزهم از حرفامون نگذشته، قرار بود کاری به هم نداشته باشیم!  
 آسایش تابی به موهایی که از زیر شال رها شده بود، داد و دوباره پله ها را پایین آمد.

با فاصله و دست به سینه رو به رو آریا ایستاد و با تمسخر سرش را تکان داد.

—بله یادم نرفته! اما مثل اینکه شما یادتون رفته که اگه مادرم یا مادرتون زنگ میزدن و

میپرسیدن شما کجایی و چیکار میکنی به نظرتون باید چی میگفتم؟ پس از اتمام حرف اش

صدای تلفن در خانه پخش شد.

آسایش بدون برگشتن، انگشت اشاره اش را به سمت تلفن گذاشت و بدون نگاه کردن به

جایی به چشمان آریا عمیق زل زد.

—بفرما اینم از زنگ زدنا، پس حق اعتراض ندارید! این ازدواج چه اجباری بوده یا هرچی، بین

خودمونه یعنی من و شما، هر اتفاقی بیوفته نباید کسی بفهمه چون برای طلاق بد میشه!

بی توجه به آریا چرخید و به سمت تلفن پاتند کرد.

روی مبل نشست و تلفن را برداشت، دکمه اتصال را زد.

صدای مادر آریا به گوشش رسید.

—سلام عروس گلم صبحت بخیر!

آسایش لبخند صدا داری زد و گفت:

—ماد رجون صبح که چه عرض کنم اما بازم صبحتون بخیر!

مادر آریا با لحن مهربانی گفت:

— عزیزم خوبی؟ آریا کجاست؟

— ماهم خوییم، آریا هم خونس سلام میرسونه!

— سلامت باشید، عجیبه که اینبار نرفته شرکت.

هر دو خندیدند که مادر آریا دوباره پرسید.

— واقعا حالا نرفته شرکت؟ این بچه زن دگیش رو به درس و دانشگاه و کار و شرکت ختم کرده.

— نگران نباشید مادر جون...

— عزیزم درد که نداری؟

آریا بیخیال در حالی که سیب در دست اش را میچرخاند روی مبل روبه روی آسایش نشست.

آسایش با اینکه آریا رو به رویش بود اما خودش را جمع تر کرد و تک سرفه ایی کرد.

هل شده بود، با خنده مصلحتی گفت:

—ها...؟ اها بله نه یعنی نه درد ندارم.

آسایش که موضوع را پیش آریا لو داده بود، پوست سفید اش یکباره به رنگ قرمز

تبدیل شد و تازه به عمق فاجعه پی برد و سریع اضافه کرد.



— اها چیز... اممممم... اها دانیال جان چگونه خوبه؟ آقای مشایخ چی؟ آریا

یکباره اخم کرد و نیم خیز شد، سیب را روی میز گذاشت.

— ماهم خوییم عزیزم، راستی آسا جان، چندنوع غذا پختم براتون گذاشتم تو یخچال اخی

نمیدونستم چی دوست داری! برا آریا هم چون عاشق زرشک پلو هستش برا اونم درست

کردم.

شرمنده گفت:

— چرا زحمت کشیدید مادر جون خودمون یه چیزی درست میکردیم خب!

— عزیزم چه زحمتی؟ عروس نیوردم که کار کنه! بخورید نوش جونتون.

— مرسی واقعا.

— خواهش میکنم آسا مزاحمت نمیشم سلام به آریا برسون شب میبینمتون!

آسایش که قضیه شب را نمیدانست برای این که لو ندهد، صمیمی خداحافظی کرد.

تلفن را گذاشت که دوباره به صدا درآمد.

باز کلافه تر دکمه اتصال را زد.

مادرش بود!

با شنیدن صدای دلنشین مادرش جانی دوباره به او تزریق شد.

چه سخت بود دوری از پدر و مادری که حاضر بود جانش را به آن ها بدهد و  
دکمه تنفس اش به تنفس آنها وصل باشد.

پس از ربع ساعت حرف زدن و اظهار دلتنگی، ناراضی قطع کرد.

دل کندن از آنها واقعا سخت بود.

به آریا نگاهی انداخت.

در حال کار کردن با لپ تاب اش بود.

کلافه پوفی کشید و خود را روی مبل ولو کرد.

گویا این بشر حتی در خانه هم کار میکرد.

مادر آریا درست میگفت؛ آریا زندگی اش ختم میشود به درس ، دانشگاه، شرکت....

ازد واج که اصلا برای او معنی ندارد.

به خصوص الان که ازدواجشان از نوع قرار دادی است.

دیگر نتوانست تحمل کند و کلافه تر پرسید.

\_قضیه شب چیه؟

آریا بدون نگاه کردن به آسایش درحالی که نگاهش به صفحه مانیتور اش بود، آسایش را

مخاطب حرف هایش قرار داد.

– مهمونی مسخره، شب خانواده هامون میان و ما باید اظهار خوشبختی کنیم!

آسایش که حرصی شده بود پر از خشم گفت:

– خربزه خوردی پای لرزشم بمون، بالا سرت که وایساده نبودن بگن الا و بلا این دختر! آریا  
خونسرد نگاهش را به آسایش دوخت.

با تمسخر گفت:

– دقیقا گفتن الا و بلا تو!

و درحالی که با نگاهی تحقیر آمیز، سر تا پایش را برانداز میکرد پوزخندی زد ادامه داد.

– هرچند نمیدونم چی از تو دیدن هی میگن تو!

آسایش دیگر تحمل نکرد و داد زد.

– بفهم از اون دهننت چی در میاد آقای به اصطلاح محترم، اینو بدون کاسه ی صبر منم لبریز

میشه، مثل اینکه یادت رفته ما داشتیم زندگیمونو میکردیم، پای تو و خانوادت که باز شد تو

خونمون، زندگی من شد این! جهنم! جروبحث و سروکله زدن با تو!

آریا با اخم به او زل زد.

– میتونستی منو انتخاب نکنی، هرچند که انگار منتظر....

آسایش بلند شد و میان حرفش پرید، با همان صدای بلند گفت:

اینم از اعتماد به نفس بیش از حدت، تو مریضی تو یه روانی که فکر میکنی هر رهگذری که از کنارت رد میشه عاشق چشم و ابروته و به تو دل و قلوبه میده اما اینطور نیست دکتر! اینطور نیست! تو با چندتا خاطر خواه که برای یه نگاه چندشت جون میدن، اعتماد به نفس گرفتی و فکر میکنی خیلی بالایی، تو یه آدم کثیف و پول پرستی که حاضر شدی زندگی یه دختر جوون رو به خاطر اون شرکت کوفتیتون خراب کنی، جهنم کنی! از تو، از خانوادت، از اسمت و هرچیزی که به تو ربط داشته باشه متنفرم.

بلند تر داد زد.

متنفرم!

آریا فقط به او زل زده بود.

گویا الکی او را عصبی کرده بود، آسایش از فرط داد زدن، نفس نفس میزد.

صدای تلفن سه باره در خانه پخش شد و آسایش خود را روی مبل انداخت.

آریا بلند شد و تلفن را برداشت، دکمه ی اتصال را زد.

از نگهبانی بود.

آریا با همان ابهت جواب میداد.

بله؟

\_سلام آقای دکتر ببخشید مزاحم شدم، خانم جوانی اومدن به اسم رضوان که میگن دوست

همسرتون هستن، اجازه ورود بهشون بدم؟

آریا نگاهی به آسایش که با اخم به او خیره بود، انداخت و جواب داد.

\_نه مشکلی نیست بگید بیان.

\_باشه ببخشید مزاحم شدم خدانگهدار.

تلفن را قطع کرد و درحالی که لپ تاب اش را جمع میکرد ، آسایش را مخاطب خود قرار داد.

\_دوستت رضوان داره میاد بالا!

آسایش که نمیدانست بخاطر قوانین این برج بخندد یا عصبانی شود ، سرش را با اکراه کج کرد.

آریا به سمت اتاق اش رفت و آسایش ماند و خانه ایی که قرار بود با ورود رضوان بلرزد. از تحلیلی که در ذهنش جرقه زد؛ لبخند شیرینی مهمان لبانش شد.

و خبری از عصبانیت چند لحظه پیش نبود.

کامل وارد شد و در را بست.

همانجا تکیه اش را به در اتاق داد و به آریا خیره شد.

نمیدانست چرا اما گویا حق نداشت بیشتر از این قدم بردارد.

با خود فکر کرد او حتی حق ازدواج ندارد، حق قدم برداشتن جای خود دارد.  
 آهی کشید که صدای آریا به گوشش رسید.  
 متعجب سربلند کرد.

چیشده؟ جیغ و خنده هات برا دوستاته، آه و ناله هات برای من!

آسایش یکباره عصبی شد.

من واقعا نمیفهمم تو....

آریا میان حرفش اش پرید.

چون نفهمی!

آسایش دیگر صبرش لبریز شده بود همانجا کنار در گلدون بزرگی بود او را با پا هل داد که با  
 صدای وحشتناک و بدی شکست و تکه تکه شد.

و هر تکه یک جایی از آن محدوده پراکنده شد.

انتظار رفتار عصبی یا داد و بیداد و هرچیزی از جانب آریا داشت اما او با خونسردی به  
 آسایش خیره بود.

آسایش انگشت اشاره اش را تهدیدوار بالا گرفت.

\_خوب گوش کن آقای به حساب محترم آریا مشایخ، تا به الان اگر میبینی این زندگیه مزخرفو که از قضا تو داخلش هستی رو انتخاب کردم فقط و فقط تاکید میکنم فقط و فقط برای خانوادم بود، بهتم گفته بودم از وقتی که پای تو توی خونه ما باز شد زندگیم شد جهنم. آرامتر اما محکم و عصبی ادامه داد.

\_الانم به جا سخت کردن این زندگی مزخرف و هرچند اجباری بهتره کاری به هم نداشته باشیم و به هم توهین نکنیم، شاید بیشتر شخصیتامون حفظ بشه!

آریا ساکت به او خیره بود.

پلکی زد و سرش را چرخاند.

نگاهش در اتاق به وسایل میچرخید، روی گلدون بزرگ که حالا شکسته ب ود ثابت ماند. مخاطب به آسایش گفت:

\_با مادرم صحبت کردم شب میان اینجا هرچند گفتم تو زندگیم دخالت نکنه و اما خب بازم میگم و تاکید میکنم، شام اگر نمیتونی درست کنی سفارش میدم.

آرام سرتکان داد، چرخید که برود باز صدای آریا پخش شد.

\_وایسا!

برگشت ، آریا از جای خود بلند شد و روی میز مطالعه اش نشست.

– بهتره بهت بگم مامانم خیلی نکته بینه و هر دروغی ازش مخفی باقی نیمونه بهتره این

ازدواج به قول خودت مزخرف پیشش رو نشه که برا هر دو مون بد میشه!

مواظب باش، هر دروغ رو حساب شده و سنجیده بگو و گرنه....

حرف هایش با زمزمه ی آسایش و خارج شدن اش تمام شد.

– کارم به جایی رسیده دروغ بگم خدایا این زندگی حق من نیست!

و در بسته شد.

آریا مبهوت به جای خالی اش خیره بود.

کم کم دارد از کرده اش پشیمان میشود.

چشمانش را عصبی بست.

چند روزیست خواب درستی نداشت.

کارهای شرکت، ازدواج، این زندگی همه و همه مزیت شد بر علت.

خودش را روی تخت انداخت و خوابید.

آسایش وارد اتاق اش شد، رضوان را ندید.

به سمت آشپزخانه رفت.

او را در حال کیک خوردن دید.

– میگفتی برات بزارم.



رضوان که متوجه او شد گفت:

— نه دیدم آبی از تو بخار همیشه گفتم خودم بزارم.

شرمگین سرش را پایین انداخت.

— متاسفم رضوان میشه تا شب پیشم بمونی؟

رضوان متعجب به او خیره شد آرام به سمت او گام برداشت و هر دو روی صندلی غذا خوری نشستند.

— چیشده آسایش؟ چیزی بهت گفت که ناراحتی؟ صدا شکستن چیزی از اتاق اومد. آهی کشید و به در یخچال رو به رویش خیره شد.

— اون چیزه زیاد میگه و من ناراحت میشم با اینکه هنوز کمتر از یک هفته از

ازدواجمون نگذشته! چیزی نبود فقط از رو عصبانیت شکستم گلدون رو.

سرش را پایین انداخت و لبخند تلخی زد.

— ولی من پوست کلفت تر از این حرفا اما...

— اما چی آسا؟

— اما میترسم از روزی که کاسه ی بیخیالیم پر بشه و بریزم.

رضوان حالا او را درک کرد، آرام شانه اش را ماساژ داد.

صدای زنگ در به صدا درآمد که آسایش سریع از جای خود برخاست و در را باز کرد.  
با دیدن رضوان گویا دنیا را به او دادند.

پس از سلام و احوال پرسی گرم و صمیمی؛ آسایش، رضوان را به اتاق اش دعوت کرد.  
تا وارد شدند و در بسته شد، رضوان شد همان رضوان قبل.

ذوق زده رو به آسایش گفت:

وای آسا اینجا ماله توهه!

آسایش درحالی که شال اش را در می آورد و موهایش را مرتب میکرد گفت:  
نه مال عممه من اینجا اجاره نشینم.

تو باز تو آب نمک خوابیدی!

چطور؟

اخه داره میچکه!

رضوان صدامو نبر بالا که اعصاب ندارم!

رضوان که کلافگی را از چشمان دوست اش خواند، جدی شد.

چرا مگه؟

آسایش روی تخت خواب دراز کشید و رضوان روی صندلی نشست.

آسایش نفس عمیقی کشید.

از چی بت بگم؟ از اینکه خستم، از اینکه واقعا گیجم و نمیدونم چطور قراره اینجا دووم  
بیارم!

اخه چ را مگه چیشده؟ خب شما که به هم کاری ندارید اگر خسته شدی بهم بگو پیام  
پیشت یا برو پیش خانوادت تا این ازدواج تموم بشه بره!

بحث این نیست!

پس بحث چیه؟

ما حتی رو یک موضوع ساده هم تفاهم نداریم خدا به داد این چندماه برسه!

چرا مگه چیزی شده؟

آره، تازه باهم دعوا مون شد!

رضوان با تعجب ابرو بالا انداخت.

با آریا؟ مگه چیشده بود؟

سرتکان داد و تمام قضیه را برای او تعریف کرد.

رضوان هم متفکرانه نگاهش کرد.

عجب! من فکر میکردم کاری به هم ندارید پس این دعوا از کجا دراومد؟ کلافه

نالید.

—همین! منم میگم خب آقا تو که به من کاری نداری چرا به پروبالم میپیچی! پسره ی از دماغ

فیل افتاده!

رضوان با شیطنت ذاتی خندید.

—یادت نره تو عاشق همین پسره ی از دماغ فیلم افتاده ایی ها! حالا خوددانی!

—رضی تو امروز تنت میخاره؟ با

ترسی مصنوعی گفت:

—نه والا مگه از جونم سیر شدم؟ و آرام

طوری که آسایش بشنود غر زد.

—من موندم آریا چطور پیشش زندگی میکنه؟ بدبخت سر به دشت و بیابون میزاره!

آسایش برای خالی کردن عقده هایش خیز برداشت و رضوان تا این عکس العملش را دید

جیغی کشید و اتاق را دور زد.

می خندیدند و جیغ می کشیدند.

گویا این خنده برای آسایش تجویز شده بود.

آسایش حتی به اینکه اتاق آریا در این نزدیکی است و صدایش میرسد، توجهی نکرد.

فقط دلش خنده میخواست.

آن هم از جنس واقعی!

نه مصنوعی!

چقدر خوب بود....

کسی را داشته باشی، که باشد...

کسی که در همه ی حالت هایت تو رو تنها نمیگذارد.

آریا کلافه و عصبی چشمانش را بست.

صدای خنده و جیغ تا اتاق اش میرسید!

کلافه پوفی کشید و از صندلی بلند شد و به سمت تخت رفت!

روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد.

به این فکر کرد که آسایش واقعا با او فرق دارد.

دو نقطه ی متقابل!

آسایش دختری شاد و سرزنده است که در عین این حال که الان به این زندگی اجباری پناه

برده باز هم صدای خنده های از جنس غم اش در خانه اگو میشود.

دیگر تحمل نکرد عصبی بلند شد.

پیراهن اش را مرتب کرد و از اتاق خارج شد.

با همان ابهت قدم های محکم اش را مهمان کف خانه کرد.  
 تقه ایی به در اتاق آسایش زد که صدای جیغ و خنده قطع شد.  
 صدایی نیامد، دوباره تقه ایی به در زد.  
 آسایش لب گزید و سریع با چشم و ابرو برای رضوان خط و نشان کشید.  
 موهایش را مرتب کرد و در را باز کرد.  
 با اخم به آریا زل زد.  
 آریا هم کم نیاورد اخم کرد.  
 \_میشه یک لحظه بیای اتاقم!  
 و بدون منتظر شدن برای دریافت جواب، به اتاق اش رفت.  
 آنقدر لحن اش آمرانه و دستوری بود که آسایش عصبی در را محکم بست.  
 رضوان با خنده به او زل زد و صدایش را کلفت کرد.  
 \_عیال همین الان میای اتاقم و گرنه قلم میکنم جفت پاتو شیرفهم شد؟ آسایش  
 با شنید این جمله با خنده چپ چپ نگاهش کرد.  
 \_بی مزه!  
 رضوان صاف نشست.

— مگه چشیدی؟ سوالی

پرسید.

— چیو؟

رضوان با عشوه و تابه به گردن اش داد.

— منو دیگه عشقم!

— آخ رضوان تو نمیدونم چی میزنی انقدر دیونه شدی!

— تا دلتم بخواد.

— فعلا که نمیخواد.

— باید بخواد عشقم! حلام برو برو آقاتون منتظره.

— رضوان!

با دست دهانش را همچو زیپ بست.

— چشم!

به سمت آینه رفت و شال اش را مرتب کرد و از آینه به رضوان خیره شد.

— رضوان دیدی تورو خدا! حتی خواهشاش هم دستوریه!

— عزیزم خود کرده را تدبیر نیست! خودت انتخاب کردی من چقدر بهت گفتم! حالا خودت

کردی که لعنت بر خودته!

پر از غم به چشمانش خیره شد.

— مگه چاره ایی هم داشتیم؟ رضوان

سرش را پایین انداخت.

چیزی نگفت.

آسایش سرتکان داد و از اتاق خارج شد.

نفس اش را در سینه اش حبس کرد و رو به روی اتاق به اصطلاح همسرش ایستاد.

نفس اس را محکم بیرون داد.

چند تقه به در زد که مواجه شد با صدای پر ابهت آریا.

در را آرام گشود.

آریا را روی تخت نشسته دید که هر دو آرنج اش را روی زانویش گذاشته بود و خم شده بود.

گویا کلافه به نظر میرسید.

کامل وارد شد و در را بست.

همانجا تکیه اش را به در اتاق داد و به آریا خیره شد.

نمیدانست چرا اما گویا حق نداشت بیشتر از این قدم بردارد.

با خود فکر کرد او حتی حق ازدواج ندارد، حق قدم برداشتن جای خود دارد.



آهی کشید که صدای آریا به گوشش رسید.

متعجب سربلند کرد.

چیشده؟ جیغ و خنده هات برا دوستاته، آه و ناله هات برای من!

آسایش یکباره عصبی شد.

من واقعا نمیفهمم تو....

آریا میان حرفش اش پرید.

چون نفهمی!

آسایش دیگر صبرش لبریز شده بود همانجا کنار در گلدون بزرگی بود او را با پا هل داد که با

صدای وحشتناک و بدی شکست و تکه تکه شد.

و هر تکه یک جایی از آن محدوده پراکنده شد.

انتظار رفتار عصبی یا داد و بیداد و هرچیزی از جانب آریا داشت اما او با خونسردی به

آسایش خیره بود.

آسایش انگشت اشاره اش را تهدیدوار بالا گرفت.

خوب گوش کن آقای به حساب محترم آریا مشایخ، تا به الان اگر میبینی این زندگیه

مزخرفو که از قضا تو داخلش هستی رو انتخاب کردم فقط و فقط تاکید میکنم فقط و فقط

برای خانوادم بود، بهتم گفته بودم از وقتی که پای تو توی خونه ما باز شد زندگیم شد جهنم.

آرامتر اما محکم و عصبی ادامه داد.

\_الانم به جا سخت کردن این زندگی مزخرف و هرچند اجباری بهتره کاری به هم

نداشته باشیم و به هم توهین نکنیم، شاید بیشتر شخصیتامون حفظ بشه!

آریا ساکت به او خیره بود.

پلکی زد و سرش را چرخاند.

نگاهش در اتاق به وسایل میچرخید، روی گلدون بزرگ که حالا شکسته بود ثابت ماند.

مخاطب به آسایش گفت:

\_با مادرم صحبت کردم شب میان اینجا هرچند گفتم تو زندگی دخالته نکنه و اما خب باز

میگم و تاکید میکنم، شام اگر نمیتونی درست کنی سفارش میدم.

آرام سرتکان داد، چرخید که برود باز صدای آریا پخش شد.

\_وایسا!

برگشت، آریا از جای خود بلند شد و روی میز مطالعه اش نشست.

\_بهتره بهت بگم مامانم خیلی نکته بینه و هر دروغی ازش مخفی باقی نمیمونه بهتره این

ازدواج به قول خودت مزخرف پیشش رو نشه که برا هر دو مون بد میشه!

مواظب باش، هر دروغ رو حساب شده و سنجیده بگو و گرنه....

حرف هایش با زمزمه ی آسایش و خارج شدن اش تمام شد.  
 \_کارم به جایی رسیده دروغ بگم خدایا این زندگی حق من نیست!  
 و در بسته شد.

آریا مبهوت به جای خالی اش خیره بود.  
 کم کم دارد از کرده اش پشیمان میشود.  
 چشمانش را عصبی بست.

چند روزیست خواب درستی نداشت.  
 کارهای شرکت، ازدواج، این زندگی همه و همه مزیت شد برعلت.  
 خودش را روی تخت انداخت و خوابید.

آسایش وارد اتاق اش شد، رضوان را ندید.  
 به سمت آشپزخانه رفت.

او را در حال کیک خوردن دید.  
 \_میگفتی برات بزارم.

رضوان که متوجه او شد گفت:

\_نه دیدم آبی از تو بخار نمیشه گفتم خودم بزارم.  
 شرمگین سرش را پایین انداخت.

متاسفم رضوان میشه تا شب پیشم بمونی؟

رضوان متعجب به او خیره شد آرام به سمت او گام برداشت و هر دو روی صندلی غذا خوری نشستند.

چیشده آسا؟ چیزی بهت گفت که ناراحتی؟ صدا شکستن چیزی از اتاق اومد.

آهی کشید و به در یخچال رو به رویش خیره شد.

اون چیزه زیاد میگه و من ناراحت میشم با اینکه هنوز کمتر از یک هفته از

ازدواجمون نگذشته! چیزی نبود فقط از رو عصبانیت شکستم گلدون رو.

سرش را پایین انداخت و لبخند تلخی زد.

ولی من پوست کلفت تر از این حرفا اما...

اما چی آسا؟

اما میترسم از روزی که کاسه ی بیخیالیم پر بشه و بریزم.

رضوان حالا او را درک کرد، آرام شانه اش را ماساژ داد.

رضوان برای عوض کردن بحث از جای خود بلند شد و در یخچال را باز کرد.

درحالی که یخچال را دید میزد گفت:

وقتی تو دانشگاه نمیتونیم حرصمونو سر این استاد عصا قورت داده خالی کنیم چرا الان

خالی نکنیم؟

در یخچال را بست و با شیطنت به آسایش نگاه کرد.

آسایش گنگ نگاهش کرد.

\_منظورت چیه؟

شانه بالا انداخت.

\_آسا یادت نره تو همون آسایشی هستی که بودی و آب از آب هم تکون نخورده.

\_خب؟

\_خب یعنی اینکه تو این خونه همه چی هست! و منم هستم بزار شیطنت بکنیم!

آسایش لب گزید.

\_تو تا شب وقتی خانواده ها جمع میشن اینجا یی بعد با خانوادم برو.

با تعجب گفت:

\_وای نه؟

\_وای آره، بعدم که اون شیطنتی که میگی رو انجام ندیم بهتره چون الان توی یکی از اتاقا

یک مرد عصا قورت داده ی تلخ حضور داره و هر آن ممکن اون اخلاق سگیش بالا بیاد.

از لحن آسایش، رضوان خنده ایی سر کرد.

\_خیلی باحالی آسا، یعنی توصیفت مو نمیزنه میگم حالا که من تا شب هستم بیا کیک درست

کنیم؟ آناهید هم کیک دوست داره!

دلش برای خواهرش تنگ شده بود، لبخندی زد.

\_موافقم!

شروع به پختن کیک کردن.

رضوان مسخره بازی در می آورد و با پیشبند کارهای باحال و خنده داری انجام میداد که

صدای خنده ی آسایش در خانه پخش میشد.

آسایش مشتی آرد برد و به سمت رضوان پرتاب کرد و این کارمساوی شد با هر دو آردی

شدن.

پس از گذاشتن کیک شکلاتی در قالب؛ قرار شد آسایش لباس هایش را عوض کند.

رضوان در دل خداروشکری گفت که قیافه و یا تمام لباسش آردی نشده و فقط مانتو اش

آردی شده بود که زیر آن هم تونیک پوشیده بود که دست کمی از مانتو نداشت.

\_من رفتم لباسمو عوض کنم!

\_باشه برو منم اینجا رو تمیز کردم.

صدای زنگ به صدا درآمد آسایش وضع لباس هایش وحشتناک بود.

هر دو به سمت در رفتند که آسایش از چشمی دانیال را دید.

با سرعت رو به رضوان گفت:

\_درو باز کن، دانیال داداش آریاست. بین دعوتش کن من وضعم ناجوره، میرم یه دوش

پنج دقیقه ایی میگیرم!

و سریع پاتند کرد و از او دور شد.

صدای زنگ باز به گوش میرسید.

کلافه از دست کارهای آسایش سرتکان داد و در را باز کرد.

خودش بود.

دانیال مشایخ، برادر دکتر آریا و پسر دوم آقای مشایخ!

با ژست خاصی به روی پاشنه پایش ضربه میزد و دست اش را به در تکیه داده بود.

به زمین خیره شده بود که با باز شدن در ، دهان باز کرد تا چیزی بگوید ولی با دیدن چهره

ی پر از شیطنت رضوان حرف در زبان اش ماسید.

رضوان با خوشرویی سلامی کرد.

که دانیال هم سلام کرد.

پس از دعوت او به داخل قبل از اینکه بنشیند کت اش را درآورد و در حالی که روی دسته

مبل میگذاشت گفت:

\_اولین خدمتکاری هستی که تو خونه ی آریا کار میکنی، تازه استخدامت کرده؟ رضوان متعجب نگاهش کرد.

\_خدمتکار؟

دانیال خود را روی مبل انداخت و به مانتوی آردی رضوان اشاره کرد.

رضوان که کاملا موضوع را فهمید با سادگی گفت:

\_نه من رضوان هستم دوست و رفیق

آسا، این وضع الانم ربط به کیکی که منو آسا درست کردیم، داره!

آرام سرتکان داد و به چشمانش خیره شد.

\_خود آسایش کجاست؟

رضوان درحالی که وارد آشپزخانه میشد گفت:

\_رفت دوش بگیره چون اون کلا آردی شده.

دانیال از جای خود بلند شد و به دنبال رضوان وارد آشپزخانه شد.

\_آها اونوقت شما چطور فهمیدی منم و درو باز کردید؟

رضوان درحالی که چای آماده میکرد گفت:

\_آسا شما رو از چشمی در دید و گفت باز کنم و چون زیادی آردی شده بود سریع دور شد.

دانیال روی صندلی نشست و دیگر سوالی نپرسید.



فقط زیر چشمی رضوان را دید میزد.

رضوان چایی را روی میز گذاشت که دانیال آرام تشکری کرد.

به سمت فر رفت و کیک شکلاتی را بیرون آورد.

دانیال می دید که چطور ماهرانه این کار را انجام میداد.

کیک را دو قسمت کرد و به سمت یخچال رفت و خامه ی شکلاتی که از قبل او و آسایش

درست کرده بودند را درآورد و شروع به گذاشتن خامه و شکلات گرم و تزئین کردن،

کرد.

دانیال تعجب کرد.

توقع داشت دختری لوس و امروزی باشد اما او خانمانه رفتار میکرد.

کیک دایره شکل که آماده شد آن را کنار گذاشت و ظرف هارا در داخل ماشین ظرف

شویی گذاشت.

که سرو کله ی آسایش هم پیدا شد.

\_سلام.

دانیال چشم از رضوان گرفت.

\_سلام خوبی؟

\_ممنون تو خوبی؟

— بد نیستم، میگم آریا کجاست؟

— تو اتاقشه مگه نیومد؟

— نه والا میشه صداش بزنی.

لبخند زد.

— حتما!

به سمت اتاق آریا گام برداشت.

لحظه ایی خود را همچو زنان متاهل که پی همسرشان هستند، تصور کرد.

از این فکر لبخندی بر لبان خوش فرم اش طراحی شد ولی با فکر اینکه او همسر آریا

مشایخ نیست، لبخند در لبان اش ماسید و با حرص اخم کرد.

رو به روی اتاق ایستاد؛ تقه ایی به در زد که جوابی دریافت نکرد.

آرام در را باز کرد و سرش را از لایه در بیرون داد.

آریا را معصوم و به خواب رفته دید، به سمت تخت رفت و بالا سرش ایستاد.

آرام صدایش زد.

— آریا.

چقدر این اسم برایش زیبا بود و دلش میخواست هر روز به عشقش بگوید آریا.

اما کدام آریا؟

آریایی که چشم دیدنش را هم ندارد و به زور او را تحمل میکند؟ آریا آرام

چشمانش را باز کرد و آسایش را با چشمان غم زده اش دید.

با صدای گرفته که نشان از خوابیدن میداد گفت:

چیشده؟

آسایش به چهره ی خسته و موهای روی پیشانی افتاده اش نگاهی انداخت.

هیچی فقط دانیال اومده!

آرام سر تکان داد و نیم خیز شد.

لحظه ایی تیپ و اندام آسایش را برانداز کرد.

مشکلی نداشت فقط شلوار اش بسیار تنگ و رنگ اش قرمز بود، اخم کرد که آسایش تعجب

کردهمین که قصد رفتن کرد؛ لحن تند آریا مانع اینکار شد.

این شلوار چیه پوشیدی؟

آسایش با همان چشم های متعجب و گرد شده اش اول نگاهی به شلوار بعد به آریا

انداخت.

شلواره!

میدونم شلواره چرا انقد رنگش جلفه!

دوباره در جلد آسایش لجباز فرو رفت.

— جلف نیست رنگش روشنه و به پیراهنم میاد.

آریا چشمانش را باریک کرد و با همان عصبانیت گفت:

— میگم جلفه دیگه، من صدبار گفتم از زنای جلف خوشم نمیاد!

— منم صدبار گفتم تو کسی نیستی که به چیزایی که خوشت بیاد یا نیادت اهمیت بدم!

— برو عوضش کن!

آسایش حرصی شد.

— اصلا به توچه؟

و پا تند کرد و از اتاق خارج شد.

آریا سریع از جای خود بلند شد و در را باز کرد هنوز آسایش دور نشده بود که ساق

دست او را گرفت و به سمت اتاق هل داد، آرام در را بست.

انقدر سریع این اتفاق افتاد که آسایش مهلت فکر کردن هم نداشت.

نفس؟ حتی نفس کشیدن هم از یاد آسایش رفت. با چشمان گرد شده به او نگاه کرد.

— چرا همچین میکنی؟

آریا پیراهن اش را مرتب کرد.

با همان ابهت، جذبه و غرور و بالحنی دستورانه گفت:

از این در که بری بیرون مستقیم میری اتاقت و این شلوار جلف رو عوض میکنی!

پیراهنتم یکم کوتاهه و شلوارت نوربالا میده!

آسایش با عصبانیت گفت:

گفتم که به توجه؟ آریا

غرید.

خوب گوش کن بین چی میگم، درسته که قرارمون این بود کاری به هم نداشته باشیم!

اما این بین خودمون بود و دلیلی همیشه این جلف بازیا جلو خانوادم نمایان بشه!

چشمان درشت اش را ریز کرد.

منظورت چیه؟

منظورم واضحه الان برادرم اینجاست و باید وضع لباسات مناسب باشه!

آسایش با لحنی آزاردهنده ایی گفت:

تو طوری رفتار میکنی که به گفته ی خانوادت که چندسال رو خارج کشور سپری کردی،

شک کنم، چطور ممکنه که یک مرد بگه من و تو به هم کاری نداریم و بعد چندساعت

بگه شلوارتو عوض کن؟

و زل زد به چشمان خاکستری اش و ادامه داد.

من دارم دیوونه میشم هدف تو چیه آریا؟ هنوز یک روز از این ازدواج لعنتی نمیگذره اما این رفتار چیه؟

آریا واضح آب پاکی را روی دست اش ریخت.

الانم سر حرفم هستم، من و تو کاری به هم نداریم اما بهت این اجازه رو میدم که جلوی خانواده با این لباسای جلف بری بیرون و من هم از زنای جلف و امل متنفرم!

اشک در چشمان آسایش حلقه زد اما ریخته نشد.  
متقابلا گفت:

منم از تو متنفرم، بیزارم مطمئن باش یه روزی یه جوری جواب تک تک این توهیناتو میدم.

آریا روی تخت نشست و با تمسخر گفت:

مثلا میخوای چه غلطی بکنی؟

آسایش با تمام تنفر و عشقی که به آریا داشت گفت:

وقتی با یکی خیلی بهتر و سر تر از تو ازدواج کردم و کاملا خوشبخت شدم طوری که

زبونزده همه بشه اونوقته که میفهمی من جوابتو دادم بشین و منتظر کارت عروسی باش.

آریا یکباره سرخ شد و سریع از جای خود بلند شد و در یک چشم بهم زدن، سیلی نثار گونه ی نرم و سفید آسایش کرد.

صورت آسایش به یک طرف چرخید.

دیگر بدتر از این نبود، بود؟ هنوز یک روز

از ازدواجشان نگذشت. او سیلی خورد؟

از مردی که در شناسنامه به اصطلاح همسرش بود؟

و این میشکند آن کسانی که اگر بفهمند آسایش خوشبخت نیست و فوای آن؛ کشیده ایی از

همسرش نوش جان کرد.

و این له میکند غروری که آسایش تا به الان تقویت کرده بود.

دیگر برایش مهم نبود.

اشک هایش آزادانه روی گونه اش سر خوردند.

برعکس حق اش که آزادانه نبود.

آریا عصبی چشمانش را باز و بسته کرد عصبی دستی که روی آسایش بلند شد را مشت

کرد.

در دل به خود لعنت فرستاد.

آسایش با چشمانی که پرده ی سفیدی اش رگه های قرمزی پرشده بود به او نگاهی

انداخت.

لبخند تلخی زد.

آنقدر تلخ که کمتر از قهوه اسپرسو نبود.

آرام، با وقار برگشت و از اتاق خارج شد.

و آریا را با دنیایی از سوال که چرا حداقل سر او داد نزد و نگفت که (چرا دست روی من بلند

کردی منی که پدرم دست رو من بلند نکرد) را، تنها گذاشت.

عصبی مشت اش را نثار دیوار کرد.

او چه کرد؟ همسرش را زد؟ حال چگونه از دلش در بیاورد؟

آرام زمزمه کرد.

\_فقط یک روز گذشت، خدا به حال اون هفت، هشت ماه رحم کند.

در را عصبی باز کرد.

قبل اش نگاهی به ساعت انداخت، ظهر بود و تا شب وقت زیادی بود.

در دایره المعارف مغزش چیزی جز "معذرت میخوام" گشت اما نیافت.

به کل وجود رضوان و دانیال را فراموش کرد.

از پله ها پایین رفت که صدای جروبحث رضوان و دانیال توجهش را جلب کرد.

با همان اخم و عصبانیت و همچنین جدیت وارد آشپزخانه شد که دانیال و رضوان ساکت

شدند.



با اخم و لحنی خشن گفت:

اینجا چه خبره؟

رضوان آب دهانش را قورت داد اما خود را نباخت.

دکتر این داداشتون منو مسخره میکنن بهم میگه دست پا چلفتی!

آریا نگاهی شماتت بار به دانیال انداخت.

دانیال دقیقا نقطه ی متقابل او بود، شر و شیطون.

دانیال این خانم راست میگه؟ دانیال

با لجبازی گفت:

آخه داداش با من بحث میکنه میگم استقلال عشقه میگه فقط پرسپولیس؛ بعدم هواسش

نبود لیوان از دستش سر خورد اما نشکست.

دوباره نگاهی به رضوان انداخت.

رضوان گفت:

آخه دکتر من چیکار به این آقا دارم داشتم کیک رو درست میکردم برای شب که

مهمون دارید این آقا بهم پيله کردن!

مهمانی؟ خانواده؟ شب؟ آسایش؟ لحظه ایی چشمانش را بست و جدی رو به رضوان گفت:

\_ اشکال نداره؛ آسایش صداتون میزنه!

رضوان متعجب شد.

آسایش که اینجا بود، با نامحسوس تکان دادن سر آریا به خود آمد و چشم غره ایی نثار دانیال کرد که دانیال نامردی نکرد و زبان برایش دراز کرد که از چشم آریا دور نماند.

از آشپزخانه خارج شد و به سمت اتاق آسایش رفت.

آریا رو به روی دانیال نشست.

\_ چخبرته با دختره در افتادی!

دانیال با همان لجبازی گفت:

\_ اولاً که سلام، دوماً که حرص بخوره بامزه میشه سوماً اومده بودم بهت پروژهِ های

شرکت پاریانا که امروز فکس کردن رو بهت نشون بدم که تایید کنی!

آریا که اصلاً تمزکر نداشت و ذهنش در اتاقی بود که دخترک بی مهابا می گریست و همچو

ابر بهاری اشک میریخت.

و از کرده اش پشیمان شده بود.

به ناچار قبول کرد و شروع کردن جدی صحبت کردن.

رضوان در را باز کرد با دیدن آسایش از حرکت ایستاد.

— آسا..چی...چیشده؟ چرا گریه میکنی؟

با عجله در را بست و به سمت او رفت و کنار آسایش جا گرفت.

آسایش اشک هایش را پاک کرد و لبخندی زد.

— چیزی نیست.

که رضوان با دیدن گونه ی سرخ آسایش گفت:

— چرا گونت قرمزه؟ اصلا چخبره؟ چرا داری گریه میکنی؟ چرا آریا منو پیشت فرستاد

که...نکنه...نکنه...

حرف در دهانش ماسید.

آسایش از اینکه آریا حداقل کمی به فکر او بود کمی خوشحال شد اما با سیلی که نثار او

کرده بود چه برداشتی کند؟

همه چیز را به رضوان گفت؛ پس از کمی صحبت و درد و دل کردن قرار شد به

آشپزخانه بروند و شام مهمانی را بپزند.

دانیال نفس عمیقی کشید و تکیه اش را به مبل داد و روبه آریا که سرش گرم کاغذ های

شرکت بود گفت:

...بسه چقدر کار میکنی ناسلامتی امروز اولین روز مشترکت با آسایشه برو پیشش  
نشستی پیشم که چی؟

آریا پوزخند نامحسوسی زد و بی توجه به کنایه و شوخی دانیال گفت:  
...من تمام موارد رو ذکر کردم تو جلسه هم بازم یادآوری میکنم دانیال تمام کارهای لازم رو  
انجام بده و برای پس فردا به جلسه تشکیل بده خودتم باش باید چندتا چیزو بهشون  
یادآوری کنی!

دانیال آرام سر تکان داد برگه ها را جمع کرد و داخل کیف اش گذاشت.  
آریا هنوز فکرش به دخترکی بود که در آشپزخانه در حال پختن شام بود.  
کلافگی از سرو رویش میبارید.  
عجب روزی شد روز به اصطلاح مشترک!  
دستی به موهای خوش فرمش کشید و یکباره از جای خود بلند شد.  
دانیال بیخیال سرگرم تلفن همراه اش بود.  
آریا با گام های بلند و استوار وارد آشپزخانه شد و آسایش را نشسته روی صندلی دید.  
سرش را روی میز گذاشته بود و خسته چشمانش را بسته بود.

رضوان که متوجه حضور آریا شد آرام و بی صدا آن جا را ترک کرد شاید بهتر بود کمی حرف بزنند.

آریا بالای سر آسایش ایستاد.

نیم نگاهی به شلوار اش انداخت، همان شلوار قرمز رنگ بود، آسایش حتی به حرف او

احترام نگذاشت ولی آریا به او حق داد چرا که بی دلیل به او سیلی زد.

کلافه پوفی کشید که آسایش سر بلند کرد و نگاهشان به هم گره خورد.

چشمانش هنوز هم همان رگه های قرمز را داشت.

در دل کمی تفکر کرد که این دخترک بی نوا چرا همیشه چشمانش تر است؟ بی

اختیار دست برد و جایی که آسایش را زده بود را نوازش کرد.

نرم و آرام...

اخم هایش را روی هم کشید و جفت آسایش روی صندلی نشست و خود را به سمت او

نزدیک و متمایل کرد طوری که تنها فقط یه وجب فاصله شان بود.

آسایش از این همه نزدیکی گر گرفت و احساس کرد تنش یکباره به کوره داغ تبدیل شد.

گرمای دست آریا را هنوز روی گونه هایش حس میکرد که با صدای آریا به چشمان معشوق اش خیره شد.

چرا چیزی میگی که غیرتم رو زیر سوال بیره؟

آسایش سکوت را پیشه کرد چرا که میدانست بحث کردن با این مرد مغرور بلافاصله است.

پس چیزی نگفت و سرش را به پایین انداخت.

آریا نگاهی به اطراف انداخت سپس چانه اش را با دو انگشت بلند کرد.

باز هم گرمی دستان آریا بود که حال او را منقلب کرد.

چرا چیزی نمیگی؟

با صدایی که از زور گریه کردن گرفته بود گفت:

چیزی ندارم بگم، مثلا روز اول زندگیمونه! هرچند قراردادی، هرچند که قول دادی کاری به

هم نداشته باشیم اما خب از الان تا به تموم شدن این ازدواج لعنتی نزدیکت نمیشم....تا

صدمه نبینم، تو برخلاف چیزی که هستی، نیستی!

و دوباره سرش را پایین انداخت آریا دوباره گونه اش را نوازش کرد.

حق را به او میداد.

آسایش دیگر قلبش را احساس نمیکرد.

محکم به در و دیوار سینه اش میکوبید و نفس را در سینه ی آسایش حبس میکرد.

آریا سه باره سر آسایش را با دو انگشت بالا گرفت و زمزمه کرد.

\_بر لحظه ایی کنترلمو از دست دادم، نمیدونم چطور زدمت اما...اما...

برایش سخت بود ولی خودخواهانه گفت:

\_آسا!

آسایش دلش میخواست بگوید "جان دلم" اما نمیتوانست و میدانست این عشق یک طرفه است.

به او نگاه کرد هنوز دست اش روی گونه لطیف آسایش بود که گفت:

\_دیگه با غیرتم بازی نکن و حرفی نزن که من جوش بیارم باشه؟

آسایش چه کند؟

کدام آریا را آریا ببیند؟

آریا کمی گونه اش را نوازش کرد و یکباره خم شد و پیشانی اش را عمیق بوسید.

نفس؟ نفس چه بود که آسایش بکشد.

قلب؟ قلب چه بود که در قفسه سینه اش محکم بکوبد؟ گرما؟

گرما چه بود که مهمان تن سرد آسایش شده بود؟

جواب این هزاران سوال که در ذهن آسایش اکو وار پخش میشدرا چه کسی میداد؟

آسایش در حیرت بوسه ناگهانی اش که با جانش بازی کرده بود، فرو رفته بود که باز

صدای آریا که با غرور و ابهت آمیخته بود به گوشش رسید.

\_الانم مثل دختر خوب و حرف گوش کن بلند میشی شلوار تو عوض میکنی و آتش بس رو

اعلام میکنی و گرنه....

آسایش سرش را بالا گرفت.

باز شد همان آسایش قبل؛ روز از نو و روزی از نو.

طلبکارانه اخم کرد.

\_وگرنه چی؟

آریا خونسرد با لبخند به او خیره شد که همانا دل بی جنبه ی آسایش محو خنده ی کم رنگش

شد.

\_وگرنه میرم به دانیال میگم بره و اونم حتما میگه چرا، بهش میگم لباست درست نیست و

در عرض دو دقیقه هم خانوادم هم خانوادت میفهمن، تو که اینو نمیخوای، میخوای؟



آسایش بلندشد و مقابل او دست به کمر ایستاد.

چشمان به رنگ عسل و درشت اش را مشکوکانه ریز کرد و پرسید.

— تو داری تهدید میکنی؟ تو داری منو تهدید میکنی که....

با صدای جیغ رضوان هر دو متعجب به هم خیره شدن دوثانیه بعد به سرعت از

آشپزخانه خارج شدند و به سالن رفتند.

که با ورودشان صحنه ایی را دیدن که نمیدانستند بخندند یا که تعجب کنند و یا نصیحت

و اخم را مهمان حال و روزشان کنند.

رضوان خم شد و لیوان دوغ دانیال را برداشت و روی صورت دانیال خالی کرد.

آسایش از تعجب دستانش را روی دهانش گذاشت.

دانیال تا به خود آمد لباسش هم دوغی شده بود.

رضوان پوزخندی زده و نگاه عاقل اندر سفیه ایی به او تحویل داد.

دانیال عصبی چشمانش را بست و میان دندان های کلید شده اش غرید.

— چه غلطی کردی؟

رضوان بیخیال شانه بالا انداخت و گفت:

\_غلط؟ فکر کنم اشتباه گفتم باید بگی مادمازل چه لطفی به من کردید؟ دانیال

مرموز سرش را بالا و پایین کرد و گفت:

\_که اینطور!

لجبازانه جواب داد.

\_همینطوره!

آریا که تا الان ساکت شده بود با اخم و لحنی اعتراض آمیز رو به دانیال اما مخاطب به هر دو

گفت:

\_شما دو تا چرا نمیتونید دو دقیقه به سر و روی هم نپزید؟ دانیال اخم

کرد و با دست به رضوان اشاره کرد و رو به آریا گفت:

\_از این خانم پپرس خجالت نمیکشه رو من دوغ میریزه دختره ی ....

\_دانیال!

چیزی نگفت که رضوان با حرص گفت:

\_دختره ی چی بچه پررو؟

دانیال لب گزید تا چیزی نگوید که رضوان رو به آریا اضافه کرد.

\_دکتر دادشتون به من میگه چاق، دست و پا چلفتی، بهم میگه تورو کسی نمیگیره  
ترشیدی، من هرچی ساکت شدم این اقا دست بردار نبود مثل اینکه منو با دوست دخترای  
توی کلوپشون اشتباه گرفتن.

دانیال پوزخند صدا داری زد و تحقیر آمیز سرتاپایش را برانداز کرد.  
\_دخترای کلوپ؟ چی باعث شد اعتماد به نفس اینو داشته باشی که خودتو با اونا مقایسه  
کنی؟ به گرد پاشونم نمیرسی اینو من بهت میگم.

آریا با صدایی که سعی میکرد بالا نرود گفت:

\_بسه دیگه! به جا خروس جنگی بازی یکم ساکت باشید و هی بهم نپزید!  
رو کرد سمت دانیال که همچو کودکی رویش را برگردانده بود و ادامه داد.  
\_ و تو دانیال! بابت حرفایی که به این خانم زدی عذرخواهی میکنی، دخترای کلوپ هر چی  
هستن تو حق توهین کردن رو نداری!

دانیال نالید.

\_داداش!

\_همین که گفتم، کاری که گفتم رو انجام میدی رو حرفم حرف نمیاری فهمیدی!  
دانیال اخم کرده بود دوست نداشت جلوی این دختر گستاخ، تحقیر شود.

ولی با لحن تند و قاطعانه ی آریا مگر جز "چشم" میتواند چیزی بگوید؟  
 آسایش با عشقی که فقط او و رضوان از آن مطلع بودند دست به سینه به آریا خیره بود که  
 چگونه با همان ابهت اش مسئله را حل میکرد.

محو حرکات و غرور او شده بود.

با خود اندیشید این مرد واقعا تک است و کسی به پای او نمیرسد.

اما....

آهی بی صدا کشید.

افسوس که این عشق یک طرفه است و آریا مشایخ سهم آسایش قصه نمیشود.

اصلا میشود؟

هیچ کسی از کار های آن تقدیر ظالم که قلم به دست است مینویسد، مطلع نیست.

هیچ کسی از کار خدا و حکمت اش با خبر نیست.

حکمت این ازدواج چه بود؟ به چه قیمتی؟

سر تکان داد تا افکار منفی از ذهنش پراکنده شوند.

با لحن آرامی رو به سه نفرشان گفت:

من به نظرم بس کنید بهتره و نیاز به عذرخواهی نیست رضوان دختر عاقلیه!

رضوان سرش را پایین انداخت.

او همیشه مخالف این بود که مرد غرور اش را زیر پا بگذارد و از این دستور آریا اصلا خوشش نیامد ولی بدش هم نیامد زیرا به او توهین شده بود.

او هم کلافه سرتکان داد و افکار بد را از ذهن اش راند.

رو به آریا که با اخم به دانیال زل زده بود گفت:

\_آقای دکتر ممنون بابت حمایتون.

رو کرد سمت آسایش.

\_من دیگه کم کم برم.

آسایش سریع و هول هولکی گفت:

\_نه... کجا؟ عمرا اگه بزارم بری مگه قرار نشد بمونی؟

رضوان لبخند زد و با لحن آرامی گفت:

\_نه همیشه یکم دیگه خانواده ها میان زشته من اینجا باشم.

\_اصلا هم زشت نیست هم خانوادم تو رو میشناسن هم خانواده آریا از صمیمی بودن من و تو

مطلع اند.

\_به هر حال همیشه اینجا بمونم.

آریا آرام دانیال را سرزنش میکرد که او فقط سرتکان میداد.

آریا وقتی اسرار آسایش را دید پرسید.

چیشده؟ آسایش سریع

گفت:

رضوان نیمونه تا شب با خانوادم برگرده!

آریا نیم نگاهی به رضوان انداخت و رو به آسایش گفت:

خب اگر راضی نمیشن اصرار نکن عزیزم!

حرف در دهان آسایش با شنیدن کلمه ی "عزیزم" ماسید.

دانیال کمی جا خورد از کلمه ی "عزیزم" ابی که محال بود از زبان آریا بشنود.

رضوان با شنید "عزیزم" سریع گفت:

حالا که اصرار میکنید چشم فقط آسایش تو بیا تو اتاقت من یه زنگ به خانوادم بزنم.

و پاتند کرد و سریع به سمت اتاق آسایش رفت.

آسایش هم سریع پشت سرش دوید.

آریا و دانیال متعجب با نگاهشان بدرقه شان میکردند که دانیال گفت:

خدایا! خلقت زناست دیگه چه باید کرد؟ آریا چپ

نگاهش کرد که دانیال لبخند شیرینی زد.

چشم؛ حالا زن!

آریا درحالی که روی مبل می نشست با اخم به دانیال اشاره کرد که بشیند و گفت:

بیا بشین بینم!

دانیال خیلی مطیعانه روی مبل نشست.

همچو کودکی که توسط بزرگتر اش درحال مجازات شدن است.

سرش را پایین انداخت که آریا کمی خم شد و دست اش را قلاب کرد و با اخم تشر زد.

دانیال چرا به دختره توهین کردی؟ حقت بود روت دوغ ریخت، توقع داشتم کتکت بزنه

خیلی لطف کرد و اجازه نداد عذرخواهی کنی.

دانیال نفس عمیقی کشید؛ خم شد و خیاری از ظرف طلایی رنگ برداشت و بیخیال گازی

زد و لم داد.

یک دست اش را بالای مبل دراز کرد و پا رو پا انداخت.

آریا از تغییر ناگهانی اش اخم هایش را باز کرد و اتوماتیک وار یک تای ابرو اش را بالا داد.

دانیال گفت:

شمارشو میخوام!

آریا خوب منظورش را فهمید ولی با تردید و مشکوکانه پرسید.

\_شماره کی؟

\_رضوان.

\_نه!

\_چرا؟

آریا کلافه گفت:

\_مگه دیونه شدی دانیال؟ اینهمه دختر! توکه همیشه میری کلوپ و اونطور که من میدونم

دختر ابراهام سر و گردن میشکونن برو یکیو انتخاب کن.

دانیال صدایش را پایین آورد و نگاهی به پله انداخت سپس گفت:

\_اخه قربونت برم داداش این دختر باهاشون فرق داره! منو که میشناسی با همه شوخی

میکنم اما این دختر تا نزدیکش شدم سرخ و سفید شد.

آریا هم همانند او کمی خم شد و نگاهی به اطراف انداخت و با همان لحن دانیال گفت:

\_که چی؟

دانیال صاف نشست و صدایش را کمی بالا برد.

\_مسخره میکنی؟ آریا جدی

شد و گفت:



مگه من باتو شوخی دارم؟ اول روز متاهلیم اومدی میگی برات مخ بزnm؟ اونم کی؟ دانیال فکر کنم زیادی کار کردی خل شدی! اشتباه از من بود گفتم برو کارای شرکتو انجام بده.

دانیال اعتراض وار گفت:

داداش!

آریا با اخم وحشتناکی نگاهش کرد.

دانیال این دختره نه! فکرشو از سرت بنداز بیرون الانم بس کن چون میدونی

عصبانی بشم چه رفتاری میکنم!

دانیال فقط با اخم و عصبانیت به برادر بزرگتر اش زل زده بود.

چیزی نمیتوانست بگوید.

از کودکی فقط آریا بود که دانیال به حرفش گوش میداد و فقط آریا بود که دانیال را

کنترل میکرد.

و اوقاتی آریا از اینکه زیادی به برادر کله شق اش بها داده بود به خود لعن و نفرین

میفرستاد.

آسایش و رضوان وارد اتاق شدند و رضوان شروع کرد به بالا و پایین پریدن.

آرام گفت:

\_وای خدا گفت عزیزم؟ آسا به تو گفت عزیزم!

غم در چشمان و قلب آسایش نشست ولی لبخند غمگینی زد که رضوان متعجب ایستاد  
و لبخند بر لبانش ماسید.

آسایش گفت:

\_میدونی که همش فرمالیتس!

رضوان آرام سر تکان داد که آسایش گفت:

\_ای کاش واقعی بود! چی میشد؟ فکر کنم این آرزو رو باید با خودم تو گور ببرم که  
واقعی باشه.

به سمت کمد رفت و شلوار مشکی درآورد.

رضوان پرسید.

\_راستی تو آشپزخونه چی بهت گفت؟

آسایش از حرکت ایستاد.

با یادآوری آشپزخانه لبخند شیرین و زیبایی بر لبان اش طراحی شد.

رضوان که لبخند آسایش را دید مرموز نگاهش کرد و گفت:

خب بگو ببینم تو آشپزخونه چیشده که شما انقدر قشنگ میخندی؟ آسایش

دیگر نتوانست و یکباره با صدای بلندی خندید و در کمد را بست.

از خنده ی او رضوان هم خندید. که رضوان تند گفت:

آسا بگو دیگه چیشد؟

آسایش تابی به گردن اش داد و درحالی شال اش را در می آورد گفت:

یه جور اومد منت کشی!

رضوان چشمانش را در حدقه چرخاند.

آریا؟ منت کشی؟ اونم به تو؟ اصلا غیرممکنه!

آسایش اخم کرد.

چرا غیره ممکنه؟

رضوان روی تخت نشست و جدی گفت:

غیره ممکنه چون اون آریای که من دیدیم اگر جلو چشماش جون بدی نیم نگاهی هم بهت

نمیدازه و اگرم خطایی کنه اونقدر مغرور هست که اصلا به رو خودش نیاره اونم به کی؟ به تو!

کسی که فکر میکنه زندگیشو خراب کردی!

بابا تا به خودم اومدم، دیدم بالا سرم ایستاده نفهمیدم چیشد که...

تمام اتفاقات را مو به مو توضیح داد و در میان صحبت هر از گاهی رضوان میخندید.  
آسایش اخم مصنوعی کرد.

— بیا برو بیرون میخوام لباس عوض کنم بی جنبه!

چشمانش را باریک کرد و به شوخی گفت:

— ای جانم آقاتون راضی همیشه قرمز پوشی؟ ای داد بیداد!

آسایش خیز برداشت که رضوان سریع دست به کار شد. دست اش را به نشانه ی تسلیم بالا برد.

— آرام باش حیوان آرام باش، رم کردی!

آسایش برس مو را به طرف او نشانه گرفت که در یک چشم به هم زدن از اتاق خارج شد.

آسایش فکر میکرد زندگی با آریا از زهرمار هم بدتر است اما این چنین نبود.

آسایش قصه ی ما نمیدانست تقدیر چه چیزی برایش رقم زده است.

او ظاهر زندگی با آریا را دید.

وقت زیادی برای روشن شدن خیلی از چیزها بود.

~~~~~

— عزیزم بیا بشین ما اومدیم خودتو ببینیم نه اینکه زحمت بدیم.

لبخندی به روی مادر آریا زد و گفت:

نه چه زحمتی مادر جون اتفاقا خوشحالم کردید.

مادر آسایش با لبخند به دختر به اصطلاح خوشبخت اش خیره شد و پرسید.

آریا کجاست؟

آسایش درحالی که ظرف میوه را روی میز می گذاشت گفت:

رفت فروشگاه خرید کنه نیم ساعته که رفته الان میاد دیگه.

پدر آریا گرم درحال صحبت با پدر آسایش بود.

همه شاد و خندان بودند.

آسایش دگر چه چیزی از دنیا میخواست؟ او جانش را فدای خانواده اش میکرد ، ازدواج

و زندگی و آینده چیزی در برابر سد محکم اش نیست.

با صدای کلید که بر روی در چرخید رشته افکارش پاره شد.

از روی مبل بلند شد و به سمت آریا رفت.

چقدر حس خوبی به او دست میداد که همچو همسر واقعی آریا رفتار میکند اما

افسوس که برای مدت خیلی کمی است.

آرام سلام کرد که آریا سر تکان داد و چهار پلاستیک پر از خرید را به آسایش داد.

آسایش زیر لب تشکری کرد و به رضوان اشاره کرد و هردو وارد آشپزخانه شدند.

آریا با لبخند سلامی کرد و پس از شنیدن تبریک از جانب خانواده ها، روی مبل کنار برادر اش دانیال نشست.

دانیال سخت درگیری بازی با تلفن هم راه اش بود که آریا محکم با آرنج به پهلویش ضربه ای زد که دانیال خود معرف گوشی را کنار گذاشت و سرش را پایین انداخت.

دلش میخواست با رضوان کمی جروب‌بحث کند ولی رضوان کجاست؟

هر چند مین یکبار سر بلند میکرد و مظلومانه به آشپزخانه نگاهی کوتاه می انداخت.

دیگر نتوانست تحمل کند محکم نفس اش را بیرون داد.

آریا زیر چشمی حرکات اش را زیر نظر داشت.

دانیال با فکری که در ذهن اش رد شد با خنده به آریا نگاه کرد که وقتی نگاه آریا را روی خود دید لبخند خبیثانه ای زد.

طوری که آریا بشنود گفت:

\_داداش آسایش صدات میزنه نمیری بینی چی میخواد؟

آریا خوب فکر برادر شیطون اش را میخواند میدانست اگر وارد آشپزخانه شود رضوان خارج میشود.

اما بیخیال درحالی که چایی اش را مزه مزه میکرد گفت:

\_نه صدام نزد.

باد دانیال خالی شد که آریا جای را روی میز گذاشت و کمی به سمت او مایل شد و با همان

لحن گفت:

\_دانیال چیزی که تو ذهنته رو بنداز بیرون!

لبخندی زد.

\_داداش من که چیزی تو ذهنم نبود.

غضب آلود به او نگاه میکرد که دانیال دیگر چیزی نگفت و سرش را پایین انداخت.

چندمین بعد رضوان و آسایش با خنده وارد سالن شدند.

آریا نیم نگاهی به آسایش انداخت و سرگرم صحبت با پدرش و پدر آسایش شد. آسایش

صدا باره دلش از سردی رفتار آریا گرفت ولی لبخند زد و چیزی نگفت.

مادر آسایش و مادر آریا کنار هم جفت مبل همسرانشان نشسته بودند.

رضوان و آسایش رو به روی دانیال و آریا نشستند.

هر از گاهی پیچ پیچ میکردند هرکسی سرگرم صحبت بود و این جا فقط دانیال بود که پشه

میپروند.

کلافه پوفی کشید که با صدای مادرش که مخاطب اش رضوان بود چشمانش چهارتا شد.

\_خب دخترم چندسالته؟

رضوان شرمگین سرش را پایین انداخت و گفت:

\_بیست و چهار.

مادر آریا لبخندی زد و درحالی که از رضوان خوشش آمده بود گفت:

\_چه دختر با کمالاتی واقعا که خانمی و نجابت رو تو و آسایش تموم کردید.

هر دو آرام تشکری کردند.

دانیال پا روی پا گذاشت و خونسرد با نگاه خاصی به مادرش زل زد.

مادرش که به او نگاه کرد دانیال چشمکی زد و مشغول صحبت با مردان شد.

~~~~~

موقع خداحافظی هرچقدر آسایش اسرار کرد نماندند و رفتند.

گویا آسایش از تنها بودن با آریا کمی معذب بود.

آریا در را بست و نفس عمیقی کشید.

خود را روی مبل انداخت که آسایش نیم نگاهی به او انداخت و مشغول جمع کردن وسایل

شد.

نگاهش که به هدایای گران قیمت آقای مشایخ افتاد پوزخندی زد.

این هدایا فقط برای عروس واقعی خانواده مشایخ بود نه عروس قراردادی!



اخم کرد و وارد آشپزخانه شد.

پس از تمیز کردن از آشپزخانه خارج شد.

آریا رو به روی تلویزیون نشسته بود که با دیدن آسایش آن را خاموش کرد و با لحن

سرد و دستوری گفت:

\_صبر کن کارت دارم.

آسایش خسته و با اخم گفت:

\_زود بگو خستم.

دلش میخواست سر آریا را به روی دیوار بکوبد.

هنوز از او بخاطر آن کار وحشیگرانه اش دلگیر بود.

آریا به سمت هدایا رفت.

آسایش حدس میزد، دست به سینه ایستاد و پوزخندی زد که آریا گفت:

\_بیا اینا هدیه های پدر و مادرم برای عروسشون.

کلمه ی "عروسشون" را کنایه وار گفت که آسایش خ وب کنایه اش را گرفت.

با حرص به او نگاهی انداخت.

\_خودت داری میگی عروسشون پس قایمشون کن هر وقت عروس واقعیتون اومد بهش بدید.

آریا با اخم برگشت و جدی گفت:

معلومه که همینکار رو میکنیم اینارم منم دستم بود نمیدادم، خانوادم فکر میکنن عروس به اصطلاح واقعیشون هستی اومدن و گرون قیمت ترین هدیه ها رو بهت دادن حالا تو میگی نمیخوام؟

سرتا پایش را با نگاه تحقیر آمیز برانداز کرد و روی مبل نشست و ادامه داد.

اصلا تو تا حالا مارکشونو دیدی که بخوای واقعیشونو داشته باشه.

دیگر بس بود.

به اندازه کافی کشیده بود.

با تمام حرصی که امروز کاسه اش پر شده بود داد زد.

نه تنها این هدیه ها بلکه همه چیه اینجا ارزونی تو پول پرست و هفت جد و آبادت باشه،

از تو، از خانوادت، از هرچیزی به تو به آریا مشایخ بستگی داره متنفرم بیزارم، از خدا میخوام

بمیری از خدا میخوام این همه اذیتم میکنی در آینده کسی که عاشقته اذیتت کنه.

بغض کرد.

او هیچ وقت آریایش را اذیت نمیکند هیچ وقت.

با لحنی آرام و با بغض و درحالی که تنفر عشق در چشمانش میدرخشید گفت:

هیچ وقت عاشق نشو! چون اون طرفو سمت سیاهی زندگیت میکشونی، اون سفیدو سیاه نکن.

آریا یکباره عصبی بلند شد و یکی از جعبه ها را برداشت و به سمت دیوار پرت کرد که به گلدان خورد و نه تنها گلدان بلکه آن جعبه و هدیه گران قیمت صد تیکه شدند.

از ترس جیغی کشید و یک قدم عقب رفت.

آریا با اخم و چشمانی که به خون نشسته بود داد زد.

این فقط یه هدیه ست.

با اخم وحشتناک به او نگاه کرد و از کنارش رد شد و به سمت اتاق اش رفت.

آسایش نفس نفس میزد.

او هم به سمت اتاق اش رفت و از فرط خستگی خود را روی تخت انداخت و به خواب

عمیقی فرو رفت.

سه هفته و دو روزی از آن ماجرا گذشته بود و آسایش سخت در اشتباه بود.

آریا سرد تر از آن چه که فکرش را میکرد رفتار میکرد.

صبح زود از خانه بیرون میزد و شب دیر به خانه می آمد.

کمترین گفتگو را با آسایش داشت در حد سلام و خداحافظ که اوقاتی هم این کلمه ها را نمی گفت.

آسایش واقعا اینجا دلش گرفته بود.

رو به روی پنجره ایستاد.

باران نم نم میبارید. نگاهش را به خیابان شلوغ که همه در حال رفت و آمد بودند انداخت.

آهی کشید.

عجیب اطراف اش پر از آدم بود ولی پشت اش خالی.

نگاهی به ساعت انداخت هفت شب را نشان میداد.

ولی چقدر زود شب شده بود.

نمیدانست چرا ولی دلش آریا را میخواست.

او عاشقانه آریا را دوست داشت اما میدانست مردانی که همینقدر مغرور و پر ابهت هستند

هیچ وقت عاشق نمیشوند.

هیچ وقت....

آسایش مطلع نبود که قرار است سرنوشت اش با چه کسی رقم بخورد.

با صدای باز شدن در حدس میزد آریا باشد.

ولی چرا انقدر زود آمده است؟

قلب اش تالاپ تالوپ میزد و دلش واقعا میخواست برگردد و به او نگاه کند ولی به

اندازه ی کافی آریا او را کوچک کرده بود.

آریا خسته در را بست چشم چرخاند که آسایش را رو به روی پنجره دید.

موهایش را باز رها کرده بود و هر از گاهی به آن تاب میداد.

آریا تک سرفه ایی کرد که بالاخره آسایش نگاهی به او انداخت و آرام سلام کرد که آریا

سرتکان داد و گفت:

\_بلندشو لباساتو بپوش بریم خونتون.

آسایش یکباره از حرکت ایستاد و چشمانش چهارتا شد و لبخند پت و پهنی زد که حرف

آریا کمی جا خورد.

\_دعوتمون کردن.

آسایش در دل به خود گفت:

\_اگر اینو نمیگفتی شک میکردم آریایی.

آرام سرتکان داد و قدم برداشت و به سمت اش رفت.

آریا خسته خود را روی مبل انداخت و چشمان اش را بست.  
واقعا از موقعه ایی که ازدواج کرده بود وجود آسایش را احساس نمیکرد ولی باز هم  
چون وجود دارد احساس چندان خوبی به او دست نمیداد.  
از وجود زن در کنار اش متنفر بود.  
حتی در شرکتشان فقط مرد کار میکرد و هیچ زنی در آنجا وجود نداشت.  
ده دقیقه بعد آسایش از پله ها پایین آمد و درحالی که تلفن اش را در داخل کیف اش  
میگذاشت با لحن سرد و خشکی گفت:

—من آمادم!

آریا زیر چشمی نیم نگاهی به او انداخت که با دیدن رژ لب قرمز پوزخندی زد و با یک خیز  
کلید را برداشت و بلند شد.

عجیب این دختر علاقه خاصی به رنگ قرمز داشت و برعکس آریا از رنگ قرمز متنفر بود.

آریا از کنار آسایش رد شد که آسایش با عطش عطر تلخ آریا را بلعید و نفس عمیقی  
کشید.

ولی سریع به خود آمد و از خانه خارج شدند.

کنار درب آسانسور ایستادند آریا با ژست خاصی ایستاده بود و سرش را پایین انداخت در باز شد آسایش یک قدم جلو رفت که وقتی دید آریا ایستاده بود او هم ایستاد. چندتا از دانشجویان سلامی کردند که آریا هم سرتکان داد ، نگاه دانشجویان تا آخرین لحظه روی آسایش بود که آریا اخم کرد. ولی وارد نشد که در آسانسور بسته شد و آسایش کنجکاو پرسید.

چرا با این آسانسور نرفتم؟ آریا

تمسخر آمیز پوزخند زد.

تعارف نکن بفرما برو تو آسانسور که نگاه های هیز رو تو باشه.

آسایش اخم کرد و گفت:

اخه به توجه که اونا منو نگاه میکنن یا نه؟

آریا برگشت و دست به سینه ایستاد و به آسانسور اشاره کرد.

چندتا از دانشجو ها تو آسانسور بودن خوشم نیاد منو با تو ببین و همچنین خوشم نیاد

نگاه هرزه رو زخم باشه و با نگاه کثیفشون قورت بدن.

در آسانسور باز شد و آریا با سر به او دستور داد که سوار شود.

هر دو سوارش شدند که آسایش گفت:

– تو بگو از چی خوشت میاد! بازم میگم اگه نگاه هرزه ایی قراره رو کسی باشه اون منم پس لازم نکرده بیهوده خونتو آلوده کنی.

آریا به رو به رویش خیره شد و گفت:

– گفتم که از زن هایی که بخوان جلب توجه کنن و ادعا کنن به این چیزا اهمیت نمیدن متنفرم.

– اما من زن تو نیستم که بخوای ازم متنفر باشی یا غیره.

جدی و محکم گفت:

– اره ولی ناموسم که هستی اسمت تو شناسنامه و خوش ندارم نگاه کثیف روی ناموسم باشه.

عصبی گفت:

– من ناموس تو نیستم و نخواهم شد اینو بفهم.

عصبی نیشخندی زد.

– البته که ناموس منی و من اینو فهمیدم چرا که موقع ایی که بله دادی و محرم من شدی و

اسمت نوشته شد تو شناسنامه شدی ناموسم همه اینو میدونن و این تویی که نمیخوای قبول

کنی و خودتو زدی به نفهمی.

در آسانسور باز شد و آریا خارج شد.



آسایش عصبی پایش را روی زمین کوبید و عصبانی به سمت آریا رفت.  
 آریا سوار شد که آسایش سوار ماشین شد و در را با بالاترین قدرتی که داشت کوبید.  
 آریا که دست برده بود تا سوییچ را داخل ماشین بگذارد تا استارت بزند با این کار  
 آسایش مکث کرد و برگشت نگاهش کرد که آسایش منتظر همین نگاه بود تا منفجر  
 بشود و با صدای نسبتا بلندی گفت:

\_آقای به اصطلاح ناموس پرست و خوش غیرت آریا مشایخ پسری که صدتا خاطرخواه داره  
 شاید یک چیزایی رو لازمه برات یادآوری کنم تو تو زندگی من هیچ نقشی نداری!  
 موقعه ایی که من بهت بله دادم و این زندگی اجباری رو قبول کردم یه قرار هایی بینمون بود  
 که تو به من کار نداشته باشی و البته من به تو کار نداشته باشم اما الان یه چیز دیگه دارم  
 میبینم تو داری هی پیله میکنی به لباسم به نگاه مردم من واقعا نمیفهممت آریا.  
 منتظر نگاهش کرد که آریا شد همان آریای سرد و جدی و صدباره غرور آسایش را  
 شکاند.

با لحن جدی و محکم گفت:

\_تو مغز فندقیت چی میگذره که فکر میکنی تو برام مهمی نه خانم سپهری از این خبرا نیست  
 الانم اگر دیدی اونطور رفتار کردم فقط نمیخوام کسایی که میدونن تو زن منی با این شمایلت

بهم برچسب بی غیرتی بزنن اگرم به شلوارت گیر دادم فقط بخاطر اینکه داداشم خونه بود و نمیخوام بازم بی غیرتیم به گوش پدر و مادرم برسه فهمیدی؟ بغض کرد.

هزار باره قورت داد.

عمیق با چشمان اشکی به چهره ی جذاب و سرد آریا خیره شد.

آریا نگاهش را دزدید و استارت را زد.

آسایش برگشت و سرش را روی شیشه گذاشت و آهی کشید و چشمانش را بست.

آریا کلافه و عصبی فرمان را چرخاند.

با حرص دنده را عوض کرد.

تنها سکوت میان آنها حاکم بود.

و آسایش از این سکوت خوشش نمی آمد.

سکوتی که در این یک ماه مهمان خانه ی آریا و آسایش شده بود.

~~~~~

آسایش با عشق پدر اش را بغل کرد و نفس عمیقی کشید.

با دیدن لبخند خانواده اش غم نیم ساعت پیش را فراموش کرده بود.

آریا همانند همیشه گرم و صمیمی احوال پرسى کرد.

همه دور هم نشسته بودند که صدای زنگ به صدا در آمد.

آسایش حدس زد که چه کسی پشت در هست ولی چیزی نگفت و زیر زیرکی به آناهید خواهرش نگاه کرد که آناهید اخم کرد و دست اش را به علامت "میکشمت" تکان داد. آسایش چیزی نگفت و پا روی پا انداخت که باز صدای زنگ به صدا درآمد مادر آسایش گفت:

\_آنا جان برو در رو باز کن.

آناهید مردد نگاهی به آسایش انداخت و بلندشد و به سمت در رفت. آسایش ریز ریز میخندید که آریا کنجکاو به او خیره بود که با دیدن قامت فردی اخم هایش را وحشتناک روی هم کشید و آسایش متعجب رد نگاهش را گرفت و رسید به، پسر عمویش.

لبخندی زد که آریا دست اش را مشت کرد.

حسین با خنده وارد شد و سلامی به جمع داد که آریا به اجبار بلندشد و با همان ابهت و جذابیت همیشگی به او دست داد.

آسایش کنار آریا نشست که حسین رو به روی آناهید بنشیند.

ولی آناهید همراه مادرش و به سمت آشپزخانه رفتند.

حسین در حال گپ زدن با پدر آسایش بود که آریا دست اش را بالای سر آسایش روی مبل دراز کرد و به سمت او متمایل شد که نفس آسایش در سینه حبس شد.

آریا در حالی که نگاهی عمیق به او می انداخت آرام زمزمه کرد.

این یارو کیه؟

آسایش دلش گرم شد با این حرف آریا.

پس او غیرتی شده.

لبخندی زد که آریا اخم کرد و پرسید.

این لبخندت برای چیه؟ شانه

بالا انداخت و گفت:

هیچ.

آریا با حرص دست اش را روی شانه ی آسایش گذاشت و او را به شانه ی مردانه خود

فشرد.

طوری نشسته بودند که کسی به آن ها دید نداشتند.

کیلو کیلو قند در دل آسایش آب شد و لبخند به لبان اش مهمان شد.

آریا با لحنی که آمیخته از حرص بود گفت:

— گفتم این یارو کیه که خنده ی ژکوند و دلبرانه تحویلش میدادی؟  
 از حرص آریا دلش قنچ رفت آرام دست برد و یقه ی پیراهن مردانه اش را مرتب کرد.  
 او هم دلش زنانگی میخواست. نمیخواست؟ نفس  
 عمیقی کشید.

عطر تلخ آریا واقعا انسان را مدهوش میکرد.  
 گفته بود که از عطر تلخ اش خوشش می آمد؟  
 آریا منتظر به چشمان او خیره بود اما نگاه آسایش روی یقه ی آریا بود که گفت:  
 — خب پسر عمومه همیشه که مثل تو اخم کنم.  
 آریا حصار دستانش را بیشتر کرد که آسایش لبخند محوی زد.  
 آریا گفت:

— خب باشه دلیل همیشه به روش بخندی اصن وایسا بینم این پسره رو من بارها دیدم چرا  
 همیشه هر وقت من میام اینجا اون میره؟ هوم؟  
 میدانست قبل از محرمیت روز هایی که به دانشگاه میرفت آریا برای انجام کارها و  
 هماهنگی به اینجا می آمد ولی نمیدانست حسین را دیده باشد.  
 با اطمینان کامل گفت:

— آریا او مدن حسین به ما ربطی نداره.

چشمانش را باریک کرد و درحالی که نیم نگاهی به دست آسایش که روی یقه اش بود می

انداخت مشکوک پرسید.

— چطور مگه؟

— هیچی یعنی ربطی به من و تو نداره اون به خاطر یه چیزی میاد اینجا.

— چی؟

دهان باز کرد تا بگوید که مادرش صدایش زد.

لبخند پیروزمندانه ایی زد موفق شده بود آریا را در خماری بگذارد دست هایش را با ناز و

عشوه روی زانویش گذاشت و بلند شد و چشمکی به آریا زد که آریا اخم غلیظی کرد.

آسایش با عشوه قدم برمیداشت و این آریا را به مرز جنون میبرد.

آسایش وارد آشپزخانه شد و بی صدا میخندید و بالا و پایین میپريد که مادرش و آنهید

با چشمانی که در حدقه میچرخید به او خیره بودند.

تازه به عمق فاجعه پی برد ولی آنقدر رو دار بود که از مادر و خواهرش خجالت نکشد.

با ژست حق به جانب ایستاد گفت:

— اینطور نگام نکنید آریا رو اذیت کردم دلم خنک شد.

مادرش و آناهید از این شیطنت های

زوجی خنده شان گرفته بود که خنده ایی سر کردند.

ولی باز هم شبیح سیاهی که به آسایش میگفت این ازدواج قراردادی است وابسته نشو!

یقه اش را گرفت.

آریا گفته بود که به او وابسته نشود چرا که او میشکند نه آریا.

لبخند اش رفته رفته محو شود و آهی نامحسوس کشید.

بی احساس به کمک مادرش رفت.

و وسایل شام را آماده کرد.

با هزاران سوال و جواب در ذهن اش کلنچار میرفت.

این عشق نسبت به آریا چه بود که مهمان زندگی اش شده بود؟ او خود مهمان زندگی آریا

بود این مهمان عشق از کجا آمد؟

~~~~~

بعد از خداحافظی سوار ماشین شدند و آریا استارت ماشین را زد.

از کوچه رضوان که رد شدند آسایش با دیدن ماشین رضا متعجب برگشت.

که آریا زیر چشمی او را زیر نظر داشت.

تلفن آسایش زنگ خورد، رضوان بود.

گوشی را نزدیک گوشش کرد.

\_سلام.

رضوان جواب سلامش را داد ولی مردد گفت:

\_آسا...چیز...یعنی نه...نه یعنی...خب...اها...چیز...

آسایش کلافه گفت:

\_رضی چرا قرص چیز و اها و خب قورت دادی چیزی شده؟ آریا

فرمان را چرخاند.

\_نه نشده ولی رضا اومده.

\_واقعا رضا اومده؟ وای خب زودتر میگفتی حالش چطوره؟

آریا باشنیدن اسم رضا اخم کرد نمیدانست چرا انقدر پسر دور آسایش است.

رضوان کلافه نفس اش را محکم بیرون داد و گفت:

\_بابا آسا فهمید که ازدواج کردی!

آسایش لبخند تلخی زد.

\_خب بفهمه چیزی که باید خیلی سال ها پیش قبول میکرد.

\_الان آریا پیشته؟



آره.

خب بعدا دربارش حرف میزنیم خداحافظ.

محزون و آرام گفت:

خداحافظ.

تماس را قطع کرد و چشمانش را بست، سرش را به صندلی تکیه داد و آهی کشید که آریا با

نیش و کنایه پرسید.

رضا؟

آسایش آرام چشمانش را باز کرد و سرش را به سمت آریا که جدی به رو به رویش خیره

بود، چرخاند.

بی حوصله گفت:

بیست سوالی نکن واضح حرفتو بزن.

آریا پوزخند صدا داری زد و با تمسخر سر تکان داد گفت:

باشه میپرسم، رضا کیه؟ باز برگشتند

سر موضوع اصلی.

آسایش سرش را به حالت اول چرخاند و چشمانش را بست.

آریا سکوت اش را که دید گفت:

\_نشیدم!

آسایش با چشمانی بسته لب زد.

\_به توجه؟

آریا پر از خشم گفت:

\_یعنی چی که به توجه مگه ما با هم حرف...

هم عصبی چشمانش را با کرد و به نیم رخش نگاه کرد و با صدایی که سعی میکرد

بلند نشود میان حرف اش پرید.

\_الان که کسی نیست این حرفا رو بشنوه که بعد خدایی نکرده برچسب بی غیرتی بهت

بزنه! جواب میخوای؟ باشه من جوابتو میدم، به توجه؟ آریا ماشین را در پارکینگ پارک

کرد و پیاده شدند.

آسایش تند قدم برداشت و سوار آسانسور شد آریا با دیدن مردی نتوانست حرف بزند و

سکوت کرد تا به خانه بروند.

به موزیک بی کلام آسانسور گوش میدادند آریا به دخترک غد که دست به سینه با اخم به

در خیره بود، نگاه کرد.

وارد خانه که شدند آریا در را که بست با لحن آزار دهنده ایی گفت:

— یعنی چی که به تو چه؟ ها؟ الان که فکر میکنم تا وقتی که این ازدواج تموم بشه صدتا

صدتا پسرا معلوم میشن، منو بگو دست رو کی گذاشتم.

آسایش خشمگین برگشت و داد زد.

— مثل اینکه یادت رفته تو یه میزبانی که حق دخالت تو زندگی مهمونتو نداری، یادت باشه که

تو از هر غریبه ایی برای من غریبه تری، به تو چه که صدتا پسر اطراف من هستن.

آریا عصبی خندید و کت اش را در آورد و روی مبل پرت کرد.

— فکر کردی عاشق چشم و ابروی نداشتم؟ نه خانم از این خبرا نیست قرارمونم

سرجاشه اما قرار نبود غیرت و آبروی من رو به چالش بکشونی! تا موقعه ایی که تو خونه

ی منی حق انجام هر کثافت کاری رو نداری طلاق که گرفتی از محضر که دراومدی برو

به کثافت کاریت برس.

دلیل این همه مشکوک بودن آریا را درک نمیکرد.

با حرف آریا قرمز شد و اشک در چشمانش حلقه زد اما الان وقت اشک ریختن نبود.

با تمام جانی که داشت فریاد زد.

...بفهم از اون دهننت چی در میادا! چرا کار هایی که تو انجام میدی رو به من میچسبونی؟  
 تو...تو...تو یه عوضی هستی که فقط خودتو میبینی و فکر میکنی که اگه با غرورت همه رو  
 بشکونی خیلی هنر کردی، تو ...

نفس نفس میزد و از زور خشم نفس اش بالا نمی آمد.  
 او خشمگین بود ولی آریا بیخیال اما خدا میداند در دل اش آشوب به پا شده.  
 با تمسخر گفت:

...تو که انقدر خاطر خواه داری چرا اونا رو انتخاب نکردی؟ تازه شنیدم استاد همتی هم  
 خواستگارت بود، آها...خودم جوابمو گرفتم نکنه چشمت دنبال پولمه یا مثلا میخوای...  
 آسایش سه باره داد زد.  
 ...صدبار بگم من از وجودت تو این جهان خاکی خبر نداشتم ، تو بدبختم کردی با اومدنت به  
 زندگیم ، زندگیمو به سیاهی زندگی خودت کشوندی، ولی بترس....بترس آقای دکتر از اون  
 روزی که روزگار بچرخه.

آریا دست اش را هوا چرخاند و درحالی که میرفت گفت:  
 ...برو بابا.  
 به سمت اتاق اش رفت.

دیگر پاهایش تحمل وزن اش را نداشت و یک آن زانو هایش خم شدند و کنار مبلی روی زمین نشست.

کم کم کاسه اشک اش پر شد و به هق هق تبدیل شد.

بدبختی پشت بدبختی.

سوال پشت سوال که چرا او؟ به کدامین گناه؟ به درد و غصه و بدبختی چه کسی خرید که به سرس آمد.

آریا...

او چرا آنقدر سنگدل و بی رحم است چرا دیدگاه اش نسبت به مونث جماعت این چنین بود.

چرا؟

صدای هق هق اش میان سکوت خانه آمیخته شده بود، آنقدر بلند گریه میکرد که صدای گریه اش زمزمه وار به اتاق مرد مغرور آسایش میرسید.

آنقدر گریه کرد که قطعا دل سنگ را هم میلرزاند.

خسته شده بود.

ازدواج اش با آریا اشتباه محض و حماقت بود.

اما پدرش؟ پدرش به پدر آریا قول داده بود!

چرا؟ چرا باید با کسی مزدوج شود که از سنگ هم سنگ تر است سنگی که احساس شیشه را میشکاند.

آسایش نفس کم آورده بود.

او در خانه ی آریا که اکسیژن غرور است، نفس کم آورده بود.

او شیطنت و خنده نفس میکشید نه غرور و تحقیر شدن.

با دلی شکسته از سوی یار و تنی بی جان بلند شد و به سمت اتاق اش حرکت کرد.

وارد اتاق شد و در را بست.

مانتو و شلوار اش را عوض کرد، چشمانش خمار بود و چشمه اشک اش خشک شده بود.

خود را روی تخت انداخت تا پلک هایش بهم پیوند بخوردند به خواب رفت.

و آن جا...

آن طرف تر...

آریایی که در حال بررسی قرارداد جدید شرکت که برایشان سودی زیادی داشت، بود.

اما فکرش در اتاقی بود که دخترک کوچولو به خواب عمیقی فرو رفته بود.

چشمانش را عصبی بست و خودکار را روی میز پرت کرد.

مغز اش قفل کرده بود باید استراحت میکرد.

او هم به سمت اتاق اش رفت و به خواب رفت.

ساعت شش صدای آلامر ساعت ، آسایش را از خواب بیدار کرد.

به سمت دستشویی رفت و پس از شستن صورت اش وضو اش را گرفت و چادر را به سر جا نماز را پهن کرد.

آریا پس از زدن عطر تلخ به گردن اش از اتاق خارج شد و به اتاق آسایش رفت.

قصد داشت به او بگوید که او را به دانشگاه می‌رساند.

بدون در زدن در را باز کرد و گفت:

زود آماد....

که بادیدن آسایش که در حال عبادت پروردگارش بود حرف در دهانش ماسید.

دخترک در آن چادر گل گلی معصوم تر از قبل به نظر میرسید.

آریا بی هیچ حرفی از اتاق خارج شد.

آسایش که نماز اش تمام شد ، لباس هایش را تعویض کرد و کیف و کتاب هایش را

برداشت آریا در حال صبحانه خوردن بود.

آسایش با همان چشمان ناراحت بی هیچ حرف بدون اینکه سر و صدایی ایجاد کند از خانه

خارج شد ، در را که بست صدای بستن در به گوش آریا رسید که سریع بلند شد و کیف اش

را برداشت و از خانه خارج شد.

آسایش زودتر به پایین رسید ، از نگهبانی که رد شد نگهبان با احترام بلند شد و گفت:

\_سلام خانم دکتر صبحتون بخیر!

آسایش لبخند بی جانی زد و گفت:

\_سلام صبح شما هم بخیر اما من خانم دکتر نیستم.

\_اختیار دارید خب خانم آقای دکتر هستید دیگه.

همسر؟ چه ساده بود نگهبانی که از غم چشمان آسایش مطلع نبود.

سریع خداحافظی کرد و از برج کاملا خارج شد که دست بلند کرد تا کسی بگیرد ولی ماشین

آریا جلو پایش ترمز کرد.

شیشه را پایین کشید و درحالی که یک دست اش روی فرمان بود با لحن دستوری گفت:

\_سوارشو!

آسایش اعتنایی نکرد و به راهش ادامه داد آریا کلافه زیر لب گفت:

\_خدایا حالا بیا ناز اینو بکش، دختره ی لوس.

وقتی بحث با آسایش را بی فایده دید ترمزی کشید که صدای لاستیک در خیابان پخش

شد، عصبی پیاده شد و بازویش را چنگ زد و در را باز کرد.

آسایش آرام ولی عصبی گفت:



ولم کن، دستم درد گرفت ولم کن عوضی.

آریا او را به داخل ماشین تقریبا هل داد که آسایش نیم خیز شد تا پیاده شود ولی آریا یک

دست اش را روی سقف و دست دیگر را روی در گذاشت و طلبکارانه گفت:

حوصله ناز کشیدن ندارم چون نازکش خوبی نیستم پس بحث نکن و حرفیم نزن که همین

اول صبحی دعوا مون بشه.

و بعد در را محکم بست که آسایش چشمانش را روی هم گذاشت.

باز هم دستور دادن آریا و تسلیم شدن آسایش.

و غروری که آریا آن را خورد میکند و عشقی که روز به روز در قلب آسایش رشد میکند.

حق آزادی... [۱۸.۰۷.۰۷ ۱۸.۰۷.۰۴] ماشین

را دور زد و سوار شد.

چند دقیقه نگذشت که آسایش دیگر نتوانست سکوت کند گفت:

چرا داری منو میرسونی؟

آریا که عادت کرده بود به تحقیر کردن آسایش گفت:

عاشق چهره ی زیبای نداشتت شدم.

و پوزخندی زد، آسایش دستانش را مشت کرد.

چقدر دلش میخواست آریا همانند یک همسر با او رفتار کند، اگر هم رفتار نمیکنند حداقل او را تحقیر نکنند.

حال به عمق فاجعه پی برد ازدواج با آریا دیوانگی محض است اما چرا؟ هیچ کس به این چراهای آسایش جواب نمیدهد ولی هر چه که هست به زودی آسایش از آن با خبر میشود.

حوصله ی بحث با آریا را نداشت.

هنوز هم از او برای قضاوت بی جا و سیلی که نثارش کرد ناراحت بود. هرچند ناراحتی که بی جواب میماند چرا که کک آریا نمیگزید.

سرش را برگرداند و از پنجره به بیرون خیره شد.

او عاشق آریا بود ولی از احساس آریا باخبر نبود اما با رفتاری که نشان میدهد معلوم است که از او متنفر است.

از این میترسد که یک روزی با این حقیقت رو به رو شود که در زندگی آریا زنی وجود دارد.

و او واقعا از این خبر ترسناک به حد مرگ میترسد.

آسایش، آریا را برای خود میخواست ، حسادت تمام وجودش را فرا گرفت، حسودی به زنی

که واقعا آسایش نمیدانست در زندگی آریا وجود دارد یا نه!

نزدیک به دانشگاه بودند که آسایش خیلی سرد و با چشمانی سرد تر از یخ گفت:

\_همینجا پیادم کن نمیخوام خدایی نکرده کسی منو با تو ببینه!

آریا هم کم نیاورد و نیشخندی زد و گفت:

\_آها...اره یادم رفت منو با تو ببینن شکست عشقی میخورن و رگاشونو میزنن.

آسایش هم برای حرص دادن او عصبی لبخندی زد و گفت:

\_اره شاید درست میگی نمیخوام کسی منو تو رو باهم ببینن چون حوصله شکست عشقی

خیلیا رو ندارم.

همزمان آریا کنار زد و آسایش سریع بدون دریافت جواب از جانب آریا سریع پیاده شد.

آریا عصبی مشتى نثار فرمان ماشین کرد و زیر لب "لعنتی" گفت، آسایش موفق به خشمگین

شدن آریا شده بود، آریا دستی به صورتش کشید و نفس اش را محکم بیرون داد و به سمت

دانشگاه حرکت کرد.

~~~~~ با صدای رسا

و محکم گفت:

جلسه ی بعد جواب این همورک هارو بیارید، خسته نباشید.

همه درحال جمع کردن وسایلشان بودند.

آسایش سرش را روی میز گذاشت، آریا نیم نگاهی به او انداخت و از کلاس خارج شد.

کوثر و زهرا بالای سر آسایش ایستادند.

زهرا نگران پرسید.

آسا حالت خوبه؟

بدون بلند کردن سرش آرام گفت:

خوبم.

کوثر عصبی گفت:

چرا چرت میگی بینمت.

و همزمان به زور سرش را بلند کرد که با دیدن دماغ خونی آسایش "هینی" کشید.

آسایش با چشمانی خمار و خسته سوالی نگاهش کرد که زهرا گفت:

آسا خون دماغ شدی.

آسایش که تازه پی برد خون از دماغ اش جاری شده سریع دستمالی درآورد و روی

دماغش گذاشت و سرش را بالا گرفت و به سمت در دوید.

آریا در راه رو مشغول گوشه اش شده بود و آرام قدم برمیداشت که آسایش با حواس پرتی آریا را ندید و تنه ایی به او زد و به سرعت نور از کنار اش دور شد.

ولی آریا او را کامل دید و دلیل اینکه دست اش روی دماغ و سرش را بالا گرفته بود را ندانست.

گوشه اش را در جیب اش گذاشت که زهرا و کوثر از کنار او رد شدند و کیف آسایش دست کوثر بود که آریا هم آن را دید.

مشکوک شده بود.

نکند حال آسایش بد شده باشد؟ او که حالش خوب بود! نه نبود! او از صبح چشمانش خمار و خسته بودند چرا به آن توجه نکرد.

حق آزادی... [۱۸.۰۷.۰۷ ۱۸:۰۴:۵۱]

به قدم هایش سرعت بخشید و به دنبال آن ها البته با فاصله حرکت کرد.

آسایش آبی به صورت رنگ پریده اش پاشید.

دلیل این خون دماغ های اخیر را نمیفهمید.

صورت اش را با دستمال خشک کرد و از سرویس بهداشتی خارج شد که با چهره نگران کوثر و زهرا و رضوان رو به رو شد.

رضوان از کجا با خبر شد؟ کوثر و زهرا دست و پایشان را گم کرده بودند و رضوان را با خبر کردند.

رضوان نگران پرسید.

— آسا عزیزم خوبی؟ بی حال

سرتکان داد.

کوثر گفت:

— میگویم بیاید بریم تو محوطه دانشگاه حال و هوای آسایش هم عوض بشه نه!

همه رضایتشان را اعلام کردند و به سمت محوطه رفتند.

روی صندلی نشستند که کوثر گفت:

— خدایا اچه جذابیت تا چقدر؟

آسایش درحالی که پالتو اش را مرتب میکرد آرام گفت:

— چرا چرت و پرت میگی؟

— بخدا ببینش چقدر این بشر کامل و آقاست.

رضوان کلافه گفت:

\_دقیقا کی کامل و آقاست و پره جذبس؟

کوثر با دست پشت آسایش را نشان داد که همه برگشتند و به آریا رسیدند.

آریا در حال صحبت با تلفن همراهش بود و با همان ابهت و به قول کوثر با جذبہ قدم

برمیداشت.

آسایش نامحسوس پوز خند زد.

همه ظاهر مرتب و شیک و رسمی آریا را می دیدند اما کسی از رفتار خشونت آمیز آریا علیه

آسایش مطلع نبود.

با صدای زهرا به خود آمد.

\_تو هنوز ازش بیرون نکشیدی؟ کوثر

شانه بالا انداخت.

\_کیه که به دکتر مشایخ فکر نکنه؟ انقدر بهش نوربالا دادم ولی دریغ از یک نگاه، تو برگه

امتحانا خیلی شمارمو نوشتم و حرفای زیادی گفتم ولی اون انگار نه انگار برگه های رو

تصحیح میکنه.

رضوان از این بحث خوشش نیامد نامحسوس با لحنی عصبانی گفت:

– خب وقتی نوربالای تو رو نمیبینه ول کن دیگه.

زهرایا با حرص گفت:

– خره دیگه ول کن نیست، تا موقعه ایی ول میکنه که دکتر مشایخ آبروشو بیره اونوقت

راحت میشه.

آن ها بحث میکردند و آسایش ساکت نشسته بود و کوثر و زهرایا این را به حساب حال بد

اش میگذاشتند.

– بابا من عاشقشم!

چشمان رضوان و زهرایا چهارتا شد.

آسایش باز هم چیزی نگفت.

چون میدانست همه عاشق آریا هستند.

رضوان نیشگونی از بازوی کوثر گرفت و گفت:

– خجالت بکش دختره ی پررو اومدیمو طرف زن داره اونوقت میگی عاشقشی! اخه بی

شوهری تا چقدر؟

زن او در همین جمع بود و کسی نمیدانست.



چقدر دلش میخواست با افتخار بگوید او زن آریاست ولی کدام افتخار؟ افتخاری که بعد از فارغ التحصیلی از بین می‌رود؟ کوثر سماجت وار گفت:

\_زنش کجا بود بابا من خیلی وقته دارم زیر ذره بینم قرارش میدم، حلقه نپوشیده و زن نداره. گویا ذره بین کوثر مشکل داشت.

رضوان از بی فکری و ساده بودن کوثر نیشخندی زد و گفت:  
\_حالا شاید از اون آدم‌ها باشه که نخوان حلقه بپوشن.

حق آزادی... [۱۸.۰۷.۰۷:۰۴:۵۳]

کوثر دهان باز کرد تا چیزی بگوید که آسایش بلند شد و آرام گفت:  
\_من میرم کلاس دارم شما هم به بحث بیخودتون ادامه بدید.

اصلا حوصله این بحث را نداشت آن هم درباره ی کسی که او را عاشقانه میپرسید. رضوان نیم خیز شد که بلند شود که آسایش با دست به او اشاره کرد و گفت:

\_نمیخواه بیای میخوام یکم با خودم خلوت کنم.

همه که میدانستند او کمی حالش بد است ولی رضوان درد اصلی اش را میدانست سر تکان داد و چیزی نگفت.

از آن جمع دور شد که صدای تلفن همراه اش به گوش رسید.  
نگاهی به گوشی اش انداخت.

آریا بود ، کمی جا خورد ولی میدانست حتما میخواهد باز او را تحقیر کند، بیخیال تماس را وصل کرد و گوشی را نزدیک گوشش کرد که صدای آرامش بخش آریا به گوشش رسید.

\_کجایی؟ هرچند

سرد....

هرچند بی روح....

هرچند بی احساس....

ولی خداوکیلی برای آسایش گرم و گیرا بود.

آسایش ناخودآگاه به خاطر حال بدش با صدای آرام و گرفته گفت:

\_محوطه دانشگاه.

آریا نفس عمیقی کشید و گفت:

\_بیا تو اتاقم.

\_برای چی؟

\_کارت دارم.

\_پشت تلفن بگو.

عصبی گفت:

\_چقدر بحث میکنی بیا اتاقم کارت دارم.

و قطع کرد، لحن اش دستوری و محکم بود مثل قبل.

زیر لب غر زد.

\_نمیتونست یکم لطافت خرج بده!

عصبی به سمت اتاق آریا رفت.

پشت در ایستاد و تقه ایی به در زد که صدای دلنشین او اجازه ورود را به آسایش داد.

آرام در را باز کرد و باز هم آرام قدم برمی داشت و در را بست.

همنجا کنار در ایستاد و سرش پایین بود حتی آریا را هم ندید.

هنوز از او دلگیر بود.

آریا با لحن دستوری گفت:

\_بیا بشین.

سر بلند که به چهره جذاب اش خیره شد.

آرام سرتکان داد و به سمت مبل چرمی رفت روی آن نشست.

آریا با ژست خاصی نشسته بود و به آسایش خیره شده بود.

آسایش که زیر نگاه گرم و گیرای او طاقت نیاورد کمی هول شد که آریا گفت:

—حالت خوبه؟

آسایش برای تلافی پوزخند زد و با صدای گرفته گفت:

—منو از اونجا کشوندی که اینو بگی؟

سرتکان داد.

—نه.

آسایش دستان اش را مشت کرد و در دل گفت:

—چی میشد بگی آره نگرانت شدم؟ از این

همه غرور آریا ناامید شد.

گویا آریا هیچ وقت عاشق او نمیشود.

خشمگین گفت:

—پس زود کارتو بگو.

آریا خاص نگاهش کرد و گفت:

—چرا؟

متعجب و خشمگین گفت:

چرا؟

چرا میخوای زود بگم؟ چشمانش را

باریک کرد و گفت:

بهم گفتم پیام اینجا که بیست سوالی راه بندازی؟

آریا که دید دارد بیهوده این دختر را عصبی میکند بلند شد ، میز را دور زد و رو به

رویش نشست.

نه... تو راه رو دیدم حالت بد بود و....

آسایش منتظر بود که آریا با نفس عمیق گفت:

و نگران شدم.

واقعا؟ او نگران آسایش است؟ آسایش خواب میبیند.

چقدر خنده دار است.

کمبود محبت از آریا را داشت که بایک "نگرانت شدم" دل بی قرارش بی جنبه میشد.

ولی یک ندایی به او میگفت دل نبند! این دل برای کس دیگریست! حداقل تو دل نبند.

دلت را نبند که اگر ببندی این گره باز نمیشود.

نباید به او وابسته میشد.

نباید ضعف نشان میاد.

آسایش به میز رو به رویش خیره شد و تلخ گفت:

\_مگه حالی هم مونده که خوب باشه؟

آریا که از تیکه و کنایه های آسایش اصلا خوشش نیامد ، صورت اش جمع شد و با اخم گفت:

\_تکیه میندازی؟

آسایش سرش را بالا گرفت و به عشق اش نگاه کرد.

برخلاف قلبش گفت:

\_زودباش کارتو بگو میخوام برم.

آریا نفس عمیقی کشید و بلند شد و رو به روی پنجره اتاق اش ایستاد.

دستان اش را درون جیب اش فرود کرد و با صدای بم و مردانه گفت:

\_گفتم که، نگرانت شدم اخه فکر کنم خون دماغ شدی.

آسایش دوباره نیشخند زد و گفت:

\_باور کنم نگران حال من شدی؟

آریا که دید این دختر جنبه محبت ندارد برگشت و با اخم گفت:

نه فقط حوصله آواره شدن تو بیمارستان و جواب پس دادن به خانوادت و چرا مراقبت نبودم رو ندارم.

خانواده اش؟ چقدر دلش برایشان تنگ شده بود، بعد دانشگاه باید به خانه شان برود شاید مسکن آن در آن خانه باشد.

بلند شد و پوزخند صدا داری زد و گفت:

اگه اینو نمیگفتی شک میکردم آریا هستی.

به سمت در رفت که صدای آریا او را متوقف کرد.

کلاست تموم شد بهم زنگ بزن میرسونمت خونه.

بدون برگشتن گفت:

میخوام برم خونه بابام.

میرسونمت!

حوصله بحث را نداشت "باشه" ایی کوتاه گفت و از اتاق خارج شد.

مستقیم بی هیچ حرفی به سمت کلاس رفت که چندمین بعد استاد آمد و شروع به تدریس کرد.

با "خدانگهدار" استاد به خود آمد.

هیچ چیز از درس را نفهمیده بود.

فکرش درگیر بود.

درگیر این تقدیر بی رحم.

روی صندلی کنار رضوان نشست که رضوان گفت:

دختره احمق جلوم نشسته می‌گه عاشق آریاست.

آسایش شانه بالا انداخت و بی حال گفت:

خب باشه، اونم م‌ث خیلیای دیگه.

و با بغض و آرام لب زد.

مثل من!

رضوان برای عوض کردن موضوع گفت:

میگم بعد اینکه از ما جدا شدی کجا رفتی؟

نگاهی به او انداخت و همه چیز را گفت آنقدر درگیر صحبت درباره آریا، رضا و این

ازدواج اجباری بودند که زمان از دست آسایش در رفت و گوشی اش به صدا درآمد.

تازه یادش آمد آریا منتظر اوست لب‌گزید و تماس را وصل کرد.

صدای نسبتاً بلند و عصبی آریا به گوشش رسید.

کدوم قبرستونی هستی؟



با لجاجت گفت:

\_همون قبرستونی که تو یک ساعت پیش توش بودی!

آریا که متوجه شد در دانشگاه است عصبی اما آرام گفت:

\_کلاست تموم شد؟ سرد

جواب داد.

\_آره.

\_باشه بیا پیش کیوسک پیش در ورودی دانشگاه رو به روش یه خیابونه اونجا منتظر تم.

و تلفن را قطع کرد.

بدون خداحافظی.

به تلخ بودن اش گویا عادت کرده بود.

\_چیشد؟

گوشی اش را در کیف گذاشت و درحالی که از دانشگاه خارج میشدند گفت:

\_هیچی بریم دیگه میخواد منو برسونه.

آرام سرتکان داد و با قدم های محکم از دانشگاه خارج شدند که ماشینی جلوی پایشان

ترمز کرد.

آسایش با دیدن رضا برادر رضوان لبخند عمیقی زد.

بدتر از این نمیشد که آریا آن طرف تر به آن ها دید داشت.

رضا پیاده شد و با لبخند گفت:

—س لام آسایش چه عجب نگاهم به چهره ی زیبات افتاد!

—سلام خوبی؟ کی تهران رسیدی؟

رضا نزدیکشان ایستاد و خواهرش رضوان را بغل کرد.

اما رضوان همچو آسایش آشفته بود و از اخلاق آریا مطلع بودند.

از بغل برادرش درآمد که رضا با لبخندی مصنوعی رو به آسایش گفت:

—تبریک میگم، خیلی شوکه شدم وقتی فهمیدم ازدواج کردی!

آسایش شرمگین لبخند محوی زد و سرش را به پایین انداخت.

در زندگی اش هرگز نمیتوانست رضا را همچو همسر ببیند، او را فقط مثل برادر نداشته اش

دوست داشت همین و بس.

جو سنگین حاکم بود که رضا برای عوض کردن موضوع دستپاچه گفت:

—چرا اینجا ایستادیم هوا سرده بریم داخل ماشین برسونت.

آسایش سریع گفت:

—نه من خودم میرم.

رضا خنده ایی کرد و گفت:

\_بابا حالا ما غریبه شدیم؟ بیا راهمون یکیه میرسونمت.

\_نه زحمت میشه.

اخم مصنوعی کرد و گفت:

\_چه زحمتی؟ آسایش

مردد گفت:

\_آخه...

که با حرف رضوان یک در دنیا صد در آخرت ممنون اش شد.

رضوان رو به برادر اش با لبخند گفت:

\_داداش آقای دکتر منتظر شه.

رضا با یاد آوردی اینکه همسر دکتر مشایخ است غم در چشمانش به وضوح نشست.

و این...

از چشمان آسایش دور نماند.

رضا سریع به خود آمد و سرتکان داد و دوباره لبخندش مصنوعی شد و گفت:

\_پس یه لحظه!

به سمت ماشین رفت و پک شاپ صورتی رنگی را از ماشین درآورد و به سمت آسایش گرفت و لبخند گفت:

اینو که حداقل میتونی قبول کنی؟ سفر که بودم برات خریدم نمیدونستم چی دوست داری برا همینم رنگ قرمز رو برات گرفتم امیدوارم خوشت بیاد.

لبخند محوی زد آرام تشکر کرد و پک شاپ را از او گرفت.

بعد از خداحافظی و تعارف بسیار رضا بالاخره به سمت ماشین آریا حرکت کرد. دلش شور میزد.

ابتدای کوچه ماشین آریا را دید و کاملاً به جایی که ایستاده بودند دید داشت.

فقط دعا میکرد او را با رضا ندیده باشد.

کمی تفکر کرد و با خود گفت:

آریا که رضا رو نمیشناسه!

اما با یادآوری اینکه رضوان، رضا را بغل کرد، آه از نهادش خارج شد.

آرام در سمت شاگرد را باز کرد و سوار شد و در را بست.

با تردید مردمک چشمانش را بالا برد که با دیدن چشم های عصبی و به خون نشسته آریا،

آب دهانش را قورت داد و سعی کرد به روی مبارک خود نیاورد.

آریا نیشخند زد و عصبی گفت:

— خیر باشه، دیر کردی!

آسایش شانه بالا انداخت و چیزی نگفت.

میخواست خود را همانند چند ساعت قبل نشان بدهد.

آریا استارت را زد.

پشت چراغ قرمز ایستادند که آریا عصبی و با اخم پرسید.

— رضا خانتون اومده بود؟ یه ندایی هم به ما میدادی که برای عرض ادب، سعادت داشته باشیم

و با ایشون ملاقات داشته باشیم.

تمام حرف هایش را با نیش و کنایه میگفت که مو به موی آن ها را آسایش احساس

میکرد.

باز هم چیزی نگفت.

سرش به طرف پنجره بود و به بیرون و ماشین های متفاوت خیره شد.

آریا دیگر تحمل نکرد و مشت اش را نثار فرمان کرد و داد زد.

— وقتی باهات حرف میزنم به من نگاه کن.

از صدای بلند اش آسایش ترسید و چرخید و به آریا که عصبی بود نگاه کرد.

همان لحظه چراغ سبز شد و آریا پایش را روی گاز گذاشت و ماشین را از جا کند.

با سرعت وحشتناکی رانندگی میکرد و از ماشین ها سبقت میگرفت.

آسایش از سرعت بالا میترسید هرچند آریا حرفه ایی بود ولی حادثه خبر نمیداد.

با صدای آمیخته از بغض، لرزان گفت:

...میشه...میشه...آروم...رانندگی...

حرف اش تمام نشده بود که آریا عصبی گفت:

...که بهت هدیه میده؟ که تو هم غرق لذت میشی؟ ها؟

"ها" آخرش را چندان داد زد که آسایش ترسیده در خود جمع شد و در صندلی فرو رفت.

هنوز از سرعت اش کم نشده بود.

آسایش بغض امانش را بریده بود و یکباره اشک گرم را بر روی گونه هایش احساس کرد.

ولی بی توجه به آن ها دست های لرزان اش را روی دست آریا که بر روی دنده بود

گذاشت و با چشمام اشکی گفت:

...تو رو خدا الان تصادف میکنیم.

آریا غیرت اش زیر سوال رفته بود، دست اش را پس زد و همچو گرگی زخمی عربده

کشید.

به درک! بزار بمیریم من از دستت راحت بشم که همیشه منو بی غیرت و نامرد جلوه میدی.

آسایش دیگر چیزی نفهمید و فقط شروع کرد به صحبت کردن تا آریا را آرام کند.

آریا...ببین...بین منو رضا چیزی نیست بخدا...من...من اونقدر دختر کثیفی نیستم که اسمم تو شناسنامت باشه و با یکی دیگه باشم...اون...اون مثل داداشمه یعنی...من...اونو مثل داداشم میبینم تو رو خدا آرام رانندگی کن الان تصادف میکنیم.

دیگر نتوانست و با صدای بلند گریه کرد.

که آریا کم کم پایش را از پدال گاز برداشت و نیم نگاهی به آسایش انداخت.

چنگی به موهایش زد ، ماشین را در پارکینگ پارک کرد و خشمگین گفت:

پیاده شو!

از ماشین پیاده شد وقتی آسایش را بی حرکت دید کلافه در را باز کرد و بازویش را

چنگ زد و آن را پیاده کرد که پک شاپ بر روی پای آسایش، روی زمین افتاد.

آریا چرا متوجه آن نشده بود.

نگاهی ترسناک به آسایش و بعد به پک شاپ انداخت.

خم شد و آن را برداشت.

آسایش که به عمق فاجعه پی برد و خشم آریا را فهمید زود گفت:  
\_ آریا هرچی که هست به خداوندی خدا بازش نکردم... اصلا... اصلا بندازش سطل آشغال.

آریا بازویش را کشید و درحالی که او را به سمت آسانسور میبرد گفت:  
\_ معلوم میشه.

هر دو وارد آسانسور شده بودند و صدای فین فین کردن آسایش و موزیک بیکلام  
آسانسور، اعصاب آریا خط خطی میکردند.

خارج شدند و آریا در را با کلید باز کرد.

هنوز بازوی آسایش در دستان مردانه اش اسیر بود، آسایش را تقریباً هل داد و در را  
محکم بست.

آسایش صدباره آب دهانش را قورت داد و چیزی نگفت.

سعی کرد چیزی نگوید تا وضع از اینی که هست بدتر نشود.

آریا کت اش را در آورد و دکمه آستین هایش را باز کرد و آن ها را بالا داد.

آسایش با ترس تمام کار هایش را زیر نظر داشت که آریا خم شد و دست برد پک شاپ را  
درآورد.

اول کاغذی نظر او را جلب کرد؛ آن را باز کرد و خواند.



آسایش حرکتی نمیکرد و ترسیده در جای خود خشک اش زده بود.

نمیدانست چه چیزی در آن نامه بود که باعث شد مرد اش اینگونه رنگ چهره ی

جذاب اش به کبودی زد.

داغ کرد.

و رگ گردن اش متورم شود.

نمیدانست...

آریا سرش را بلند کرد و همچو گرگ زخمی خیز برداشت سمت آسایش که ترسیده

ایستاده بود.

آریا از فرصت استفاده کرد و محکم کف دست اش را روی قفسه سینه آسایش گذاشت و او

را هل داد.

تن دخترک از ترس بی جان بود و آریا که او را هل داد محکم به دیوار پشت اش تکیه کرد.

سرش کمی به دیوار خورد ولی دردش نیامد.

گویا بدترین درد را هم به او تزریق میکردند به درد قلبش که روزگار آن را مجروح کرده

بود نمیرسید.

آریا نفس زنان هر دو دست اش را دو طرف آسایش روی دیوار گذاشت.

با چشم های به خون نشسته به آسایشی که چشمان اش از گریه قرمز شده بود، خیره شد.

میان دندان های کلید شده اش غرید.

دختره ی احمق تو منو مثل خودت احمق فرض کردی؟ رنگ

از رخ آسایش پرید.

مگر در نامه چه بود که آریا را به مرز جنون رساند؟ با

بغض گفت:

آریا به خدا به جون پدرم تا بهم هدیه رو داد مستقیم اومدم سوار ماشین شدم خدا شاهد

حتی نمیدونم داخلش چیه؟ آریا یکباره عربده کشید.

حتی اگه ندونی ولی اینو میدونی که تو متاهلی و غلط میکنی از پسر هدیه بگیری.

سریع گفت:

ولی اون مثل داداشمه!

آریا دستانش را آزاد کرد و کمی عقب کشید ولی قدم برنداشت.

با اخم و با تن صدای نسبتا بلندی گفت:

انقدر برام داداش داداش نکن! تو هیچ به اون مغز فندوقیت فشار نمیاری که نباید آبروی منو زیر سوال ببری؟ آسایش با سادگی گفت:

اما من همچین جسارتی نکردم!

آریا مچ او را گرفت و پیچاند و در حالی که او را به سمت مبل هدایت میکرد گفت:

نه نکردی اما اینو نمیدونستی که پدرم عضو هیئت مدیره حراسته و اگر تو رو با اون پسره ببینه میفهمی چی میشه!

آسایش از این موضوع مطلع نبود برای اینکه آریا باز او را تحقیر نکند سکوت کرد.

آریا او را روی مبل پرت کرد و نامه ی رضا را هم کف دست اش گذاشت و با حرص گفت:

بخون...بخون ببین عاشق دل خستت چیا برات ننوشته!

آسایش متعجب به آریا سپس به نامه نگاهی انداخت.

با دستان لرزان کاغذ مچاله شده را باز کرد.

و آن را با صدا خواند.

عاشقانه به دو تیله، گوی، چشم، رنگ شب، چه بگویم...خیره میشوم و غرق در

اقیانوس چشمانت میشوم.

هرم نفس های داغ ات که به قلبم سیلی میزند به مرز جنون مرا میکشاند.

دلیل لرزیدنم.

دلیل شب ها را زیبا دیدنم.

تو رو دوستت دارم.

همچو سیب سرخ.

به سرخی قلب ات و به وسعت دریا.

دوستت دارم.

مبهوت به نامه خیره شد، چرا رضا این را قبول نمیکرد که برای آسایش فقط برادری بیش نیست.

چیزی نداشت بگوید.

آرام سرش را پایین انداخت و کاغذ را روی میز گذاشت.

آریا پوزخند صدا داری که شبیه نیشخند بود، زد و گفت:

\_الحمدالله فهمیدیم سواد داری خب! توضیح بده.

آسایش از این همه سوال و جواب و بیست سوالی کلافه شده بود.

آریا هم کمی آرام شده بود اما باز عصبانی بود.

آسایش از جای خود بلند شد و به سمت اتاق اش رفت.

میان راه آریا بازوی ظریف اش را میان پنجه های مردانه اش فشرد.

آسایش از درد لب گزید و خشمگین گفت:

«ولم کن وحشی... تو یه حیوونی که هیچکس از سگ بودن رفتارت خبر نداره و

متاسفانه فقط ظاهر مرتبتو میبینن.»

آریا هم متقابلاً خشمگین گفت:

«تو هم اونجور که خودتو نشون میدی چندان هم معصوم نیستی.»

و فشاری و به بازویش داد که آسایش "آخی" گفت ولی آریا به توجه به درد او تشر زد.

«ازت سوال پرسیدم جوابمو بده.»

سوالی نگاهش کرد که ادامه داد.

«این پ سره چرا باید بهت همچین نامه ایی رو بده در صورت اینکه میدونه تو متاهلی.»

هنوز عصبانی بود و آسایش بی توجه به عصبانیت آریا؛ دست اش را کشید و فریاد زد که به

گوش آسمان هم رسید.

«به تو چه!»

با کار آریا ترسیده عقب رفت و چشمانش متعجب به آریا دوخته شد.

آریا مشت اش را روی گلدان شیشه ایی زیبا که گل های کریستالی قرمزی داشت، خالی

کرد و همزمان عربده کشید.

\_صدبار بگم من شوهرتم و به من ربط داره!

علاوه بر اینکه گلدان خاکشیر شد، دست آریا هم خونی شد و کم کم خون از دست مردانه

و قدرتمند اش بر روی کف خانه چکید.

آسایش دیگر چشمانش اشکی نبود.

چشمه اشک هایش تمام شده بود و حال با وحشت به عشقش خیره بود که چگونه به مرز

دیوانگی رسیده است.

با ترس قدمی سمت آریا برداشت آریا که فکر میکرد فقط گلدان میشکند ولی با دیدن

دست خونی اش "لعنتی" زیر لب گفت.

آسایش با لکنت زبان گفت:

\_با... باشه... اص... اصن هرچی تو بگی... هر جور تو بخوای... فقط... فقط آریا... آریا

دستت... خون...

دیگر صبر را جایز ندانست و چند ورق دستمال کاغذی از جا دستمال برداشت و بر روی

دست آریا گذاشت و سریع به سمت آشپزخانه رفت تا باند و سایل لازم را بیاورد.

آریا با دست سالم اش موهایش را چنگ زد و کلافه خود را روی مبل پرت کرد.

از بس عصبی و کلافه بود، خسته شده بود و از بی خوابی چشمانش خمار شد.

آسایش کنار او نشست و دست برد تا دست گرگ زخمی اش را پانسمان کند که آریا او رو با غیظ پس زد و دست آسایش در هوا بی حرکت ماند و با بغض به او خیره شد.

آریا نگاهش را دزدید که آسایش درحاله که چانه اش میلرزید گفت:

...باشه، اینبارم تو موفق شدی و من ساکت میشم.

مکت کرد و ادامه داد.

...من که در برابر این ازدواج ساکت شدم، این موضوع که جای خود داره، باشه...هرچی

توبگی؛ هر جور تو بخوای، دیگه نمیزارم رضا که مثل داداشمه و تو قبولش نداری نزدیکم

بشه، فقط... فقط تورو خدا بزار دستتو پانسمان کنم و گرنه...و گرنه عفونت میکنه.

آریا که از صدای پرعشوه و ناز همسرش دلش لرزید کمی آرام شد و اجازه داد آسایش

کارش را انجام دهد.

پس از پانسمان و بستن دست آریا وسایل را روی میز گذاشت.

هنوز بغض داشت.

هنوز چانه اش میلرزید از این همه حقارت و اجبار.

ولی دل را به دریا زد.

آریا نگاهش روی دست اش بود که آسایش خم شد و شانه ی او را بوسید.

گرم و ملتهب.

لب گوشتی اش را برداشت و پیشانی اش را روی جایی که بوسیده بود، گذاشت و با بغض گفت:

...بخشید... اگر اضافیم... اگر داری تحمل میکنی... اگر همیشه دلیل عصبانیت هات منم... بخشید که به دنیا اومدم... فقط برات مشکل بودم و هستم... بخشید.

و آرام تر نجوا کرد.

...واقعا بخشید.

دیگر اشک هایش درد او را تحمل نکردند و قبل از ریزش آسایش سریع بلند شد و به سمت اتاق اش دوید.

وارد اتاق اش شد و با صدا گریه کرد.

گریه ایی که همیشه آن را خفه میکرد.

ولی عشق آریا او را بیشتر خفه کرده بود.

آریا متعجب و مبهوت به رو به رویش خیره بود.

پلکی زد و با جای خالی آسایش رو به روشد.

زندگی اش چرا این چنین شد؟



چرا او انقدر روی این موضوع حساس است؟

آن هم آسایشی که تا قبل از یک ماه اصلا به او نگاه نمیکرد؟

حال چه شده است؟

این همه عصبانیت، دعوا، داد و بیداد، گریه و زاری آسایش، همه و همه برای چه بود؟ هر دو

که میدانند اخر این ازدواج جدایی است؟ پس این همه دعوا و مشکلات برای چیست؟ او که

انقدر سنگدل نبود؟ بود؟

چرا باید دلیل گریه و بغض های آسایش باشد؟ آیا

واقعا ته این ازدواج جدایی است؟

چشمانش را عصبی بست و خسته به مبل تکیه داد.

هنوز لبان داغ آسایش را روی شانه ی مردانه اش حس میکرد.

~~~~~

\_آسا واقعا معلومه چه مرگته؟

درحالی که کیف اش را جا به جا میکرد رو به رضوان گفت:

\_دیگه هیچی نمیگم رضی.

و چشمانش را باریک کرد و ادامه داد:

— رضوان من دارم با کی لج میکنم؟ با خودم یا آریا؟ آریا؟ همونی که فقط منو تحقیر میکنه؟  
اونی که چشم دیدن منو نداره؟ خب پس منم لج نمیکنم فقط زمان میگذرونم که بگذره.

رضوان جلویش ایستاد گفت:

— ولی تا بگذره عمر کمی نیست.

آسایش کلافه و مشکوک گفت:

— رضی میخوای به چی برسی؟ با

حرص گفت:

— به خنگ بودن به خل بودنت اخی خل و چل من چی میگم تو چی میگی؟ نمیخوای باهات

لج کنی باشه ولی خب این چه قیافه ایی؟

و شانه اش را چرخاند و او را رو به روی آینه فروشی در خیابان نشان داد.

و آرام گفت:

— خوب ببین! این آسایشه دوماهه پیش نیست آسایش به خودت بیا قرار نیست تا تموم شدن

این ازدواج تو خودتو زجر بدی؟

در حال که به سمت خیابان رفتن رضوان ادامه داد.

مگه تو نمیگی دارم با کی لج میکنم؟ خب قربونت برم قرار نیست حال بدت رو همه بفهمن!  
مثلا با این حال بری خونه بابات احتمالا که نه حتما میفهمن تو بدترین مشکل رو داری.

آسایش آهی کشید و دگر چیزی نگفت.

به راستی که چه بگوید در برابر حرف حق؟

حق؟ به راستی که خیلی وقت است اختیار این را ندارد!

سرش را پایین انداخت و دست اش را در جیب مانتو اش فرو کرد و قدم زد و به حرف های  
رضوان گوش سپرد.

~~~~~

دانیال پلکی زد و از حالت متعجب در آمد و عصبی گفت:

داداش تو چیکار کردی؟

آریا به صندلی چرخ دار چرمی مشکی تکیه داد که دانیال ادامه داد.

آریا جواب منو بده تو چیکار کردی؟ حدس میزدم! حدس زدم که تو یهویی این

ازدواجو قبول نمیکنی ولی اخه چرا آسایش؟ بدبختش کردی اینو میفهمی آریا؟ آریا با

صدایی که سعی میکرد بلند نشود تا همه چیز در شرکت فاش نشود گفت:

\_دانیال حد خود تو بدون! بهت گفتم نه برای اینکه بیای منو نصیحت کنی! نه داداشم خیلی ممنون از پند و اندرزهای گرامیت باشه واسه خودت، بهت گفتم چون داداشمی الانم هی این موضوع رو چوب نکن که بکوبی تو سرم! این تصمیم دو ماهه که گرفته شده و کاریش نمیشه کرد.

و از صندلی خود بلند شد و رو به رو پنجره ایستاد.  
از بالای برج تمام شهر زیر پایش بود.  
تهرانی که نا عادلانه زندگی مردم مغرور رمانمان را به چالش کشانده بود.  
دست در جیب شلوار اتو کشیده و خوش دوخت اش فرو کرد.  
دانیال که کلافگی او را دید بلند شد، آریا پشت اش به او بود ولی صدای برادر اش را شنید.  
\_حق با توهه! این تصمیم گرفته شد! کاریش نمیشه کرد؛ اما آریا من آسایش رو مثل خواهرم میبینمش، اذیتش نکن واقعا گناه داره.  
آریا زمزمه کرد.

زمزمه ایی که از گوش دانیال دور نماند.

\_اره! گناهی نداره... شاید گنااهش بیگناهی؛ خیلی معصومه... هر بار نگاهم به چشم های عسلیش میوفته تاوان این حماقتم رو میدم، زجرم میده این سکوتش، بغضش، یا گریش....

دگر چیزی نگفت.

دانیال اولین بار بود که برادر بزرگ اش را این چنین شرمنده میدید.

سرش را پایین انداخت.

نمیخواست آریا دیگر چیزی بگوید و باز صدباره شرمنده شود.

آریا با اخم نگاهش در ساختمان و خانه ها و چراغ هایی که نامحسوس چشمک میزدند ،

میچرخید.

سرش را کج کرد.

این چراغ چشمک زن دیگر چه میخواهد؟ او هم میخواد انتقام نگاه معصوم و بی گناه

آسایش را از او بگیرد؟

آسایش روی صندلی رستوران نشست که رضوان پرسید.

\_به آریا خبر دادی که بیرونی؟ بیخیال

شانه بالا انداخت و گفت:

\_مهم نیست برام.

رضوان سرتکان داد و دیگر چیزی نگفت.

پس از آمدن گارسون و گرفتن سفارش شروع کردند مثل قدیم صحبت کردن.

آریا به اجبار شانه به شانه ی دانیال قدم بر میداشت که دانیال گفت:

\_داداش اخم نکن خب مگه بده اوردمت یکم حال و...\_

آریا با خشم گفت:

من اگر نخوام تو بهم خوبی کنی کی رو باید بینم؟ دانیال

لب گزید و گفت:

\_نگو داداشم من میدونم تو دلت مهربونه و منو دوست داری فقط داری مقاومت میکنی.

آریا چپ چپ نگاهش کرد که دانیال ریز خندید.

هر دو وارد رستوان شدند که دانیال گفت:

\_داداش!

آریا در حال در آوردن کت اش بود بدون نگاه کردن به او گفت:

\_چیه؟\_

\_اون آسا و رضوان نیستن؟\_

آریا سریع سرش را بالا گرفت و با دیدن آسایش که در کنار رضوان آرام در حال حرف

زدن بود، اخمی کرد.

تیپ و ظاهر ساده ایی داشت و زیاد چشم گیر نبود ، آرام و با وقار صحبت میکردند و این آن ها را سنگین نشان میداد.

\_داداش بیا بریم اونور بشینیم.

با اخم غلیظی سرش را چرخاند و با غیظ گفت:

\_چرا اونور، بریم پیششون.

سریع در حالی که او را انتهای سالن می کشاند گفت:

\_داداش بیا به کاری کنیم ضرر هم نداره تازه منفعت هم داره.

و به میزی رسیدند و نشستند.

دکوراسیون رستوران طوری بود که میز آریا به میز آسایش دید داشت.

فضا کاملا شیک و رسمی بود و موزیک ملایمی پخش میشد و همین آرامش را تکمیل کرده بود.

مردی شیک پوش به سمتشان رفت و پس از گرفتن سفارشات از آن ها دور شد که آریا با اخم رو به برادر اش پرسید.

\_الان دلیل این کارت چیه؟ دانیال مرموز

نگاهش کرد و گفت:

—میفهمی.

—دانیال!

—باشه بابا چته انقدر میگی دانیال دانیال ، میگم ولی یکم صبر کن.

آریا از معطلی بیزار بود پس آستین کت دانیال را کشید که دانیال با صدایی که آمیخته از

خنده بود گفت:

—داداش اینجا نه! وایسا بهت میگم.

با اخم او را برانداز کرد و گفت:

—زود بگو.

دانیال چند سرفه ایی کرد تا صدایش صاف شود.

صاف نشست و جدی به آریا خیره شد، دستانش را قفل هم کرد و کمی خم شد و

مشکوک گفت:

—الان گوشیتو در میاری زنگ میزنی به آسایش.

آریا چشمانش را ریز کرد.

—چرا؟

دانیال دوباره لبخند مرموزی زد و درحالی که نیم نگاهی به میز آسایش می انداخت گفت:



... تو تمام اتفاقای اخیر رو به من گفتی، الانم میخوام بهت نشون بدم که آسایش اونطور که فکر میکنی نیست.

آریا کلافه نفس اش را محکم بیرون داد و گفت:

... واضح بگو که متوجه بشم.

... من میگم آسایش از اون دخترا نیست و تو باور نمیکنی! باشه قبول، الان زنگ میزنی به

آسایش بهش میگی کجاست، طوری وانمود میکنی که انگار اصلا نمیدونی کجاست.

آریا که از این نقشه چندان بد اش نیامد با همان ابهت و غرور گفت:

... و بعد؟

... اگر بهت راستشو گفت که شخصیت آسایش تو این چندماه معلومه میشه ولی اگر دروغ

گفت که دیگه معلومه.

آریا تردید داشت نگاهی به آسایش و بعد نگاهی دانیال انداخت.

... خيله خب باشه.

دانیال لبخند دندان نمایی زد و با شادی گفت:

... برو بریم.

آریا گوشی اش را برداشت و به آسایش زنگ زد و هر دو به تماشای عکس العمل او نشسته بودند.

آسایش لبخندی به رضوان زد که با نمایان شدن اسم آریا در صفحه احمی کرد و بی معطلی جواب داد.

\_بله!

دانیال خودش را کنار گوشی آریا نزدیک کرد تا بشنود که آریا چپ چپ نگاهش کرد و مخاطب به آسایش گفت:

\_کجایی؟

آسایش آهی کشید او حتی سلام هم نکرد، با سادگی گفت:  
\_بیرونم.

آریا برای حرص دادن او پوزخند صدا داری زد و گفت:

\_لطف کردید گفتید بیرونید ولی کجای بیرون؟

\_با رضوان رفته بودم بازار چندتا چیز خریدم الانم تو رستورانم که شام رو آوردن.

همزمان گارسون با احترام شام آن ها را روی میز گذاشت.

آریا نمیدانست چه بگوید.

دانیال درست میگفت.

آسایش پاک تر از آن چیزی است که نشان میدهد.

آریا "باشه" ایی گفت و قطع کرد.

با چهره شاد و خندان دانیال رو به رو شد.

— دیدی این از اوناش نیست!

نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت.

آریا هنوز چند ثانیه نگذشته بود که کلافه بلند شد و دانیال سرش را بالا گرفت و سوالی

نگاهش کرد که آریا گفت:

— بلند شو بریم پیششون!

دانیال که از پیشنهاد آریا چندان بد اش نیامد لبخند عمیقی زد و بلند شدند.

آریا کت اش را برداشت و به سمت میز رضوان و آسایش رفتند.

آسایش قاشق را برداشت که شروع کند، همزمان یک صندلی کنار اش و یک صندلی کنار

رضوان کشیده شد.

متعجب نگاه کرد که آریا را جفت خود دید.

آنقدر از حضور ناگهانی اش جاخورد که نتوانست چیزی بگوید.

گارسون که آریا و دانیال را ندید و آن‌ها را کنار دختران دید، سفارششان را روی میز آسایش و رضوان گذاشت و با یک "نوش جان" از آن‌ها دور شد.

رضوان با اخم به چهره‌ی خندان دانیال خیره بود که پرسید.

«فکر کنم میز دیگه ایی تو این رستوران هم باشه.»

دانیال با لبخند سر تکان داد و گفت:

«میدونم!»

«خیلی خوبه که میدونی پس چرا نرفتی؟ دانیال با چنگال

مشغول خوردن سالاد شد و گفت: «چون دلم میخواد.»

با حرص گفت:

«دلت خیلی غلط میکنه!»

دانیال اخم کرد و سرش را برگرداند و روز از نو روزی از نو شروع کردن به جرو بحث کردن.

آسایش سرش را پایین انداخت و آرام سلام کرد که آریا سر تکان داد.

رضوان و دانیال در حال خوردن و جروبحث کردن بودند.

ولی آسایش اشتهایت کور شد.

آریا صندلی را کنار او کشید و به سمت او متمایل شد که آسایش متعجب و ساکت خیره شد.

رنگ نگاه آریا عصبی نبود.

خوشحال هم نبود.

معمولی بود و با اخم.

لب گزید و چشم از او برداشت، با صدای آریا که گوشش را نوازش کرد به او نگاه کرد.

آریا گفت:

— نمیخواهی چیزی بگی؟ آرام

گفت:

— چی بگم وقتی هیچی برای تو مهم نیست.

آریا اینبار با مهربانی دست همسرش را گرفت و آن را نامحسوس فشرد.

آرام پرسید.

— این چند روزه چرا تو خودتی؟

آسایش این را نمیخواست.

ترحم نمیخواست.

دلسوزی نمیخواست.

عشق میخواست.

از جنس دو طرفه.

محبت میخواست.

که نداشت، نمیشد، آبی از آریا بخار نمیشد.

قلبش؟ قلبش پشت اش را خالی کرد. مگر قرار نبود هر بار نگاهش به رخ زیبای آریا

بخورد، خود را محکم نکوبد.

پس چه شد؟

چرا کویید؟ چرا زد زیر همه چیز؟

آسایش تلاش کرد دست اش را بیرون بکشد ولی آریا اجازه نداد که آسایش گفت:

مگه حاله منم مهمه؟ آریا با

اخم غلیظی گفت:

یعنی چی که مهمه تو زن منی چرا نباید حالت برام مهم باشه؟

از اینکه او را همسر خطاب میکرد دلش ضعف رفت ولی برخلاف دلش پوزخندی زد و حقیقت را گفت:

چون این ازدواج کاملا قرار دادیه!

آریا با خشم نگاهش کرد دیگر نتوانست رو به دانیال و رضوان که در حال خوردن و جروبحت کردن بودند گفت:

منو آسایش میریم کار داریم دانیال تو هم خانم رو میرسونی.

آنقدر محکم و عصبی گفت که هیچکس حرفی نزد.

کت اش را پوشید، دست آسایش را کشید و از رستوران خارج شدند.

آسایش شانس آورد که سریع گوشی و کیف اش را برد.

قدم های آریا سریع شده بود و آسایش را مجبور به دویدن میکرد.

تقلا کرد و با اخم گفت:

ولم کن... آریا با توام ولم کن چرا دستمو میکشی؟ آریا

خشمگین به همسر لجباز اش خیره شد و گفت:

چون حفته!

لجبازانه گفت:

\_چرا حقمه؟

آریا با لحن خاصی گفت:

\_حالا!

در ماشین را باز کرد و آسایش را هل داد .

آسایش دست اش را ماساژ میداد.

آریا سوار شد.

چه میشد او را مهربان تر به ماشین ببرد؟ گویا

باید این آرزو را با خود به گور میبرد.

\_داریم کجا میریم؟

\_خونه!

آسایش خوشش نمی آمد برایش تعیین تکلیف کند، ولی آریا این را همیشه انجام

میداد.

با اخم گفت:

\_من نمیام!

آریا در حال بستن کمربند بود و لبخند شیرینی زد و گفت:



\_میای!

آسایش پایش را کوید.

\_نميام.

دستگیره را کشید که آریا سریع قفل مرکزی را زد.

آسایش عصبی گفت:

\_عوضی چرا درو قفل کردی.

آریا چی زی نگفت.

آسایش از حرص جیغی کشید.

اگر هم میخواست نمیتوانست با آریا لج نکند.

آریا یک دست اش را روی فرمان گذاشت و چرخید با لحن گیرا گفت:

\_عزیزم بهتره اینقدر خودتو اذیت نکنی چون اگر من نخوام تو هیچ کاری از دستت ساخته

نیست.

"عزیزم" ؟ درست میشنوید؟ آیا هدف آریا چه بود؟ چرا به قصد کشت عمل میکرد؟

آسایش دیگر قلب اش را احساس نکرد.

قلبی که همچو تقدیر اش بی رحمانه پشت اش را خالی کرد.

متنفر بود، از اینکه عاشق و دلخسته ی آریایی است که او را حتی دوست خطاب نمیکند.

با نفرت گفت:

\_خدارو شکر عمر این ازدواج فقط چندماهه و من از استارت تو درمیانم و نفس عمیقی میکشم، لحظه شماری میکنم که این زمانی که تکون نمیخوره، تموم بشه تا برم، برم و برای خودم زندگی کنم و تو رو از زندگیم حذف کنم و آدم بهتری به جات بیارم...  
 آریا عصبی کمر بند اش را باز کرد و نیم خیز شد سمت آسایش که ترسان خود را به صندلی ماشین فشرد، یقه اش را میان دست مردانه اش فشرد.  
 نفس های آسایش از ریتم خارج شد و آریا دست کمی از او نداشت.  
 هرم نفس های یکدیگر به صورت هم میخورد.  
 آریا به چشمان وحشی عسلی رنگ آسایش خیره شد و میان دندان های کلید شده اش گفت:

\_شما خیلی غلط میکنی یکی دیگه جا من بزاری!  
 آسایش با اینکه از او ترسیده بود ولی لجبازانه پوزخندی زد.  
 \_حقیقته آقای دکتر، یادت که نرفته!  
 عطر تلخ اما عالی آریا بینی آسایش را قلقلک میداد.  
 آریا چشمانش را باریک کرد و با لحن آزار دهنده ایی گفت:

– تو حق نداری برای آینده ایی که ازش خبر نداری تصمیم بگیری!

خشمگین گفت:

– ولی آینده من و تو معلومه، تو میری پی زندگیت منم میرم پی تقدیرم و لقب مطلقه ایی که

حملش میکنم، موقعیت ازدواج پیدا کردم ازدواج میکنم دوستش داشته باشم میمونم و پا به

پاش با عشقی که بینمون رشد میکنه میسوزم و میبینی که ....

با حرکت ناگهانی آریا مهر سکوت بر لب مرطوب و صورتی اش زده شد.

آریا لب همسر و محرم اش را میان لب های بزرگش اسیر کرد.

آسایش هیچی نفهمید، هیچ! فقط در بهت حرکت آریا بود.

آریا گویا دلش نمیخواست از همسرش دل بکند.

ولی باید تکلیف اش را مشخص میکرد.

آسایش عروسک او نبود!

آریا دلش نمیخواست آسایش را طلاق دهد.

با فکر اینکه مرد دیگری جای او این همه زیبایی و خانمی را صاحب شود خشمگین شد و با

ولع شروع کرد، از او کام گرفتن.

یک دست اش روی سر آسایش بود.

آسایش با چشمان متعجب به آریایی خیره بود که چگونه از این وضع راضی بود.

از اینهمه حقارت اشک در چشمانش حلقه زد.

او قول داد، که کاری به او نداشته باشد هنوز دوماهی نگذشت پس این بوسه را پای چه چیزی بگذارد؟

هوس؟ عشق؟ نیاز؟ دوست داشتن؟ چه بگذارد؟

آریا با اکراه از لبان خوش رنگ و خواستنی همسرش دل کند، تا چشمانش را باز کرد با سرازیر شدن اشک های آسایش مواجه شد.

آسایش فقط به او خیره بود و پلک نمیزد.

آریا چه کرده بود؟ در دل لعنت به خود میفرستاد که چگونه از این دختره معصوم سواستفاده کرد.

اما سواستفاده نبود؟ آسایش همسرش بود! نبود؟

آریا بدون اینکه رد پشیمانی در چهره اش جا بگذارد، بیخیال لب هایش را روی پیشانی آسایش گذاشت و عمیق بوسید.

یک بار...

دوبار...

سه بار...

چهار بار...

و دل کند و عقب رفت.

کت اش رو مرتب کرد و بی توجه به نگاه اشکی آسایش که دلش را میلرزاند، استارت را زد  
و به سمت خانه راند.

اول قصد داشت به شرکت برود ولی با وجود آسایش مگر قصدی هم میماند؟  
آسایش تمام مسیر سر جای خود بود و حرکتی نمیکرد و فقط اشک از چشمانش  
میچکید و به آریا خیره بود.

چند مین بعد که رسیدند آریا پیاده شد اما آسایش به جای خالی اش خیره بود.  
کلافه چنگی به موهایش زد و در سمت شاگرد را باز کرد و خم شد و بازوی آسایش را  
گرفت.

ماشین را که قفل کرد نگاهی دقیق به آسایش انداخت که چگونه به او خیره بود.  
آریا نگاهی به پارکینگ انداخت کسی نبود.

خم شد و گونه اش را بوسید.

دیگر قلبی برای آسایش نماند.

عطر آریا با عطش خاصی وارد ریه های آسایش میشد.

باز هم در بهت آن بوسه های قبل و الان بود.

تا به خود آمد خود را در وسط خانه دید.

آریا کت اش را درآورد و روی مبل نشست.

کلافگی از سر و رویش میبارید.

آدم بی منطقی نبود ولی آسایش همسرش بود.

آسایش پلکی زد و آرام با قدم های لرزان جفت آریا نشست.

به سختی لب زد.

\_تو... تو نامردی... تو... تو... قول دادی... که ... که ....

دیگر نتوانست حرفی بزند.

اگر هم بزند چه بگوید؟

آریا به چشمان عسلی رنگ اش خیره شد که چگونه پرده سفید اش قرمز شد بود.

صدای هق هق آسایش قلبش را به مرز جنون کشاند.

دیگر نتوانست و او را بغل کرد و آرام شال اش را درآورد، همزمان زمزمه کرد.

\_هیش... آروم... آروم عزیز دلم آروم باش و گریه نکن.

آریا باید تکلیف اش را با خود روشن میکرد چرا که روی دختر پاک و معصومی دست

گذاشته بود.

آسایش با خشم او را هل داد و چون توقع چنین کاری را نداشت سریع عقب رفت.  
با خشم داد زد.

\_ تو یک آدم پست و سواستفاده گری هستی، از خدا میخوام بمیری، از خدا میخوام که...

دیگر گریه امانش را بریده بود سمت اتاق دوید ولی وسط راه آریا او را از پشت بغل کرد و این کار مساوی شد با نفس عمیقی که آریا کشید و اجازه ی انجام دادن هر کاری را از آسایش گرفت.

آریا به وضوح لرزیدن نامحسوس تن بی جان همسرش را حس کرد ولی بیخیال او را میان بازو های توانمندش فشرد.

لب اش را به گوش آسایش چسباند و آرام طوری که دل آسایش را بلرزاند گفت:

\_ خانم همیشه انقدر گریه نکنی، اگر خسته ای بیا پیش من گله کن، نامردم اگر چیزی بهت بگم، اگر اذیت کردم بیا منو بزن آریا نیستم اگر چیزی بهت بگم.

آسایش در دو راهی سختی قرار گرفته بود.

این آریا همان آریایی که آسایش را زد ، نبود.

اولین بار بود او را این چنین میبیند.

ولی یاد حرف آریا افتاده بود که به او وابسته نشود چرا که خود او خورد میشود.

گیج شده بود و نمیدانست چه بگوید.

زبان اش هم که یاری نمیکرد تا لب از لب باز کند.

آریا باز او را فشرده و گفت:

چرا چیزی نمیگی آسا؟ چرا ساکتی؟ یعنی باور کنم تو همون دختری هستی که همیشه

جواب سر بالا بهم میداد؟

آسایش تحت تاثیر لحن کلامش قرار گرفت ولی سریع اخم کرد.

دیگر اشکی در چشمانش نبود.

با لحن عصبی و صدایی که از ته چاه می آمد گفت:

چرا داری اینطور میکنی؟

و برگشت اما آریا او را رها نکرد بلکه دست های را دور کمر محرم اش حلقه کرد.

آسایش با اینکه با اینکار حالش دگرگون شد ولی تاثیری روی حال روحی اش نگذاشت.

عصبی تر ادامه داد.

بازیه جدیدته دکترا! باز چی تو سرته؟ سواستفاده از من؟ تو یه بیمار روانی هستی که

نمیدونی با خودت چند چندی! من کدوم آریا رو بینم؟ آریایی که منو میزنه و جز تحقیر

کردن من کاری انجام نمیده! یا آریای که راه به راه منو میبوسه و بغلم میکنه و مهربون شده.



آریا خونسرد به او خیره بود.

برعکس باید پشیمان میشد ولی از کارش خیلی راضی بود.

با لحنی آرامش بخش گفت:

چرا؟ مگه من همسرت نیستم؟ من میخوام امشب بهت ثابت کنم که تنها یه چغندر

توزندگیت نیستم که فقط بایستم و ببینم و می تونم مثل همه لیاقت عشق تو رو داشته باشم.

آسایش از اینهمه وقاحت و گستاخی در کلام آریا یکباره عصبی شد و داد زد.

نه تو هیچ وقت حق نداری خودتو همسر من خطاب کنی هیچ وقت آریا!

آریا بی توجه به داد و پیدا کردن او، آسایش را بیشتر به خود فشرد و سرش را داخل

موهای ابریشم آسایش فرو کرد و درحالی که نفس اش را بیرون میفرستاد گفت:

چرا نمیخواهی قبول کنی من همسرتم؟

آسایش با بغض آرام گفت:

چون به دلامون ربط داره، که دلامون باهم نیست.

آریا درحالی که آرام پالتوی آسایش را از تن بی جانش در می آورد گفت:

اگر یکی بشه چی؟

آسایش نمیدانست در این وضعیت چه بگوید و چه کند.

نفس اش دوباره از ریتم خارج شده بود و تند شده بود.

تن آریا برعکس تن آسایش گرم بود.

آرام لب زد.

\_نمیشه.

\_چرا؟

نگاهش به یقه ی مردانه آریا بود و گفت:

\_چون این ازدواج قرار دادیه و چندماهه دیگه منی که مهمونتم از خونت میرم.

آریا خسته شده بود که هربار با یک حرف، آسایش آن را به قرار داد بودن ازدواج ختم

میکرد.

خشمگین پالتو آسایش را پرت کرد و او را محکم به دیوار چسباند.

و با چشمان به خون نشسته ولی خونسرد گفت:

\_چرا میخوای هربار با هر حرفی ختمش بدی به این ازدواج لعنتی؟ مگه من و تو چی از بقیه

کم داریم که نمیتونیم مثل دوتا آدم زندگی کنیم.

و بالحن وحشتناکی ادامه داد.

\_چرا همیشه تو برای من باشی؟ چرا آسایش مگه من مرد تو نیستم؟ مگه شوهرت

نیستم؟ بهم بگو چرا؟

آسایش متحیر به آریا خیره بود.

او چه میگفت؟ به کجا میخواست برسد.

ولی وقت تلف کردن زمان نبود، سریع تیز گفت:

\_آریا با حرفات میخوای چی بگی تو چرا یهو اینطور شدی به خودت بیا من چند ماهه دیگه

از تو طلاق میگیرم طبق قراردادمون حالا تو دار....

آریا عصبی مشت اش را روی دیوار کنار سر آسایش کوبید و عربده کشید.

\_من طلاق نمیدم!

این جمله در ذهن آسایش تکرار شد.

منظور او چه بود؟ چرا طلاق

اش نمیدهد؟

آسایش کمی از مشت آریا ترسید که آن فاصله کم را پر کرد و خود را در آغوش

همسرش جا داد.

آغوشی که امن تر از هر چیزی بود.

چه زیبا بود.

از ترس همسرش، به همسرش پناه ببرد.

آریا فرصت را از دست نداد سریع حلقه دستان اش را دور کمر آسایش حلقه کرد.  
باید تصمیم درست را میگرفت.

آسایش عروسک او نبود.

اسایش به خود آمد، او دارد چه کار میکند؟

آریا که محو او بود را هل داد و عصبی به او چشم دوخت.

دیگر واقعا آریا خسته شده بود تا حالا هیچ کسی جز این دختر مغرور او را پس نزده بود.

کلافه چشمانش را بست و گفت:

\_آسا داری چیکار میکنی؟

آسایش خشمگین گفت:

\_من؟ آریا من؟ یا تویی که راه به راه از هر فرصت استفاده میکنی؟ من نمیدونم چی خورده

به سرت اما به خودت بیا آریا من کمتر از شش ماه دیگه ازت طلاق میگیرم و تو تا دیروز

اینو قبول داشتی اما...اما الان چت شده؟

آریا برای تلافی پوزخند زد و گفت:

\_طلاق؟ نه خانم خوشکل من، طلاقو از اون مغز کوچیکت بنداز بیرون، من طلاق نمیدم

هیچ، بلکه اگر طلاق گرفتی ازت شکایت میکنم!

چشمانش درشت و عسلی اش را ریز کرد و مشکوک و عصبی پرسید.

\_منظورت چیه؟

آریا عقب رفت و با خونسردی روی مبل نشست و پا روی پا گذاشت و گفت:

\_منظورم واضحه، اگر تو بری درخواست طلاق بدی منم به وکیلیم میگم از تو برای عدم

تمکین و ترک خونه شکایت کنه.

آسایش با سادگی گفت:

\_اما تو مدرکی نداری.

آریا با شیطنت لبخندی زد و با سر به راه اتاق خواب ها اشاره کرد و گفت:

\_به وکیلیم بگم اتاقمون جداست همین کافیه تا همه چی علیه تو تموم بشه.

آسایش عصبی رو به روی آریا نشست و گفت:

\_اما این از اول قرار ما بود.

\_و الان تغییر کرد.

\_تو نمیتونی انقدر نامرد باشی.

\_نه تا وقتی که غیرتم بره زیره سوال.

آسایش خشمگین نالید.

\_دیگه خسته شدم از این کلمه، من الان چیکار کردم که یهو تغییر کردی آریا.

چقدر آریا دلش میخواست او را بغل کند ولی دیگر نمیتوانست تحمل کند.

فقط به چهره ی معصوم اش خیره شد.

چطور میتوانست او را طلاق بدهد؟ پلکی

زد جدی و پرابهت گفت:

\_آسایش سه تا راه برای خلاص کردن و آسون زندگی کردن رو جلو پات میزارم.

دیگری اثر از شیطنت در چشمان آریا نبود.

آسایش تا لحن جدی و مغرورانه ی آریا را شنید و خوشحال از اینکه راهی برای خ لاصی پیدا

کرده است سریع گفت:

\_میشه اون راه ها رو بگی؟

آریا با اخم سر تکان داد و بلند شد.

مبل را دور زد و پشت مبلی که آسایش نشسته بود ایستاد.

هر دو دست اش را بالا مبل گذاشت و سمت آسایش خم شد.

آسایش با عطش عطر تلخ آریا را بوید.

آریا گونه اش را آرام روی گونه ی نرم آسایش گذاشت و با لحنی که جان و روح آسایش را

به بازی گرفته بود گفت:

\_ تو خودت مختاری... یابمون!... یا نرو!... یا نگهت میدارم.

قلب آسایش همچو گنجشک کوچیکی خود را به قفس بی رحم میکویید.

آریا با یک نفس عمیق چشمانش را بست و لب هایش را روی گونه ی سرد آسایش

گذاشت و بوسید.

آسایش آرام چشمانش را بست.

هر دو به آرامش نیاز داشتند.

دیگر خبری از عصبانیت قبل نبود.

آریا لب گرم اش را از گونه ی سرد آسایش بر نداشت ولی دستان اش را دور شانه ظریف

همسرش حلقه کرد.

لب هایش را برداشت و روی شانه ی آسایش گذاشت.

گرمی لب های آریا روی گونه و شانه ی آسایش بود و تن یخ او را به کوره داغ تبدیل

کرد.

شانه اش را دوبار بوسید.

سرش را روی شانه ی آسایش گذاشت و سپس مرموز گفت:

\_ خب... نظرت؟

آسایش چندبار تلاش کرد اما نمیدانست چه بگوید.  
حرف در دهانش می ماسید.

آریا برای دگرگون کردن حالش دستانش را دور شانه آسایش بیشتر فشرد و عمیق و دلچسب گونه اش را بوسید وبا لبخند گفت:

—هوم....جواب نمیدی؟

—چرا؟

صدای آسایش بود که دلیل میخواست.

آریا لبخند صدا داری زد و گفت:

—خب من امروز یک چیزی برام ثابت شد و تمام باور هام نسبت به تو تغییر کرد.

آسایش پوزخند صدا داری زد و دست های لرزانش را روی دست های بزرگ آریا گذاشت.

چه تضاد جالبی بود بین آب و آتش.

—تو هیچ وقت منو باور نکردی که بخوای باوری برام بسازی.

چانه اش لرزید و بغض لعنتی یقه اش را گرفت ولی ادامه داد.

آریا گفته بود گله کند و او حرفی نمیزند.

پس گله کرد.



ادامه داد.

\_تو همیشه منو تحقیر میکنی، با حرفات، رفتارات و حتی نگاهت منو

میشکونی...تو...تو همیشه...همیشه خیلیا رو به من نسبت میدی

مگه...مگه...مگه من چیکار کردم...چرا باید اسیر تو باشم.

آریا دستانش را باز کرد و جفت آسایش نشست و دست های سردش را گرفت.

با اطمینان کامل گفت:

\_آسا میدونم...میدونم خیلی اذیتت میکنم اما با فکر اینکه یکی قراره جای من اینهمه زیبایی

رو تصاحب کنه دیوونه میشم.

آسایش اشک سردی روی گونه اش جاری شد که آریا آن را با دست پاک کرد.

گویا چیزی یادش آمد که با غرور گفت:

\_آسا امروز یک کلاس داشتم بعد....

اولین بار بود آریا برای او توضیح میداد.

منتظر نگاهش کرد.

آریا دست اش را از روی گونه ی آسایش پایین آورد و نفس اش را محکم بیرون داد و

ادامه داد.

\_خب...خب ما استاد ها نشسته بودیم یک گپی بزیم که استاد همتی صداشو شنیدم پشت  
تلفن داشت میگفت میخواد دوباره بیاد خواستگاریت منم لیوانمو گذاشتم و به همه گفتم  
ازدواج کردم خلیا گفتن اون دختر خوش شانس کیه که من با صدای بلندی طوری که همتی  
بشنوه با افتخار گفتم آسایش سپهری.

آسایش مبهوت دست اش را روی دهانش گذاشت.  
گنجایش هضم این همه اتفاق را نداشت.

چه شب سختی بود امشب!

ناباورانه گفت:

\_آریا...تو...تو چیکار کردی؟ با

اخم غلیظی تشر زد.

\_نکنه توقع داشتی نگم تو زنی، نخیر از این خبرا نیست اتفاقا با افتخار گفتم تو زنی.

دلش ضعف رفت از لحن آریا، نامحسوس لبخند محوی زد.

آریا میخواست با او چه کند؟ اگر قصد اش دیوانه کردن آسایش بود که موفق شده بود!

آریا به او نگاه نمیکرد، نگاهش به میز بود سپس ادامه داد.

هدفم خورد کردن همتی نبود ولی وقتی میدیم با غرور میگفت میخواد برخواستگاریت  
خب منم گفتم اون که هیچ نسبتی باهات نداره اینطور میگه حالا منی که شوهرتم چرا نگم!

لجبازانه به آسایش نگاه کرد و همچو خردسالی گفت:

منم با افتخار گفتم زنم آسایش سپهری هستش.

آسایش باورش نمیشد که آریا نسبت به استاد همتی حساسیت به خرج دهد.

برق خوشحالی در چشمانش میدرخشید ولی آرام گفت:

بچه های دانشگاه چی؟ اونا فهمیدن؟

آریا با اخم سر تکان داد و در حالی که دکمه پیراهنش را باز میکرد گفت:

آره تا پاهامو گذاشتم بیرون همه اومدن تبریک گفتن سراغ تو رو هم گرفتن که گفتم خونه

ایی.

آسایش خسته بود، نگاهش از سینه های ستبر آریا دزدید.

آریا که عکس العمل او را دید لبخندی زد.

با یک حرکت پیراهن سفیدش را درآورد و آسایش یکباره هجوم خون را در گونه هایش

حس کرد.

آریا با ترید گفت:

\_آسا...میگم...میگم چیز...یعنی....

آسایش بلند شد خیلی خسته و بی جان بود بدون نگاه کردن به آریا گفت:

\_من...من...من برم...بخوابم خیلی خستم.

آریا که متوجه خجالت زدگی او شده بود لبخندی زد و سر تکان داد و بلند شد و

درحالی که به سمت آسایش میرفت گفت:

\_آره راستش منم خستم شب سختی داشتیم به هر حال.

آسایش سریع و تند سرش را بالا و پایین کرد برگشت که برود ولی آریا دوباره از پشت بغل

اش کرد.

آسایش با اینکه خوشش آمد ولی گفت:

\_باز چیشده؟

آریا دهان باز کرد که چیزی بگوید ولی با به صدا در آمدن تلفن حرف در دهانش

ماسید.

با اکراه از آسایش جدا شد یک آن دلشوره ی بدی به آسایش تزریق شد.

لرزان برگشت و به آریا خیره شد.

ساعت ده و نیم شب بود و عجیب بود کسی زنگ بزند.

آریا تماس را برقرار کرد و جدی گفت:

\_بله!

صدای جیغ های پی در پی و صدای دانیال به گوش آریا میخورد.

دانیال با بغض گفت:

\_داداش! داداش بابای آسایش رفت، تنهامون گذاشت.

متحیر چشمانش را به حد امکان باز کرد.

این چه خبری بود؟

دیگر چیزی از سوی دانیال نشنید.

آریا با مهربانی به آسایشی که همچو بیدی میلرزید نگاه کرد.

حال چطور به همسرش بگوید.

امشب به اندازه کافی گریه کرده بود.

غم از دست دادن آن مرد مهربان را کجا بگذارد؟

آسایش با بغض گفت:

\_آریا...چی...چیشده...پشت خ...خط کی...بود؟ آریا

چیزی نگفت و سرش را پایین انداخت.

آسایش با نصف جانی که داشت خود را به آریا رساند و با ترس گفت:  
\_آریا چیشده؟

باز هم سکوت از طرف آریا.

دیگر پاهایش تحمل وزن اش را نداشت ، تا زانویش خم شد سریع آریا او را بغل کرد.

ناخودآگاه اشک از گونه هایش سرازیر شد.

با التماس به چهره همسرش خیره شد و گفت:

\_تو رو جون آسا بگو چیشده؟

جانش؟ جانش برای آریا عزیز بود، نبود؟

آریا چه میگفت؟ به آن دخترک بی نوا چه بگوید؟ از تقدیری بگوید که شهربازی به پا کرده

بود؟ یا از مردی بگوید که دار فانی را وداع گفت و به دیدار پروردگار شتایید! کدام را بگوید؟

~~~~~

صدای گریه های زنان و مردان دل هر سنگی را میلرزاند.

ساعت دوازده شب شده بود، یک ساعت قبل تا وارد شد با چشم های اشکی دانیال و رضوان،

آناهید و مادرش، آقای مشایخ و مادر آریا، رو به رو شد.

مبهم نگاهشان میکرد.

کم کم خندید.

همچو دیوانه ایی که به او جنون تزریق کرده بودند.

داد زد.

چرا دارید گریه میکنید؟ بابای من اینجاست، تو اتاقشه!

رو کرد سمت مادرش که فقط میگریست ادامه داد.

مامان قرص بابا رو بهش دادی؟

نگاهی به ساعت انداخت و سریع اضافه کرد.

برم بهش بدم داره دیر میشه.

حرکاتش دست خودش نبود.

آسایش قدمی برداشت که آریا او را بغل گرفت و زمزمه کرد.

عزیزم اون دیگه پیش ما نیست!

آسایش باز هم خندید.

دروغ میگی... ولم کن... ولم کن میخوام برم قرصاشو بدم الان حالش بد

میشه... میگم ولم کن.

تقلا میکرد و جیغ میکشید ولی آریا او را محکم بغل کرده بود.

سرش را روی سینه مردانه اش فشرد و آرام زمزمه میکرد.

آروم باش خانومم آروش باش عزیز دلم.

اگر در این شرایط نبود حتما خوشحال میشد ولی الان چیزی درک نمیکرد.  
نه گریه میکرد نه حرفی میزد.

کم کم با بغض گفت:

\_آریا...بابام...من بابامو میخوام...تو دروغ میگی....بگو دروغ میگی آریا توروخدا بزار برم

قرصشو بدم...آریا تو رو جون آسا تورو مرگ من.

بغض دانیال شکست ، سرش را پایین انداخت.

آناهید زانو هایش را بغل کرده بود و دیوار رو به رو خیره بود.

و همه گریه میکردند.

کم کم آسایش مشت هایش را روی سینه آریا کوبید.

آریا را هل داد و از او جدا شد، از ته دل آریا را میزد و عربده میکشید.

\_تقصیره توهه، چرا نمیزاری برم قرصاشو بدم؟ چرا محدودم میکنی؟ چرا گریه میکنید؟ گریه

نکنید اون زندس گریه نکنید!

رفته رفته مشت هایش بی جان روی سینه آریا فرو رفتند.

آریا تا دید زانو های آسایش خم شدند سریع او را میان بازو هایش فشرد.

هر دو روی زمین نشیستند.

همه با دیدن حال آریا و آسایش به گریه افتادند.



آسایش ، آریا را بغل کرد و سرش را در گردنش فرو کرد و بلند زد زیر گریه.  
 بغض آریا هم شکست ولی او مردانه فقط اشک میریخت.  
 این زوج کنار هم و پا به پای همه گریستند.  
 ولی آن طرف تر....  
 مرد مهربانی که رفت و دارفانی را وداع گفت.  
 کسی که با لبخند این دنیای حریص را بوسید و رفت.  
 و این شکاند، کسانی را که او را میپرستیدند.  
 همچو آسایش که در حال گریه کردن در بغل همسرش بود.  
 و یا آناهید بی نوایی که نه گریه میکرد و نه بغض میکرد، نه چیزی میشنید و نه چیزی میدید  
 و نه حرفی میزد.  
 فقط گوشه ایی از سالن نشسته بود و زانو هایش را بغل کرده بود و به کف زمین خیره بود.  
 صدا ها برای او مبهم بود.  
 آسایش در بغل همسرش زجه میزد و گله میکرد.  
 و آریایی که آرام اشک میریخت و همسرش را آرام میکرد.  
 همه گریه میکردند.  
 برای مردی که رفت.

دخترانی که به مرز جنون رسیدند.

به راستی هر بار که آدم ها خواستند بوی خوشبختی را ببینند، زمین دهن باز کرد و آن ها را

هضم کرد!

کودک که بودم چیزی از پدر و مادر سرم نمیشد.

بزرگ که شدم.

فهمیدم پدر و مادر همچو مداد رنگی هستند، دنیايت را رنگی میکنند، تراش میشوند و تمام

میشوند و میروند.

و تو میمانی و یک نقاشی هزار رنگ که رنگ و بویی از پدر و مادر ندارد.

آن مرد مهربان در تک تک وجود آسایش و آناهیدی بود که دیوانه شده بودند.

کاش همچو روز های قبل با گریه همه چیز تمام میشد.

ای کاش، کاش، ای کاش های این زندگی زیاد

نبود!

ای کاش!

~~~~~

ده روزی از خاکسپاری پدر آسایش میگذشت.

آسایش در بیمارستان به سر میبرد و هربار که به خود می آمد جیغ میزد و از ته دل پدرش را صدا میکرد.

هربار هم آریا مجبور بود که به پرستار بگوید به او آرامبخش بزند. آرامبخشی که واقعا آرامش نمیبخشد.

و یا آناید که بعد از ده روز در بغل حسین بالاخره گریه کرد.

چقدر برای حسین سخت بود کسی را که عاشقانه میپرستد این چنین در بغلش گریه کند.

آریا در آن کت و شلوار مشکی زیباتر و جذاب تر به نظر میرسید.

فکر و ذهنش در بیمارستان در یکی از اتاق ها بود.

همه ی دانشجویان دختر به آریا که با اخم به دفترش خیره بود، نگاه میکردند.

کوثر از روزی که فهمید آسایش همسر دائمی آریا است، کمی عصبی شد اما با شنیدن خبر

فوت پدر آسایش دیگر چیزی نفهمید.

آریا کلافه دفتر حضور غیاب را بست و خسته رو به دانشجویان گفت:

\_خسته نباشید ، وقتتون آزاده.

همان ابهت و غرور و اخم گذشته را داشت.

ولی خستگی از سر رویش مبارید.

استاد همتی کنار در اتاق آریا ایستاده بود، سلامی کردند که آریا با صدای کوثر و زهرا ایستاد.

کوثر با نگرانی گفت:

\_ دکتر از آسا چه خبر؟ رضوان چیزی نمیگه ما نگرانسیم میخوایم ببینیمش!

آریا نیم نگاهی به استاد همتی انداخت و با اخم گفت:

\_ آسایش چند روزه که بیمارستانه.

زهرا متحیر چنگی به گونه اش زد و گفت:

\_ خدا مرگم بده کدوم بیمارستان.

استاد همتی سریع گفت:

\_ خانم سپهری بیمارستانه؟

آریا اخم غلیظی میان ابرو هایش نشست، سر تکان داد.

دلش نمیخواست استاد همتی نگران آسایش شود.

کوثر سریع گفت:

\_ ببخشید دکتر الان شما میخواید برید بیمارستان!

\_ بله زنگ زدن گفتن باز حالش بد شده باید برم.

زهرا ترسیده گفت:

— ماهم میایم میخوایم بینیمش.

استاد همتی رو به کوثر و زهرا گفت:

— منم میخوام برم عیادت خانم سپهری شماهم میرسونم.

آریا که حوصله تعارف نداشت کلافه گفت:

— من میرم اگر خواستید پشتم بیاید.

و پشت بند حرف اش به سمت درب خروجی حرکت کرد.

سوار ماشین اش شد و به بیمارستان رفت، زنگ زده بودند باز آسایش جیغ میزد و

پدرش را میخواست.

و کوثر و زهرا در ماشین استاد همتی بودند.

چند دقیقه بعد آریا سریع پیاده شد و آن سه نفر هم پشت اش حرکت کردند.

آریا قدم هایش را سریع کرد.

وارد بخش شد، نزدیک اتاق آسایش بود که صدای جیغ آسایش که میگفت تنه‌ایم

بگذارید را شنید.

دلش لرزید.

سریع در را باز کرد و وارد شد.

پشت اش کوثر و زهرا و استاد همتی وارد شدند.

رضوان سعی میکرد آسایش را آرام کند ولی نمیشد.

آسایش لجبازانه رو به پرستار داد زد.

\_بسه! چقدر بهم آمپول میزنی دستام سوراخ شد چرا نمیفهمید من با اینا آروم نمیشم.

پرستار که دختر جوانی بود با خوش رویی گفت:

\_عزیزم شوهرت گفته، حالت خوب نیست که....

آسایش خشمگین میان حرفش پرید.

\_گمشو بیرون نمیخوام گمشو...

آریا که جیغ های پی در پی آسایش را دید سریع سمت او گام برداشت.

پرستار با دیدن قد و قامت آریا سریع گفت:

\_آقای مشایخ چیکار کنم؟

آریا نگاهی به چهره ی عصبی آسایش انداخت که آسایش مظلومانه گفت:

\_آریا بهش بگو بره بخدا من حالم خوبه بین تمام دستمو سوراخ کرد بسه من نمیخوام آروم

بشم چرا نمیفهمید!

می نالید و بغض میکرد.

آریا بی توجه به حضور رضوان و کوثر و زهرا و استاد همتی، روی لبه تخت نشست و با اخم

دستانش را جلو برد و سر آسایش را لمس کرد و او را بغل کرد.

— بیا اینجا ببینم!

آسایش از خدا خواسته به آغوش امن همسرش پناه برد.

چرا اعتراض نکرد؟ چرا فریاد نکشید؟ او هم دختر بود و با احساسی دخترانه...

او دلش محبت میخواست.

آریا نامحسوس سر آسایش را بوسید که جان آسایش لرزید.

آریا با همان جدیت در کلامش رو به پرستار گفت:

— نمیخواه آرامبخش بزنی، با دکترش صحبت کنید ببینید میتونم مرخصش کنم؟ پرستار

نگاهش به آسایش بود که چگونه میان بازوهای آریا میلرزید.

سرتکان داد و از اتاق خارج شد.

آسایش حتی به استاد همتی و کوثر و زهرا سلام هم نکرد فقط سرش را بیشتر روی سینه

مرد اش فشرد.

چشمانش را بست.

آریا بیشتر او را فشرد گویا میخواست آسایش را در خود حل کند.

استاد همتی که این صحنه را دید به وضوح غم در چشمانش نشست.

ولی خب آسایش حال یک زن متاهل بود حتی فکر کردن به او هم گناه بود.

کوثر و زهرا رو به رو آسایش رفتند و تسلیت گفتند.

آسایش فقط "ممنون" آرامی گفت.

آریا او را رها نکرد، آن‌ها که دیدند الان وقت عیادت نیست خداحافظی کردند و رفتند،

رضوان هم رضا به او زنگ زد که به خانه آسایش برود، او هم رفت.

وحالا آسایش ماند در بغل آریایی که قصد رهایی او را نداشت.

آسایش دست هایش را پشت کمر آریا حلقه کرد و با بغض گفت:

\_آریا، بابام زندس مگه نه!

همچو کودکی شده بود که میخواست خود را با دنیای کودکانه گول بزند.

آریا سرش را دوباره بوسید و گفت:

\_اره عزیزم، کافیه تو وجودت حسش کنی.

آسایش با بغض حرف میزد و گله میکرد، آریا با خونسردی و مهربانی جواب او را میداد و او

را قانع میکرد.

بعد از نیم ساعت صحبت کردن، پرستار اطلاع داد که آسایش را میتوانند مرخص کنند.

آریا پس از انجام کارهای لازم دوباره وارد اتاق شد.

آسایش را آماده دید که در حال کلنجر رفتن با شالش بود.



لبخند محوی زد و آرام موهای ابریشمی اش را داخل شال برد.  
 و درحالی که شال را روی سر آسایش مرتب میکرد با اخم گفت:  
 \_الان میریم خونه، استراحت کن؛ بعد عصر اگر خواستی بری خونه خانوادت خودم  
 میبرمت باشه؟

آسایش چقدر حس خوبی به او دست میداد.  
 مطیعانه سر تکان داد که آریا به چشمانش خیره شد.  
 هجوم خون در گونه های آسایش به آریا چشمک میزدند.  
 آریا دست اش را پایین آورد و شال را رها کرد.  
 آسایش سرش را پایین انداخت که صدای جدی آریا به گوشش خورد.  
 \_بریم؟

چیزی نگفت و هر دو شانه به شانه حرکت کردند.  
 در فکر فرو رفته بود.

اینکه دیگر تمام شد همه چیز...

پدرش رفت...

دیگر نمایشی برای بازی وجود نداشت.

گویا اینجا کارش در این فیلم تمام شده...

چه میشد زندگی هم تمام میشد.

یک...

دو...

سه...

کات.....

گارگردان بی رحم کات کن و تمام کن.

راحت کن بازیگرانی که تظاهر میکنند.

کات....

نقش آسایش در این فیلم تمام شد.

کم کم باید برود.

ولی مگر بدون آریا هم میتوانست نفس بکشد؟

هرچند آریا برایش بد بود...

هرچند او را کتک زد...

هرچند هزاران بار سرش داد زد و عربده کشید.

هرچند که به او دستور می داد...

هرچند که غرور آسایش را لکه دار کرد...

ولی خب ، بود... در هر حال بود.

از قدیم و ندیم گفته بودند: هرچه که هستی، باش...اما باش!  
\_آسایش.

با گفتن اسمش از زبان آریا به خود آمد.

چقدر عاشق اسمش شد، چراکه از زبان آریا زیبا بود.

به راستی که دلش میخواست بگوید "جانم" ولی نه!

عقل حکم میکرد که به مهمانی که چند روز آن جا مهمان است دل نبندد.

با چشمان سردی رو به آریا گفت:

\_بله!

آریا متعجب از گنگ بودن آسایش و تغییر ناگهانی اش؛ با دست به ماشین اشاره کرد و گفت:

\_چرا معطل میکنی سوارشو دیگه.

آسایش آرام سر تکان داد و سواد شد.

به سمت خانه حرکت کردند.

خانه ایی که آسایش قصد دل کندن از آن را داشت.

او دو ماه و نیم مهمان زندگی آریا بود و برعکس انتظار، با رفتن پدرش باید این سناریو

خاتمه پیدا کند.

آتقدر در عالم خود فرو رفته بود که باصدای بسته شدن در خانه ، خود را در خانه دید.

کلافه سرش را نامحسوس تکان داد تا افکار منفی دور شوند ولی مگر میشد؟ آریا

در حالی که کت مشکی اش را در می آورد با مهربانی بی سابقه گفت:

...برو بالا تو اتاقت استراحت کن، زنگ میزنم ناهار بیارن.

آسایش نگاهش روی پیراهن مشکی و جذاب آریا بود که با اینکه مشکی بود ولی

میدرخشید.

"باشه" ایی آرام گفت و به سمت اتاقش رفت.

کمی گرمش شده بود و چون از فضای بیمارستان متنفر بود، تصمیم گرفت که حمام کند.

وارد حمام شد، کف سرد حمام تضاد جالبی بود با کف پاهای آسایش.

تن آسایش گرم بود و احساس خفگی میکرد.

دوش را که باز کرد، آب شلاقش را بی رحمانه بر روی سر و تن بی جان آسایش کوبید.

آسایش در دل به خود تشر زد.

...بسه...از اول قرار همین بود، قرار عشق نبود، وابستگی نبود، پدرت رفت، کارت تو

زندگی آریا تموم شد و باید بری.

بغض امانش را بریده بود.

حالا که تنها بود اجازه داد تا بغضش بشکند.

صدای هق هق اش در حمام میپیچید و دل سنگ را هم آب میکرد.

آریا خسته خود را روی مبل انداخت، پس از سفارش غذا، با خستگی چشمانش را بست.

از موقعه ایی که پدر آسایش فوت کرده بود، او حتی فرصت استراحت کردن را هم

نداشت.

تمام فکر و ذهنش پیش دختری بود که در حمام گریه میکرد و اشک میریخت.

آریا بلند شد و به سمت اتاقش رفت که وسط راه با شنیدن صدای گریه آسایش در جای خود

متوقع شد.

اخم ریزی کرد.

این دختر عادت کرده بود به گریه کردن.

چشمه ی اشک اش تمام نمیشد؟

آریا به خیال اینکه آسایش برای رفتن پدرش گریه میکند، چیزی نگفت و او را به حال خود

رها کرد.

شاید تنهایی برای او مفید بود.

اما افسوس...

افسوس که از آشوب دل آن دخترک مطلع نبود...

افسوس که نمیدانست نفس دخترک به او متصل بود...

افسوس که نمیدانست دخترک جان میدهد برای محبت های زیرپوستی او...

افسوس که آریا هیچی نمیدانست...

حتی از غروری که او خورد کرد.

حتی از دلی که با بی رحمی و بی توجهی شکاند.

افسوس که نمیدانست...

گفته بودم که به دریا نزنم دل اما...

کو دلی تا که به دریا بزنم یا نزنم!

~~~~~

ماشین را جلوی درب خانه ی پدر آسایش متوقف کرد.

آسایش دست اش را روی دستگیره گذاشت که بازو اش توسط آریا کشیده شد و اینکار

باعث شد ضربان قلب آسایش اوج بگیرد.

او میترسید اخر این قلب بی جنبه اش آبرویش را ببرد.

آریا خیلی جدی و پر غرور به چشمان عسلی آسایش خیره شد و گفت:

\_آسا... رفتیم اونجا حق دوباره گریه کردن رو نداری، اگرم جیغ کشیدی و یا باز حالت دوباره بد شد مطمئن باش اصلا نظر تو نمیپرسم مستقیم میبرمت بیمارستان بستریت میکنم.

تا اسم بیمارستان آمد آسایش سریع نالید.

\_وای بیمارستان نه! من خودم خسته شدم تو خسته نشدی؟

آریا کمی آرام گفت:

\_پس اگر دلت نمیخواد دوباره اونجا بری به حرفام گوش کن، باشه؟

آسایش مظلومانه سرتکان داد که آریا گفت:

\_خوبه! حالا هم بریم که دیر شد.

هرو دو پیاده شدند و پس از قفل ماشین وارد خانه شدند.

آسایش با دیدن حیاط غم به وضوح در چشمانش درخشید.

گویا این حیاط هم جای خالی آن مرد مهربان را حس کرده بود.

آریا با متوقف شدن آسایش سریع با اخم گفت:

\_من تازه چی گفتم؟

آسایش به زور نگاهش را از حیاط دزدید و به چهری ی پر از اخم آریا خیره شد و با

صدایی که سعی میکرد نلرزد که موفق هم نشد ، گفت:

من که الان گریه نکردم.

آریا درحالی که دست اش را پشت کمر آسایش می گذاشت و او را به سمت جلو هدایت میکرد غر زد.

آره با اون لرزش صدات معلومه!

آسایش چیزی نگفت.

لبخند محوی زد که همزمان درخانه باز شد و با مادرش که شکسته تر شده بود، روبه رو شد.

به سمت مادرش دوید و او را بغل کرد.

حس آرامشی به او تزریق شده بود که او را به وجد آورده بود.

آریا از اینکه حال آسایش کمی مساعد شده بود لبخندی از روی رضایت زد.

پس از تعارف و احوال پرسی آریا روی مبل نشست که حسین از آشپزخانه خارج شد.

حسین با دیدن آریا لبخندی زد و صمیمی با او سلام و علیک کرد.

آسایش در آشپزخانه کنار مادرش بود که حسین وقتی دید خودش و آریا تنها هستند سر صحبت را باز کرد.



\_ اندر احوال آقای دکتر؟ خیلی

جدی و با اخم گفت:

\_ ممنون.

حسین کمی سمت آریا خم شد و گفت:

\_ آقای دکتر یک کاری بهتون بگم برام انجام میدید؟

آریا تکیه اش را به مبل داد و پا روی پا انداخت و با همان ابهت در کلامش، گفت:

\_ تا چی باشه!

حسین لبخندی زد و گفت:

\_ امر خیر.

آریا یک تای ابرویش بالا رفت، سوالی و مشکوک پرسید.

\_ همیشه واضح صحبت کنی؟

حسین سرتکان داد و در حالی که به آشپزخانه نگاه میکرد گفت:

\_ دلم پیشش گیره!

آریا اینبار به تمام معنا اخم غلیظی کرد ولی خود را کنترل کرد و گفت:

\_ پیش کی؟

حسین لبخند محوی زد و سرش را پایین انداخت، آهی کشید و گفت:

\_به نظرت کی؟

آریا دیگر واقعا کلافه شده بود، گفت:

\_نظری ندارم خودت بگو.

حسین سریع گفت:

\_آناهیید.

متعجب چشمانش را تا حد امکان باز کرد.

از این تعجب نکرد که چرا آناهیید! از این تعجب کرد که چقدر آسایش را به خاطر این

مسئله قضاوت کرد.

حسین سکوت آریا را که دید سرش را چرخاند و گفت:

\_میتوتی کاری برام بکنی؟ آریا تعلل را

کنار گذاشت و گفت:

\_خب... الان که اصلا همیشه حرفشو زد ولی بزار چهلم باباش بگذره بعد یک قدمی برو جلو.

\_آخه آنا اصلا بهم نگاه نمیکنه همین چند روز پیش وقتی تا اونموقعه گریه نکرده بود داخل

اتاقش بودم که صداش بزنم غذاشو بخوره مثل میت شده بود.

آریا کنجکاو گفت:

\_خب؟

حسین باز دوباره لبخند محوی زد، گفت:

\_تا نشستم روی تخت که باهاش حرف بزدم صدای زدم، نگاهم کرد یهو منو بغل کرد و تو

بغلم گریه کرد، خب...منم کلا دستپاچه شده بودم، بغلش کردم و سعی کردم آرومش کنم.

آریا چشمانش را ریز کرد و آرام گفت:

\_بعد؟ آروم شد؟

لبخندش عمیق شد و گفت:

\_آروم شد، حتی تو بغلم خواب رفت منم یواش گذاشتمش رو تخت و اومدم بیرون ولی خدا

سرشاهده از اونموقعه بیشتر عاشقش شدم و دارم دیوونه میشم.

سپس مکثی کرد و ادامه داد.

\_حالا کمکم میکنی؟ آریا

جدی گفت:

\_چرا به خانوادت نمیگی؟

حسین سریع اخم کرد که آریا جاخورد.

آرام گفت:

...یک سال پیش خواستگاریش کردم ولی گفتن که سنش کمه، قبل ازدواج تو و آسایش بازم خواستگاری کردم که اون مرحوم گفت هرچی دخترم بگه! با آنا صحبت کردم.

سکوت کرد، لبخند تلخی زد و با یک نفس عمیق ادامه داد.

...گفت که من اصلا عاشقت نیستم و یکی دیگه رو دوست دارم، اونموقعه شکستم و خورد شدم ولی برعکس لبخند زدم و گفتم بهش برسی.

آریا کمی دلش به حال حسین سوخت، حال که فهمید اصلا قصد حسین، آسایش نیست تصمیم گرفت کمکش کند.

آریا ضربه ایی به شانه حسین زد و گفت:

...حالا چه کاری از دست من بر میاد؟ لبخند

حسین رنگ گرفت، شاد گفت:

...ق ربونت داداش میخوام با زنت صحبت کنی از زیر زبونش بکشی بیرون بینی اون

پسره بی ناموس کیه!

آریا از لفظ "زنت" خوشش آمد برای همین لبخندی زد و گفت:

...باهاش صحبت میکنم.

حسین گل از گلش شکفته شد و با خوشحالی غیر قابل توصیف گفت:

— یعنی من چاکرتم.

آریا لبخند محوی زد.

در همین حال زنگ خانه به صدا در آمد.

مادر آسایش بیرون رفت و در را باز کرد.

دانیال و آقای مشایخ و مادر آریا آمده بودند.

پس از احوال پرسى و تعارف، مادر آریا هم به جمع مادر آسایش و آناهید و آسایش

پیوست.

آقای مشایخ به وضوح جای خالی رفیق و دوست اش که از برادر به او نزدیک بود را حس

کرد.

ولی سرش را پایین انداخت.

دانیال با هیجان میان حسین و آریا نشست که آریا با اخم گفت:

— جا کم بود؟ دانیال کلافه

گفت:

— نه ولی باهات حرف دارم.

آریا نیم نگاهی به حسین انداخت و گفت:

—چیشده؟

عصبی سرش را پایین انداخت.

—نپرس داداش اصلا داغونم این چندوقت.

حسین که حال دانیال را فهمید رو به آریا گفت:

—بریم تو حیاط صحبت کنیم.

هر سه نفر سر تکان دادند و بلند شدند، دانیال و حسین زودتر حرکت کردند که آریا رو به

پدرش گفت:

—ببخشید بابا من و دانیال و حسین میریم تو حیاط.

پدرش کنجکاوی نکرد، لبخند محوی زد.

—باشه پسر.

و مشغول تلفن همراهش شد، آریا کنار در ایستاد تا آن را باز کند که صدای آسایش

گوشش را نوازش کرد.

—جایی میری؟

آریا برگشت و نگاهی به او انداخت ، حجاب اش کامل بود.

—اره من و حسین و دانیال تو حیاطیم کاری داشتی بگو.

ابرو های آسایش بالا رفت و متعجب به آریا که سرد به او خیره بود، نگاه کرد.  
تعجب کرده بود، آریایی که به خاطر حسین آن همه اخم کرد و کمی با آسایش جرو  
بحث کرد، حالا با او در حیاط گپ میزند؟ عجیب بود، آسایش گفت:

...تو؟ با حسین؟

آریا پوزخندی به قیافه متعجبش زد و گفت:

...چیه بهم نمیخوره؟ با

سادگی لب زد.

...نه ولی خب اون شب باهام دعوا کردی و الان...

دیگر چیزی نگفت و معصومانه سرش را پایین انداخت.

دل آریا از اینهمه زیبایی و محبوب بودن آسایش، ضعف رفت.

ولی باز در جلد آریای همیشگی فرو رفت و گفت:

...به هر حال، وقت جروبحث با تو رو ندارم من رفتم تو حیاط.

آسایش "باشه" آرامی که از بغض میلرزید گفت و به اتاق سابقش اش رفت.

آریا هم از این همه سنگدلی خود بدش آمد.

با اخم به سمت حیاط رفت.

و آن جا...

آسایشی که در اتاق قبلی اش گریه میکرد.

دلش گرفته بود.

گویا حس و نگاه آریا در این چند روز فقط دلسوزی بود و جز ترحم چیزی بیش نبود.

پوزخندی به سادگی خود زد.

حال دگر پدرش هم نبود که از، از دست دادن چیزی بترسد.

دیگر واقعا احساس کرد که کارش در زندگی آریا تمام شده.

فردا با آریا کلاس داشت و فردا اولین روزی بود که او را همسر دکتر مشایخ میدانند.

آن شب که پدرش فوت کرد، قبلش آریا به او گفت که همه او را به چشم همسرش نگاه

میکنند.

یاد آن شب افتاد.

رفتار و حرکات آریا عجیب بود و غیر قابل پیش بینی.

آسایش صدمه باره بغضش را قورت داد.

دیگر نباید ضعف خود را نشان دهد.

گویا مهمانی قرار است تمام شود.

و او مهمان است و کم باید برود از زندگی آریا.



آریایی که میزبان خوبی حتی به تظاهر برای آسایش نبود.

آریا ~~~~~

عصبی گفت:

چی؟ تو میخوای چه غلطی بکنی؟

دانیال انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت و گفت:

هییس...چته عین جن زده ها داد میزنی؟ میخوای همه بشنون؟ آریا

عصبی و خشمگین توپید.

بزار بشنون...اخه من به تو چی بگم اومدی بهم میگی...

حرفش با به صدا درآمدن زنگ خانه، نیمه تمام ماند.

دانیال بلند شد و در را باز کرد.

با دیدن فرد رو به رو نمیدانست اخم کند، یا خوشحال باشد.

سلام.

دانیال با اخم کنار کشید تا رضوان داخل شود.

رضوان کمی از وجود دانیال جا خورد ولی به روی خود نیاورد.

به آریا و حسین هم سلام کرد و داخل خانه رفت.

دانیال با نگاهش ، او را بدرقه کرد.

گوشی حسین زنگ خورد که با یک عذرخواهی به آن طرف حیاط رفت.

روی تخته بزرگ حیاط که قالی روی آن بود نشستند، دانیال کلافه چنگی به موهایش زد که

آریا مرموز پرسید.

\_اتفاقی افتاده دانیال؟

سرش را دور طرف تکان داد و چیزی نگفت، به چند ثانیه نرسید که پر خشم سریع گفت:

\_نگاهش کن توروخدا چی پوشیده؟

آریا سرش را بلند کرد و با اخم و تعجب پرسید.

\_کی؟

\_رضوان دیگه.

رضوان مانتو سبز رنگ حریری و شلوار قد نودی مشکی و پوتین ساق بلند سفید و شال

مشکی که این تیپ را نمایان تر میکرد، پوشیده بود.

آریا عصبی گفت:

\_دانیال تو چرا نمیفهمی، اینهمه دختر دست گذاشتی رو رضوان؟ اینم مثل آسا اهل اینکارا

نیست، تازشم تو تعهدی نسبت به زندگی خودت نداری ازدواج که جای خود داره.

دانیال کفری شد و با حرص گفت:

\_از کجا معلوم که آسا اهل اینکارا نیست؟

\_دانیال!

با تقریبا صدای بلند آریا سرش را پایین انداخت.

آریا با چشمانی که قرمز شده بود و فکی که منقبض شده بود به او خیره شد که چگونه

پشیمان سرش را پایین انداخته بود.

آریا آهسته اما خشمگین گفت:

\_متاسفم برات، خواستم کمکت کنم و به خواستگاری رضوان برای تو برم اما الان میبینم

لیاقت نداری... پس تو این مورد دخالت نمیکنم.

و از جا برخاست و وارد خانه شد، دانیال پشیمان دستانش را مشت کرد.

این چه حرفی بود که برادرش گفت؟ تنها امیدش به آریا بود که آن هم با زبانش آن نور امید

را خاموش کرد.

به پدرش و مادرش نمیتوانست بگوید چرا که او را پسری بیخیال و خوشگذران میدانند که

هیچ تعهدی نسبت به زندگی ندارد.

اما او که خود را گول نمیزد! عاشق رضوان شده بود، نمیدانست از کی و کجا ولی هرچه هست تصویر زیبای رضوان در ذهنش طراحی میشد.

آریا وارد اتاق آسایش شد که آسایش را روی سجاده نماز، نشسته دید. چشمانش از فرط گریه کردن قرمز شده بود که از چشم آریا دور نماند. آرام در را بست و کنار آسایش روی زمین نشست.

آسایش کمی خود را جمع کرد که آریا گوشه ایی از چادرش را در دست گرفت.

آسایش مبهوت به او خیره بود، نمیدانست این رفتار را پای چه چیزی بگذارد؟

ترحم...؟ دلسوزی...؟ تحمیل شدن...؟ پای چه چیزی بگذارد؟ صدای بم و مردانه ی

آریا، گوشش را نوازش کرد.

چرا انقدر گریه میکنی؟ لحن

کلامش دستوری نبود.

مغرورانه نبود.

ساده بود، طوری که آسایش نمیتوانست پیش بینی کند.

لبخند محوی زد و سرش را پایین انداخت و درحالی که گونه اش که خیس از اشک بود را پاک میکرد گفت:

«چیزی نیست... فقط... فقط...»

سکوت کرد و با مکث گفت:

«آریا.»

«بله.»

چه میشد بگوید "جانم"؟ اما این آرزو را با خود در گور میبرد.

نفس عمیقی کشید تا کمی اعتماد به نفس بگیرد.

سرش را بالا گرفت و به چشمان رنگ شب آریا خیره شد و گفت:

«فردا برای کارهای طلاق اقدام میکنم.»

یکباره چهره ی مهربان آریا از عصبانیت به کبودی زد.

فکش منقبض شده بود.

سریع بدون فکر کردن آن گوش چادر آسایش که در دستاتش بود را مشت کرد و چادر را

سمت خود کشید.

چون کش چادر روی سر آسایش بود، با کشیده شدن، سریع سمت آریا متمایل شد که

نزدیک بود کمی به زمین برخورد کند که آرنجش را روی زانوی آریا گذاشت.

آریا کمی سمت آسایش خم شده بود، فاصله شان کمتر از دو انگشت بود.  
 آسایش با آن حجاب کامل و چادر سفید رنگ گل گلی، معصومانه به آریایی که با  
 چشمان به خون نشسته به او خیره بود، نگاه میکرد.

چانه اش سریع شروع کرد به لرزیدن.

مگر او چه گفته بود جز حقیقتی که اول و آخر باید گفته میشد؟ لزران

گفت:

\_آریا...

هنوز حرفش تمام نشده بود که آریا یک دست اش را روی شانه آسایش قرار داد و او را  
 نزدیک خود کرد.

حال کامل در آغوش مردانه اش بود.

نوک بینی هر دو مماس یکدیگر بود.

با خشمی که غیر مهار بود، گفت:

\_خوب گوش بگیر چه بهت میگم آسایش سپهری! دختری که در لجبازی نظیر نداری، مثل

اینکه منو خوب نشناختی، تو مرام و غیرت من نیست که زن طلاق بدم، اگر نمیفهمی روزی

سی و پنج بار تکرار کن تا برات جا بیوفته.

مکت کرد و عصبی چشمانش را بست و باز کرد، ادامه داد.

\_اگر بفهمم برای طلاق اقدام کردی یا حتی تو ذهنت این فکر باشه مطمئن باش دریغ نمیکنم

آسا، کاری میکنم که پایبند به این زندگی بشی و مجبور بشی تعهدی نسبت به من و این زندگی داشته باشی.

پوزخند ترسناکی زد و اضافه کرد.

\_اونوقته که میخوام ببینم میری طلاق میگیری یا نه! اگرم زیاد رو اعصاب نداشته ی من سر این موضوع پپر پپر کنی...

انگشت اشاره اش را روی شکم صاف آسایش گذاشت و اشکال فرضی کشید و ترسناک تر از قبل ادامه داد.

\_یکی تو شکم صافت میکارم.

ترس در چشمان آسایش برق میزد و دهانش هم یاری نمیکرد تا باز شود.

تا به حال چنین رفتار ترسناکی از مرد مغرورش ندیده بود.

آریا برای نشاندن حرفش روی کرسی پوزخندی غلیظی زد و گفت:

\_الانم آماده میشی میریم خونه.

و او را با غیظ رها کرد و عصبی از اتاق خارج شد.

آسایش در همان حالت به جای خالی اش، مبهوت خیره بود.  
دنیا روی سرش آوار شد.

باز آریا موفق شده بود که او را سر دو راهی قرار دهد.  
دیگر نفس کشیدن هم یادش رفته بود.

کم کم به عمق فاجعه پی برد و اشک هایش روان شدند.

دست لرزانش را روی شکمش گذاشت و چشمانش را بست که صدای آریا در ذهنش  
پخش شد.

"یکی تو شکم صافت می‌کارم"

ترس تمام بدنش را فرا گرفته بود و نفسی هم در این اتاق نبود که بکشد.

چشمانش را آرام بست تا کمی آرام بگیرد ولی مگر میشد؟

"یا علی" گفت و از جا برخاست، سجاده نمازش را جمع کرد و پس از مرتب کردن خود،

کیفش را برداشت و از اتاق خارج شد.

نمیدانست به مادرش چه بگوید تا شک نکند.

از آن بدتر هم که خانواده مشایخ حضور داشتند.

نفس عمیقی کشید و وارد سالن شد، همه دور هم نشسته بودند و بحث میکردند و تنها

جای پدر آسایش در آن جمع تو ذوق میزد.



باز نفس عمیقی کشید تا افکار منفی از ذهنش خارج شوند.  
با ورودش همه نگاه ها سمت او کشیده شد.

آریا با اخم سری به معنی "آماده ای؟" تکان داد که آسایش نامحسوس سرش را پالا و  
پایین کرد.

دانیال سریع گفت:

زن داداش جایی میخوای بری؟ همزمان

آریا بلند شد که آسایش گفت:

آره میریم خونه، یک کاری برای آریا پیش اومده که باید بریم.

مادر آریا متعجب دخالت کرد و رو به پسرش گفت:

وا خب پسرم آسا رو بزار اینجا خودت کارتو انجام بده.

آریا با جدیت گفت:

نه خونه باشه خیالم راحت، فردا با من کلاس داره و ازشون درسو میخوام، بشینه تمرین

کنه بهتره.

پدر آریا که تا به حال ساکت بود، گفت:

آریا سر آسا هم رحم نکردی؟ مثلا زنته!

دانیال به شوخی گفت:

—بابا آریا وقتی به زنش رحم نمیکنه دیگه خدا به داد اون بخت برگشته هایی که باهش

کلاس گرفتن برسه ماشالله این داداش ماهم عین برج زهرمار میمونه.

همه خندیدند جز آسایش که لبخند محوی زد و آریا فقط اخم هایش را باز کرد.

پر ابهت و با افتخار بدون نگاه کردن به آسایش گفت:

—آسایش دختر باهوشیه و نیاز به پارتنری بازی نداره برای همینم خیالم از بابتش راحت.

سپس با مکث گفت

—خب خوشحال شدیم ما دیگه بریم.

همه بلندشدند و تا در بدرقشان کردن و پس از کلی تعارف از آن خانه خارج شدند.

استرس بدی وارد تن نحیف آسایش شده بود.

پوزخندی به حال او زد و سوار ماشین شدند.

هوا کمی سوزناک و زمین مرطوب بود.

در طول مسیر کسی حرفی نمیزد جز نفس های عمیق آسایش که به گوش آریا

میرسید.

آریا از بابت اینکه توانسته بود آسایش را کنترل کند حس خوبی به او دست داده بود.

او فقط از راه زور میتواند این دختر چموش و یکدنده را کنترل کند.  
ماشین را در پارکینگ پارک کرد و هر دو پیاده شدند.  
شانه به شانه وارد آسانسور شدند.

باز هم صدای موزیک بی کلامی که همچو سوهان روح برای آسایش بود، پخش شد.

وقتی وارد خانه شدند، آریا کت اش را درآورد و رو به آسایش گفت:

— برو یک قهوه درست کن بیا باهات حرف دارم.

لحنش دستوری بود و چهره اش اخم غلیظی داشت.

گویا اخم یکی از عضوهای صورتش بود.

آسایش لجبازانه گفت:

— اشتباه گرفتی دکتر! من خدمتکارت نیستم که انقدر دستور میدی.

آریا روی مبل نشست و عصبی لبخند زد و با تعجب ساختگی گفت:

— آفرین! اینهمه جسارت داشتی و نشون نمیدادی؟ یکباره

خشمگین با صدای نسبتا بلندی گفت:

— بهت میگم گمشو برو قهوه درست کن بعدم بتمرگ حرف بزیم.

چه میشد؟ فقط کمی ملایم تر؟ کمی مهربان تر؟ کمی دلسوزانه تر؟ آسایش

دیگر از آریا نا امید شده بود.

بغض نکرد.

اشک هم نریخت.

فقط با نف رتی که از عشقش به آریا بود؟ نگاهی تحقیر آمیز به او تحویل داد و وارد

آشپزخانه شد.

او دیگر به این زندگی عادت کرده بود.

زور گفتن آریا و تسلیم شدن آسایش و غروری که آریا آن را با تحقیر کردن، خورد

میکنند.

نمیداند چطور ولی تا به خود آمد سینی به دست وارد سالن شد و قهوه را روی میز

گذاشت.

رو به روی آریا نشست که آریا قهوه را برداشت و پا روی پا گذاشت.

در حالی که لیوان را در دست میچرخاند و نگاهش به طرح لیوان سفید بود با تحکم و جدیت

گفت:

\_از این به بعد بیرون رفتن ممنوع! پوشیدن لباس های جلف ممنوع! زدن رژ لب قرمز یا هرچیزی که نور بالا بده ممنوعه!

سپس به آسایش خیره شد و محکم تر و خشمگین تر ادامه داد.

\_که اگر اینا برعکس انجام بشه اونوقت که روی سگم بالا میاد.

نفس عمیقی کشید و کمی بلند تر گفت:

\_دیدن و گرم گرفتن با رضا داداش رضوان ممنوع، حلقه ی ازدواج رو میزاری تو دستت تا

همه بفهمن صاحب داری نه اینکه بیان خواستگاریت... زبون درازی کنی و بخواهی پاتو چپ

کنی اون پارو قلم میکنم، لبتو زیاد قرمز کنی خونی میکنم.

آسایش متعجب به او خیره شد.

آریا کمی از قهوه تلخش را نوشید و دوباره با غرور گفت:

\_و اما موضوع اصلمیون... طلاق!

آسایش منتظر به او خیره شد که با حرف آریا بادش خالی شد.

\_طلاق نمیدم، اگرم بفهمم درخواست طلاق دادی اونوقته که منم با تو، با قانون رفتار میکنم،

توی دانشگاه همه تو رو زنم میشناسن پس خطایی ازت نیستم.

سپس با پوزخند ترسناکی ادامه داد.

و موضوع مهم تر، از این به بعد من و تو داخل یک اتاق روی یک تخت میخوابیم!  
آسایش نفس کشیدن یادش رفت.

آریا چرا برعکس عمل میکند؟ اما حالا وقت سکوت نبود.

با بغض گفت:

آر... آریا چی میگی... ما... ما قرارمون این نبود... یعنی... یعنی....

آریا میان حرفش پرید.

قرار هرچی بود رو فراموش کن از الان تو طوری رفتار میکنی که زن آریا مشایخ باید رفتار کنه.

آسایش بلند شد و گریه کرد و همچو خردسالی پاهایش را کوبید و داد زد.

داری همه چیو خراب میکنی قرار ما این نبود چرا داری برعکس عمل میکنی؟

آریا لیوان قهوه را روی میز گذاشت و بلند شد و روبه روی آسایش که با چشمان اشکی به او خیره بود، ایستاد.

یک دستش را دور کمر باریک آسایش حلقه کرد و با دست دیگرش چانه ی او را گرفت.

آرام چانه اش را نوازش کرد و خونسرد گفت:

چیزی خراب همیشه، من رفتاری رو دارم میکنم که از اول باید انجام میدادم،  
درضمن....

انگشت اش را روی لب گوشتی و سرخ آسایش کشید و آرام تر اضافه کرد.  
من این لبارو بوسیدم.

انگشت اش را روی گونه آسایش گذاشت و گفت:

این گونه رو بوسیدم، این صورت رو بوسیدم، چطور میتونی فردا که طلاق گرفتی اینارو  
یادت بره به هر حال اولین چیزا داره با من تجربه میشه.

سپس با خشونت خاصی سرش را در داخل گردن آسایش فرو کرد و نفسش را بیرون داد  
سپس گفت:

نمیزارم...نمیزارم حالا که وارد زندگیم شدی بزارم راحت بری آسا.

آسایش موهای تنش سیخ شد و کمی خود را جمع کرد که آریا محکم تر او را گرفت و با  
عطش خاصی گردن نرم آسایش را بوسید.

باز هم آریا حال او را دگرگون کرد.

باز هم آسایشی که در دوراهی فکر هایش قرار گرفته بود.

آسایش دیگر نتوانست، نالید.

– آریا داری اذیتم میکنی.

آریا لب هایش را روی گردن او حرکت داد و گفت:

– مگه تو با کارات اذیتم نمیکنی؟

سپس بی معطلی گاز ریزی از گردن او گرفت ، آسایش اعتراض کرد.

– نکن.

آریا با لحن آرامی گفت:

– من خوابم میاد.

سپس آسایش را با دستان قدرتمندش بلند کرد و به سمت اتاق رفتند.

آسایش دستانش را دور گردن آریا حلقه کرد و سریع گفت:

– منو بزار زمین آریا چیکار میکنی؟ با توام آریا میگم منو بزار زمین.

آریا بی توجه به تقلای او وارد اتاق خواب شد و آسایش را روی تخت گذاشت.

آسایش سریع نیم خیز شد که برود ولی آریا سریع در را قفل کرد و آسایش متعجب

نگاهش کرد.

– چرا اینطور میکنی؟

– مثل اینکه یادت رفته کوچولو! من و تو ، باهم میخوایم.

عصبی داد زد.



\_تو خوابت اینو میبینی.

آریا با آرامش لبخندی زد و در حالی که پیراهنش را در می آورد گفت:

\_خواهیم دید.

آسایش سریع برگشت تا نبیند و دل بی جنبه اش بیشتر بی جنبه نشود.

آریا با این کار آسایش لبخند محوی زد

شلوار ورزشی اش را پوشید ولی پیراهن نپوشید.

به سمت تخت رفت و دراز کشید.

نگاهی به آسایش انداخت که نشسته و سرش را پایین بود.

کلافه پوفی کرد و دست آسایش را گرفت و آرام او را سمت خود کشید طوری که

آسایش دراز کشید.

آسایش نمیدانست خجالت بکشد یا اعتراض کند؟ ولی دلش کمی محبت از سوی آریا

میخواست، اما او مهمان موقتی است ولی حرف های آریا را چه کند.

آریا آرام سر آسایش را روی سینه مردانه و ستبرش گذاشت و چشمانش را بست.

آرامش در وجود آسایش بود که، آریا را به مرز آرامش میرساند.

بیشتر او را به خود فشرد که آسایش دیگر تحمل نکرد و گفت:

\_میخوام برم تو اتاقم، خوابم میاد.

آریا که غرق در لذت بود، بدون اینکه چشمانش را باز کند، گفت:

«جای خواب زن کنار شوهرش و میون بازوهاشه.»

«اره، ولی نه کنار شوهر قراردادی.»

نباید میگفت! آریا عصبی شد که هر چیزی ختم میشد به آن قرار داد.

یکباره چشمانش را خشمگین باز کرد و سر آسایش را از سینه اش جدا کرد ولی او را از

آغوشش رها نکرد.

با خشمی که سعی میکرد آن را پنهان کند که موفق هم نشد گفت:

«اگر تقی به توق بخوره هی بخوای بگی ازدواج قراردادی، شوهر قرار دادی و یا هر کوفت

و زهرمار قراردادی، به جون خودت طوری باهات تا میکنم که شوهر قراردادی انجام میده.»

ترس به وضوح در چشمان آسایش میدرخشید.

لحن آریا خیلی محکم و عصبی بود و همین ترس دختر کوچولو را چند برابر کرد.

به جون خودت؟ مگر برای او هم ارزش دارد؟ دیگر واقعا هنگ کرده بود، نمیدانست چی

درست است و چی غلط؟ فقط میدانست که نمیتواند آریای الان را درک کند و یا حتی بفهمد.

نمیداند منشع این تغییر ناگهانی چیست؟ کیست؟ از کجاست؟

سوال پشت سوال در ذهنش طراحی میشد که جوابش به مرد کنارش بستگی داشت.

با دستان لرزان آریا را از خود جدا کرد و روی لبه ی تخت نشست.  
 پشتش به آریا بود و عجیب بود که آریا سریع رهایش کرد و مقاومتی به خرج نداد.  
 چشمانش را بست و بغض چندماهه اش را قورت داد.  
 باز هم مثل همیشه.  
 سکوت حاکم اتاقی بود که راه نفس را برای آن دختر بی نوا قطع کرده بود.  
 به دو دقیقه نگذشت که دستان آریا دور شانه اش حلقه شد و او به خود آمد.  
 آریا آرام و با احتیاط گویا که وسیله ی شکننده ایی در دست دارد، آسایش را آرام آرام به  
 عقب برد و هر دو دراز کشیدند.  
 آسایش از پشت در بغل آریا بود و نمیدانست چه کند؟ مقاومت نکرد گویا او هم مثل  
 عشقش نیاز به این آرامش داشت که نمیدانست ابدی است یا نه؟ آریا سرش را داخل  
 گردن آسایش فرو کرد عجیب گردنش را دوست داشت.  
 سه باره نفسش را فوت کرد که گرمای نفسش گردن آسایش را آتش زد.  
 با صدای بم و مردانه گفت:  
 \_آروم چشاتو ببند و بخواب؛ باید به دستام، آغوشم و حضورم عادت کنی، حالا هم بخواب  
 بزار حداقل دوتامون به آرامش برسیم.

سپس بوسه ایی روی گردنش کاشت و سرش را دقیقا کنار سر آسایش گذاشت طوری که موهای ابریشمی همسرش به رخ اش برخورد میکرد.

دیگر اعتراضی نکرد.

حرفی نزد.

بغض نکرد.

اشکی نریخت.

چشمانش را بست و خوابید.

غرق در خوابی شد که منبع آرامش اش از بغل همسرش بود.

همسری که هرچند قراردادی ولی عشقش بود.

او عاشق آریا بود ولی از حس آریا هیچی نمیدانست.

آریایی که حتی خود او هم تصمیم برای زندگی اش نگرفته بود.

آریایی که فعلا آغوش زنانه همسرش را ترجیح داد.

هر دو به خواب رفتند.

این آرامش حق هر دو بود، نبود؟

~~~~~

آریا ماشین را متوقف کرد.

رو کرد سمت آسایش که با استرس نگاهش میکرد، مرموزانه گفت:

\_خب لازمه بگم که امروز کلاسی که باهاشون داریم هیچکدومشون نمیدونن تو زن منی

چون از همون روز تا دیروز شی راز بودن و خب من اونجا خاطر خواه زیاد دارم که...

آرسایش با حرص میان حرفش پرید.

\_فکر نمیکنی هضم اینهمه اعتماد به نفست برام دشواره!

آریا لبخند شیرینی زد و گفت:

\_مهم نیست.

آسایش چشمانش را عصبی بست. امروز اولین روزی بود که او را به چشم همسر آریا

میدیدند.

چه حس شیرینی بود.

صدای خنده ی آریا را که شنید، عصبی گفت:

\_به خودت بخند نزار امروز آبروتو ببرم.

آریا بی تفاوت گفت:

\_تو؟ آرزو بر جوانان عیب نیست.

آسایش لبخندی زد و گفت:

\_اگر من آسایشم اینکارو میکنم.

– پس بچرخ تا بچرخیم.

– میچرخیم!

هر دو پیاده شدند که همه نگاه‌ها سمت آن‌ها کشیده شد.

آریا با غرور به سمت آسایش رفت و پنجه‌هایش را قفل پنجه‌های همسرش کرد.

آسایش آرام لب زد.

– عوضی داری چیکار میکنی؟ آریا

زیرچشمی نگاهش کرد و گفت:

– میخوام ببینم امروز کی برنده میدون این جنگ میشه؟

آسایش پوزخندی زد و چیزی نگفت.

هر دو وارد شدند خیلی‌ها با نگاه حسرت، حسادت، شادی و یا گنگ به آن‌ها خیره بودند

که چگونه دست در دست هم وارد شدند.

وارد کلاس شدند که همه متعجب بلند شدند.

آریا مرموز نگاهی به آسایش انداخت که با حرص به دانشجویان نگاه میکرد.

در کلاس را که بست یکی از دانشجویان گفت:

سلام دکتر.

آریا روی صندلی که نشست رو کرد سمت همه و گفت:

سلام، اول اینکه خسته نباشید میگم و دوم اینکه تحقیقاتونو آوردید؟ همه مبهوت

به آسایش نگاه میکردند که سر به زیر وسط کلاس ایستاده بود.

آریا پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

میخوای تمام وقت رو سرپا بایستی؟ برو بشین.

آسایش اخمی کرد و با حرص میز اول نشست.

در دل کلی نقشه برای آریا کشید دوباره یکی از دانشجویان دختر با عشوه ی بیش از حد

گفت:

استاد حلقه پوشیدید ازدواج کردید؟

حلقه ازدواج را صبح آریا پوشید ولی آسایش نپوشید و دستش را مخفی کرد و حواس آریا

را پرت این موضوع کرد.

آریا نیم نگاهی نامحسوس به آسایش انداخت و بلند شد و وسط کلاس ایستاد.

تقریبا فاصله کمی با میز اول داشت.

با صدای رسا گفت:

بله ازدواج کردم.

دوباره یکی دیگر گفت:

واقعا؟ خب این خانم خوشبخت کیه؟

آسایش دستش را مشت کرد میدانست الان صورتش قرمز شده است.

آریا لبخند جذابی زد و گفت:

والا چه خوشبختی، کیه که قدر منو بدونه زن منم خب اصلا قدر منو نمیدونه.

آسایش با حرص جزوه و خودکارش را روی میز کوباند.

آریا از حرص دادن او لذت میبرد دوباره همان دختر با آن صدایی که حال برای آسایش

سوهان روح بود، گفت:

الهی دورتون بگردم چرا دکتر؟ یعنی لیاقت شما رو نداره؟ آریا خود را

ناراحت نشان داد و دستانش را در جیب فرو کرد و گفت:

مثل اینکه بله خلاصه به زور بردمش.

آسایش دیگر تحمل نکرد و جزوه را سمت آریا پرت کرد که آریا با خنده آن را در هوا

گرفت و یک قدم عقب رفت.

آسایش خشمگین بلند شد حالا وقتش بود.



با عصبانیت و صدای نسبتاً بلندی گفت:

— به زور؟ مثل اینکه یادت رفته چطور اومدی درخونمونو از جاش کندی و جز آسایش از دهنِت چیزی در نیومد اونقدر که تحمل نکردی رفتی به همکارات گفتی آسایش زنه منه اما من رغبتی نداشتم بگم تو شوهرمی حالا من به زور قبولت کردم یا تو؟ پس از اتمام حرفش همه‌ها شروع شد و همه در گوشی صحبت میکردند.

آسایش با نگاه پیروزمندانه به آریا خیره شد که آریا جزوه را روی میز آسایش گذاشت و به آسایش نزدیک شد.

آسایش متعجب به او که خندان نگاهش میکرد، خیره بود.

یکباره آریا خم شد و گونه آسایش را بوسید و رو کرد سمت دانشجویمان کنجکاو گفت:

— معرفی میکنم همسرم آسایش مشایخ.

از قصد فامیل خود را روی اسم همسرش گذاشت.

آسایش از آن بوسه قرمز شده بود.

سکوت همه جا را فرا گرفته بود که چندمین بعد همه شروع کردن به دست زدن و

تبریک گفتن.

دخترها که با حسادت به آن‌ها خیره بودند.

یکی از دانشجویان که شوخ طبع بود گفت:

\_خدای من! پسری که همه دخترا واسه یک نگاهش جون میدن و دختری که همه پسرا واسه

یک نگاهش جون میدن باهم ازدواج کردن.....بچتون چه شود؟

همه خندید آریا از آن حرف پسر درباره آسایش نمیدانست خوشحال باشد یا عصبی شود.

پس از کلی تبریک آریا گفت:

\_خب بریم سر درس.

همه یک آن بادشان خالی شد و باهم گفتند:

\_دکتر!

آریا اخم کرد و پر ابهت گفت:

\_نکنه توقع داشتید درسمو ندم؟ یکی از

پسرها گفت:

\_استاد مارو عروسیتون دعوت نکردید! شیرینی هم نمیدید! حداقل امروزو بیخیال بشید.

آریا با ژست خاصی نشست که آسایش هم محجوب سر جای خود قرار گرفت.

آریا مخاطب آن پسر گفت:

نکنه دلتون میخواد تک بهتون بدم؟ آن

پسر سریع با اخم گفت:

دکتر من میگم درس بدید شما هی میگیه درس نه، ما کارو زندگی داریم بشینید

درستونو بدید!

یکبار همه ی کلاس به خنده افتادند، آسایش لبخند محوی به شیطنت این پسر جوان زد.

پس از کلی شوخی که برای اولین بار در کلاس آریا اتفاق می افتاد، آریا درسش را داد و با

یک "خسته نباشید" بی توجه به آسایش از کلاس خارج شد.

آسایش توقع داشت حداقل چیزی به او بگوید اما اینطور نبود.

ساکت و آرام وسایلش را جمع کرد که دختران دانشجوی کلاس دور آسایش جمع

شدند.

مبهوت سر بلند کرد و سوالی نگاهشان کرد.

کوثر و زهرا به جمعشان اضافه شدند که کوثر سریع گفت:

بزار جواب سوالاتتونو من بدم.

آسایش گنگ نگاهشان کرد که یکی از دخترها گفت:

—اخه کی ازدواج کردید چرا نگفتید؟

کوثر که میدانست آسایش حوصله ندارد، سریع به جای آسایش گفت:

—تقریباً سه ماه پیش ازدواج کردن و چون دکتر نمیخواست شماها سوژش کنید چیزی نگفت

و قرار شد بعد از اتمام ترم اعلام کنه.

آسایش بی حوصله تر از این ها بود، بی حرف بلند شد و کوثر را با جمعی از دخترها تنها گذاشت.

از کلاس که خارج شد رضوان را دید.

رضوان او را بغل کرد و گونه اش را بوسید و گفت:

—اجی خودم چطوره؟ لبخند

محوى زد.

—خوبم، تو خوبی؟

—تورو دیدم عالی شدم فندق رضوان.

آسایش چشمانش را ریز کرد و گفت:

—یا میری سر اصل مطلب یا خودم میبرمت اصل مطلب.

—فندقم چرا عصبی میشی فقط حالتو پرسیدم.

چپ چپ نگاهش کرد که رضوان ادامه داد.

\_میشه امشب بریم بیرون؟

آسایش آهی کشید و گفت:

\_میدونی دیشب چرا رفتیم و بعد رفتنمون چی شد؟ رضوان

جدی لب زد.

\_نه چه اتفاقی افتاد؟

آسایش و رضوان قدم زدند و آسایش از اتفاقات دیشب و امروز در دانشگاه همه را گفت.

و سپس گفت:

\_الان به کمکت احتیاج دارم رضوان دستم بنده یه وکیل میخوام برای طلاق.

رضوان نگاهی به اطراف انداخت و با حرص گفت:

\_تو دیوونه شدی؟ با چیزایی که تو میگی آریا چندان نسبت بهت بی میل نیست.

آسایش نگاهی به جمعیت دانشجویان کرد و آهی کشید و گفت:

\_دیگه هیچی برام مهم نیست، بابام رفت و کارمم تموم شد باید برم اگر آریا به من بی میل

نبود یه قدمی برمیداشت اما همش از رو دلسوزیه.

چرا قضاوت میکنی آسا میدونی طلاق بگیری چی میشه؟

برگشت و به چشمان رضوان خیره شد و گفت:

میدونستم که الان اینجام.

رضوان عصبی دستی به صورتش کشید و گفت:

تو قانع نمیشی نه؟ محکم

گفت:

نه، اگر میتونی کمکم کنی دریغ نکن، رضی الان دستم بنده نمیتونم بگردم دنبال وکیل

خودت یکیو پیدا کن من پیام سر قرار باهاش حرف بزنم.

رضوان با اینکه دلش برای اینکار راضی نبود ولی مردد سرتکان داد و گفت:

باشه، دختره ی احمق خیلی لجبازی آسا، ولی به هرحال میرم به رضا میگم اون میتونه

کمکمون کنه.

آسایش متعجب پرسید.

مگه رضا میدونه؟

— آره، ولی گفت از الان آسایش رو به چشم خواهرم میبینم و بس، حتی اگه طلاق گرفت  
آسایش خواهرمه و مثل برادر حمایتش میکنم.

آسایش از اینهمه مهربانی رضا لبخندی زد و گفت:

— رضوان حتما بهش بگو، فردا یه قرار پیام و باهاش حرف بزnm مستقیم بره و کیل بگیره.  
سپس با غم ادامه داد.

— آریا مثل اینکه از بازی که راه انداخته بدش نیما، من خودم دست به کار میشم این

قرارمون بود، طلاق!

چه کلمه ی بدی بود برای آسایش.

او عاشق آریا بود ولی میدانست این عشق غیر ممکن است و قطعا او زن دلخواه آریا نبود.

پس اینهمه بازی برای چه بود؟

باید تمام شود این بازی که آریا راه انداخته بود.

و این بهترین راه است.

یک پایان، برای شروع یک زندگی....

زندگی که اصلا با آریا زندگی میشود؟

رضوان سعی کرد ملایم تر رفتار کند تا بلکه قانع شود.

...ببین قبلا رو ول کن الان رو بچسب، آسا به فکر عواقب طلاق هستی؟ فردا هر چی بشه حق نداری از چشم آریا ببینی، آسا خواهرم تو عاشقشی یکم صبر کن شاید بهت حس پیدا کرد.

آسایش با بغض سریع برگشت و متحیر با صدایی که سعی میکرد نلرزد گفت:

...شاید؟ رضوان شاید؟ مگه من دل ندارم؟ مگه من غرور ندارم؟ مگه من دختر نیستم؟ مگه

احساس ندارم؟ فقط آریا غرور داره؟ احساس داره؟ اصلا دل هم داره؟ اونکه جز خورد کردن

من که کاری نمیکنه، میکنه؟ من بارها خواستم بهش محبت کنم اما هر بار منو پس میزد، با

حرکاتش، رفتاراش، رضوان کم اوردم، این درد بزرگتر از این حرفاست و کمرم زیر بار این

درد عشق داره میشکنه.

رضوان ناراحت سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

حرف حق جواب ندارد، دارد؟ آسایش کمی

آرام تر شد و سپس گفت:

...طلاق میگیرم چون قرارمون بود، چون من نمیخوام تحمیل بشم، نمیخوام هر بار منو ببینه

باهام لذت ببره تهشم تقی به توق بخوره اخم کنه و تحقیرم کنه، من واسش میمیرم و اگر

برای عشقشم باشه جون میدم اما نمیتونم اینو تحمل کنم که نگاهش به من ترحم و دلسوزیه،

اینو دیگه نمیتونم.



سپس خشمگین بلند شد که رضوان سرش را بالا گرفت و ادامه داد.

\_با رضا هماهنگ کن یک جا قرار بزاریم ه رچه سریع تر این ازدواج به اصطلاح خجسته تموم

بشه برای هر دو مون خوبه.

سپس به قدم هایش سرعت بخشید و از رضوان دور شد.

رضوان از احساس آسایش میدانست و نمیخواست او طلاق بگیرد.

چون با توجه به گفته های آسایش ، آریا چندان نسبت به او بی میل نیست.

اما آسایش چون عاشق است. نمیفهمد.

با فکری که در ذهنش جرقه زد ، لبخند پهنی زد و به برادرش رضا زنگ زد.

بوق...

بوق...

بوق...

\_بله.

خوشحال از اینکه جواب داده بود گفت:

\_سلام داداش گلم خوبی؟

رضا که میدانست کاسه ایی زیر نیم کاسه است کلافه گفت:

\_رضوان برو سر اصل مطلب.

سریع جدی شد و گفت:

\_باید بینمت رضا.

او که جدیت خواهرش را شنید، پرسید.

\_اتفاقی افتاده؟

رضوان به آسایشی که روی چمن نشسته بود نگاه کرد، آهی کشید و گفت:

\_نه ولی اگر دست نجنیم شاید بیوفته.

~~~~~

رضا عصبی با صدایی که سعی میکرد بالا نرود رو به آن ها گفت:

\_هیچ معلوم هست چی میگوید؟ دیوونه شدید؟ از من میخواید برم....

آسایش مضطرب میان حرف رضا پرید.

\_آروم تر الان میشنون، رضا من نمیتونم وگرنه به تو هم نمیگفتم، آریا محدودم کرده، زیر

ذره بینشم تمام راه ها بستس امیدم فقط تویی.

رضوان هم با نارضایتی رو به برادرش گفت:

\_داداش بهش میگم یکم صبر کنه اگر طلاق بگیره همه چی خراب میشه حتی بخواد یا نخواد

افسرده میشه، اون حتی از احساس آریا هم با خبر نیست.

رضا کلافه از صندلی میز مطالعه اش بلند شد و دستی به موهایش زد.

دست به کمر ایستاد اول نگاهی به رضوان سپس به آسایش انداخت، آرام گفت:

\_الان آریا میدونه اینجایی؟ تو که میدونی حساسه چرا میای؟ آسایش

سرش را میان دست هایش گرفت ، سرتکان داد و گفت:

\_نه میدونه، اگر بدونه خب دریغ نمیکنه حتما دعوا پیا میکنه اگرم بفهمه تو اتاقتم و دارم

باهات حرف میزنم هیچی دیگه تهشو نمیتونم حدس بزنم.

رضا خود را روی تخت انداخت و لبخند محوی زد و با تمام صداقتی که داشت به

آسایش خیره شد و گفت:

\_آسایش درسته من ازت خواستگاریت کردم اما بدون بخدا الان فقط به چشم خواهرم

میبینمت به جون رضوان اجیم مثل رضوان میبینمت اما اینو که آریا میدونه، سر من حساسه

آسا چرا نمیفهمی چرا از احساس آریا مطمئن نمیشی؟ آسایش عصبی از بحث تکراری بلند

شد و خشمگین گفت:

\_چرا نمیفهمید میگم دوستم نداره فقط ترحم و دلسوزیه من اینو نمیخوام چرا درکم

نمیکنید چرا از دید آسایش نگاه نمیکنید؟ رضا متقابلا بلند شد و او هم خشمگین گفت:

چرا انقدر بی فکر عمل میکنی؟ این ته نامردیه درخواست طلاق رو بفرستی دم شرکتش یا بفرستی اگر تو خونه باشه و درخواست طلاقو ببینه میدونی چیکار میکنه؟ سختشه آسا سخته نکن اینکارو.

تا کی؟ تا کی احساسش که ترحم و دلسوزیه رو من تحمل کنم؟

دستانش را باز کرد و به خود اشاره کرد و با بغض ادامه داد.

بین رضا، بین حال و روزمو، من همون آسایش قبلم؟ بابام رفت رضا کارم تموم شد

قرارم این بود بعد دانشگاه طلاق بگیریم اما دنیا از پشت خنجر زد، ركب زد، پشتم خالی

شد، بابام رفت من دیگه نقشی تو زندگی آریا ندارم از اولم نداشتم.

جمله "از اولم نداشتم" را از اعماق وجودش داد زد.

بی توجه به اینکه شاید بفهمن.

شاید همه چیز خراب شود.

بگذار بشوند...

او دیگر ترسی نداشت.

رضا با اخم غلیظی به او خیره بود که چگونه بغض کرد، عصبی چشمانش را بست و از لای

دندان های کلید شده اش گفت:

چه کاری از دست من بر میاد؟

آسایش نفس عمیقی کشید و برخلاف احساس قلبش را همان بغض گفت:

فردا برو کارای طلاق رو برام پیگیری کن هر چیزی که لازم بود خودم باشم رو بزار کنار

فقط اطلاعات لازم، قانون هر چیزی که بشه طلاق منو از آریا رو بگیره رو باید بفهمم.

کارت ویزیت شرکت آریا رو بده.

آرام پرسید.

برای چی؟

رضا با عصبانیت گفت:

میخوام بزارم سر قبرم رهگذرا بیان حلواشو بخورن، خب میخوام درخواست طلاق رو براش

بفرستن.

آسایش لبخند تلخی زد و گفت:

خدانکنه.

سپس از جیب مانتو اش کارت ویزیت شرکت آریا را داد، رضا نگاهی به کارت انداخت و

نوشته را خواند:

(شرکت ساخت و ساز مشایخ)

مدیریت: دکتر آریا مشایخ.

آسایش گفت:

\_رضا پس منتظرم نزار.

سرتکان داد و گفت:

\_الان فکر میکنه کجایی؟

\_امشب تا ساعت یازده شب جلسه ی مهمی دارن برای همینم گفت دیر میاد پیام خونه

مامان، از اون بهونه هم اومدم اینجا.

نگاهی به ساعت مچی ظریفش کرد و گفت:

\_دیرم شد باید برم.

رضوان با لحنی ناراحت رو به آسایش گفت:

\_حالا میموندی.

\_نه دیگه برم شام درست کنم از این آریا همه چی بر میاد یهو دیدی اومده خونه.

رضوان چیزی نگفت که رضا با لحن آرامی گفت:

\_آسا، بازم میگم تو خواهرمی به خاطر خدا هم که شده نکن! طلاق بگیری نابود میشی

، اول مطمئن....

با لبخندی از جنس غم ، میان حرفش پرید.

\_من راهمو انتخاب کردم، اگر بد و یا اگر خوبه، مناسب ترین انتخابه، من تا همین الان هم

نابود شدم، رفتن بابا هم شد مزیت بر علت؛ الانم اگر میبینی اومدم به تو گفتم چون الان

محدودم کرده، برای موضوع طلاق حساسش کردم.

آهی کشید و اضافه کرد.

\_اما خب اون باید قبول کنه، این ازدواج از اول هم خجسته و مبارک نبود فقط قرارداد بود و

بس، فقط اسم شناسنامه بود و تحقیر های مکرر آریا....

سوالی نگاهشان کرد و بغض ادامه داد.

\_مگر غیر این نبود؟

رضا سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

چه بگوید؟

آسایش از احساس آریا با خبر نبود، چرا طلاق؟ او که

خودش را فدای آریا میکرد، چرا طلاق؟

بی توجه به تعارفات از آن ها خداحافظی کرد و سوار ماشین تاکسی شد.

به این فکر کرد اگر طلاق بگیرد زندگی اش چگونه میشود؟

آیا میتواند ازدواج کند؟ آیا میتواند بشود همان آسایشی که شیطنتش زبان زده همه است؟

به راستی که میشود؟

عشق آریا در وجودش همچنان شاخ و برگ میداد و برای از بین بردن این شاخه ی

پوست کلفت، تبر لازم است.

کم کم اشک هایش بی رحمانه پایین آمدند.

آرام و ساکت...

اما چه کسی میدانست که در دلش غوغاست؟ از

سکوت و آرامش آریا میترسد.

میداند ضربه ی نهایی را وقتی میزند که حتی نمیتواند فکری هم کند.

احساس میکرد با اینکارش به آریا خیانت کرده است.

او که گفته بود سمت طلاق نرود!

سمت رضا نرود!

حال چه شد؟ \_ خانم

رسیدیم.



با صدای راننده رشته افکارش از هم پاره شد.  
کرایه را حساب کرد و زیر لب تشکر کرد.  
وارد برج شد و سوار آسانسور شد.  
باز هم صدای موزیک آرامش بخش آسانسور که اصلاً آرامش نمیداد.  
کلید انداخت و وارد خانه شد.  
مستقیم به سمت اتاقش رفت و پس از تعویض لباس هایش از اتاق خارج شد.  
به خیال اینکه آریا نمی آید یک پیراهن آستین حلقه ایی قرمز و یک شلوارک لی که حدوداً  
پنج سانت بالای زانو اش بود، پوشید.  
موهایش را هم آزاد رها کرده بود، او عاشق رنگ قرمز بود.  
وارد آشپزخانه شد و شروع کرد به گشتن مواد لازم برای تهیه کیک شکلاتی.  
آناهید و رضوان عاشق کیک هایش بودند.  
شب شده بود، آریا کلید انداخت و وارد خانه شد.  
اول بوی کیک شکلاتی و هات چاکلت مشامش را پر کرد.  
چشمانش را بست و با یک نفس عمیقی باز کرد.  
آرام در را بست، کفش اش را با روفرشی مشکی رنگ عوض کرد و کیف اش را روی مبل  
گذاشت و کت اش را درآورد.

صدای آسایش را شنید که در حال خواندن آهنگ بود، صدای بسیار زیبا و دلنوازش ، در خانه میپیچید.

آریا حدس زد که آسایش در آشپزخانه است.

نزدیک تر که میشد صدا واضح تر به گوشش میرسید.

در چهارچوب در ایستاد و دست به سینه به آسایش که از وجود او با خبر نبود نگاه میکرد.

آسایش تابى به گردنش داد که موهایش کمی کنار رفت و با همان صدا ادامه داد به خواندن.

چیکار میکنی اینجوری که دیوونه میشم بیا دلبریتو یکم کمترش کن دلم

عاشقه بیشتر از این نذار عاشقت شم داره میره قلبم بیا باورش کن حدی داره

دل بردن واسه تو مردن همه ی عالم ای وای چه بده حالم دلم دیگه طاقت

نداره دلم بیقراره داره کم میاره دیگه خستم از حالتش چشم تو حالای باحاله

نصفه کاره دلم دیگه طاقت نداره دلم بیقراره داره کم میاره دیگه خستم از

حالتش چشم تو حالای باحاله نصفه کاره

میلرزونه این زلزله قلبمو دینو ایمونمو زندگیمو بهم ریخته چشات یه آدم تویه  
 زندگی غیر این که کسی مته تو داشته باشه مگه چیزی میخواد حدی داره دل ب  
 ردن واسه تو مردن همه ی عالم ای وای چه بده حالم دلم دیگه طاقت نداره دلم  
 بیقراره داره کم میاره

دیگه خستم از حالتی چشم تو حالای باحاله نصفه کارهدلم  
 دیگه طاقت نداره دلم بیقراره داره کم میاره دیگه خستم از  
 حالتی چشم تو حالای باحاله نصفه کاره (شهاب  
 مظفری\_دلبریاتو کمترش کن)

آریا دیگر تحمل نکرد، آسایش پشتش به آریا بود که آریا سریع همراه یک نفس عمیق  
 آسایش را از پشت بغل کرد و چشمانش را بست.  
 آسایش در جایش خشکش زده بود.  
 آرام دست از کار کردن کشید.

آریا دستانش را روی شکم آسایش به حرکت درآورد.

سرش را میان شانه و گردنش گذاشت و از آن جا به رخ زیبای آسایش خیره شد.

با شیطنتی که تا به حال در او موج نمیزد گفت:

...بهت یاد ندادن تو خونه ایی که پسر توش زندگی میکنه اینطور نگردی؟ هوم؟ سپس

لب هایش را روی پوست ظریف گردنش به حرکت درآورد.

قلب آسایش زدن را یادش رفت.

نفس آسایش کشیدن را یادش رفت.

آسایش با خجالت سرش را پایین انداخت، مگر چقدر در آشپزخانه بود که متوجه آریا و

آمدنش نشد؟

آریا با خنده موهای آسایش را یک طرف انداخت و سرش را بیشتر در گردن آسایش فرو

کرد و او را به خود فشرد.

...الان مثلا خجالت کشیدی اره؟ از من؟

آسایش با اینکه دلش میخواست زمین دهان باز کند ولی نتوانست جلو زبانش را بگیرد، گفت:

...مگه تو کی هستی؟

آریا به جای عصبانیت، لبخندی زد و در حالی که گونه اش را مماس گونه ی آسایش می گذاشت گفت:

\_شوهرت.

پوزخند محوی زد و گفت:

\_شوهر!

آریا یکباره لبخند از لب هایش محو شد و به شدت اخم هایش را کشید.

او را چرخاند و چنگی به دو پهلویش زد که آسایش متعجب نگاهش کرد.

آریا یکباره دستانش را برداشت و کنار تخته، دو طرف آسایش گذاشت و حصارى ایجاد شد،

کمی سمتش خم شد و درحالی که با چشمانی خشمگین به او خیره بود گفت:

\_آسا خیلی چیزا برای تو هنوز روشن نشده و البته میشه، تو و خیلیا دیگه منو طوری تو ذهنتون

طراحی کردید که من یک آدم منطقی و رسمیم اما اینم هست ولی برای تو نیست.

آسایش سوالی نگاهش کرد که آریا چشمانش را بست و میان دندان های کلید شده اش گفت:

\_من وقتی وارد این خونه میشم اون آریای بیرون نیستم و از تو توقع دارم و بهتم گفتم اون

طور که زن آریا باید رفتار کنه، رفتار میکنی و خیلیم تعصب دارم روی تک به تک حرفایی که

از خنجر هم بدتره، میزنی.

آسایش لب اش را زبانش، تر کرد و درحالی که مردد بود ولی به چشمان همسرش خیره شد  
و آرام گفت:

— تو چی؟ رفتاری که شوهر آسایش باید انجام بده رو انجام میدی؟ آره آریا؟ تو اون  
رفتارو با من میکنی؟

آریا خسته بود سرش را کامل خم کرد، پیشانی اش را روی شانه سمت راست آسایش  
گذاشت و دستانش را دور کمر باریک همسرش حلقه کرد.

و در همان حالت آرام گفت:

— آسا تو بهم بگو؟ بگو رفتار شوهر آسایش چیه که من انجام ندادم؟

آسایش لبخند تلخی زد که آریا زیر چشمی دید.

آسایش گفت:

— من هیچی ازت نمیخوام، نه محبتی که بهم نمیکنی رو میخوام، نه برای تحقیر هایی که منو

کوچیک میکنی حرف میزنم.....من.....من فقط میخوام اعتمادی که خانوادم به من داشتن رو تو

هم بهم داشته باشی، مگه چی میشه؟

\_دارم آسا بخدا دارم، بهت اعتماد دارم که جفتمی، بهت اعتماد دارم که الان تو حصار بازوهای، شک داری برو پیرس برو به دانیال بگو بهت میگه من به هیچ زنی اعتماد ندارم اما والله به تو اعتماد دارم بی انصاف.

دلش از لحن و کلمات آریا لرزید.

او همه این محبت های زیر پوستی را میند و طلاق میخواهد؟

وای! وای از روزی آریا بفهمد که آسایش قصد طلاق دارد.

آریا به او گفته بود که اگر طلاق بگیرد دیگر همینقدر آرام رفتار نمیکند.

آنقدر غرق در فکر بود که با سوزش گردنش به خود آمد.

اولین چیزی را که دید، سر آریا بود که در داخل گردن آسایش بود و در حال گاز گرفت از پوست لطیفش است.

میدانست تا نیم ساعت دیگر کبود میشود.

نمیتوانست آریا را درک کند که چرا اینطور میکند؟

اما دیگر دنبال علت نبود، او از این پس فقط آریا و با آریا بودن را میخواست.

میخواست حداقل آریا را در احساسش حس کند که بعد طلاق حرص این را نخورد.

دستان لرزانش را بالا آورد و دور گردن آریا حلقه کرد.

آریا که عکس العمل او را دید لبخند موفقیت آمیزی زد که از چشم آسایش دور ماند.

سرش را بیشتر در گردن آسایش فرو کرد و او را بیشتر به خود فشرد.  
 آسایش با عطش خاصی او را بغل کرد و اجازه داد همسرش تا دلش بخ واهد گاز ریز و  
 درشت از گردن لطیف و نرمش بگیرد.

آریا عجیب از گردن آسایش آرامش و انرژی میگیرد.

کاش زندگی به همین آرامش بود.

فقط خدا میدانست چه اتفاق هایی در آینده برای این زوج رغم میخورد....

آیا به نفع آسایش است یا به ضرر؟ چه

کسی ضربه میخورد؟

چه کسی ضربه میزند؟ چه

کسی میشکند؟ چه کسی

میشکاند؟

آریا دست از گاز گرفتن کشید، سرش را عقب برد و با لذت به کاردستی اش خیره شد؛

گردن سفیدش کبود شده بود.



بدون حرفی مچ است او را گرفت و به سمت اتاق خوابشان رفت و آسایش را هم همچون کودکی مطیع با خودش برد.

آسایش از فرط خجالت نمیتوانست سرش را بالا بگیرد، اولین بار بود اجازه میداد که پسری به او نزدیک شود.

وارد اتاق که شدند آریا او را روی تخت گذاشت و مجبورش کرد که دراز بکشد.

آسایش دراز کشید آریا با همان لباس بیرونی اش کنار آسایش دراز کشید.

به پهلو رو به آسایش دراز کشیده بود و یک دستش را قائم زیر سرش قرار داده بود و با دست آزادش گونه ی آسایش را در دست گرفت.

آسایشی که نمیدانست خوشحال باشد یا ناراحت.

هیچ نمیدانست.

میترسید ....

اگر آریا بفهمد او پیش رضا رفته و درخواست طلاق داده آیا همینقدر آرام می ماند؟ اگر

خودش به او بگوید چی؟ باز هم دعوایش نمیکند؟ آسایش به آریا نگاهی انداخت که

چگونه به او خیره بود.

زیر نگاهش در حال ذوب شدن بود و میدانست گونه اش سرخ شده است.

انگشتان مردانه آریا هنوز روی گونه ی او نوازش وار حرکت میکرد.

آریا کمی نزدیک آسایش شد و جدی و با ابهت خاصی گفت:

\_میدونم کاری کردی و میدونی اگرم بفهمم عصبانی میشم پس مثل یک دختر خوب بگو

چیکار کردی؟

باز دستش رو شد به راستی چرا او به باهوش بودن آریا اعتنایی نکرد؟

نمیدانست چه بگوید باید حواسش را از این موضوع پرت میکرد.

با لبخند مصنوعی درحالی که صدایش میلرزید گفت:

\_نه...من....من اخه چیکار باید بکنم...نه چیزی...یعنی کاری نکردم.

شک آریا دیگر واقعا به یقین تبدیل شد.

بیشتر روی صورت او نزدیک شد و به چشمان عسلی آسایش خیره شد و گفت:

\_اگر میتونی ساکت باش اما هیچ وقت دروغ نگو آسا.

سپس به لب های آسایش خیره شد و با همان جدیت اضافه کرد.

اگر بفهمم امشب اتفاقی افتاده و تو بهم نگفتی و میدونم اتفاقی افتاده، قبلا هم بهت گفتم همینقدر آروم نیستم دارم چندبار میگم اگر چیزی شده بهم بگو چون اگر خودم بفهمم بهت رحم نمیکنم از چهره رنگ پریدت هم مشخصه چیزه معمولی نیست.

آسایش نفس کشیدن را یادش رفته بود و میدانست اگر همسرش بفهمد خیلی عصبانی میشود.

اما چرا آریا نمیخواست طلاق را قبول کند؟

در دل آرزو میکرد رضا سریع کارهای طلاق را انجام دهد.

به هر حال وقتی نامه دست آریا میرسد آسایش هم میرود.

ولی باز برگ برنده دست آریا بود.

چرا که به او گفته بود میتواند از او شکایت کند.

آریا فشاری به گونه اش آورد و درحالی که سمت گونه اش خم میشد و چشمانش را می بست

با لحن خاصی گفت:

به هر حال بگذریم من که بعدا میفهمم اونوقت خودت میدونی اما نمیخوام این بحث ها به

اتاقمون ختم بشه هرچی که هست پشت اتاق میمونه.

آسایش از خود متنفر شد که آریا را به بازی گرفته بود.

آریا عجیب دلش بوسیدن آسایش را میخواست.

هرچند مسخره است ولی خب میخواست.

اما با سوال آسایش جا خورد، آسایش گفت:

— آریا چرا تو از زن ها متنفری؟ حتما گذشته ایی داری!

حس آریا پرید و سریع اخم هایش به هم گره خورد، دستش که روی گونه ی او بود را

بیشتر فشرد که سر آسایش کمی کج شد.

خشمگین گفت:

— من هیچ گذشته ایی ندارم اینکه از زن ها متنفرم به خودم مربوطه و اصلا به تو ربطی نداره!

آسایش بغض کرد، آریا عادت کرده بود که دلیل بغض های او باشد.

آسایش همچو کودکی دست آریا پس زد و پشت به او خوابید.

لجبازانه گفت:

— باشه نگو منم بلام چطور تلافی کنم.

آریا کلافه به آسایش خیره شد که چگونه پشت به او خوابید.

تازه نگاهش به لباس های آسایش افتاد که چقدر میدرخشید ، پاهای خوش تراش و

سفیدش چشمک میزدو او را زیباتر کرده بود.

نفس عمیقی کشید و در حالی که روی او خم میشد با لبخند محوی گفت:

\_الان یعنی قهری؟

آسایش با لجبازی چشمانش را بسته بود و گفت:

\_قهر مال بچه هاست.

\_و تو هم بچه تر از بچه ایی.

\_چرا داری خودتو معرفی میکنی؟

\_اما من دارم ویژگی های تو رو میگم.

\_حرفات برام مهم نیست چون اونی که باید بپذیره، پذیرفته!

آریا اخم غلیظی میان ابروهایش نشست و عصبانی گفت:

\_یعنی چی که اونی که باید بپذیره، پذیرفته؟

آسایش که تا حدودی او را عصبانی کرده بود، نفس عمیقی کشید تا نخندد، با لحن خاصی

گفت:

\_بماند دکترا!

آریا دیگر واقعا عصبی شد ، آسایش را سمت خود چرخاند که آسایش متعجب به او خیره

شد.

آریا با همان عصبانیت گفت:

\_تنها منم که تو زندگیتم و باید بگی من پذیرفتم نه اون که باید بپذیره، پذیرفته!  
خیلی هم عصبانی میشم که اوقاتی با این حرفات منو عصبانی میکنی پس مراقب باش که چی

میگی، اینم بدون فقط من تو زندگیتم فقط من!

دلش ضعف رفت برای حرف های هرچند عصبی اما زیبایش.

کیلو کیلو قند در دلش آب شد و حس خوبی به او تزریق شده بود.

لبخند محوی زد و درحالی که به ته ریش های مرتب آریا خیره بود گفت:

\_استاد شاید ندونی اما تنها مردی که تو زندگیمه و فکر کردن و دست زدن و هرچیزی که با

اون ختم بشه ، گناه نیست؛ اون آریاست، آریایی که هرچند

اوقاتی اذیتم میکنه اما خب من فقط فکرم به اون ختم میشه و میدونم فکر کردن به کسی

دیگه گناهه.

آریا هرچند اخم کرده بود اما برق خوشحالی در چشمانش میدرخشید، مرموز لبخند کجی

تحویل آسایش داد و گفت:

\_خوبه! خانم مشایخ چیزای خوب خوب میشنوم! خبریه؟

از پسوندی که به او داده بود نه تنها خوشش آمد بلکه ذوق کرد ولی به روی خود

نیاورد.

با شیطنت لبخند دندون نمایی زد و گفت:

— نخیر آقای مشایخ خبری نیست مگه باید خبری باشه؟ آریا

خاص به او نگاه میکرد که چگونه شیطنت میکند.

او همه ی این هارا میند و آسایش را طلاق دهد؟

این غیرممکن است.

— داری شیطنت میکنی مواظب باش نخورمت.

آسایش کمی خجالت کشید اما به روی خود نیاورد.

— تو؟ نمیتونی!

آریا یک تای آبرویش بالا رفت و با غرور و آن برق خوشحالی نگاهش کرد و گفت:

— اونوقت چرا نمیتونم؟

نفس عمیقی کشید و با خنده گفت:

— چون شوهرم آریا به حسابت میرسه.

از تک به تک حرف های این دخترک تو دل برو خوشش آمد و خبری از عصبانیت چند دقیقه

پیش نبود.

— برام مهم نیست مهم تویی.

اونم بر اش مهم نیست مهم منم.

تو؟

اوهوم، خیلی روم حساسه پس بهتره دندونتو برای یکی دیگه تیز کنی چون من متعلق

به یکی دیگم.

مثلا کی؟

به تو چه مگه فضولی!

دارم غیرتی میشما!

آسایش بیخیال شانه بالا انداخت و گفت:

مهم نیست.

آرام و مرموز سر تکان داد و گفت:

که اینطور! تو که نمیخواهی وحشی بشم بیوفتم به جون گردنت.

آسایش نالید.

وای نه دردم میکنه!

پس بگو متعلق به کی هستی؟ با

شیطنت گفت:



– شوهرم.

– شوهرت کیه؟

– یعنی تو نمیدونی؟

– از زبون تو میخوام بشوم.

– من زبونم کار نمیکنه.

آسایش چقدر این لحظات را دوست داشت و دلش میخواست کمال استفاده را ببرد.

آریا بدون اینکه بخندد مرموزانه پوزخندی زد و گفت:

– که اینطور! گفתי زبونت کار نمیکنه؟

آسایش با شیطنت سرش را بالا پایین کرد و گفت:

– اوهوم.

منتظر عکس العمل آریا بود که آریا بدون تعلل فاصله را پر کرد و لب های مرطوبش را

روی لب های آسایش که به سرخی خون بود گذاشت.

زمان برای هر دو متوقف شد.

آریا حس آرامش را از تک به تک اعضای آسایش میگرفت ولی آسایش چی؟ این

بوسه از عشق بود؟

برای این دخترک بی نوا از عشق بود حال باید ببینیم برای آریا از چه چیز است؟ هر دو  
چشمانشان را بستند.

آسایش هیچ وقت فکر نمیکرد اینهمه خجالتی که در برابر آریا داشت، بریزد.  
عجیب بود...

داغ کرده بود ، آریا دست کمی از او نداشت.

کم کم آریا لب هایش را به حرکت درآورد و از او کام گرفت.

و اما آسایش بود که بی حرکت ، چشمانش را بسته بود.

تنها صدای نفس های کشدارشان در اتاق سکوت را شکسته بود.

آسایش تک به تک این هارا در ذهنش طراحی میکرد.

به آریا اجازه بوسیدنش را داد تا که هنگام جدا شدن حرص با آریا نبودن را نخورد.

کمی بعد آریا سرش را عقب برد که همزمان چشمانشان را باز کردند.

آسایش اولین چیزی که دید نگاه خاص و گیرای آریا بود.

آریا گفت:

\_خب ..بگو ببینم! هنوزم زبونت باز میشه یا نه؟

آسایش تازه یادش آمد باید خجالت بکشد.

آریا را روی تخت هل داد و سریع سرش را داخل گردن آریا برد تا او صورتش را نبیند و باز سرخ نشود.

آریا سریع او را بغل کرد و بلند خندید ، درحالی که همسرش را به خود می فشرد گفت:

\_نگاش کن تو رو خدا چه قرمز شده، آسا...بینمت!

سعی داشت آسایش را از گردنش جدا کند ولی آسایش از فرط خجالت به گردن مرد زندگی اش پناه برده بود.

مردی که در این روزای سخت و دشوار، کوه محکمی برای او بود.

خودشم از حرکات بچه گانه اش خندش گرفته بود و سعی داشت خنده اش را قورت دهد.

آریا با دست روی کمرش اشکال فرضی میکشید.

کمی بعدصدای خندان آریا به گوشش رسید.

\_اگه الان گردنمو ول نکنی دوباره تکرار میکنم کارمو.

آسایش مشتکی نثار سینه ی ستبر عشقش کرد و با حرص بدون اینکه سر بلند کند، گفت:

\_غلط کردی.

آریا با تعجب ابرو بالا انداخت و گفت:

\_به به! دست بزخم پیدا کردی! که من غلط کردم آره؟

با یک حرکت ناگهانی آسایش را از خود جدا کرد و روی او خیمه زد.  
 آنقدر سریع که فرصت فکر کردن را از او گرفت.  
 آریا با چشمانش که برق میزدند به او نگاه کرد.  
 آسایش فقط به او خیره بود، کار آریا آنقدر سریع بود که آسایش فقط نگاهش میکرد.  
 \_بگو معذرت میخوام.  
 آسایش نیشخندی زد.  
 \_تو خواب بینی.  
 \_آسا بگو معذرت میخوام و گرنه...  
 آسایش میان حرفش پرید و با اخم گفت:  
 \_وگرنه چی؟  
 آریا مرموز لبخند کجی زد و درحالی که به گردنش نگاه میکرد، گفت:  
 \_گازت میگیرم.  
 آسایش رد نگاهش را که گرفت، آرام لب گزید و معصومانه گفت:  
 \_دردم میگیره.  
 بیخیال شانه بالا انداخت.  
 \_خب بگیره.

آسایش خود را تکان داد تا آریا کنار برود ولی نتوانست، کلافه نفسش را محکم بیرون داد و  
رو به آریا گفت:

— برو کنار!

آریا دهان باز کرد تا جوابش را بدهد که صدای گوشی آریا به صدا درآمد.

آریا کلافه پوفی کشید و به آسایش که خندان نگاهش میکرد، نگاه کرد.

اخمی کرد و خم شد، سریع بوسه محکمی بر روی گردنش نشانید و درحالی که بلند میشد  
گفت:

— ایندفعه که نشد ولی بعد به حسابت میرسم.

آسایش صدایش را کلفت کرد و گفت:

— ایندفعه که نشد ولی بعد به حسابت میرسم.

سپس جدی گفت:

— صنار بده آش به همین خیال باش.

آریا چپ چپ نگاهش کرد و تماس را پاسخ داد.

آسایش نفس عمیقی کشید.

ای کاش درمیان این همه خوشبختی عشقی هم رشد کند.

تنها دلیلی که میخواهد طلاق بگیرد، نبودن عشق است.

او از یک پا در هوا ماندن خوشش نمی آمد.

نگاهی به آریا انداخت، میخواست همه را یادش بماند.

آریا با یک دست گوشی اش را گرفته بود و با دست دیگر در حال باز کردن دکمه های پیراهنش بود.

نگاهش روی دست چپ مردانه ی آریا سر خورد.

حلقه پوشیده بود.

این حلقه فقط یک نماد بود.

که ای کاش نماد عشق هم بشود.

\_باشه من فردا میام رسیدگی میکنم، شب بخیر.

آسایش هنوز به آریا نگاه میکرد که آریا چرخید و نگاهشان بهم گره خورد.

آسایش خجالت زده، نگاهش را دزدید و به سختی از روی تخت بلند شد در حالی که به سمت در میرفت گفت:

\_تا تو بری دوش بگیری من میرم کیک و هات چاکلت برات بیارم .

آریا لبخند گرمی تحویلش داد.

آسایش سریع از اتاق خارج شد و با عجله به سمت آشپزخانه رفت.

دستش را روی قلبش گذاشت و زیر لب گفت:

\_آروم... آروم باش چرا محکم میزنی لعنتی... تموم شد... بسه...  
 اما قلب بی جنبه اش محکم خود رابه قفسه سینه اش می کویید.  
 نمیداند چه شد که چانه اش لرزید و از کاری که میخواست بکند ، پشیمان شد.  
 او اولین چیز هارا با آریا دارد تجربه کرد...  
 آن هارا چگونه فراموش کند؟  
 چگونه دلش آمد درخواست طلاق بدهد؟ او که  
 نفسش به نفس آریا گره خورده بود؟ اما تنها  
 راه همین بود.

او خودش هم دلش نمیخواست طلاق بگیرد اما دلش هم نمیخواست آریا او را تحمل کند یا  
 که نگاهش ترحم و دلسوزی باشد.

آریا زیر دوش قرار گرفت و باز به فکر فرو رفت.  
 رفتارش عجیب صدوهشتاد درجه با آسایش تغییر کرده بود.  
 آسایشی که یک روز چشم دیدنش را نداشت حال او را میبوسد و بغل میکند؟ اگر  
 خود آریا هم جای آسایش بود قطعا در دوراهی سختی قرار میگرفت.

آریا سر تکان داد تا افکار منفی از او و ذهنش دور شوند.

چند مین دیگر زیر دوش ماند و باز هم به فکر فرو رفت.

آسایش هات چاکلت را در فنجان ریخت که در همین لحظه آریا وارد شد.

موهایش خیس بود و معلوم بود خشکش نکرده.

آسایش حس زنان خانه داری به او دست داد که به همسرانشان اهمیت میدهند.

چه اشکال داشت او هم همسرش بود، نبود؟

آریا روی مبل نشست، خم شد و فنجان هات چاکلت را برداشت که آسایش نفسش را

محکم بیرون داد و در حالی که سینی کیک را روی میز می گذاشت گفت:

\_تو که موهاتو خشک نکردی!

آریا شانه بالا انداخت و در حالی که جرعه ایی از محتویات لیوان را مینوشید گفت:

\_بوی کیکت همه جای خونه رو پر کرد نتونستم تحمل کنم اومدم.

آسایش از تعریف آریا به وجد آمد و سعی کرد به روی نیاورد، اخم مصنوعی کرد و گفت:

\_گاهی وقت ها که فکر میکنم میبینم تو بچه تر از منی، بلند شو مرد گنده پاشو برو موهاتو

خشک کن.

آریا جوابی به او نداد و مشغول خوردن کیک شکلاتی شد که همسرش آن را درست کرد.



آسایش که دید ، بحث کردن با او بی فایده است، به سمت اتاق رفت و حوله ی کوچک سفید رنگ را برداشت و به طرف آریا قدم برداشت.

آریا به او نگاه نکرد ولی زیر چشمی او را زیر ذرینش قرار داده بود.

آسایش مبل را دور زد و دقیقا پشت آریا قرار گرفت و با نارضایتی شروع کرد به خشک کردن موهایش و غر زد.

\_یعنی من موندم تو چطور خودتو یک آدم کامل فرض ک ردی، مادرم حق داشت میگفت مردا دکمه ی فعالیتشون به شکمشون وصله اخه مرد من ، چی بهت بگم الان؟ آریا در حال جویدن کیک بود که لحظه ایی مبهوت ماند.

دیگر از حرف های آسایش چیزی نفهمید جز "مرد من".

به راستی که آریا مرد او بود؟

آسایش که تازه فهمید چه گفته است، دستش از حرکت ایستاد.

او چه اعتراف بزرگی را که نباید میگفت را گفت.

نمیدانست حالا چگونه قضیه را پوشش دهد.

نبايد آریا از عشقش بفهمد چرا که او را پس میزند.

آسایش سریع گفت:

دفعه بعد موها تو خشک میکنی، سرما میخوری اینم من باید بهت بگم؟ آریا

سرش را بالا گرفت تا از پشت آسایش را ببیند.

لبخندی زد و گفت:

نه... خشک نمیکنم تا تو خشک کنی.

آسایش اخم کرد و درحالی که دوتا دستانش را رو طرف مبل می گذاشت و روی او خم

میشد، گفت:

چرا من خشک کنم؟

آریا سرش را بالا تر برد و درحالی خاص نگاهش میکرد، گفت:

چون وظیفته.

آسایش با حرص حوله را پرت کرد که قهقهه آریا بلند شد.

آسایش رو به روی آریا نشست و لیوان هات چاکلتش را برداشت، جرعه ایی از آن

نوشید.

آریا با خنده شروع کرد به خوردن کیک ولی آسایش همش چشم غره تحویلش میداد و چپ

چپ نگاهش میکرد که همین باعث میشد آریا بخندد.

چه خوبه است که جمعشان اینگونه صمیمی باشد.

ولی باز ته قلبش به او هشدار داد.

\_آسا تو رفتنی... تو مهمونی... تو از کجا میدونی کسی تو زندگی آریا نیست؟ پدرت تازه

رفته و رنگ نگاه آریا ترحمه... اون دوستت نداره که اگه داشت بهت میگفت.

چه کند؟ حرف دلش را گوش دهد یا عقلش؟ به راستی که آریا قابل پیش بینی نبود.

صدای مردانه آریا اما اینبار جدی به گوشش رسید.

\_فردا جلسه خیلی مهم دارم و احتمالاً دیر پیام خونه.

آسایش پا روی پا گذاشت و درحالی که لیوان را روی میز میگذاشت و بشقاب کیک را بر

میداشت، جدی گفت:

\_میتونم برم خونه مامانم؟ محکم

گفت:

\_نه!

آسایش متعجب گفت:

\_چرا؟

\_امروز خونشون بودی بعدم منم باید بهشون سر بزnm، فردا نرو ولی پس فردا خودم

میبرمت.

آرام سر تکان داد سپس گفت:

— میتونم به رضوان بگم بیاد اینجا؟

آریا با اخم سر تکان داد و در حالی که بلند میشد، گفت:

— چرا که نه.

— مرسی.

آریا چیزی نگفت، به سمت اتاق رفت که وسط راه برگشت و گفت:

— آسا زود کاراتو انجام بده بریم بخوابیم.

— برو بخواب چیکار به من داری؟ آریا

لبخند محوی زد و گفت:

— مگه قرار نبود باهم بخوابیم، زودباش منتظرم نزار.

و سپس بدون اینکه منتظر بماند تا آسایش جوابش را بدهد، به سمت اتاق رفت.

آسایش با غیظ بلند شد و وسایل را جمع کرد.

درحالی که ظرف ها را میشست، غر زد.

— از دماغ فیل افتاده حتی تشکر هم نکرد، خدایا من اخر باید این آرزو رو به گور ببرم که

بخاری از این زهرمار، آب بشه.

سپس شیر آب را بست و آرام به سمت اتاقی رفت که آریا منتظر او بود.  
آهسته در را باز کرد که آریا را باز بدون پیراهن دید که یک دستش را زیر سرش  
گذاشته بود و به سقف خیره بود.

با آمدن آسایش چشم از سقف برداشت و به تیله های عسلی او خیره شد.  
آسایش سرش را پایین انداخت و لب گزید.  
سعی کرد به روی خ و د نیاورد، همین که صدای آریا را شنید در را بست.  
\_درو ببند بیا دیگه!

آرام سر تکان داد و به سمت تخت رفت و کنار آریا دراز کشید.  
کمی فاصله ایجاد کرد که آریا غر زد.

\_آسا نامحرمت نیستم که اینجوری ازم فاصله میگیری... بیا اینجا بینم.  
و پشت بندش او را در آغوش گرفت و میان بازوهای قطورش فشرد.  
آسایش لبخند محوی زد که باز صدای جدی آریا را شنید.  
\_آسا به چیز مهم...

سرش را بالا گرفت و سوالی نگاهش کرد که آریا با اخم و جدیت گفت:

\_اگر دعوا کردیم و دعوامون خیلی جدی بود طوری که نخوایم به صورت همدیگه نگاه کنیم

تو حق نداری....

مکت کرد و محکم تر گفت:

– تاکید میکنم حق نداری جایی دور از من بخوابی، حتی اگه از من متنفر باشی و مقصر من باشم

باز میای تو بغل من میخوابی.

آسایش دلش ضعف رفت برای حرف های مرد مغرورش.

لبخندی زد و گفت:

– و اگر نخوابم؟

آریا سرش را میان موهای از جنس ابریشم آسایش برد و درحالی که عطرش را وارد ریه

میکرد گفت:

– تنبیهت میکنم.

آسایش لبخندش گرم گرفت و دیگر چیزی نگفت.

چقدر این لحظات را دوست داشت.

کم کم چشمانش را بست و خود را به ضربان قلب و نوازش های آریا سپرد و دریغ از با خبر

بودن از فردایی که اتفاقات بدی برای او رغم زده بود.

آیا دخترک زیر بار این درد کمرش خم میشود؟

~~~~~

\_آسا بدو بیا بریم دیرت شد.

آسایش درحالی که کیفش را برمیداشت، با عجله قدم برداشت و گفت:

\_باشه اوادم.

سریع کفش هایش را پوشید، آریا منتظر ایستاده بود، چقدر به او گفت که عجله کند ولی کو

گوش شنوا؟

آسایش به سمت آریا رفت که آریا بازوش را گرفت و آرام گفت:

\_موهاتو ببر داخل.

آسایش که اصلا وقتی برای جروبحث کردن نداشت، موهایش را داخل برد و شروع کرد به

غر زدن.

\_الان من به فکر امتحانم آقا به فکره موهامه که بیرونه یا نه آریا بخدا اوقاتی شک

میکنم تو...

آریا برگشت و گفت:

\_من چی؟

آسایش لبخندی زد و درحالی او را به بیرون هل میداد گفت:

\_هیچی بهترین مرد دنیایی فقط بریم من عجله دارم.

مگر دورغ گفت؟ او بهترین مرد دنیا بود، اما افسوس که این بهترین مرد دنیا برای کسی دیگر است.

هر دو شانه به شانه وارد آسانسور شدند که آریا دکمه پارکینگ را زد. آسایش مضطرب به ساعت مچی اش نگاه میکرد که آریا شانه آسایش را گرفت و او را چرخاند.

دست برد و موهایش را مرتب کرد در همین حال با اخم و جدیت گفت:  
\_ سر جلسه امتحان عجله نمیکنی، سوالایی که بلد ی رو حل کن اونایی که بلد نبودی رو بزار  
بعدا اونایی که یکم بلد ی رو گوشه ایی بنویس با دقت جواب بده.

آسایش محو کلام آریا بود که چگونه به او توصیه میکرد، آرام سرتکان داد و از آسانسور خارج شدند.

هر دو سوار ماشین شدند و آریا ماشین را به حرکت درآورد.  
در طول مسیر آسایش جزوه اش را مرور میکرد که آریا با ابهت خاصی گفت:  
\_ هرچی خوندی بسه و گرنه قاطی میکنی.

آسایش کلافه چشمانش را بست و گفت:  
\_ دیشب خیلی تمرین کردم میترسم هنگ کنم.



آریا درحالی که فرمان را با یک دست و ژست خاصی میچرخاند، گفت:

\_الان هنگ میکنی، با کدوم استاد داری؟

\_استاد محتشم.

آریا سرتکان داد و گفت:

\_سوالات رو آسون میاره نگران نباش.

آهی کشید و گفت:

\_فقط من این امتحان رو بدم راحت میشم.

آریا نیم نگاهی به آسایش انداخت که چشمانش را بسته بود.

پشت چراغ قرمز ماشین را متوقف کرد، بی معطلی خم شد و داشبورد را باز کرد.

دست راستش روی زانوی آسایش بود.

دست برد و شکلاتی را برداشت.

صاف نشست و شکلات را به طرف آسایش گرفت و معترض گفت:

\_از بس که لجبازی، چقدر گفتمم بیا مثل دختر خوب صبحونه بخور مگه گوش کردی؟ هر بار

من باید هی بهت گوشزد کنم.

آسایش چشمانش را باز کرد و شکلات را از او گرفت، عاشق محبت های زیر پوستی و

توجه های همیشگی اش بود.

هرچند فاکتور بگیریم که چقدر شیفته ی او بود. چراغ سبز شد و آریا ماشین را به حرکت درآورد.

آسایش در حالی که شکلات را باز میکرد و میخورد؛ گفت:

\_خب چیکار کنم خودت که دیدی داشتم درس میخوندم الانم چیزی نشده.

آریا چپ چپ نگاهش کرد که آسایش لبخندی زد و چیزی نگفت.

رو به روی دانشگاه ماشین را متوقف کرد و به سمت آسایش چرخید.

\_حرفایی که بهت گفتم رو یادت نره ، موقعه ایی که کلاست تموم شد تاکسی میگیری

برمیگردی تو خیابون هم هوس پیاده روی به سرت نزنه.

آسایش کیفش را جابه جا کرد و درحالی که جزوه اش را درست میگرفت گفت:

\_باشه کاری با من نداری؟

آریا بازوش را گرفت و گونه اش را نرم و ملتهب بوسید.

در حالی که لبخند شیرینی بر لب هایش مهمان میکرد؛ گفت:

\_نه برو مراقب خودت باش.

آسایش سریع سرتکان داد و پیاده شد، باز آریا حال نا مساعد او را دگرگون کرد.

احساس کرد هر چه خوانده، از ذهنش پرید.

گونه اش هنوز از آن بوسه ی داغ آریا ، میسوخت.

کلافه پوفی کشید الان باید فقط به امتحانش فکر کند و افکار منفی را از خود دور کند. وارد دانشگاه شد که کوثر و زهرا و رضوان را دید.

به سمت آن ها حرف و شروع کردند به صحبت کردن.

درس را مرور کردند و پس از نیم ساعت جلسه امتحان شروع شد.

و اما آریا ....

مستقیم بدون اینکه حرفی بزند رو به منشی اش آقای یزدانی، گفت:

سلام، امروز اصلا وقت نداریم چیزایی که باید بررسی کنم و امضا کنم رو به اتاقم بیار ساعت

هشت شب هم جلسه داریم اتاق جلسه رو آماده کنید.

آقای یزدانی که تمام گفته های او را یادداشت میکرد، آرام سر تکان داد.

آریا به سمت اتاقش رفت که آقای یزدانی صدایش زد.

دکتر مشایخ، این آقا میخوان باهاتون صحبت کنن.

آریا برگشت و رد نگاهش را گرفت که رسید به رضا.

از عصبانیت زیاد اخم هایش بهم گره خوردند.

او دگر چه میخواهد؟

رضا سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند.

حق را به آسایش میداد این مرد بیش از اندازه باید از او ترسید.

ولی حالا وقت فکر کردن نبود.

او آمده بود و باید میگفت همه چیز را تا زندگی را حداقل برای این زوج آسان کند.

لبخند محوی زد و به سمت آریا گام برداشت.

دستش را دراز کرد و گفت:

\_سلام، رضا...

قبل از اینکه خود را معرفی کند آریا با ابهت خاصی دستش را فشرد و میان حرفش پرید.

\_سلام بله میشناسمتون...خب امرتون؟

رضا چشمانش را لحظه ایی بست و بعد باز کرد، با مهربانی گفت:

\_میتونم باهاتون تنهایی صحبت کنم؟ آریا با

اخم سرتکان داد و گفت:

\_البته...بفرمایید تو اتاقم.

و هر دو به سمت اتاق رفتند.

آریا در قهوه ایی رنگ را باز کرد و به رضا تعارف کرد.

خود او هم پشت میز مخصوص خود نشست.

رضا نگاهش به اسم آریا که روی یک چوب طلایی رنگ حک شده، بود.

صدای آریا را شنید که از پشت تلفن مخاطبش آقای یزدانی بود.

\_کسی رو به اتاقم نفرست و هیچ تلفنی رو هم وصل نکن.

سپس تلفن را قطع کرد و با جدیتی که در کلامش بود گفت:

\_خب میشنوم.

رضا آب دهانش را قورت داد ولی بدون تعلل سریع گفت:

\_درمورد آسایشه.

آریا با اینکه در درون میسوخت و دلش میخواست سر رضا را روی قفسه سینه اش

بگذارد ولی بر خلاف انتظار ابرو بالا انداخت و گفت:

\_آسایش؟ چیشد که موضوع رو کشوندید به همسر من؟ از عمد این

کلمه را گفت تا به رضا بفهماند که آسایش مال اوست.

اما آریا دارد قضاوت میکند و رضا برای جلوگیری از این قضاوت سریع صمیمانه گفت:

\_داداش من خواستگار آسا بودم درست، چون از بچگی باهم بزرگ شدیم اما به شرفم قسم

وقتی فهمیدم ازدواج کرده اونو مثل رضوان میبینم و اصلا دیگه بهش چشم ندارم حاضرم اینو

به شرافتم قسم بخورم.

آریا مشکوک نگاهش کرد، چیزی از حرف هایش سر در نمی آورد.

چشمانش را ریز کرد و باهوشانه پرسید.

\_منظورتو نمیفهمم واضح بگو.

رضا بر خلاف میلش شروع کرد و از الف ماجرا را به آریا گفت.

از اینکه آسایش از او برای طلاق کمک خواست.

حرف های رضا در ذهنش پخش میشد و هر کلمه ایی از زبان رضا خارج میشد؛ آریا را

خشمگین تر میکرد.

مگر به او نگفته بود که درخواست طلاق ندهد؟ مگر

نگفت نزدیک رضا نشود؟

مگر نگفت هر کجا میرود به او اطلاع دهد؟

پس چه شد؟ او که همه را گفته بود پس این حرف ها دگر چه بود؟ رضا

حرفش که تمام شد کمی مکث کرد و گفت:

\_من و تو مرد هستیم و حرف همو خوب میفهمیم میدونم که تو بهش احساس داری اما از

دستش نده اگه طلاقش بدی تو این شهر هر کسی که منتظر طلاقشه اونو شکار میکنه آریا، اون

از من کمک خواست اما چون به چشم خواهر میبینمش و میدونم داره راه اشتباهی رو در پیش میگیره اومدم بهت گفتم.

آریا الان فقط به یک چیز فکر میکرد آن هم این است اگر دستش آسایش برسد...  
با اخم و عصبانیت گفت:

\_ممنون که بهم گفتی ولی بقیش با من!

رضا جا خورد ولی سریع گفت:

\_داداش نوکرتم نری دعواش کنی بخدا میفهمه که من بهت گفتم آریا بازم میگم نزار از

دستت در بره اذیتش نکن اون الان مال توهه اما اگر طلاقش دادی هیچ تعهدی نسبت بهت

نداره، آریا نزار ازت بترسه، درمان درداش باش نزار به کسی دیگه پناه بیره!

آریا خشمگین گفت:

\_میگی چیکار کنم؟ دوستم نداره میفهمی؟

\_تو تا حالا بهش فهموندی دوستش داری؟ اصلا دوستش داری؟ آریا

سکوت کرد.

چیزی نگفت...

رضا نمیدانست سکوتش را چگونه تفسیر کند ولی با این حال گفت:

با چوب قضاوت خودت نکوب تو سرش، شاید اونم دوست داشته باشه چرا همش  
خشونت؟

آریا با حرص گفت:

آدمش میکنم.

رضا کلافه دستش را به زانویش زد.

لااله الا الله من میگم خشونت نه تو میگی آدمش میکنم؟ بابا مرد مومن نزار از دستت فرار  
کنه بزار فقط به تو پناه ببره.

آریا عصبی با چشمانی به خون نشسته گفت:

زنی که به حرفای شوهرش اهمیت نمیده و میاد برعکس عمل میکنه رو من چیکار کنم؟  
هرچند الان دستم بهش برسه گردنشو خورد میکنم.

آریا یکم منطقی فکر کن.... اصلا خودتو بزار جای آسا، خودت گیج نمیشی؟ برو باهاش

حرف بزن ولی ط لاقش نده میدونم بهش حس هایی داری اما مردی و غرور داری اما نزار  
غرورت، زن و زندگیتو به چالش بکشونه.

آریا فقط در سکوت نگاهش میکرد.

حق با او بود.



اگر خود او هم جای آسایش قرار میگرفت قطعا کلافه تر میشد.

رضا بلند شد و با لبخند محوی که روی لب هایش بود گفت:

«بخشید اگر اعصاب تو خورد کردم، چون باید میگفتم وگرنه شاید دیر میشد، کاری با من

نداری من برم.»

آریا بدون تعلل بلند شد و باهم دست دادند هر چند اخم کرده بود اما با مهربانی گفت:

«نه تا اینجاشم کلی بهم لطف کردی امیدوارم یه روز جبرانم کنم.»

رضا لبخندی زد که آریا یک چی زی یادش آمد، سریع گفت:

«فقط میشه شماره خونتونو بدید.»

متعجب پرسید.

«خونه برای چی؟»

«امر خیر، اگر خدا بخواد خواهرت رو برای داداشم خواستگاری کنیم.»

رضا خندید و گفت:

«نه اختیار دارید، شمارتو دارم برات میفرستمش.»

«پس منتظرم.»

باز گرم از هم خداحافظی کردند و بعد از رفتن رضا، آریا نفسش را سنگین بیرون داد.

به چند دقیقه نرسید که در بی هوا باز شد و دانیال بی اجازه روی مبل چرم نشست.

آریا با اخم نگاهش کرد.

بیش از اندازه اعصابش خورد بود ولی حوصله برادر سرتق اش را واقعا نداشت.

آریا پرونده کنارش را باز کرد و سرش را داخل پرونده مشغول کرد تا بلکه برادرش از رو برود.

ولی دانیال بدون آریا نمیتوانست...

دانیال کلافه نفسش را محکم و با صدا بیرون داد تا آریا حداقل به او نگاه کند.

ولی دریغ از یک نگاه....

چندبار مصلحتی سرفه کرد، اما آریا به او نگاه نکرد و طوری رفتار میکرد که انگار اصلا

دانیال در این اتاق وجود ندارد.

دانیال با ناراحتی سرش را پایین انداخت و سکوت را شکست، آهسته لب زد. \_خیلی نامردی داداش.

آریا آنقدر سریع سرش را بالا گرفت که احساس کرد گردنش رگ به رگ شد.

چشمانش قرمز بود، با صدایی که سعی میکرد از زور خشم نلرزد گفت:

\_چی؟ من نامردم؟ دانیال من؟

سپس دستانش را به هم کوبید و دست زد، و خشمگین تر اضافه کرد.

\_ایول الله به شرف و مردونگیت جلو رو داداشت میگی از کجا معلوم زنت اینکاره نیست  
بعد الان دو قورت و نیمت باقیه؟ که من نامردم؟ منی که تا به الان اولویت زندگیم تو  
بودی و عالم و آدم رو دور زدم تا تو راحت باشی...

آهسته تر اما خشمگین ادامه داد.

\_حالا شدم نامرد؟

دانیال پشیمان، سرش پایین بود.

دلش میخواست برادرش حال او را درک کند، عاشق شده بود و عشق او را کر و کور کرده  
بود.

الان نمیدانست کدام راه درست یا غلط است.

راهنمایی میخواست که به او راه و چاه را نشان دهد.

همیشه آریا بالا سرش بود که الان دیگر آریا هم نیست.

هیچی نگفت، حتی به آریا هم که عصبی بود نگاه نکرد.

آرام بلند شد و کمی مکث کرد و با صدایی گرفته گفت:

\_ببخشید.

و مستقیم از اتاق خارج شد.

آریا متعجب ولی عصبانی به جای خالی او خیره بود.

همین؟ ببخشید؟ چرا رفتارش تغییر کرده بود؟ این ، آن دانیال همیشه خندان نبود...

چه بسا که عشق چه کارها که نمیکند...

چه حالها که نمیگیرد...

و چه دلها که نمیشکاند...

و عاشق...

مجبور است دم نزند...

حرفی نزند...

فقط باید بگذرد ...

آریا دستی به صورتش کشید و به زمین خیره شد.

برای امروز کافی بود، زیاد فشار به او وارد شد.

او حتی یادش رفت که مسئله خواستگاری را به دانیال بگوید.

صدای پیامک به گوش آریا رسید، گوشی را از جیبش درآورد و نگاهی به شماره که رضا برای

او فرستاده بود، انداخت.

لبخند محوی زد.

او که حال زندگی اش در پیچ و خم بود، برود و به برادر عاشقش بگوید که وقت رسیدن یار

است.

با ابهت و قدم‌ها محکم از اتاق خارج شد.

آقای یزدانی بلند شد که آریا سرتکان داد.

بدون در زدن در اتاق دانیال را باز کرد، او را دید که سرش را روی میز گذاشته بود و چشمانش را بسته بود اما با شنیدن بسته شدن در، درحالی که سرش را بالا می‌گرفت داد زد.

— این در بی صاحبو برا در زد.....

اما با دیدن چهره جدی آریا متعجب حرف در دهانش ماسید.

آریا دست به سینه با اخم به برادر خسته اش نگاه می‌کرد.

او واقعا خسته بود....

گویا این چند وقت در تب یار میسوخت.

دانیال آهسته گفت:

— کاری داشتی داداش؟

آریا با همان اخم ولی محکم گفت:

— شماره خونه ی رضوان رو به مامان میدم زنگ بزنه برای اخر هفته وقت بگیره.

دانیال که گیج بود، سرش را پایین انداخت و با سادگی گفت:

— وقت برای چی؟

— خواستگاری.

متعجب، سریع سرش را بالا گرفت که آریا را اخم و دست به سینه، دید.  
 کم کم لبخندش گرم گرفت و با لحنی شاد گفت:  
 \_قربونت برم داداش که انقدر مردی.  
 و از جایش بلند شد و به سمت آریا رفت که با حرف آریا از حرکت ایستاد.  
 آریا برای تلافی پوزخند صدا داری زد و گفت:  
 \_تازه که نامرد بودم، چی شد؟ حالا که کارتو راه انداختم شدم مرد؟ به هر حال من میرم تو  
 اتاقم کلی کار دارم.  
 و بدون اینکه منتظر عکس العمل دانیال باشد، از اتاق خارج شد.  
 یکباره در باز شد و قد و قامت آریا نمایان شد.  
 آریا با لحن جدی تری گفت:  
 \_میبخشمت چون یک داداش کوچیک بیشتر ندارم و میدونم بدون من یک پا در هوایی.  
 دانیال قهقهه ایی زد و گفت:  
 \_من نوکرتم داداش.  
 آریا اخم هایش باز شدند ولی باز جدی گفت:  
 \_من نوکر نمیخوام، بشین نقشه و پرونده های دو هفته قبلی که بهت دادم رو بررسی کن  
 وگرنه خواستگاری بی خواستگاری.

دانیال سریع گفت:

«نه الان انجام میدم.»

آریا لبخند محوی زد و از اتاق خارج شد.

دانیال با خوشحالی شروع کرد به بررسی نقشه ها و آریا در اتاقش با اخم شروع کرد به

نوشتن مطالب برای جلسه.

و در دلش لحظه شماری میکرد تا پایش به خانه برسد.

و آسایش که امتحانش را خوب داده بود ولی ته دلش احساس بدی داشت و نمیدانست چرا؟

و اما رضوان که قرار بود تصمیم سختی بگیرد.

تصمیم برای ازدواج...

آیا دانیال را قبول میکند؟

رضوانی که ازدواج به سبک عاشقی را دوست داشت.

باید دید این تقدیر باز چه نقشه هایی برای این شخصیت ها دارد...

آسایش سینی شربت را روی میز گذاشت و روی مبل نشست.

رضوان گوشی اش زنگ خورد سریع غر زد.

«یعنی اگر گذاشتن من دو دقیقه پیشت بشینم.»

آسایش لبخندی زد و چیزی نگفت.

استرس زیادی داشت.

رضوان تماس را وصل کرد.

جانم مامان.

مادر رضوان شناخت زیادی از خانواده مشایخ داشت چرا که رضوان از آن خانواده

تعریف و تمجید میکرد البته به جز از دانیال!

مادرش با لحن مهربانی گفت:

سلام دخترم خوبی؟ خونه آسایشی؟

سلام مامانم، خوبم اره خونه آسایشم.

عزیزم تازه مادر شوهر آسایش بهمون زنگ زد تورو برای پسرش خواستگاری کرد.

رضوان متعجب لب زد.

پسر؟ کدوم پسر؟

در همین حال لیوان شربت را برداشت و درحالی که جرعه ایی از آن را می نوشید،

صدای مادرش به گوشش رسید.

وای مادر خب پسر دومیشون، فکر کنم اسمش دانیال بود.

شربت در گلوی رضوان پرید و به سرفه کردن، افتاد.



آسایش متعجب سریع چند ضربه ی محکمی به کمرش زد که رضوان نالید.

\_آسا خدا لعنتت کنه بابا مهره های کمرم آسفالت شد.

آسایش چشم غره ایی تحویلش داد و گفت:

\_تو خوبی بهت نیومده.

رضوان بی توجه به حرفش، مخاطبش را مادرش قرار داد و گفت:

\_مامان میام خونه بعد دربارش صحبت میکنیم.

\_من که از کار شما ها سر در نمیارم، باشه عزیزم مواظب خودت باش.

\_باشه خداحافظ.

تماس را قطع کرد که آسایش بی معطلی گفت:

\_چیشد؟ چی میگفت مادرت؟

\_ها چته؟ نتونستی دو دقیقه حس کنجاویتو خنثی کنی؟

\_به تو که نمیرسم هی دم به دقیقه آمار میخوای.

\_این تیکه بود؟

\_معلوم نبود؟

\_آسا میزنم لهت میکنما گمشو از جلو چشم.

\_خونمه خودت باید گم شی.

رضوان با لجبازی سریع گفت:

— از فردا میشه خونه برادر شوهرم!

یک دقیقه سکوت حاکم شد که آسایش با خنده و البته متعجب گفت:

— چی؟

رضوان سریع نالید.

— وای آسایش خودمم باور نمیکنم، تازه مامانم میگه مادرشوهرت ازم برای دانیال

خواستگاری کرده.

— دانیال؟

— آره تو چرا انقدر خنگ میزنی، منم خودم تعجب کردم.

آسایش با شیطنت لبخندی زد و گفت:

— خب؟ جوابت؟ رضوان اخم

کرد و گرفت:

— معلومه که منفیه.

— یعنی چی که منفیه؟

— خب منفیه دیگه، من قبلا هم بهت گفتم اگر روزی بخوام ازدواج کنم با عشق ازدواج میکنم.

آسایش درحالی که پا روی پا میگذاشت و خسته به مبل لم میداد، گفت:  
\_بعد ازدواج هم عشق تشکیل میشه.

\_و اگر نشد؟

آسایش شانه بالا انداخت.

\_نمیدونم، شاید حق با تو باشه منم بخاطر نبودن عشق آریا دارم ازش جدا میشم.  
رضوان تکانی خورد و با هیجان پرسید.

\_اها راستی چیشد؟ آریا که چیزی نفهمید؟

آسایش آهی از اعماق وجودش کشید و به سینی خیره شد.

\_نه نفهمید و امیدوارم نفهمه که اگه بفهمه قطعاً اشهدمو میخونم.

کمی مکث کرد و بعد سرش را بالا گرفت و رضوان خیره شد و ادامه داد.

\_قرار شد امروز، فردا رضا بهم خبر بده ولی حتی یک زنگ هم نزد، اصلاً پیگیر کارای  
طلاقمه؟ تحقیقی چیزی نکرد؟

\_والا منم مثل تو بی خبرم، داشم صبح ساعت هفت میره سر کار هشت و نیم میاد خونه،

میره تو اتاقش یا میبینمش یا اگر درگیر درسام نمیبینمش.

\_ولی تو ازش پپرس، رضوان دل تو دلم نیست خیلی میترسم.

مشکوک پرسید.

از چی؟

آسایش عصبی پاهایش را تکان میداد، گفت:

نمیدونم همش احساس میکنم الان یک اتفاق بدی میوفته احساس میکنم اگر آریا

بفهمه...وای نه فکرشم موهای تنمو سیخ میکنه.

گوشی آسایش زنگ خورد که سریع آن را برداشت، آریا بود.

با ترس، آب دهانش را قورت داد و گفت:

آریاست.

جواب بده.

آرام سر تکان داد و تماس را وصل کرد.

صدای سرد آریا بود که آتش زد به حس و حالش، صدایش شیطنت دیشب و صبح را

نداشت.

اما آسایش خود را گول میزد که او در شرکت است و نمیتواند راحت صحبت کند، اما این

فقط خود را قانع میکند.

با صدای آریا از پشت تلفن به خود آمد.

زنده ایی؟ لرزان

گفت:

آ... آره چی... چیشده؟ آریا با لحنی

آزار دهنده پرسید.

چرا صدات میلرزه؟ کاری کردی؟

نه، هیچی کاری داشتی؟

آریا پوزخند صدا داری زد، هرچه میگذرد به خون آسایش تشنه تر میشد.

کسی پیشته؟

آسایش با تردید نگاهی به رضوان که کنجکاو به او خیره بود، انداخت.

آره رضوان پیشمه.

ردش کن بره..!

چی؟

صدای فریاد آریا یکباره آسایش را متعجب تر کرد.

– بهت می‌گم ردش کن بره، نمی‌فهمی؟ صدای فریادش

حتی به گوش رضوان هم رسید.

آسایش که واقعا از تغییر رفتار آریا جا خورده بود، ترسش بیشتر شد.

با استرس آب دهانش را قورت داد و آهسته لب زد.

– باشه آروم باش، چرا داد می‌زنی؟ آریا

پرخاشگرانه گفت:

– میزان درصد صحبت و صدام رو تو تعیین نمی‌کنی.

– آریا درست صحبت کن هی من هیچی بهت نمی‌گم روت باز تر میشه.

آریا با تمسخر پوزخند صدا داری زد و گفت:

– مثلا اگر درست صحبت نکنم چی میشه؟ آسایش

با بغض گفت:

– برو بمیر.

و سپس گوشی را قطع کرد.

بغضش ترکید و شروع کرد به گریه کردن که رضوان با ناراحتی کنار او نشست و شروع کرد به دلداری او.

از همان روزی که پدرش رفت، آسایش دل نازک تر شده بود.

تقی به توق میخورد او دلش می شکست و گریه میکرد.

گله میکرد...

می نالید...

و چه کسی حال او را درک میکند؟

رضوان نیم ساعت دیگر هم ماند که آسایش با شرمندگی به او گفت که به خانه برود.

رضوان که حال او را درک میکرد با مهربانی لبخند زد و باهم خداحافظی کردند.

و حالا آسایش ماند در این خانه و استرسی که از صبح با او همراه بود.

فقط صلوات میفرستاد که امشب بگذرد، نمیدانست چه چیزی در راه است.

آریا امضای آخر را پای پرونده زد و آن رابست.

نفس عمیقی کشید که تقه ایی به در خورد، محکم و با صدایی رسا، اجازه ورود داد.

آقای یزدانی وارد شد و رو به آریا گفت:

\_خسته نباشید دکتر.

آریا سرد، سر تکان داد و با جدیت و ابهت همیشگی در کلامش گفت:

\_ ممنون همچنین؛ خب؟ شرکت پارینا سر جلسه حاضر نشدن؟  
 \_ خیر دکتر، اومدم که بهتون بگم آقای لطفی مدیر داخلی شرکت پارینا زنگ زدن و گفتن  
 پروازشون به مقصد تهران به دلیل شدت برفی که تو گیلان رخ داده، کنسل شده و  
 عذرخواهی کردن و گفتن با اولین پرواز اگر شد میان تهران.  
 آریا با اخم لب تاپش را خاموش کرد و گفت:  
 \_ باشه اینو به داداشم بگو.  
 \_ دکتر داداشتون نیم ساعت پیش رفتن.  
 از سر کلافگی پوفی کشید.  
 \_ کجا رفته؟  
 \_ اطلاع دقیقی ندارم فقط گفتن که بهتون بگن حال دوستش سامان بد شده و همراه با دوستای  
 دیگشون رفتن عیادت.  
 \_ ممنون، میتونی بری.  
 \_ بله چشم.  
 و از اتاق خارج شد.  
 آریا قهوه اش را کامل نوشید و کیف اش را برداشت ، بلند شد و به سمت آویزان رفت و کت  
 اش را برداشت و پوشید.



با قدم های محکم از اتاق خارج شد.

سرد از آقای یزدانی خداحافظی کرد و به سمت آسانسور رفت.

کنار ایستاد و منتظر به در آسانسور خیره شد که صدای پدرش را شنید.

—کم پیدا شدی پسر!

با جدیت کامل رو به پدرش گفت:

—خسته نباشید.

—ممنون پسرم ولی مثل اینکه تو زیاد خسته ای!

بی تفاوت گفت:

—چطور؟

پدر آریا با یک نفس عمیقی گفت:

—از اخم صورتت و بی حوصلگیت داد میزنه خسته ای.

همان لحظه در آسانسور باز شد و هر دو شانه به شانه داخل شدند.

آریا دکمه ی پارکینگ را زد که در بسته شد.

یک دستش را داخل جیب شلوار خوش دوخت و اتو کرده اش، فرو کرد و نفس عمیقی

کشید.

اره فقط خستم امروز شرکت پاریانا مثل اینکه پروازشون کنسل شده، جلسه رو کنسل کردن  
دیگه گفتم برم خونه.

سپس با مکث پرسید.

قضیه خواستگاری دانیال رو که میدونید؟ پدرش

لبخند پدرانہ ائی تحویلش داد و گفت:

اره مادرت بهم گفت، خیلی خوشحال شدم که حداقل دانیال به عقل اومد، تو رو که به زور  
زن دادیم.

آریا لبخند کجی روی لب هایش جا گرفت که دور از چشم پدرش بود.

پدرش سپس سریع اضافه کرد.

راستی حال آسایش چطوره؟ آریا

پوزخند محوی زد و گفت:

خوبه، سلام داره خدمتتون.

سلامت باشه.

آریا در دل گفت:

البته اگه سالمش بزارم.

تا پارکینگ هم قدم بودند و سپس از هم خداحافظی کردند.

آریا در این مدت که رضا حقیقت را گفته بود باز هم نتوانست خشم و عصبانیت خود را کنترل کند بلکه هر دقیقه که نه ، هر ثانیه که میگذشت این خشم و عصبانیت رشد میکرد و

این به ضرر دخترک کوچولو که در خانه با استرس در حال قدم است، تمام میشود.

آسایش از رفتار آخر آریا نمیدانست چطور فکر کند؟ حتما اتفاقی افتاده که او آنقدر

خشمگین شده است که سریع داد میزند.

نگاهی به ساعت طلایی رنگ روی دیوار انداخت.

نه و ربع شب را نشان میداد.

آریا به او گفته بود دیر می آید اما چرا گفت رضوان را رد کند؟ مگر او اجازه نداد؟ پس

حتما به خانه می آید...

نمیدانست...

واقعا هنگ کرده بود و این استرس او را دیوانه کرده بود...

برای آرام گرفتن دلش شروع کرد به صلوات فرستادن.

سعی کرد خود را با دیدن تلویزیون سرگرم کند.

ولی مگر میشد؟ آه...

گویا دخترک از خشم و تعصب آریا با خبر نبود...  
 با صدای چرخیدن کلید، آسایش سرش را بالا میگیرد.  
 آخرین صلوات را که میفرستد، نفس عمیقی میکشد.  
 سرش پایین بود حتی جرئت سر بلند کردن را هم نداشت، اصلا چرا؟  
 آریا با اخم غلیظی که روی پیشانی اش بود کلید و موبایل و کیفش را روی میز گذاشت.  
 آسایش عطر تلخ ولی و سوسه گر آریا را بویید.  
 آرام سر بلند کرد و سلامی داد که آریا فقط سر تکان داد.  
 کمی تعجب کرد اما به پای خستگی شرکت گذاشت.  
 نیم خیز شد که بلند شود که آریا با لحن قاطعانه گفت:  
 \_بشین!

آسایش کمی اخم کرد، مگر چه کار کرده بود.

با لحن آرامی اما ناراحت گفت:

\_میخوام برم شام برات بزارم.

\_نمیخواه، خوردم.

\_چی خوردی؟

آریا پوزخند صدا داری زد و گفت:

\_چوب محبتام به تو!

آسایش تشر زد.

\_درست صحبت کن!

آریا عصبی اما خونسرد رو به روی آسایش روی مبل نشست و با لحن آزار دهنده و

مسخره کننده، گفت:

\_و اگر درست صحبت نکنم؟ چی میشه؟ میری در خواست طلاق میدی؟ هوم؟

آسایش یکه خورد، به ثانیه نکشید که چشمانش از تعجب گرد شد.

او از کجا فهمید؟

سعی کرد خود را لو ندهد، نگاهش را از آریا می دزدید که آریا متوجه سردرگمی او شده بود

اما منتظر نگاهش میکرد.

آسایش صدایش لرزید اما گفت:

\_چرا...چرا...چرت و پرت...تحویل میدی؟ همین یک جمله

برای فوران کردن خشم آریا کافی بود.

دیگر به یقین رسید که آریا فهمیده است.

آریا از اینهمه پنهان کاری عصبی شده بود و آتش خشم در چشمانش برق میزد.

از جای خود بلند شد و داد زد.

\_بسه آسا...بسه! با اینهمه پنهون کاری به کجا میرسی...ها؟ جواب منو بده... رفتی در

خواست طلاق دادی؟ مگه نگفتم اگر درخواست بدی کاری میکنم که آرزوی مرگ رو بکنی

مگه نگفتم؟

جمله آخرش را چنان داد زد که تن نحیف آسایش لرزید.

نمیدانست چه بگوید! اصلا چه داشت که بگوید؟ باز نفس

عمیقی کشید و سعی کرد آریا را آرام کند.

سر بلند کرد و آرام گفت:

\_آریا باشه میدونم که فهمیدی من پی کارای طلاق هستم بین این به نفع هر دوی ماست،

مگه تا چند ماه پیش قرار بر این نبود که تهش طلاق بگیریم؟...خب! الان پدرمم دیگه

نیست پس چرا طلاق بگیریم؟

و معصومانه به او خیره شد اما آریا عصبی تر از آن بود که به نگاه مظلوم آریا توجه کند.

آریا کلافه چنگی به موهایش زد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

– دیونم نکن آسا... نزار دوباره دست روت بلند کنم... نزار حرمت هایی که بینمونه بشکنه... چرا درخواست طلاق دادی... مگه نگفتم حق...

آسایش از حرف های آریا حرصش درآمد، سریع بلند شد و عصبی داد زد.

– دیگه داری زیاده روی میکنی، تو کی هستی که بخوای حق منو تعیین کنی؟ اصلا کی به تو همچین اجازه ایی داده؟ آریا با همان لحن آسایش داد زد.

– من شوهرتم، قانون... عرف... شرع... اسم تو شناسنامه... همه اینا به من این حق رو دادن و تو هم نمیتونی زیرشو بزنی.

– واقعا؟ خیلی ممنون آقای مشایخ که یادم انداختید، کدوم قانون بهت گفته دست رو زنت

بلند کنی؟ کدوم شرعی گفته زنتو محدود کنی؟ کدوم عرفی گفته به زنت زور بگی؟ اصلا

مگه من زنتم؟ نه اشتباه نکن من فقط به اسمم تو شناسنامه و تو هم همینطور... ما هیچ وقت زن و شوهر واقعی نبودیم و نیستیم.

جمله آخرش را از ته دل فریاد زد.

حرف حق تلخ بود و جوابی نداشت.

آریا خشمگین با چشمانی به خون نشسته خیره شد و گفت:

پس مشکلت اینه؟ مشکلت فقط اینه که هنوز زن واقعی من نشدی؟ اگر به اینه چه اشکالی

داره من در خدمتم چشمم کور دندم نرم خودم زنت میکنم.

آسایش مات به او خیره بود...

او چه میگفت؟ تا خواست به عمق فاجعه پی ببرد و جمله را هضم کند، آریا بازویش را محکم

گرفت و او را چرخاند؛ در حالی که به سمت پله های هلش میداد، جدی گفت:

راه بیوفت...!

آسایش برای رهایی تقلا کرد و با اخم گفت:

ولم کن!

آریا با حرص و تمسخر گفت:

ولت کنم که میوفتی بدبخت.

بدبخت؟ به راستی او بدبخت بود؟ بغض گلویش را چنگ زد.

کل راه را تقلا میکرد ولی آریا بازویش را محکم تر فشار میداد و از درد چشمانش را می

بست.

آریا اتاقی که شاید الان اتاق مشترکشان شده بود را باز کرد و تن خسته ی همسرش را هل

داد.



آسایش سعی کرد تعادلش را حفظ کند، روی تخت افتاد و سریع موهایش رو روی صورتش پخش بودند را کنار زد و با ترس به آریا خیره شد.

آریا در را بست و قفل کرد.

ترس آسایش بیشتر شد و همین باعث شد به لکنت بیوفتد.

\_آریا...چی ....چیکار داری...میکنی؟

آریا درحالی که سمت او قدم بر میداشت، دکمه های پیراهنش را باز کرد و پوزخندی ترسناک گفت:

\_مگه نگفتی ما زن و شوهر واقعی نیستیم؟

سپس پیراهن سفید مردانه اش را درآورد و روی زمین انداخت و با همان لحن اضافه کرد.

\_خب منم میخوام کاری کنم که بشیم.

ترس، نفرت، عشق و هرچیزی در چشمان عسلی آسایش دو دو میزد.

به سختی آب دهانش را قورت داد.

آریا جفت او روی تخت نشست ، دست اش را روی شانه آسایش گذاشت که آسایش با

وحشت زیر لب گفت:

\_آریا تورو خدا.

با نگاه نافذش به او خیره شد.

— تو رو خدا چی؟

— نکن!

— باید خوب فکر میکردی که الان به التماس کردن نیوفتی...

م وهای بلند از جنس ابریشمش را کنار زد و سرش را داخل گودی گردنش فرو کرد و بویید.

گرمای تن آریا پوست او را سوزوند و مور مور شد.

آسایش آرام لب زد.

— آریا کاری نکن بیشتر از این ازت متنفر بشم.

آریا چیزی نگفت.

دستش را دور کمر آسایش حلقه کرد و سرش را بیشتر داخل گردنش فرو کرد.

گفته بود عاشق گردنش است؟ آسایش

دوباره با همان لحن گفت:

— آریا کاری نکن پشیمون بشیم.

بازم هم سکوت آریا نصیبش شد.

از این سکوت میترسید.

سه باره گفت:

\_آریا حرمت ها رو نشکن.

جمله اش که تمام شد آریا با خشونت دستش را روی قفسه سینه آسایش گذاشت و او را هل

داد که آسایش دراز کشید.

آریا بلند شد و عصبی و خشمگین داد زد.

\_حرمت؟ تو حرمت هم میشناسی؟

وقتی گفتم درخواست طلاق نده...وقتی گفتم با رضا گرم نگیر...گفتم اگه برعکس بشه،

پایبند زندگیت میکنم...گفتم لازم باشه یه بچه هم میندازم تو شکمت...

بلند تر داد زد.

\_لال مونی نگیر بگو گفتم یا نگفتم...؟

آسایش سریع با ترس سرش را تکان داد که آریا با همان لحن و تن صدایش گفت:

\_پس چی شد؟ چرا رفتی پیش رضا؟ احمق اگه پیش یه وکیل میرفتی شاید کوتاه

میومدم چرا پیش رضا؟

آسایش در دل هزار با خود را لعن و نفرین کرد که چگونه مرد مغرورش را این چنین به  
مرز جنون رسانده بود اما غرورش اجازه نداد که ساکت بماند.

سعی کرد ترسش را مخفی کند.

چون محدودم کرده بودی...تن...تنها راه...راهم رضا...بود.

آریا با تعجب و تمسخر گفت:

محدود؟ نه خوشکله آریا، اونا محدودیت نبود، از این بعد معنی کامل محدودیت رو بهت  
میفهمونم.

اگر این شرایط نبود قطعاً دلش برایش آن صفت زیبای آریا ضعف میرفت اما الان وقتش  
نبود.

او خسته بود از یک پا در هوایی..

از روی تخت بلند شد و درست رو به روی آریا ایستاد.

با بغض صدای نسبتاً بلندی گفت:

چیه میخوای زندانیم کنی؟ مگه الان زندانی نیستم آریا؟ محدودم میکنی؟ تو اصلاً میفهمی

معنی محدودیت یعنی چی؟ اصلاً حس یک پا در هوایی رو چشیدی؟ اصلاً تا حالا شده یکی

تحملت کنه ولی نگاهش پر از ترحم و دلسوزی باشه؟ چرا خفه شدی بگو شده یا نه؟

سپس آرام اما عصبی نگاهش را به تخت دوخت، گفت:

— تو که ادعات میشه خیلی سرته، تو که ادعات میشه با غیرتی پس چرا راحتم نمیزاری فکر

میکنی خیلی با غیرتی؟

کمی مکث کرد و آرام نگاهش را به چشمان وحشی آریا دوخت، زیر لب گفت:

— بی غیرت...!

آریا محکم سیلی نثار گونه اش کرد و آسایش چیزی نفهمید و روی تخت افتاد.

ضربه سیلی آنقدر شدید بود که گونه اش گز گز میکرد.

نفس هایش به شمارش افتاده بود.

صدای عربده آریا را شنید.

میدانست او حساس است پس چرا گفت؟

— من بی غیرتم؟

عصبی با صدای بلندی قهقهه زد.

سپس جدی شد و داد زد.

— آره حق داری که بهم میگی بی غیرت، دختره احمق اگر من بی غیرت بودم که تو الان دختر

تشریف نداشتی اگر من بی غیرت بودم نزدیکت میشدم و الان چهارتا بچه قد و نیم قد تو

خونه داشتیم.

آسایش با اینکه میترسید ولی گستاخانه به چشمانش خیره شد و با حرص گفت:  
 \_نه نزدیک نشدی اما دلیل اینکه هر لحظه منو میبوسی، بغل میکنی چیه؟ تو چندتا شخصیت  
 داری؟ من کدوم آریا رو بینم؟ آریایی که خشک و نچسبه یا اون آریایی که شیطنت میکنه؟  
 من کدومو بینم؟

جمله آخرش را از ته دل داد زد.  
 سپس ادامه داد.

\_و این کارات منو به یه نتیجه میرسونه که تو منو فقط برا زیر دلت میخوای همینو بس!

آریا از گستاخی و رک بودن آسایش هم تعجب کرد هم عصبی.  
 طولی نکشید که آریا صورتش به کبودی زد و به نفس نفس افتاد.  
 آسایش چه میگفت؟ ولی ای کاش نمیگفت...

این جمله آریا را به مرز جنون رساند طوری که نبضش روی پیشانی اش میزد و رگ  
 گردنش به طوری وحشتناکی متورم شده بود.

آسایش لب گزید، این حرف برایش گران تمام شد، حال با این گرگ زخمی و عصبی چه کند؟  
 آریا بی معطلی به سمت او خیز برداشت، آسایش جیغی زد که آریا عصبی تر شد و یقه  
 پیراهنش را چنگ زد.

آسایش نفس هم یادش رفت بکشد فقط با نگاهی که از ترس و خشم و نفرت و عشق  
آمیخته بود به همسر عصبانی اش خیره شد.

آریا عربده کشید.

\_که من تو رو واسه زیر دلم میخوام آره...!؟

باز سیلی محکمی نثار گونه دومش کرد که آسایش دوباره روی تخت افتاد، هنوز کارش را  
هضم نکرد که آریا مچ دست ظریفش را به طور وحشتناکی فشرد و دست دومش را روی  
گردن آسایش گذاشت و محکم فشاد داد.

آنقدر محکم که آسایش دراز کشید و نفسش قطع شد.

اشک در چشمانش، جلوی دیدش را گرفته بودند، تقلا میکرد ولی آریا چیزی  
نمیشنید.

آریا با لحن ترسناکی گفت:

\_نشونت میدم در افتاد با من چه عواقبی داره، پاش بیوفته میکشمت آسا میفهمی  
میکشمت...

آسایش را از مرگ میترساند؟ آسایش ترسید...هم از لحنش هم از تهدیدش...  
تقلا برای آزادی...برای نفس کشیدن میکرد ولی آریا او را محکم گرفته بود.

در این شرایط چه سخت بود نفس کشیدن برای این دخترک بی نوا...  
 صورت سفیدش، سرخ شد و آریا قصد نداشت او را ول کند.  
 آسایش دیگر جانی برای تقلا کردن نداشت.  
 ناگهان آریا به خود آمد و دستش را برداشت و اکسیژن وارد ریه های این دخترک شد.  
 او داشت چه کار میکرد؟ همسرش را خفه میکرد؟ برای موضوعی که با حرف زدن هم حل  
 میشد؟

سریع از جای خود بلند شد و با ترس به آسایش خیره شد که چگونه سرفه میکرد.  
 کم کم سرفه هایش با هق هق اش آمیخته شد.  
 شروع کرد به گریه کردن ، کمی خود را بالا کشید و به تاج تخت تکیه داد و روبه آریا داد  
 زد.

ازت بدم میاد تو داشتی منو خفه میکردی انقدر ازم بدت میاد؟ چرا خون خودتو آلوده  
 میکنی؟ میگفتی خودمو میکشتم میرفتم پیش بابام؛ اینجا هیچ کسی دوسم نداره...هیچ کس...!  
 سپس نفس عمیقی کشید و با همان صدای بلند گفت:

تو که از من متنفری طلاقم بده..!

آریا گلدون روی عسلی را روی زمین پرتاپ کرد و از ته دل داد زد.



\_لعنتی من دوستت دارم من عاشق دختر احمق و دیوونه ایی شدم که الان تو روی من داره  
میگه از من متنفره و با کاراش منو به مرز جنون میرسونه میفهمی؟ آسایش مبهوت به او خیره  
بود.

دیگر گریه نکرد، هق نزد...

این خواب است یا رویا؟ اگر خواب است دلش میخواست زودتر بلند شود چرا که  
شوخی بدی بود...

نفس کشیدن باز برای آسایش سخت شد.

او خفه شدن زیر دست آریا را به شنیدن این جمله ترجیح میداد.

آریا چه گفت؟ یعنی همان احساسی را دارد که او به آریا دارد؟ یعنی

باور کند؟

آریا عصبی چنگی به موهایش زد و زیر لب گفت:

\_لعنتی!

پیراهنش را از روی زمین برداشت و مستقیم در را باز کرد و از اتاق خارج شد.

با صدای محکم بسته شدن در اتاق، آسایش تکانی خورد.

کمی بعد صدای بسته شدن در خانه را شنید.

پس رفت...!

چه اعتراف شیرینی، ازدواجش همانند ازدواج های دیگر نبود و اعترافش هم با همه فرق

میکرد...

کم کم لبخند تلخی روی لب هایش نقش بست.

کامل دراز کشید و دستش را روی قلبش گذاشت که محکم خود را به در و دیوار سینه اش

میکوبید.

آرام نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت:

\_آروم باش...آروم...

هزاران سوال در ذهنش صف کشیدند، نمیدانست چه کسی جوابگو است؟

جوابگوی این دل...

دلی که ریشه اش از عشق آریا میسوخت...

به راستی عشق چیست؟

چه کسی عاشق است و چه کسی معشوق؟ آخر

عشق چه میشود؟ پایان تلخ یا خوش؟ آه...

به راستی که این تقدیر بی رحم آن ها را به چالش عشق دعوت کرد...

درگیر افکار پر از سوالش بود که گوشی اش به صدا درآمد.

رضوان بود، حوصله حرف زدن و یا شوخی های رضوان را نداشت اما با شنیدن صدای

محزون رضوان متعجب گفت:

\_سلام، چرا صدات گرفته؟ رضوان

کمی مکث کرد و گفت:

\_هیچی حالا تو چرا صدات بدتره منه؟

آسایش آهی کشید.

\_چیزی نگم بهتره...

\_آسا.

\_بله.

کمی مردد بود سپس با مکث طولانی گفت:

\_اومدم خونه رضا اومد پیشم گفت رفته پیشه آریا و همه چی رو کف دستش گذاشته بخدا خیلی ناراحت شدم و جروبحث کردیم اما اون میگه باید زندگیشو نجات میدادم وگرنه معلوم نبود آیندش چی میشد.

آسایش لحظه ایی چشمانش را بست و سپس آرام گفت:

\_اصلا ازش توقع نداشتم پشتمو خالی کنه ولی...مهم نیست.

\_بخدا آسا انقدر ناراحته ولی میگه بهترین کار همین بود بخدا شرمندتم.

\_شرمنده واسه چی تو که تقصیری نداری.

دوست داشت بگوید کار رضا هم بد بود و هم خوب اما خسته بود.

رضوان با ناراحتی پرسید.

\_آریا دعوات کرد آره؟ منو باش اخه اینم سوالیه لابد دعواتون شدید بوده؟

آسایش که خسته بود، گفت:

\_اتفاقات زیادی افتاد بعد که دیدمت بهت میگم الان خستم.

با مهربانی گفت:

\_باشه اجی برو مواظب خودتم باش کاری داشتی بهم بگو و اینکه بابت کار رضا معذرت

میخوام.

\_عزیزم معذرت نمیخواد که، شبت بخیر.

\_خداحافظ.

تماس را قطع کرد و گوشی را روی عسلی گذاشت.

به گلدون کریستالی که خورد و خاکشیر شده بود، نگاه کرد.

فکرش سمت آریا کشیده شد، الان کجاست؟ چه میکند؟

مگر او نگفته بود تحت هر شرایطی حتی اگر در دعوا مقصر، یکی از آن هاست باید شب را

جفت هم بخوابند؟

مگر نگفته بود که دعواها نباید به اتاقها ختم شود، پس چه شد؟ حال کجاست؟ آریا رو

به روی پارک ایستاد، شب بود و هوا سرد، سر و وضعش هم داغون بود.

عجیب بود اینکه به آسایش اعتراف کرده، هیچ عصبانی نیست!

چرا؟ چرا احساس سبکی به او دست داده است؟

اصلا او چرا اینجاست؟ چرا کنار همسرش نیست؟ همان همسری خفه اش کرد؟ همان

همسری که اگر آریا جای او بود در گمراهی بدی قرار میگرفت.

آسایش حق داشت و آریا هم این حق را قبول داشت ولی نمیتوانست عصبانیتش را کنترل

کند.

نمیتوانست تصور کند مردی دیگر جای او را میگیرد.

نسیم خنکی می وزید، هوا سوزناک بود...

حرف دانیال در ذهن آریا اکو وار پخش شد.

( \_ آریا بازم میگم نزار از دستت در بره اذیتش نکن ، اون الان ماله توهه اما اگر طلاقش بدی

هیچ تعهدی نسبت بهت نداره، آریا نزار ازت بترسه درمان درداش باش نزار به کسی دیگه

پناه ببره..!)

خسته بود، هم جسمش و هم فکرش و هم روحش...

نیاز به آرامش داشت...

به راستی کدام آرامش؟ همان آرامشی که منبع اش گردن و

آغوش آسایش بود؟ عاشقی بد دردیست...

به سمت آپارتمان قدم برداشت.

پیاده روی در این هوای همچو دل آسایش گرفته، خیلی عالی بود.

پیاده روی؟ یاد همسرش افتاد که عاشق پیاده روی بود...

غرق در عالم افکارش بود تا به خود آمد در خانه را بست.

خانه در پیله ی تنهایی خود فرو رفته بود.

خسته پله ها را بالا رفت.

آسایش ، فکر آریا نمیگذاشت که بخوابد با اینکه خیلی خسته بود.

کم کم چشمانش خمار شد که در باز شد.

چشمان آسایش نیمه باز بود و در آن تاریکی، بیداری اش را نشان نمیداد.

آریا لباس هایش را عوض کرد و طبق عادت همیشگی پیراهن نپوشید.

کنار آسایش دراز کشید ، آسایش چشمانش را کامل بست.

آریا غلٹی زد ولی نمیتوانست بخوابد.

نفسش را محکم بیرون داد و به آسایش نگاه کرد که به پشت به او خوابیده بود.

آرام و آهسته نزدیکش شد و او را از پشت به آغوش مردانه خود کشید.

ابتدا خم شد و گونه اش را عمیق بوسید.

سپس سرش را نزدیک گردنش کرد و گاز ریزی گرفت.

آسایش دلش ضعف رفت برای محبت های زیر پوستی آریا.

آریا آرام و آهسته گفت:

\_حیف که دوست دارم...حیف....

آسایش نامحسوس آهی کشید.

دلش میخواست فریاد بزند و بگوید.

\_من دیونه وار عاشقتم اونم از وقتی که وارد زندگیم شدی دوستت دارم و نفسم به  
نفت وصله، نفستو بگیر که قطع میشه نفسم...

اما نمیتوانست بگوید.

کم کم چشم های هر دویشان گرم شد و در آغوش هم به خواب رفتند.  
شب سختی داشتند و حالشان کمی بد بود.

اما...

از آینده چه خبر؟

آسایش با صدای گوشیش از خواب بیدار شد.  
در بغل آریا بود.

خسته دستش را روی عسلی گذاشت و گوشی را برداشت و همزمان تماس را برقرار کرد.  
چشمانش را بست و خسته، با صدای گرفته گفت:

\_الو.

\_سلام عزیز مامان خوبی؟

مادرش بود، لبخند بی جانی زد و آرام گفت:

\_سلام مامانی مرسی تو خوبی؟

\_منم خوبم عزیزم آریا چطوره ، خونس؟



به عادت همیشگی خود را به آریا فشرد با همان چشمان بسته، گفت:  
\_خوبه ، آره خوابه.

\_بخشید مادر میدونستم خوابید اخی ساعت هفت صبحه ، زنگ زدم بگم که امروز برای  
ناهار بیاید خونمون.

\_مزاحم نمیشیم.

\_نه مادر چه مزاحمتی، مراحمی عزیز دلم.

\_باشه مادرجون به آریا میگم بینم چی میشه.

\_پس یادت نره!

\_نه مامان خیالت راحت

مادرش با مهربانی گفت:

\_برو بخواب عزیزم خسته ایی خداحافظ.

\_خدانگهدار.

تماس را قطع کرد و گوشی اش را سر جای قبلی گذاشت.

سرش را کج کرد که آریا تکانی خورد.

آریا دستش را روی شانه آسایش گذاشت و او را بیشتر به خود فشرد، سرش را داخل

گودی گردنش داخل برد و نفسش را رها کرد.

موهای تن آسایش سیخ شد.

چندثانیه نگذشت که آسایش آرام گفت:

\_آریا..

آریا بیشتر او را فشار داد که آسایش لب زد.

\_سرکارت دیر میشه ها.

آریا خسته و خواب آلود گفت:

\_آسا خستم بزار بخوابم!

\_دیرت میشه.

\_نمیرم خ وایم میاد.

آسایش متعجب نگاهش کرد که چگونه راحت چشمانش را بسته بود.

\_آریا بلند شو برو سر کارت دیرت شد.

آریا با اینکه چشمانش بسته بود ولی اخم هایش نرم گره خوردند و تشر زد.

\_آسا جون آریا بزار بخوابم تو هم بخواب اول صبحی گیر دادی به رفتنم.

لبخندی به لحن و حرف های آریا زد.

\_خب حداقل منو ول کن برم به کارام برسم.

آریا آهسته لب زد.

نه تو هم بخواب.

آسایش دیگر چیزی نگفت و غرق در لذتی شد که قابل توصیف نبود.

آریا در خواب و بیداری که بود که صدای دلنشین آسایش را شنید.

آخر هفته میریم خواستگاری رضوان و دانیال؟

آریا که تازه یادش آمد نباید با آسایش ملایم برخورد کند؛ سریع او را رها کرد و نیم خیز شد.

با صدای بم و گرفته گفت:

آره اما تو نمیری!

آسایش از تغییر او، جا خورد و لبخند از لب هایش محو شد.

یعنی چی که من نمیرم؟ من یجور خواهر رضوانم و زن داداش دانیال...

آسایش حرفش را خورد سپس نیم خیز شد و به نیم رخ آریا خیره شد و با اخم گفت:

تو میخوای اینطور منو محدود کنی؟ آره آریا؟

آریا سرش را چرخاند و با لحنی که آتش زد به حال و هوای آسایش؛ گفت:

از این به بعد میخوام زندگی کردن با من رو نشونت بدم.

آسایش با اخم و تعجب نگاهش کرد.

آریا از تخت پایین آمد، حوله اش را برداشت و بدون اینکه برگردد به سمت حمام حرکت کرد.

درحالی که در حمام را باز میکرد؛ گفت:

\_تا نیم ساعت دیگه لباسمو برام بزار صبحونه هم آماده کن!

لحنش دستوری و محکم بود.

آریا وارد حمام شد، آسایش از تخت پایین آمد و تخت را مرتب کرد.

نه بغض کرد و نه گریه کرد.

شاید نباید اینکار را میکرد اما...

الان که فهمید آریا او را دوست دارد باید مطیع همسرش میشد.

باید حرف روی حرفش نگذارد.

باید آریا همان آریای همیشگی شود البته با اضافه شدن عشق...

رو به رو آینه ایستاد، گوشه ایی از لبش زخم و گردنش کمی کبود شده بود.

گونه سمت راستش فقط کمی قرمز شده بود.

لبخند محوی زد.

چه اعتراف شیرینی بود.

آریا با همه فرق میکرد، حتی اعترافش.

به سمت دستشویی رفت و پس از شستن و خشک کردن دست و صورتش به سمت اتاق رفت.

کمد را باز کرد و از میان آن همه لباس، کت و شلواری درآورد.

نگاهی دقیقی به آن ها کرد.

کت سورمه ایی رنگی که قسمتی از یقه اش خاکستری و قسمتی سورمه ایی بود.

روی جیب های کت خطی نازک به رنگ خاکستری طراحی شده بود و رنگ شلوار

خاکستری بود.

نگاهی به پیراهن ها کرد و پیراهنی به رنگ سفید مایل به طوسی برداشت.

لبخندی زد و آن لباس های در دستش را روی تخت گذاشت و مرتب کرد.

کروات به کت اش نمی آمد پس برای همین هم کروات نیاورد.

کشو کمد را باز کرد و ساعت مردانه ایی از آن بیرون در آورد.

ساعت را هم روی تخت گذاشت.

از اتاق خارج شد و شروع به آماده کردن صبحانه کرد.

با ذوق و سلیقه ی خاصی صبحانه را میچید.

احساس عالی به او دست داده بود، چرا که ذوق و اشتیاق فراوانی داشت.

دیگر حتی آریا هم او را کتک بزند ناراحت نمیشود چرا که میداند و آریا به عشقش اعتراف کرده است.

و همین او را پایدار تر و محکم تر میکند.

کارش تمام شد و به سمت اتاق رفت.

در را باز کرد که آریا را در حال عطر زدن به گردنش، دید.

این همان عطری بود که او را دیوانه میکرد.

آریا نیم نگاهی به همسرش انداخت و به کارش ادامه داد.

آسایش کتش را از تخت برداشت و پشت به مرد زندگی اش ایستاد.

آریا از داخل آینه به آسایش نگاه کرد که چگ و نه به او برای پوشیدن کت کمک میکرد.

پس از این که آسایش کت آریا را پوشاند، آرام از اتاق خارج شد.

روی صندلی نشست که چند مین بعد آریا وارد آشپزخانه شد و روی صندلی نشست و با اخم

گفت:

—برام چایی بریز.

آسایش بلند شد و برای هر دویشان چایی ریخت.

سرجای خود نشست، به آریا نگاه کرد که چگونه جذاب و پرابهت صبحانه میل میکرد.

مثل همیشه موهایش را بالا زده بود ولی این بار چند تاز از موهایش کنار شقیقه هایش افتاده بودند و او را جذاب تر از همیشه کرده بودند.

با صدای آریا به خود آمد.

\_اگر دید زدنتموم شد، صبحونتو بخور.

آسایش از او ناراحت نشد، چیزی هم نگفت.

ولی کمی بعد مردد پرسید.

\_آریا... حرفای توی اتاقمون...

آریا با اخم و چهره ایی سرد نگاهش کرد و جرعه ایی از چایش را نوشید، گفت:

\_خب!

آسایش نگاهش بین پنیر و گردو میچرخید؛ آرام گفت:

\_جدی که نگفتی؟

آریا پوزخندی زد و سپس سریع گفت:

\_تو فکر کردی من باهات شوخی دارم؟

\_من اصلا همچین فکری نکردم.

\_خوبه! تو اصلا به چیزی فکر نکن من به جات فکر میکنم.

آریا توقع داشت آسایش ناراحت شود یا لجبازی کند ولی آسایش برعکس انتظار آریا گفت:

— یعنی فردا نمی‌ریم خواستگاری رضوان و دانیال؟ آریا

لقمه اش را خورد و چایی اش را نوشید.

— گفتم که، من میرم و تو رو نمی‌برم.

آسایش سرش را پایین انداخت و آهسته لب زد.

— باشه هرچی تو بگی.

آریا با اخم نیم‌نگاهی به او انداخت و از جایش بلند شد.

کیف سامسونتش را برداشت و به سمت آسایش رفت و بالای سرش ایستاد.

آسایش سرش را بالا گرفت که آریا خم شد و پیشانی همسرش را بوسید.

آرام گفت:

— مواظب خودت باش ساعت یازده میام خونه آماده باش میریم خونه مادرت اینا.

با اینکه با او قهر بود ولی دلیل نمیشد او را نبوسد و عشقش را به او بیان نکند!

آریا که از آشپزخانه خارج شد، اما آسایش ماند و عطر تلخ آریا که در هوای او رقصان بود.

به راستی که عشق زیباست...



~~~~~

آریا با عصبانیت از اتاق کارش خارج شد و وسط سالن ایستاد.

همه سر جاییشان ایستاده بودند و بعضی ها هم درگیر کارهایشان بودند.

آریا پرونده نقشه ی ساختمان شرکت پارینا را بالا گرفت.

با اخم غلیظی و لحن آزار دهنده گفت:

این چیه؟

همه نگاه را چرخید سمت آریا، هیچ کس جرئت صحبت کردن را نداشت و سکوت حاکم

فضا شد که دوباره آریا با صدای نسبتا بلندی گفت:

بهتون میگم این چیه؟

پرونده را محکم روی زمین پرت کرد و بلند تر گفت:

شما به این میکید نقشه؟ جواب منو بدید؟ من بعد از اینهمه اعتبار و بستن قرار داد با شرکت

های بزرگتر از شرکت پارینا، حالا که به شرکت پارینا رسیدم باید این نقشه ها رو تحویل

بدم؟ با شمام!

رو کرد سمت آقای نعمتی و تشر زد.

\_ شما بگو آقای نعمتی این چه نقشه هاییه که بهم تحویل دادید؟ آقای

نعمتی شرمنده سرش را پایین انداخت.

همه از ابهت و رسمی بودن آریا حساب میبردند.

آریا رو کرد سمت آقای سعیدی و گفت:

\_ علی تو بگو ببینم این چه نقشه هاییه که دادید به من مگه اولین بارتونه نقشه

میکشید؟

آقای سعیدی هم چیزی نگفت.

در همین لحظه دانیال وارد شد، پشت آریا با فاصله ایستاده بود و با تعجب به جمع نگاه

میکرد.

آریا با لحن هشدار دهنده ایی ادامه داد.

\_ تا دو و نیم ساعت دیگه یک پرونده و نقشه های جدید رو میزم باشه در غیر این

صورت همکاری لازم رو با شما قطع میکنیم و مستقیم حسابداری!

سپس چرخید و به اتاقش رفت.

پس از رفتنش دانیال گفت:

\_ اینجا چخبره؟

آقای یزدانی منشی آریا گفت:

«والا مهندس چی بگم بچه های طراحی؛ طرح های شرکت پاریانارو آماده کردن و دادن به

دکتر مشایخ که دکتر با دیدن پرونده ها عصبانی شد.

دانیال که ماجرا فهمید سر به معنی "باشه" تکان داد و با یک "خسته نباشید" از او فاصله

گرفت.

به سمت اتاق آریا رفت و چند تقه ایی به در زد که صدای "بفرمایید" عصبی و

خشمگین آریا را شنید.

در را باز کرد، وارد شد و در را بست.

در حالی که به سمت مبل میرفت با تعجب پرسید.

«چی شده داداش چرا کلافه ایی؟»

آریا چنگی به موهایش زد و خودکار را روی میز پرت کرد، روی صندلی چرخ دارش لم داد

و چشمانش را بست.

«هیچی نگو دانیال هیچ!»

«اخه مگه میشه چیزی نگم! چیشده داداشم؟ آریا»

چیزی نگفت که دانیال با کمی مکث گفت:

با زن داداش دعوات شده؟ آریا

باز سکوت کرد.

دانیال هم چیزی نگفت، خم شد و لیوان آب را برداشت که بنوشد، صدای ناراحت آریا او را

متوقف کرد.

دانیال دیشب کتکش زدم!

با وحشت برگشت و به چهره ی آریا نگاه کرد که کلافگی از سر و رویش میبارید.

متعجب لب زد.

داداش چیکاری کردی؟

کتکش زدم، خفش کردم دیونه شده بودم داشتم دستی دستی زرمو به قصد کشت خفه

میکردم ولی دانیال خیلی پشیمونم وقتی چهره معصومش میاد تو ذهنم عذاب وجدان

میگیرم اما وقتی یادم میاد که پیگیر کارای طلاق رفته به مرز جنون میرسم.

دانیال صاف سرجایش نشست و عصبی گفت:

آریا دیونه شدی؟ رفتی زنتو کتک زدی؟ اخه اینه رسم مردونگیه؟ که زور بازوتو نشون زنت

بدی؟ آره آریا؟

انقدر کارامو نکوب تو سرم از دیشب تاحالا عذاب وجدان دارم.

دانیال که کلافگی و عصبی بودن برادرش را دید با کمی مکث ولی همراه با اخم گفت:

\_حالا کاری که شده؛ حالش چگونه؟ چیزیش که نشد!

آریا دیگر نتوانست سکوت کند و تمام اتفاقات را برای برادرش بازگو کرد و هر لحظه که میگذشت دهان دانیال از تعجب بازتر میشد.

دانیال با خنده گفت:

\_ای جانم داداشم عاشق شده.

آریا چپ چپ نگاهش کرد.

\_دانیال میام میرنمتا.

صدای گوشی آریا بلند شد، آسایش بود.

آریا دستش را روی بینی اش گذاشت و با اخم به دانیال نیم نگاهی انداخت.

تماس را برقرار کرد.

\_سلام.

صدای آسایش به گوشش رسید.

\_سلام خسته نباشی.

\_ممنون کاری داشتی؟

کمی مردد بود که بگوید ولی گفت:

\_آریا رضوان میشه بیاد خونمون؟ اینهمه

ترس برای گفتن این جمله بود؟ آه...

او چه با این دختر کرده بود؟ مکشش که

طولانی شد آسایش گفت:

\_خب اگر راضی نمیشی که هیچی.

دانیال که با خنده نظاره گر گفتگوشان بود با صدای ظریف دخترانه گفت:

\_آریا.. عزیزم بیا دیگه اون لباس خواب قرمز رو برات پوشیدم!

آریا چشمانش یکباره چهارتا شد.

دانیال بی صدا خندید.

و پشت تلفن این آسایش بود که خشکش زد.

دوباره دانیال اینبار با صدای کمی بلند تر گفت:

\_عزیزم بیا دیگه تو که هی میگفتی میخوام تو تنت بینم لباس خوابو!

آریا از تعجب نمیتوانست چیزی بگوید به سختی گفت:

\_هیس میشنون...

آسایش بغض کرد.

به زنی حسادت کرده بود که دانیال است.

با این جمله ی آریا دیگر شکش به یقین تبدیل شد که زنی وجود دارد.

دانیال با عشوه تابی به گردنش داد و گفت:

— آسایش پشت خطه؟ ولکن اون زنتو اون چیه گرفتی عشقم بیا منو ببین مگه خودت همیشه

بهم نمیگی منو با اون دختره ی عوضی عوض نمیکنی، خب بیا ببین برات این لباس قرمزه که

دوست داری رو پوشیدم!

آریا مبهوت لب زد.

— چرا چرت و پرت میگی!

آسایش دیگر نتوانست تحمل کند آریا استفاده از رنگ قرمز را برای او ممنوع کرده حال

لباس خواب قرمز...

دوباره دانیال گفت:

— آی عزیزم گردنم کبود شد!

آسایش سریع تلفن را قطع کرد دیگر تحمل نکرد.

چه خوش خیال بود...

با صدای بلند گریه کرد و خود و آریا و عشقی که میان آن ها بود را لعنت فرستاد.

آریا خشمگین همچو گرگی زخمی گوشی را روی میز کوبید که لبخند بر لب دانیال ماسید.  
آریا شمره شمرده گفت:

\_من...تورو...امروز...میکشم...تو...سالم...نمیری.

سپس خیز برداشت که دانیال سریع بلند شد و فلنگ را بست اما آریا دست بردار نبود.

هر دو با سرعت از اتاق خارج شدند که همه کارمند ها بلند شدند گمان میکردند آریا باز از

نقشه ی شرکت پاریانا عصبی است اما با دیدن شیطنت دانیال همه قضیه را متوجه شدند.

چون اولین بار نبود که آریا را حرص میداد.

دانیال وارد اتاق کارش شد و در را قفل کرد و نفس زنان پشت در ایستاد.

آریا مشتی به در اتاق زد.

\_دانیال میکشمت بیا بیرون.

دانیال با خنده داد زد.

\_داداش غلط کردم!

\_زیادم کردی بهت میگم بیا بیرون...!

دانیال صدایش را ناراحت نشان داد و گفت:

\_داداش قربون اخلاق نداشتت بیخیال شو بخدا دیگه شوخی نمیکنم اصلا نزدیکت نمیشم.



\_دانیال یا میای بیرون گندتو جمع میکنی یا خواستگاری بی خواستگاری!!\_  
 دانیال سریع در را باز کرد و آریا که به در تکیه داده بود، با باز شدن در تکانی خورد و  
 سریع دستش را روی دیوار گرفت.

دانیال با لحنی پشیمان گفت:

\_داداش غلط کردم چرا دست میزاری رو نقطه ضعفم؟ آریا صاف

ایستاد و با چشمانی به خون نشسته نگاهش کرد.

برادرش که عصبانیت آریا را میدانست زیر لب گفت:

\_یک...دو...سه...

و سپس به سمت در خروجی دوید.

همه ی کارمنداها که نظار گر شیطنت های گاه و بی گاه او بودند، خندیدند.

آریا زیر لب گفت:

\_لا اله الا الله..

به سمت اتاقش رفت و سریع گوشی اش را برداشت و به آسایش زنگ زد.

بوق...

بوق...

بوق...

بوق...

و تماس قطع شد.

آریا دوباره تماس گرفت.

باز آسایش قطع کرد.

آن قدر زنگ زد که آسایش ناچار تماس را جواب داد.

عصبی داد زد.

— چیه؟ چی میخوای؟ چرا دست از سرم برنمیداری؟ آریا تو چرا انقدر بدی من

نمیخوامت، دیگه باهات حرف نمیزنم.

و سریع تلفن را خاموش کرد.

لبخند محوی روی لب های آریا جا گرفت.

مهر این دختر عجیب بر دلش نشسته است.

پس همسر کوچولیش قهر کرده...

نمیتوانست از دلش دریاورد چرا که یک روز هم از دعوایشان نگذشته بود.

به سختی از فکر کردن به آسایش دل کند و مشغول طرح های جدید شرکت پارینا شد.

اما باز با فکر اینکه آسایش حسادت کرده است، لبخند روی لبش جا میگیرد.

و اما آسایش...

آه...

چرا این دخترک کم تر عذاب نمیکشد؟ چرا

کمتر گریه نمیکند؟ آریا وارد خانه شد.

کلید، موبایل و کیفش را روی میز گذاشت.

کمی خسته بود.

با اخم داد زد.

\_آسا...

صدایی نشنید.

دوباره صدا زد ولی باز صدایی نشنید، یک آن ترس بدی را احساس کرد.

به قدم هایش سرعت بخشید و به سمت اتاق خوابشان رفت.

گویا این مسیر کم، طولانی ترین مسیر شده بود.

در دلش فقط زمزمه میکرد.

\_خدایا فقط نرفته باشه.

در اتاق خوابشان را بی هوا باز کرد که با دیدن آسایش روی تخت خوابیده بود، نفسش را با

آسودگی رها کرد.

جلوتر رفت و کنارش روی لبه ی تخت نشست.

اخم هایش را باز کرد و با مهربانی به او خیره شد.

او چگونه عاشق این دختر گستاخ و لجباز شده است؟ ای

کاش بهتر به او اعتراف میکرد.

اعتراف آریا توهین آمیز بود اما خب بالاخره اعتراف کرد.

از چه موقعه نفس آریا به نفس آسایش وصل شد؟ آهی

از اعماق وجودش کشید.

اینهمه درد آن هم در مدت کم برای آسایش خیلی زیاد بود.

و آریا به جای اینکه همدم و هم یار او باشد، او را کتک زده زده بود.

ناخودآگاه نگاهش روی لب های سرخ و گوشتی آسایش سر خورد که چگونه گوشه ایی از

لبش نامحسوس زخم شده بود.

اخم هایش را روی هم کشید.

نگاهی به ساعت دیواری اتاقشان کرد.

ساعت یازده و نیم را نشان میداد، دیگر کم کم باید بیدار میشد.

ولی چطور میتواندست این موجود زیبا را از خواب شیرینش بیدا کند؟

باز لب های آسایش که به سرخی خون بود که به او چشمک زد و وسوسه ی  
بوسیدنشان را پیدا کرد.  
آرام روی آسایش خم شد.  
ابتدا پیشانی اش را عمیق بوسید.  
سپس هر دوگونه اش را آرام و نرم بوسید.  
روی گردنش که کاملا معلوم بود خم شد و داغ و پر حرارت بوسه ایی نشانند.  
آخ... از گردنش که آریا عاشق گردنش بود.  
نگاهی به چشم های بسته اش انداخت، سرش را بالا تر گرفت و فاصله شان را پر کرد.  
نرم...  
ملتهب...  
پر حرارت...  
پر از عشق از او کام گرفت و لب های خوش فرمش را به بازی گرفت.  
چه آرامش خوبی داشت.  
آریا در دلش خدارا شکر کرد برای فرستادن این موجود زیبا و دوستداشتنی.  
به راستی که آسایش مال آریا بود.  
آریا از حس مالکیتی که به آسایش داشت ، احساس غرور میکرد.

آسایش با گرمی لب هایش، چشمانش را باز کرد و اولین چیزی که دید چهره ی جذاب و مردانه ی همسرش بود که چشمانش بسته بودند.

آسایش متعجب نگاهی کرد که آریا با یک نفس عمیق از او جدا شد.

آسایش را بغض کرده؛ دید که به او خیره شده بود.

تعجب کرد...

بغضش برای چه بود؟ او که اعتراف کرده بود هرچند بد ولی خوب...

آرام سکوت را شکست و پرسید.

\_بغضت واسه چیه؟

آسایش درحالی که از بغض لبش میلرزید، معصومانه گفت:

\_ازت بدم میاد برو کنار!

سپس آریا را پس زد، نیم خیز شد که آریا با خشونت خاصی او را روی تخت سرجایش هل

داد و رویش خیمه زد.

با صدای بم و گرفته ایی گفت:

\_با من درست صحبت کن! وگرنه مجبور میشم....

آسایش عصبی میان حرفش پرید و در حالی که صدایش از شدت بغض میلرزید گفت:

\_وگر نه چی؟ سرم داد میزنی؟ زندانیم میکنی؟ کتکم میزنی؟ تو که منو به قصد کشت خفه  
 کردی بیا بزن و خودتو خلاص کن و دست از سرم بردار.  
 آریا از این همه غم و بغض صدای آسایش تعجب کرد.  
 آرام موهای ابریشمی اش را کنار زد و با لحنی مهربان تر گفت:  
 \_عزیز دل آریا، چیشده؟  
 قلب آسایش از هیجان شروع کرد به محکم کوبیدن.  
 چشمانش را بست و چیزی نگفت.  
 سعی کرد خونسرد رفتار کند تا باز دل بی جنبه اش او را رسوای عالم نکند.  
 آریا که سکوت او را دید بیشتر روی او خم شد طوری هرم نفس های داغش، صورت  
 آسایش را به مرز آتش کشاند.  
 آریا آرام لب زد.  
 \_نمیخوای بگی چیشده؟  
 آسایش با بغض همچو کودکی پنج ساله نالید.  
 \_آریا.....!  
 آریا هم با همان لحن آسایش گفت:  
 \_جانم.....!

آسایش در دلش زمزمه کرد.

(\_جانت سلامت)

اما برخلاف دل و احساسش نسبت به آریا، باصدایی که سعی کرد نلرزد گفت:

\_آریا ازت بدم میاد خیلی بدی پشت تلفن اون زنه برات لباس قرمز میپ...

که با لب های آریا حرفش در دهانش ماسید.

آریا نتوانسته بود خود را کنترل کند، و او را عمیق بوسید.

چطور اینهمه مظلومیت و معصومیت را ببیند و او را محکم بغل نکند!

آسایش بی حرکت ماند و فقط لبش بود که به وسیله لب آریا حرکت میکرد.

نفسش حبس شده بود و دیگر ریتم زدن قلبش را هم احساس نمیکرد.

نفس هایش از ریتم خارج شده بود.

تنش گرم شده بود ولی تن آریا چی؟ او که به کوره ی آتش تبدیل شده بود.

اصلا چرا او را بوسید؟

آسایش نفس کم آورد؛ دستش را روی سینه ی آریا گذاشت که آریا عقب کشید.

از خجالت گونه هایش سرخ شدند.

آریا با شیطنت ابرو بالا انداخت و با دست آزادش موهایش را کنار زد و گفت:

\_نمردم و دیدم خانوم خوشگلم هم خجالت میکشه.



سپس چشمانش را ریز کرد و اضافه کرد.

\_اِخه تو خجالت هم بلدی؟

آسایش تا میتوانست نگاهش را میدزدید.

ولی نگاه آریا فقط روی لبش بود.

کمی بیشتر کبود شده بود.

آسایش سرش را به طرف پنجره چرخاند و گفت:

\_فردا نمیرم خواستگاری رضوان درسته؟ آریا آرام

کنارش دراز کشید و به او نزدیک شد.

آهسته لب زد.

\_درسته.

آسایش کمی بغض کرد ولی بغضش را خورد و گفت:

\_اجازه نمیدی؟

آریا با همان لحن آسایش آرام لب زد.

\_نه.

\_چرا؟

\_تنبیه خوبیه...

آسایش چیزی نگفت.

در این مشکل هم آریا حق داشت هم آسایش، ولی آسایش به خاطر شوهر و عشقش هم

که بود به این خواستگاری نباید نمیرفت.

غرق در افکارش بود که لب آریا را باز روی گردنش حس کرد.

چه خوب بود...

کم کم عادت کرده بود به این گاز گرفتن های آریا.

آریا لبش را روی گردن آسایش به حرکت درآورد ولی نبوسید.

میخواست با حال و هوای این دخترک بازی کند که موفق هم شد.

آسایش نالید.

\_آریا...

آریا نفس عمیقی کشید و به شدت کارش را ادامه داد سپس در همان حال گفت:

\_بگو.

\_نکن!

\_من که هنوز کاری نکردم.

سپس گاز محکمی از گردن سفیدش گرفت که نفس آسایش برای لحظه ایی رفت.

آسایش نالید که آریا با خنده گفت:

ای جانم دردت گرفت؟

آسایش اخم هایش را روی هم کشید و به چهره ی شیطنت آمیز همسرش خیره شد و گفت:

تو چرا ی هی لبت رو گردنمه؟ مگه جا قحطعه؟ آریا

مرموز ابرو بالا انداخت و بی پروا گفت:

آها ببخشید یادم رفت باید لبم رو لبت باشه عفو بفرمایید بانو.

آسایش از خجالت دلش میخواست زمین دهن باز کند و داخل بیوفتند.

از خجالت سرخ شد، با عصبانیت داد زد.

آریا خیلی بدی هی با پرویی حرف میزنی خب من خجالت میکشم!

آریا قهقهه ایی از ته دل زد.

آسایش چهره خندان و جذاب همسرش خیره شد.

خودش هم خندش گرفت ولی سعی کرد مخفی کند.

شروع کرد به گزیدن لب هایش که آریا سریع گفت:

انقدر اون لامصبارو زخمی نکن به سلامتی من که زخمین.

آسایش با لجبازی گفت:

این لامصبا مال خودمه به توجه؟

آریا مرموز پوزخندی زد و درحالی که کمی خم میشد گفت:

\_نه خانم کوچولوی من تو هیچ مالیکیتی سر این لامصبا نداری!

آسایش قصد اذیت کردن او را داشت با شیطنت پرسید.

\_حالا این لامصب چیه؟

آریا کمی سرش را پایین تر برد و خمار لب زد.

\_لبات.

که آسایش با تمام قدرت او را پس زد و سریع به سمت در رفت.

کنار در ایستاد و برگشت، با شیطنت شانه بالا انداخت.

آریا با لبخند محوی با جای خالی اش نگاه میکرد سپس نگاهش را روی آسایش سوق داد.

آسایش درحالی که عقب میرفت با خنده گفت:

\_رو دست خوردی آقای مشایخ!

آریا با لبخند مرموزی گفت:

\_تلافی میکنم خانم مشایخ!

از پسوندی که به او داد دلش ضعف رفت.

چه زیبا بود این لحظه ها.

در دلش خدا را شکر کرد.

–میرم دوش بگیرم که بریم خونه مامانم.

آریا با حالت خاصی دستش را زیر سرش گذاشت و گفت:

–اگر میخوای پیام کمکت کنم.

با سادگی لب زد.

–کمک برای چی؟

آریا شانه بالا انداخت و گفت:

–حموم دیگه.

آسایش با حرص نگاهش کرد که خنده آریا در اتاقشان پخش شد.

خنده ایی که از ته دل بود...

با یار بود...

او دگر چه میخواد جز عشق آسایش از خدا؟

آسایش از حمام بیرون آمد.

این دوش ربع ساعتی حالش را مساعد کرد اما...

اما با توجه به شیطنت های آریا یادش رفت بگوید آن دختری که پشت تلفن صدای

منفورش را شنید کیست؟ آریا در اتاق نبود.

با خیال راحت لباس هایش را با لباس بیرونی تعویض کرد و موهایش را خشک کرد. از اتاق خارج شد، پله ها را پایین آمد که باز صدای آن زن را شنید گویا آریا تلفن را روی بلندگو گذاشته بود.

...وای عزیزم اگر بدونی موهامو بلوند رنگ کردم فقط به خاطر تو...

آسایش وارد سالن شد و آریا را دید که کلافه چشم هایش را بسته بود که با آمدن آسایش سرش را بالا گرفت و با چشم به کنارش اشاره کرد.

آسایش نمیدانست چرا ولی ته دلش حس بدی به صدای این زن نداشت. دوباره از پشت تلفن صدایش آمد.

...عزیزم زنده ایی؟

آسایش جفت آریا نشست که آریا دستش را از پشت سر آسایش رد کرد و روی شانه هایش گذاشت و آسایش را به خود فشرد.

آریا با کلافگی گفت:

...دانیال تمومش میکنی یا فردا خواستگاری رو کنسلش کنم؟ دانیال

با صدای مردانه ی خودش گفت:

...داداش تو که انقدر بی جنبه نبودی!

نه نبودم ولی الان با این کارت داره سوتفاهم برای زنم ایجاد میشه!  
آسایش ابرو بالا انداخت.

پس دانیال بود، چه مهارت تغییر صدایی داشت.

دانیال برای حرص دادن آریا دوباره صدایش را زنانه کرد.

با عشوه ی بیشتر گفت:

وای عزیزم ول کن اون دختره ی نچسب رو... مگه دختر کم بود اونو گرفتی، عشقم بیا

اینجا...هیجان منم عشق منم سلطان منم....

آریا همسرش را به خود فشرد و گفت:

دانیال میدونی الان آسایش داره صداتو میشنوه و شاید این؛ تو خواستگاری برات بد تموم

بشه؟

آسایش عطر تن آریا را با ولع بلعید که دوباره صدای دانیال به گوششان خورد.

سلام زن داداش خوبی؟ به خدا شوخی کردم اصلا قصد بدی نداشتم!

آسایش برای تلافی با حرص گفت:

سلام به سلامتی کارای شما خوبم اما آقا دانیال میدونی به خاطر همین شوخی شما، من گریه

کردم؟

سنگینی نگاه آریا را روی خود احساس کرد.

چه سوتی بدی داده بود پیش دلدارش....

سعی کرد به روی خود نیاورد، باز صدای دانیال پخش شد.

\_زن داداش یک ساعت دیگه میریم خونه مادرتون اونجا حرف میزنیم الان مامان

اینجاست نمیخوام سوتی بدم.

آریا جدی و با همان لحنی که هر شخصی را خلع صلاح میکرد، گفت:

\_مگه تو شرکت نیستی؟

آسایش ریز خندید ، دانیال کمی مکث که و با یک نفس عمیق تلفن را قطع کرد.

اینکار مساوی شد با شلیک صدای خنده های آسایش.

آریا زیر لب غرید.

\_پسره ی احمق، دارم واست....!

آسایش میان خنده گفت:

\_چیکار داری بدبختو یه بار پیچونده!

آریا با حرص نگاهش کرد و گفت:

\_یه بار؟ کاش یه بار بود.

آسایش تکانی خورد و سعی کرد خود را از آریا دور کند.



اما آریا همچین قصدی نداشت.

دو دل بود حرفش را بزند ولی بعد با صدای بم و مردانه گفت:

\_تو صبح گریه کردی؟

لبخند در دهان آسایش ماسید؛ این دگر چه سوالی بود؟

کمی هول شد و لبخند مصنوعی زد که آریا هم متوجه مصنوعی بودن لبخندش شد.

آسایش با لکنت گفت:

\_نه... گ... گریه کجا بود بابا... حالا... خواستم یه چیزی بگم...اره خواستم یه چیزی گفته

باشم...

آریا با کلافگی با دو انگشت چانه اش را گرفت و سرش آسایش را سمت خود چرخاند.

آسایش تلاش میکرد نگاهش را بدزد ولی مگر میشد؟

آریا عمیق به او نگاهی انداخت سپس آرام و با لحنی گیرا گفت:

\_اشکات هیچ وقت نباید به خاطر چیزای الکی پایین بیان! زن من قویه... پس نباید سریع

گریه کنه! اگر سوالی هست از من پپرس اگر چیزی دیدی یا شنیدی ساکت باش؛ من که

اومدم؛ از من جواب بخواه! اما هیچ وقت قضاوتم نکن و یا اشکات رو هم پایین نریز!

فهمیدی چی گفتم؟

آسایش محو لحن و چشم های گیرایش شده بود، دلش ضعف رفت برای اینکه او را باز زن خود خطاب کرد، آریا چگونه اش را فشرد و حریص تر گفت:

—گفتم فهمیدی؟

آسایش آرام سر تکان داد ولی نگاهش روی چشم های آریا بود.

نگاهش را دزدید و آریا را پس زد و درحالی که نگاهش را روی زمین میچرخاند؛ گفت:  
—بریم که دیرمون شد!

آریا از کار او اصلا خوشش نیامد ولی نمیخواست باز جروبحث دیگری صورت بگیرد.

با اخم غلیظی سر تکان داد و آرام گفت:

—بریم!

هر دو با هم شانه به شانه از خانه خارج شدند و به سمت خانه پدری آسایش رفتند.

و اما دور نشویم از قصه ی عشق دانیال...

دانیالی که لحظه شماری میکند برای فردا شب...

فردا شبی که همه چیز به جواب رضوان ختم میشود....

رضوانی که خواهان زندگی با عشق است...

عشقی که دانیال نسبت به رضوان دارد...

رضوانی که بی خبر است از این عشق دانیال...

و دانیالی که باید دید سرنوشت تقدیرش را چگونه رگم میزند؟ آیا

آرزو هایش میشکنند؟ یا که با عشق و علاقه بنا میشوند؟

~~~~~

\_مامان گرسنه کی ناهار آماده میشه؟

مادر آسایش لبخندی زد و سس را به سالاد اضافه کرد و گفت:

\_دخترم دندان رو جیگر بزار الان آماده میشه.

آسایش سکوت کرد.

به مادرش خیره شد، شکسته تر شده بود اما باز میخندید.

گویا هیچ اتفاقی نیافتاده است!

آسایش بغض گلپوش را چنگ زد.

با صدایی که سعی کرد نلزد و موفق هم نشد؛ گفت:

\_مامان، چطور با رفتن بابا کنار اومدی؟

مادرش چندثانیه ایی مکث کرد.

سرش را چرخاند و به دخترش که کاسه اشک در چشمان دو دو میزد خیره شد.

لبخند محوی زد و آرام گفت:

\_عزیزم بابات زندهست! اون تو قلب من داره نفس میکشه!  
 اشک های آسایش دیگر نتوانستند خود را نگه دارند، یکباره پایین آمدند.  
 اشک هایش از یک دیگر سبقت میگرفتند.  
 چه سخت است او نباشد ولی بگویند باشد!  
 او پدرش را میخواست...  
 آغوش پر امنیت الگوی زندگی اش را میخواست...  
 نگاه پر از محبتش را میخواست...  
 پس کجاست؟ چگونه زنده است وقتی فوت کرده است؟  
 مادرش که حال او را دید محکم او بغل کرد و روی سرش را بوسید.  
 \_هیش! گریه نکن مامان فدات بشه عزیزم نریز این مرواریدا رو فدات بشم.  
 آسایش از مادرش جدا شد و با دست اشک هایش را پس زد.  
 آرام لب زد.  
 \_خدانکنه.  
 مادرش برای عوض کردن جو؛ گفت:  
 \_بیا برو پیش شوهرت زشته اینجایی.  
 لبخند محوی زد و سپس گفت:

\_باشه فقط مامان خواستی بیای با خودت کاهو بیار!

\_باشه دخترم.

آسایش به عادت همیشگی چند روز هفته را کاهو میخورد البته با آبلیمو و نمک.

عاشق مزه اش بود و حس خوبی به او القا میشد.

وارد سالن شد و کنار آریا که مشغول لپ تاپش شده بود، نشست.

آریا دقیق نیم نگاهی به او انداخت و درحالی که نگاهش روی صفحه مانیتور بود با اخم گفت:

\_باز که گریه کردی!

آسایش مظلومانه بی اهمیت به حرفی که زد؛ گفت:

\_آریا پس فردا منو میبری بهشت زهرا به بابا سر بزخم؟ آریا

آرام سرتکان داد و درحالی که تایپ میکرد؛ گفت:

\_باشه میبرمت.

\_مرسی جبران میکنم.

آریا نگاهش نکرد، فقط لبخند محوی زد و مشغول کارش شد.

مادر آسایش با یک بشقاب کاهو آمد.

به عادت همیشه روی کاهو نمک و آبلیمو گذاشته بود و به آسایش داد.

آسایش همچو کودکی چشمانش برق زد و با ولع اولین کاهو را خورد و مشغول صحبت با مادرش شد.

چنان با ذوق میخورد که آریا هم هوس خوردن کرد.

دست برد و کاهویی برداشت، تا کمی از آن را خورد، سریع خیز برداشت و لیوان آب را چنگ زد و جرعه ایی از آن را نوشید.

کاهو نصفه نیمه را روی سینی پرت کرد و بالحن کوبنده ایی رو به آسایش گفت:

این چیه که تو میخوری؟

آسایش شانه بالا انداخت و بیخیال سومین کاهو را برداشت و درحالی که نزدیک

دهانش میگرد، گفت:

خب کاهو دیگه!

آریا قبل از اینکه آسایش آن کاهو را بخورد، از دستش گرفت و داخل سینی گذاشت.

دستمالی از جعبه دستمال کاغذی برداشت و رو به مادر آسایش که با خوشحالی به آن ها

خیره شده بود، گفت:

مادرجون میشه این کاهو رو ببرید!

آسایش سریع اعتراض کرد.

—مامان نه! میخوام بخورم..!

خیز برداشت که سینی را ببرد ولی آریا دستش را روی قفسه سینه آسایش گذاشت و دوباره او را سر جایش نشاند.

آسایش متعجب به چهره ی عصبی اش خیره شد که آریا گفت:

—آسا تو اینو الان بخوری برات ضرر داره میدونی نمک برای کلیه خوب نیست!  
با گستاخی جواب داد.

—به تو چه اصلا خودم میخوام بخورم!

مادرش فقط نظاره گر بود که آریا چنگی به موهایش زد و رو به مادر آسایش گفت:  
—مادرجون لطفا سینی رو ببرید!

مادر آسایش با لبخند از جای خود بلند شد و سینی را برداشت و آن ها را به حال خود تنها گذاشت.

آسایش سریع برگشت و غر زد.

—چرا همچین میکنی؟ آریا

خشمگین گفت:

—فکر نمیکردم انقدر بچه باشی!

\_ واقعا؟ منم فکر نمی‌کردم انقدر پررو باشی!

\_ همیشه پررویی منو تو این موضوع تشخیص بدی؟

\_ البته! دخالت کردن به موضوعی که اصلا به تو مربوط نیست.

آریا برای عصبانی کردن آسایش لبخند عمیقی زد و گفت:

\_ ببخشید که زنمی!

آسایش چشمانش را ریز کرد و عصبی گفت:

\_ تو ذاتا انقدر پررویی یا در این راستا تلاشی هم میکنی؟

\_ هرچی که هستم حداقل به گرد پای پررویی تو نمی‌رسم!

آسایش خشمگین نگاهش کرد و لبش را گزید که آریا آرام گفت:

\_ باز که افتادی به جون لبات... ولشون کن.... با توام می‌گم ولشون کن!

لحنش جدی شد، آسایش برای تلافی پوزخندی زد و گفت:

\_ لب خودمه اصلا به تو ربطی نداره آقا از فردا دلم می‌خواد تیغ بگیرم بکشم رو لبم کسیم

حق اعت....

\_ تو اینکارو انجام بده می‌خوام ببینم چند مرده حلاجی؟!

صدای آریا بود که حرفش را قطع کرد.



آسایش لبخندی به حرص خوردنش زد و شانه بالا انداخت.

— نه چرا باید انجام بدم مگه دیونم؟ فقط خواستم بهت ثابت کنم ربطی به تو نداره و

درضمن من شده به تو آسیب می‌رسونم اما به خودم هرگز!

آریا ابرو بالا انداخت و پوزخند غلیظی تحویلش داد.

با نگاهی تحقیرآمیز سر تا پایش را برانداز کرد و با تمسخر گفت:

— تو؟

آسایش حق به جانب گفت:

— آره من...! حیف که الان خونه مامانیم و گرنه نشونت میدادم!

آریا دیگر نتوانست خنده اش را مهار کند، با صدای بلند خندید و شروع کرد به دست زدن.

آسایش در دلش قربان صدقه اش میرفت.

آریا میان خنده گفت:

— اعتماد به نفست ستودنی و قابل ستایشه فقط میشه به منم بگی چی باعث شد انقدر این

اعتماد به نفس رو داشته باشی؟ به منم بگو!

آسایش درحالی که بلند میشد، با آرامش خاصی گفت:

— رفتیم خونه نشونت میدم کی چند مرده حلاجیه!

آریا با لبخند سر تکان داد و گفت:

ـ جنتلمنی عزیزم؟ یا شجاع شدی عزیزم؟

آسایش لبخند شیرینی زد که چال گونه اش نمایان شد؛ گفت:

ـ هر دوش عزیزم!

هر سه روی میز غذا خوری نشستند که آسایش درحالی که بشقاب آریا را بر میداشت تا

برایش برنج بکشد؛ گفت:

ـ آنا کجاست؟

مادر آسایش آهی کشید و گفت:

ـ چی بهت بگم عزیزم، از وقتی بابات خدایامرز به رحمت خدا رفت این آنا اصلا هوش و

حواس سرش نیست، همش میخواد بره بیرون میگه خونه عطر بابامو میده همین اخر سری

لباس پوشید که بره بیرون ساعت ده شب بود...

مادرش ساکت شد و ادامه نداد، آسایش بشقاب برنج را رو به روی آریا گذاشت که او آرام

سر به معنی تشکر تکان داد، آسایش با اخم بشقاب مادرش را برداشت و گفت:

ـ بده مامان برات بزارم...خب بعد چی شد؟

—هیچی حسین خدا خیرش بده همون لحظه اومد نمیدونم در گوشش چی گفت این دختر با گریه رفت تو اتاقش ولی هرچی که هست خداروشکر که بیرون نرفت.

آسایش بعد از کشیدن برنج برای مادرش و خودش، شروع کرد به خورد و آرام و مشکوک پرسید.

—قضیه حسین چیه هی دور و بر آنا میپلکه؟

آریا با پایش ضربه ایی به پای آسایش زد که آسایش قرمز شد و همزمان برای اینکه صدای آسایش بالا نرود رو به مادر آسایش با لبخند مصنوعی گفت:

—عجب! قرار بود دانیال بیاد پس کجاست؟

همان لحظه زنگ خانه به صدا درآمد که مادر آسایش گفت:

—برم درو باز کنم.

و از پشت میز بلند شد و از آن ها دور شد.

آریا چرخید و به آسایش نگاه کرد که سرخ شده بود.

آسایش از میان دندان های کلید شده اش غرید.

—پسره ی احمق این چه کاری بود که کردی؟ آریا

با شیطنت ابرو بالا انداخت.

\_ دلیل ضربه زدنم رو بعدا بهت میگم؛ و اما جدیدا توجه کردی زیادی به بزرگترت

توهین میکنی!

آسایش با تمسخر گفت:

\_بخشید؟! بزرگتر؟ من بزرگتری اینجا نمیبینم!

\_تو همیشه انقدر بی ادبی؟

آسایش متقابلا گفت:

\_و تو همیشه انقدر خ و دخواهی؟

آریا دهان باز کرد تا جوابش را بدهد که دانیال و مادر آسایش وارد شدند و دانیال بدون سلام

دادن سریع با صدای زنانه مختص خود؛ گفت:

\_عزیزم؟ لباس قرمز بهم میاد؟

آریا سرش را چرخاند و با لبخند پت و پهن دانیال رو به رو شد، دقیقا تیشرت قرمز

پوشیده بود و کاپشن چرم مشکی و شلوار مشکی.

آریا با اخم بلند شد که دانیال سریع پشت مادر آسایش ایستاد و با خنده گفت:

\_بخدا اگه یه قدم بیای جلو جون مادر زنت در خطره!

و دو انگشتش که مثلا اسلحه بود را روی شقیقه مادر آسایش گذاشت.

آریا خیز برداشت سمت دانیال که دانیال سریع شانه مادر آسایش را گرفت و او را عقب عقب برد و با لحنی اخطار آمیز گفت:

\_صلاح تو غلاف کن دکتر! اینجا آخر خطه!

آریا دهان باز کرد چیزی نثارش کند که آسایش شروع کرد به جیغ بنفش کشیدن.

همه متعجب نگاهش کردند، دانیال مادر آسایش را رها کرد.

آریا نگران به آسایش خیره شد.

برای اینکه صدایش به گوش آسایش برسد؛ داد زد.

\_چیشده؟!\_

آسایش ساکت شد و مضطرب گفت:

\_هیچی دیگه معمولاً تو اینجور صحنه ها دخترا جیغ میزنن...\_

آریا سرش را بالا گرفت و دستش را روی صورتش گذاشت و نالید.

\_آه... خدا... آه من با ایناچیکار کنم خودت بگو... خدایا دارم دیونه میشم.\_

دانیال که از خنده قرمز شده بود و مادر آسایش ریز میخندید.

آسایش هم از حرص خوردن همسر جدایش لذت میبرد.

چه خوب بود...\_

چند وقت بود نیاز به خنده داشتند...\_

ناهار با شوخی های دانیال و اخم آریا و شیطنت آسایش صرف شد.

بعد ناهار حسین و آناهید به جمعشان اضافه شدند.

گویا حسین به دنیال آناهید رفته بود.

همه رو به روی تلویزیون نشستند و میوه میخوردند که دانیال با حرص گفت:

— آریا خدا چرا لعنتت نمیکنه؟

آریا سببی که آسایش برای خود پوست کنده بود را برداشت و گازی زد، با تعجب و اخم

گفت:

— برای چی لعنتم کنه؟ دانیال

نالید.

— اخه زن داری من ندارم!

آریا گاز دیگر به سبب زد و به آسایش اشاره کرد.

— این؟

و رو کرد سمت دانیال و ادامه داد.

— اگر منو قبول داری زن نگیر داداشم! منو ببین زن گرفتم کجا رسیدم؟

آسایش با حرص مشتی نثار بازوی قطور آریا کرد و گفت:

– که زن گرفتی کجا رسیدی آره؟ آریا جان توجه کردی کارات داره زیاد میشه مواظب باش برسیم خونه به حسابت میرسم.

آریا پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

– تو؟

آسایش سریع گارد گرفت و توپید.

– آره من! مشکلیه؟

آریا گازی به سیب در دستش زد و به تلویزیون خیره شد؛ ابرو بالا انداخت و گفت:

– نه نمیتونی...

آسایش بی توجه به نگاه خندان همه سمت آریا خم شد و موهایش را چنگ زد که خنده

همه مساوی شد با داد آریا.

آریا دستش را روی دست آسایش گذاشت و سعی کرد موهایش را از چنگ آسایش جدا

کند.

میان خنده و درد گفت:

– آخ... آخ آسا... دخ تره ی وحشی... میگم ول کن موهامو...

آسایش با لبخند پیروزمندانه گفت:

\_چیشد دکتر مشایخ شما که کسی حریفتون نمیشه چیشد پس...؟  
 \_آی...ول کن موهامو آسا به جون خودت فردا سر جلسه امتحان میندازمت...  
 به سه ثانیه نرسید آسایش دستش را برداشت و سریع خود را در آغوش آریا پرت کرد.  
 صدای خنده ی همه بالا رفت و به شیطنت این زوج میخندیدند.  
 آریا دستش را دور کمر همسرش حلقه کرد و با خنده گفت:  
 \_نگاش کنید تا اسم نمره اوردم اومد بغلم.  
 دانیال با اخم گفت:  
 \_بسه...بسه...!  
 حسین متعجب گفت:  
 \_چیکار داری این بدبختارو؟  
 دانیال دستمالی برداشت و روی دماغش گذاشت و بع حالت گریه خود را تکان داد و زار زد.  
 \_بدبخت؟ بدبخت منم...بی چاره منم...بی زن منم...این آریا همه چی داره فقط من موندم....  
 آناهید با خنده گفت:  
 \_خب تو که فردا خواستگاریت با رضوان هستش پس چته؟ دانیال  
 سریع بلند شد و با اعتماد به نفس رو به آریا گفت:



\_راست می‌گید ها...منکه فردا خواستگاریمه...

آریا آسایش را به خود فشرد و سر همسرش را بوسید و گفت:

\_از کجا معلوم که جوابش مثبته؟

دانیال روی مبل وا رفت و نگاهی به جمع انداخت.

\_یعنی احتمالش هست منفی باشه؟ آریا

شانه بالا انداخت و گفت:

\_شاید!

دانیال با اخم و صدای نسبتا بلندی گفت:

\_باشه...منفی هم باشه مهم نیست اونقدر اونجا میشینم که مثبت بشه جوابش...حالا تو هم از

زنت دور شو ببینم...

و بلند شد و آریا و آسایش را از هم جدا کرد.

آسایش بلند شد که برود ولی آریا دستش را کشید او را روی پایش نشانده که صدای

دانیال بلند شد.

آسایش از فرط خجالت گونه های قرمز شدند.

زیر لب گفت:

– آریا... زشته ولم کن!

آریا با شیطنت ابرو بالا انداخت؛ دهان باز کرد تا حرفی بزند که با صدای آناهید حرف در دهانش ماسید.

– ای خدا منم میخوام!

حسین چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت:

– چی میخوای؟

– همین دیگه آغوش مردانه و....

– آنا...

با صدای اعتراض مادرش، آناهید چیزی نگفت و شانه بالا انداخت.

حسین چپ چپ نگاهش کرد.

امان از این دختر که با دل و ایمانش بازی میکرد.

آریا همسرش را به خود فشرد و برای تغییر جو؛ گفت:

– فردا آسا خواستگاری نمیاد!

لبخند در دهان آسایش ماسید.

از آریا بیشتر از این توقع نمیرفت.

اگر این را نمی گفت قطعاً به آریا بودنش شک میکرد.

مادر آسایش گفت:

چرا؟ آریا آرام

گفت:

فردا امتحان داره امشب باید بشینه بخونه فردا شب هم فرداش امتحان سختی داره اونم باید بخونه.

مادرش که گویا قانع شده بود، بحثی نکرد.

و تنها در این جمع دانیال بود که از کارهای آریا با خبر بود.

یک ساعت دیگر هم گپ زدند و سپس هرکدام به سمت خانه هایشان رفتند.

در کل خوش گذشت...

آسایش به این خوش گذشت ها نیاز داشت.

آریا بدون پیراهن روی تخت دراز کشید.

آسایش درحالی که موهایش را شانه میکرد، گفت:

میخواهی بخوابی؟

آریا با اخم بی توجه به سوالش گفت:

چرا وقتی گفتم خواستگاری دانیال نمیای، چیزی نگفتی؟ دست

آسایش از حرکت ایستاد.

چه میگفت؟

به او میگفت عاشقت هستم؛ خواستگاری که سهل است تو بگو جان بده من جان میدهم؟

لبخند محوی زد.

با یک نفس عمیقی گفت:

چرا باید میگفتم؟

نمیدونم، اما باید حداقل اعتراضی چیزی میکردی؛ اخه باتوجه به اخلاق تو محاله که جواب

منو ندی!

آسایش زیر چشمی نگاهش کرد و گفت:

چیه دلت برای شلاق حرفام تنگ شده؟ آریا

ابرو بالا انداخت و خندید.

باز که تو داری خالی مبیندی!

من خالی مبیندم؟

—اخه تو ضعیفه چطور از پس من برمیای که انقدر اعتماد به نفست بالاس؟

آسایش شانه را روی میز آرایشی گذاشت و با حرص گفت:

—نشونت میدم!

سمت آریا که روی تخت دراز کشیده بود؛ خیز برداشت که آریا کنار رفت و با یک حرکت ماهرانه او را در آغوش خود جا داد.

آریا هر دو پاهایش را روی پای آسایش قفل کرد؛ آسایش تقلا میکرد تا او رهایش کند ولی آریا مرموز فقط به تقلا کردنش نگاه میکرد.

آسایش دیگر توانی نداشت، بی حال کامل دراز کشید؛ آریا او را محکم به خود فشرد و لب هایش را روی گوش آسایش گذاشت.

آرام زمزمه کرد.

—چیشد؟ جنگجوی کوچولوم خسته شده؟

آسایش از "میم" مالکیتش دلش ضعف رفت و هوش و حواس از ذهنش پرید.

اما سریع به خود آمد.

اخم ریزی کرد و چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

\_تو هیكلت صدبرابره منه معلومه با یه حرکت اینطور منو قفل کردی حتی نمیتونم کاری کنم.

آریا تک خنده ی جذابی کرد و موهای همسرش را که جلوی دیدگاهش را گرفته بودند؛ کنار زد و با همان لحن قبل گفت:

\_پس قبول داری بچه ایی؟

\_نیستم...

\_هستی عزیزم...

\_نیستم...

\_هستی...

\_گفتم نیستم...

\_چرا من هر چی میگم تو برعکسشو میگی اصلا نیستی...

\_نه! هستم...

آریا پیروزمندانانه لبخندی زد و گفت:

\_منم گفتم هستی الانم خودت تایید کردی!

آسایش تازه فهمید که چه گفته! باز آریا موفق شد.

اخمی کرد و دوباره شروع کرد به تقلا کردن.

سرش را کج کرد که مثلا نشان دهد قهر است و گفت:

\_اصلا ولم کن... تو همیشه اینشکلی هستی نمیزاری مهارت قوی بودنمو نشونت بدم

...وگر نه منم اگه جات بودم اینطور میگرفتمت هیچ حرکتی نمیتونستی بکنی!

آریا با عطش و خشونت خاصی گونه اش را بوسید و به عادت همیشگی سرش را داخل گودی

گردن آسایش برد و عطر تنش را وارد ریه کرد.

آسایش بدنش مور مور شد و نفس در سینه هایش حبس شد.

آریا سرش را بالا گرفت و با شیطنت خاصی گفت:

\_میخواهی کشتی بگیریم؟

آسایش متعجب نگاهش کرد که آریا با لبخند خاصی ادامه داد.

\_دیگه اینطور حق تو هم ضایع نمیشه و قدرت هر کسی معلوم میشه!

آسایش که میدانند در مقابل زور، هیکل، نگاهش، چشمانش... آخ از چشمانش... کم می آورد

ولی برای حفظ آرامش خود قبول کرد.

با اعتماد به نفس به شوهرش نگاه کرد و گفت:

\_قبوله!

یک تای ابروی آریا بالا رفت.

گفته بود که عاشق این حرکتش است؟

آریا نقشه ایی در ذهنش خطور کرد که باعث شد لبخند جذابی بزند.

آسایش متعجب گفت:

چرا میخندی؟

آریا سرش را بالا گرفت و مرموزانه گفت:

ما که داریم مسابقه میزاریم! حداقل شرطشم بزاریم که مزش به دهنمون بیاد.

آسایش باز برای اینکه کم نیاورد ابرو بالا انداخت و گفت:

باشه...قبوله! حالا شرط سر چی؟

آریا خم شد و با عطش پیشانی اش را بوسید و با لحن خاصی گفت:

اگر تو برنده شدی کارت بانکیم رو بهت میدم یک روز کامل میریم خرید! اما اگر من

برنده شدم یک روز کامل هر وقت بهت بگفتم بیا پیشم، باید بیای و ببوسمت.

آسایش هنوز بوسه ی آریا را که پیشانی اش را داغ کرده بود ، هضم نکرده بود که با

شنیدن این شرط ،متعجب نگاهش کرد.

عجب شرط شیرین و البته شیطنت آمیزی بود.

زیر لب گفت:



—بوسیدن رو گونه دیگه؟

آریا ابرو بالا انداخت و با لبخند شیرینی گفت:

—نه...رو لب.

آسایش چشمانش گرد شد و گونه هایش قرمز...

در حال فکر کردن بود که دقیقا چه بگوید؟

آب دهانش را پر صدا قورت داد و فقط به چشمان خمار آریا خیره بود.

آریا که سکوتش را دید؛ گفت:

—چیشد خانم مشایخ؟ مثل اینکه بلد نیستی بجنگی!

آسایش اخمی کرد و سریع گفت:

—فرصت طلبی دیگه اما...قبوله!

آریا خنده ی شیرینی کرد و بیشتر خم شد و گونه اش را بوسید و در همان

حالت؛ گفت:

—بریم!

رو به روی هم ایستادند، آسایش ژست کشتی گیران را گرفت ولی آریا برعکس

مرموز با لبخند کجی به او خیره بود.

آریا با همان نگاه گیرا گرفت:

— خانم مشایخ شروع کنیم؟

باز آریا دست گذاشت روی نقطه ضعفش ولی آسایش به روی خود نیاورد و با شیطنت گفت:

— شروع میکنیم آقای مشایخ!

آریا لبخندش رنگ گرفت.

آسایش با سه قدم خود را به آریا رساند دستش را روی شانه ی آریا گذاشت که او را

بچرخاند؛ آریا سریع مچ دستش را گرفت و او را چرخاند و دقیقا از پشت به او چسبید.

آسایش را بیشتر به خود فشرد و دست آزادش را دور شکم صاف او حلقه کرد.

همه ی اینکارها را سریع انجام داد اما طوری انجام میداد که آسایش دردش نیاید.

آسایش با اینکه آریا دستش را پیچانده بود اما دردش نیامد.

حال در حصار آغوش همسرش بود.

کمی خود را تکان داد که صدای آریا دقیقا کنار گوشش، را شنید.

— خب خانم مشایخ چیشد؟ شما که جنگجوی ماهری هستی!

آسایش بیشتر تقلا کرد ولی وقتی دید همه چیز به به آریا بستگی دارد ترجیح داد با نقشه

پیش برود تا خود برنده شود.

معصومانه گفت:

\_آریا...\_

همسرش که پی نقشه اش برده بود، بدش نمی آمد که طنازی او را ببیند.

ولی آسایش نمیدانست چه دلی برده است با این صدایش...

آریا با لحنی گیرا گفت:

\_جانم عزیزم!

آسایش از لفظ آخرش کیلو کیلو قند در دلش آب شد ولی مهم تر این بود که شرطش را

نبازد.

باز هم با همان لحن گفت:

\_آقای مشایخ نفسم گرفت ولم نمیکنید؟ آریا

نامحسوس نیشخندی زد.

این دختر قصد بازی با روح و روانش را داشت.

بیشتر او را به خود فشرد.

آرام طوری که حال آسایش را دگرگون کند، لب زد.

—میدونی که تو یه بازی دلبری کردن ممنوعه؟

آسایش با شیطنت لبخند دندان نمایی زد.

—اوهوم...

آریا با دستش اشکال فرضی روی شکم همسرش میکشید.

آرام تر زمزمه کرد.

—میدونی تویه بازی حق نداری ناز کنی و فقط باید بجنگی!

حال آسایش کمی بهم ریخت.

قرار بود آریا را بهم بریزد ولی برعکس شد اما باز خود را نباخت با همان لحن گفت:

—اوهوم...میدونم.

آریا نفسش را روی گردن همسرش رها کرد که آسایش تکانی خورد.

—پس چرا میدونی و انجام میدی؟

آسایش که به گمان خود فکر میکرد آریا سرش گرم است؛ با یک حرکت چرخید و همین که

دستش را روی سینه آریا گذاشت تا او را هل دهد آریا سریع هردو مچ دستش را گرفت و با

پا ضربه ایی از پشت به وسط زانوش زد که خم شد.

آسایش از این همه مهارت آریا نمیدانست چه کار کند.

اما آریا همه ی حرکات را آرام انجام میداد تا همسرش آسیبی نبیند!  
آریا روی آسایش که روی زمین افتاده بود خم شد و موهایش را بوسید.

با لحن مغرورانه ایی گفت:

\_ضربه فنی شدی خانم مشایخ!

آسایش شروع کرد به تقلا کرد ولی دریغ از یک تکان!

با اخم گفت:

\_قبول نیست! تو جر زنی کردی؟

\_من؟ آها اره یادم اومد من بودم صدامو مظلوم جلوه دادم و گفتم آریا....

آسایش تکانی خورد تا او را رها کند؛ چشمانش را ریز کرد و پرسید.

\_تو الان ادامو در آوردی؟

\_معلومه که نه! چون تو انجام ندادی که!

آسایش جیغی کشید و داد زد.

\_گیجم کردی! اصلا آره من انجام دادم تا برنده بشم الان ولم کن دیگه!

آریا رهایش کرد، آسایش بلند شد و چرخید، رو به روی همسر جذابش ایستاد که آریا

بدون تعلل هردو دست آسایش را گرفت و پشت کمر قفل کرد و همزمان آسایش در

حصار بازوهای آریا قفل شد.

این حرکت آنقدر نفس گیر بود که نتوانست تقلا کند.

آریا او را به میز چسباند.

به لب های همسرش خیره شد و آرام گفت:

\_خودت که میدونستی من برندم چرا شرطو قبول کردی؟

آسایش سرش را کج کرد و به زمین خیره شد، با اخم گفت:

\_خب الان که چی؟

\_این یعنی من برنده شدم.

آسایش نگاه مظلومش را به آریا دوخت؛ با زبانش لبش را تر کرد و گفت:

\_میشه من برنده باشم؟

آریا درحالی که خمار به او نگاه میکرد ، سرش را نامحسوس دو طرف تکان داد.

\_نه نمیشه! از الان تا فردا عصر هر وقت بهت گفتم بیا! باید بیای چون دقیقا یک روز کامل

میشه!

پشت بند حرفش با عطش خاصی لب هایش را روی لب گوشتی آسایش گذاشت.

و کام گرفت....

با عطش!

همچو تشنه ایی که تازه به چشمه ی آب رسید...  
 آسایش را خود می فشرد تا او را حس کند...  
 تا باز به یاد بیاورد که آسایش مال اوست...  
 آسایش آرام چشمانش را بست...  
 قلبش تالاپ تولاپ میزد.  
 قفسه سینه اش بالا پایین میشد و تنش داغ شد.  
 آریا لب هایش را به بازی گرفته بود اما او نمیدانست حال آسایش را به بازی گرفته بود.  
 تن هر دو داغ بود...  
 آسایش دست های لرزانش را بالا برد و دو طرف صورت آریا را گرفت.  
 آریا با اخم سرش را عقب برد و منتظر نگاهش کرد.  
 اشک سمجی از گوشه ی چشم آسایش چکید.  
 آریا متعجب نگاهش کرد.  
 الان چه شد؟ چرا گریه؟  
 آسایش آرام لب زد.  
 \_دیگه هیچ وقت کسی که دوستش نداری رو نبوس!

آریا متعجب نگاهش کرد...

حتی متوجه رفتن آسایش نشد...

متوجه حق آسایش نشد...

او چه گفت؟ کسی که دوستش ندارد؟

مگر او اعتراف نکرد؟ هرچند اعترافش خوب نبود اما خب اعتراف کرد...

آسایش چرا او را درک نمیکنند؟ چشمانش را

بست و دستش را مشت کرد.

کمی گذشت نگاهی به پله ها انداخت.

با گام های بلند از پله ها بالا رفت و عصبی در اتاق را باز کرد.

آسایش را گوشه تخت دید...

که هق میزد...

گریه میکرد...

اما برای چه؟ مگر اولین بار بود آریا او را میبوسد؟

عصبی چشمانش را لحظه ایی بست و سپس با صدای خش دار گفت:

دقیقا همیشه بهم بگی داری چیکار میکنی؟

آسایش با دست اشک های مزاحم را پس زد و عصبی بلند شد.



سینه به سینه ی آریا ایستاد و داد زد.

\_در اصل این سوال منه! تو داری چیکار میکنی؟ از من چی میخوای آریا؟ چرا ولم  
نمیکنی؟ بفهم داری وابسته میشی! به این ازدواج... به بودنم... آریا؟ کمی آرام تر زمزمه  
وار ادامه داد.

\_تو از من چی میخوای؟ به کجا میخوای برسی؟ از ته

دل داد زد و اضافه کرد.

\_لعنتی من دوستت ندارم...!

آریا فقط نگاهش کرد...

تمام شد!

شکست...

مرد مغرور این قصه ها شکست...

و آسایش نفهمید...

آریا پشت چهره ی سردش پنهان کرد این درد بزرگ را...

درد پس زدن را...

چیزی نگفت...

ولی تکان خورد...

مردمک چشمم...

لبخند محوی زد و سه قدم عقب رفت.

نگاهش را از آسایش دزدید و چرخید؛ از اتاق خارج شد...

به راستی عشق که چه کارها نمیکند؟ تن داغ

آریا سرد شد...

بی حس شده بود...

هم بدنش...

هم نگاهش...

هم چشمانش...

اما تب عشق زیاد بود...

با تنی خسته و با حالی داغون از خانه خارج شد.

و اما آسایش...

صدای هق هقش سکوت آن خانه را شکسته بود...

آسایش خود را لعنت میفرستاد که چرا این کار را کرد؟ شاید

فکر میکرد این عشق، هوس است؛ اما نبود!

شب از نیمه گذشته بود و ساعت یازده شب را نشان میداد ولی خبری از آریا نبود.

استرس تمام وجودش را فرا گرفته بود.

هیچ چیز برایش دگر مهم نبود جز آشتی کردن با همسرش...

کلافه طول و عرض سالن را طی میکرد و به ساعت نگاه میکرد.

در دلش فقط از خدا میخواست که آریا بیاید.

نیم ساعتی هم به همین روال گذشت.

روی این را نداشت که به آریا زنگ بزند.

با باز شدن در خانه ، آسایش برق خوشحال در چشمانش چرخید.

آریا وارد خانه شد و در را بست.

کمی جلوتر آمد که آسایش را در سالن دید.

آسایش بی توجه به اخم آریا سمت او دوید و خود را در آغوش همسرش گم کرد.

بغض کرده بود...

آریا بی حس ایستاده بود نه بغلش کرد و نه موهایش را نوازش کرد...

آسایش سرش روی سینه و دستانش دور کمر آریا حلقه کرده بود.

با بغضی که در صدایش میدرخشید، گفت:

\_آریا خیلی نامردی چرا رفتی...مگه نمیدونی من از شب تنها موندن میترسم...

سرش را بالا گرفت و معصوم نگاهش کرد و ادامه داد.

\_دیگه اینکار رو نکن... باشه؟

آریا چطور اینهمه معصومیت را ببیند و او را نبخشید.

بدون هیچ تعللی دستان مردانه اش را دور کمر همسرش حلقه کرد.

نفس عمیقی کشید.

چه آرامشی داشت این آغوش...

آسایش با این کار آریا لبخند محوی زد.

\_معذرت میخوام...

آریا روی سر آسایش را بوسید.

\_مهم نیست!

\_آریا ببخشید بخدا دیگه اینکار رو تکرار نمیکنم فقط ببخشید!

\_هیس! نگاه کن چطور صدایش میلرزه عزیزم گفتم که مهم نیست من ببخیدمت!

آسایش سرش را بالا گرفت که آریا لبخندی به او زد و با شیطنت گفت:

«خب من که برنده شدم الانم جایزمو میخوام!»

آسایش بدون فکر کردن،

بی معطلی روی پنجه پا ایستاد و لب های مرطوبش را روی لب های همسرش گذاشت.

آریا بی حرکت ایستاد...

متعجب بود...

با گازی که آسایش از لب پایش گرفت به خود آمد و کمرش را چنگ زد و به دیوار

چسباند.

و با عشق شروع کردن از همدیگر کام گرفتن...

لذت بالاتر از این؟ عشق بالاتر از این؟ اولین بار بود آسایش او را همراهی میکرد

و آریا از این بابت خوشحال بود...

~~~~~

دانیال پرونده را بست و روی میز گذاشت.

نگاهی به آریا انداخت و گفت:

\_اخه من موندم کی روز خواستگاریش میاد سره کار؟ آریا

درحالی که پشت میزش مشغول کار با لپ تاپش بود.

دست برد و از فنجان قهوه جرعه ایی از محتویاتش را نوشید و با اخم سرتکان داد.

\_قرار نیست میخوای بری خواستگاری نیای سر کار، دانیال خیر سرت مهندس ناظری این

پرونده پاریانا خیلی مهم تر از پرونده های دیگس!

دانیال روی مبل لم داد و دستش را درهوا چرخاند.

\_ولم کن بابا...

\_مگه گرفتمت!

\_آریا توروخدا حالم میزون نیست.

آریا شروع کرد به تایپ کردن و در همان حالت پرسید.

\_چرا؟ چیشده؟

دانیال آهی کشید و کلافه سرش را بالا گرفت.

\_نمیدونم...میتروسم... ترس هم که نه ولی کلافم استرس دارم برای اولین بار!

\_از چی؟

\_از اینکه شاید جوابش منفی باشه از اینکه نمیدونم سه ساعت دیگه قراره چی بشونم از زبون رضوان...از اینکه شاید غرورم له بشه...

آریا لپ تاپش را بست و هر دو دستش را روی میز گذاشت و قفل هم کرد.

با همان ابهت و غرور همیشگی شروع کرد به حرف زد.

\_دانیال تو داداش منی، مطمئن باش هر جوابی که میشنوی من پشتتم اما خودتو آماده کن

شاید جواب منفی بهت بدن یا مثبت نمیدونم هیچی نمیدونم اما رفتی اونجا بشین با رضوان رو

راست حرف بزن! از هر چیزی که داری و از عشقش که تو وجودت داره رشد میکنه همه رو

بگو... سکوت نکن که شاید مرغ از قفس پیره!

دانیال مطیع سر تکان داد و لبخند محوی زد.

\_نوکرتم داداش اگر تورو نداشتم شاید خیلی ضعیف تر از این حرفا میشدم...

\_نوکر نمیخوام تو فقط کارای شرکتو عقب نداز.

\_چشم!

آریا دستی به ص ورتش کشید و گفت:

\_از بوتیکت چخبر؟ رو به راهه؟

دانیال جرعه ایی از قهوه اش را نوشید و آرام سر تکان داد.

آره خداروشکر ، دکوراسیونشو عضو کردم رنگشو قرمز و مشکی گذاشتم فردا هم بار میاد و

بچه ها لباسای جدید تری میفروشن تازه کروات و کمر بند هم تو بند و بساط هم گذاشتیم.

خوبه کم کم ارتقاش بده منم کمکت میکنم اگر دیدم داری زیاد سود میکنی کمکت میکنم

شعبه دومشو تو جنت آباد هم بزاری!

الان هم خیلی بزرگه ولی شعبه دوم هم لازمه.

موافقم!

کمی سکوت حاکم اتاق شد که دانیال با تردید پرسید.

شب زن داداش هم میاد؟

آریا با یادآوری آسایش لبخندی زد که از چشم دانیال دور نماند.

دانیال با شیطنت ذاتی گفت:

ای جانم چیشده که داداشم اینطور میخنده؟ نکنه اسم یار اومد از خود بی خود شد نه؟

آریا سریع لبخندش را خورد و اخم مصنوعی کرد که دانیال با بیخیال ادامه داد.



...دیگه نمیخواد جمعش کنی خودم فهمیدم حالا بگو میاد؟ آریا

تکیه اش را صندلی چرم چرخدارش داد و آهی کشید.

...نمیدونم...میخوام ببرمش اما میترسم با دیدن رضا...

ادامه نداد و چنگی به موهای خوش حالتش زد.

دانیال که حال او را درک میکرد با جدیت گفت:

...بهتره بیاریش!

مشکوک پرسید.

...چرا؟

...بین زن جنسش ظریفه! نیاز به محبت مرد زندگیش داره! نیاز به اعتماد

داره...همونطور که ما مردا نیاز داریم یکی بهمون محبت کنه اونا هم اینطورن...بهش اعتماد

کن و طوری رفتار تو نشون بده که انگار اصلا رضا رو نمیشناسی اما رفتار شو نسبت به رضا

زیر نظر بگیر اونموقعه برو یه تصمیم عاقلانه بگیر.

حق با او بود...

بهترین کار همین بود.

چند دقیقه دیگه هم گپ زدند و دانیال از او خداحافظی کرد و به سمت خانه رفت.

آریا به آسایش زنگ زد به اولین بوق نرسید که آسایش جواب داد.  
\_بله؟

آریا متعجب گفت:

\_سلام...رو موبایل خوابیده ب ودی؟

آسایش تک خنده ایی کرد.

\_نه بابا داشتم با تلفن حرف میزدم قطع که کردم تو زنگ زدی.

\_با کی؟

\_چی با کی؟

لحن آریا آرام بود.

\_منظورم با کی تلفنی حرف میزدی؟

\_آها...با مامانت، پرسید میای خواستگاری منم گفتم نه شوهرم نمیزاره تنبیهم کرده اونم

گفت امان از دست این جوونا...

آریا لحن و صحبت کردنش قهقهه ایی زد که آسایش در دلش قربان صدقه اش رفت.

از لفظ "شوهرم" خوشش آمد و در دل خدا را شکر کرد.

آریا با لبخند گفت:

\_خب اشتباه کردی میگفتی میام!

\_نه اصلا اشتباه نکردم تو گفتی منو نمیبری منم دروغ نگفتم گفتم نمیام!

آریا مرموزانه گفت:

\_که اینطور! پس خانم مشایخ به حرف شوهرشم گوش میده!

آسایش سر خوش با شیطنت گفت:

\_البته که گوش میده!

\_پس چرا اوقاتی نافرمانی میکنه؟

\_خب آقای مشایخ اذیتش میکنه اونم مجبوره لج کنه!

آریا ابرو بالا انداخت و با همان لحن قبل گفت:

\_اگر آقای مشایخ دیگه اذیتش نکنه خانم مشایخ مطیع آقای مشایخ میشه؟

\_البته که میشه فقط کافیه اون آقای اخمو یکم مهربون باشه!

آریا با خنده گفت:

\_من اخمو هستم؟

آسایش یا شیطنت و طنازی گفت:

\_نه من با آقای مشایخ بودم!

\_خب خانمم شیطنت دیگه بسه یک ساعت و نیم دیگه میام خونه آماده شو میبرمت!

با سادگی گفت:

\_کجا؟

آریا با لحن خاص و گیرایی گفت:

\_هر جا شوهرت میره تو هم باید بیای خانم مشایخ!

آسایش متعجب گفت:

\_یعنی...

\_یعنی من یک ساعت و نیمه دیگه پیام بینم خونه آماده نباشی با همون وضعی که هستی

میبرمت!

آسایش با اینکه متعجب بود ولی خود را نباخت و سریع با حاضر جواب گفت:

\_شاید من لباسم زیاد باز باشه اونوقت چی؟

آریا نفس عمیقی کشید و اخم هایش بهم گره خورد، با حرصی که در صدای بود؛ گفت:

\_مطمئن باش نمیبرمت اما به تلافی میبرمت تو اتاق خواب شبو باهات صبح میکنم...! آسایش

چشمانش تا حد امکان باز شد و هجوم خون را در گونه هایش حس کرد، لبش را گزید که

آریا گفت:

\_زخمی کردی بسه!

آسایش متعجب لب زد.

—چيو؟

—لبتو!

—صدبار بگم ماله خودمه!

—آسا نزار بيام خونه اون شرطو عملی کنم!

آسایش حرصش گرفت و جیغی کشید که آریا قهقهه ایی زد و تماس را قطع کرد.

آسایش گوشی را روی مبل پرت کرد و داد زد.

—پسره ی قوزمیت از دماغ فیل افتاده حیف عاشقتم...حیف! اخه تو چرا انقد بی حیایی...!

خجالت نمیکشه هی به روم میاره فقط صبر کن من پدری از تو درارم!

حالا میبینی!

سپس با حرص به سمت اتاق خوابشان قدم برداشت.

در کمد را باز کرد تا لباس مناسبی پیدا کند.

یکی از مانتو هارا برداشت در حالی که ان را برانداز میکرد زیر لب غر زد.

—آقای دکتتر حالا ببین حالتو میگیرم! خجالت رو بهت یادم پسره ی پررو...!

و با حرص مانتو بعدی را چک کرد.

آریا شروع کرد به فکر کردن...

پر بیراه نمیگفت دانیال...

باید او را امتحان کند...

سپس باید او را پایبند زندگی کند...

باید آسایش را عاشق خود کند....

اما افسوس...

که نمیداند آسایش عاشق و دل باخته ی اوست...

~~~~~

آخرین نگاه هم به آرایشش انداخت و با لبخند رضایتمندانه ایی در اتاق را باز کرد که

ناگهان سینه به سینه ی آریا شد.

او کی آمد؟ چرا متوجه حضورش نشد؟

آریا با همام نگاه گیرایش او را برانداز کرد.

یک مانتو مشکی که پایینش طرح های آبی کشیده شده بود و دور کمر یک کمر بند بسته

بود، شال مشکی هم سر کرده بود و کمی از موهایش را یک طرفه زده بود.

شلوار جین مشکی پایش بود و همین تیپش را کامل کرده بود.

سرش را بالا تر گرفت و روی صورتش متوقف کرد.

اول از همه لب هایش را دید زد که رنگ رژاش قرمز بود و با خط چشمی که کشیده بود زیبایی اش را تکمیل کرده بود.

جلوتر رفت که متقابلاً آسایش عقب تر رفت.

کمی از واکنشش میترسید، با لبخند مصنوعی گفت:

—سلام خوش اومدی.

آریا آرام سر تکان داد.

—ممنون اما میبینم به خودت رسیدی!

لبخند از لب هایش محو شد و سریع گفت:

—اگه لباس مناسب نیست عوضش کنم.

آریا با اخم سرش را دو طرف تکان داد.

—نه لباس متناسبه!

—پس چی؟

آریا میخواست به او بگوید که رژاش را پاک کند ولی یاد حرف دانیال افتاد که او را آزاد

بگذارد و البته او را زیر ذره بین خود قرار دهد.

سکوتش که طولانی شد آسایش بشکنی زد و گفت:

—آریا کجایی؟ میگم پس چی؟

—هیچی من برم دوش پنج دقیقه ایی بگیرم.

—آریا دیر میشه!

آریا کتش را درآورد و دکمه های پیراهنش را باز کرد.

—نه پنج دقیقه ایی میام.

آسایش به ناچار سر تکان داد و آریا با برداشتن حوله اش وارد حمام شد.

به سمت کمد آریا رفت و از میان ده ها کت مختلف یک کت و شلوار مشکی و یک

پیراهن آبی به رنگ مانتوش درآورد.

لذت خاصی داشت اینکه ست کنند.

از اتاق خارج شد و برایش قهوه درست کرد.

میدانست همسرش بعد آمدن از سر کار قهوه میخورد.

به راستی چه حس دلنشینی بود...

نمیدانست چقدر سرگرم قهوه شد که

عطر تلخ و جذب کننده ی آریا را استشمام کرد.

گویا عطرش زود تر از او حرکت میکرد، چند مین بعد گرمای حضور آریا را حس کرد.

آریا با لبخند گفت:

—میبینم خانم مشایخ با آقای مشایخ ست کردن!



از پسوندی که به او میداد لذت میبرد.

با لبخند خاصی چرخید و فنجان قهوه را دست او داد.

\_ آقای مشایخ یعنی میگوید جنبه یکم محبت از خانمتون رو ندارید؟ از

عمد "خانومتون" گفت تا عکس العمل او را ببیند.

آریا فنجان را گرفت و روی صندلی نشست.

\_ البته دست خانم مشایخ درد نکنه تا باشه از این محبتا.

و چشمکی نثارش کرد که آسایش خندید.

آریا قهوه اش را نوشید که آسایش پرسید.

\_ آریا مطمئنی میخوای من پیام؟

آخه....ببین اگر راضی نیستی بخدا من اصلا نمیام....

آریا اخمی کرد و گفت:

\_ اون روز که گفتم نمیبرمت به خاطر این بود خواستم تنبیهت کنم اما الان تنبیهی در کار

نیست!

\_ آخه میترسم!

\_ از چی؟

کمی تعلل کرد و میترسید که بگوید ولی آریا کلافه تر دوباره تکرار کرد.

— پرسیدم از چی؟

— اونجا...قطعا...قطعا داداش رضوان حضور پیدا میکنه...خب...خب....

آریا لبخندی زد.

از ترس آریا اسم رضا را نیاورد.

نمیخواست باز او را حساس کند.

سرش را که بالا گرفت با لبخند آریا رو به رو شد که گنگ و متعجب نگاهش کرد.

— آسا من بهت دوباره اعتماد میکنم و امیدوارم دوباره اعتمادمو نشکونی....واقعا قصدم این بود

که حتی دانشگاهم نبرمت اما دوباره بهت اعتماد کردم.

ترس آسایش با همین چند جمله ریخت.

بدون فکر کردن بالای سر آریا ایستاد.

هر دو دستش را روی شانه همسرش گذاشت و روی گردنش خم شد، طوری که نوک

دماغش به گردن آریا برخورد کرد.

نفسش را که رها کرد بیشتر خم شد و به گردنش بوسه ی ریزی تحویل داد که آریا داغ شد.

صدای نوازش وار آسایش را کنار گوشش شنید.

یک در دنیا صد در آخرت مرسی آقای مشایخ! مطمئن باش کاری نمیکنم که شوهرم ازش

راضی نباشه و از این به بعد امر، امر شماست!

آریا با حرص نفسش را رها کرد، احساس خفگی میکرد.

دختر بیا کنار و گرنه نمیبریم خواستگاری می برمت تو اتاق اونوق.....

آسایش با خنده از او جدا شد و گفت:

باشه...باشه چیزی نمیگم حالا بریم دیر شد.

آریا چپ چپ نگاهش کرد که آسایش ریز ریز خندید.

پس از پوشیدن کفش هایشان شانه به شانه از برج خارج و سوار ماشین شدند.

آریا ماشین را پشت چراغ قرمز که متوقف کرد نگاهی به آسایش انداخت که گویا کلافه بود.

آرام پرسید.

عزیزم چیزی شده؟

آریا نمیدانست که با هر کلمه ایی که میگفت قلب آسایش را بازی میگرفت.

آسایش برای این که خود را نبازد نفس عمیقی کشید و لبخند مصلحتی نثار همسرش کرد.

چراغ سبز شد که آریا ماشین را به حرکت درآورد.

آسایش کمی کمی مکث گفت:

– آریا میگم رژم پررنگه؟

آریا دلش میخواست فریاد بزند که این رژ را فقط برای وقتی که خودشان تنها هستند

استفاده کند اما برعکس دلش شانه بالا انداخت و بی خیال گفت:

– نمیدونم خود دانی!

– آریا لوس نشو دیگه بگو... خودم احساس میکنم خیلی پررنگه!

آریا لبخند شیرینی مهمان لب هایش کرد و با لحن خاصی گفت:

– خب اگر بگم پاکش کن، پاکش میکنی؟ آسایش با

ذوقی که سعی کرد پنهانش کند گفت:

– معلومه که پاک میکنم چون من برای شوهرم هستم و اون باید تایید کنه!

آریا فرمان را چرخاند و مرموزانه گفت:

– تا باشه از این تاییدها.

آسایش تک خنده ایی کرد و چیزی نگفت.

رژ لبش را با دستمال کمرنگ کرد.

آریا ماشین را روبه روی خانه ی رضوان پارک کرد.

دست برد که در ماشین را باز کند، آسایش بازویش را کشید.

خنثی نگاهش کرد که آسایش به او شانه ی کوچکی داد و گفت:  
\_موهاتو مرتب کن...

آریا شانه را گرفت و موهایش را مرتب کرد و با رضایت مندی از ماشین پیاده شدند.

ماشین دانیال و ماشین پدر آریا هم پاک شد و از ماشین هایشان پیاده شدند.

پس از سلام و احوال پرسی زنگ خانه را زدند.

پدر رضوان در را باز کرد و با خوشرویی از آن ها استقبال کرد.

مادر رضوان با دیدن آسایش او را در آغوش کشید.

پس تعارف های همیشگی همه وارد سالن شدند.

پدر آریا با پدر رضوان در حال گپ زدن بودند و مادر ها هم جفت هم نشسته بودند.

آریا در سکوت به حرف هایشان گوش میداد و گاهی هم حرف میزد.

فقط دانیال بود که از استرس پاهایش را تکان میداد.

مادر رضوان نامحسوس به آسایش اشاره کرد که به آشپزخانه بروند.

همین که وارد شد مادر رضوان با استرس گفت:

\_این دختر اخرش منو میشکه!

آسایش برگشت تا ببیند کسی نیامده و سریع گفت:

\_مگه چی شده؟

دختره ی احمق تا الان خونه نیومده؟

یعنی چی که تا الان نیومده!

مادر رضوان دستی به صورتش کشید و گفت:

نمیدونم حتی رضا هم نیومده؟

اون دیگه چرا؟

بخدا نمیدونم.

آسایش که او را درک میکرد با آرامش گفت:

اشکال نداره نمیخواد نگران باشی الان بهش زنگ میزنم...

رضوان خاموشه رضا هم قطع میکنه!

آسایش که نمیتوانست به رضا زنگ بزند با فکری که به ذهنش رسید لبخندی زد.

نگران نباش الان میان.

با لبخند وارد سالن شد چشم چرخاند و دنبال آریا گشت ولی نبود.

به مادر آریا خیره شد که با چشم به او فهماند که در حیاط است.

سر تکان داد و از خانه خارج شد.

آریا را در حیاط دید که مشغول صحبت با تلفن همراهش بود.

پشتش به آسایش بود و ابهت حرف میزد.

نه خیالتون راحت دانیال مهندس ناظر این پروژس برای همینم نگران نیستم....شبتون بخیر.

تماسش را قطع کرد که آسایش را دید.

ابرو بالا انداخت و گفت:

چرا اومدی اینجا؟

آسایش رو به روی آریا ایستاد و نگاهش را به گردن آریا داد که کمی از رژ لب قرمز روی گردنش بود.

با انگشت آن را پاک کرد.

آریا زیر چشمی به حرکاتش نگاه میکرد.

آرام گفت:

آریا شماره داداش رضوان رو داری؟

با شک و تردید نگاهش کرد.

آره...اما چرا؟

آسایش کلافه نفسش را بیرون داد.

رضوان و رضا نیومدن مادرشونم نگرانه هرچی هم زنگ میرنه جواب نمیدن.

— باشه زنگ میزنم هر چی شد خبرت میکنم.

همان لحظه در خانه باز شد و رضا و رضوان با عجله وارد شدند که با دیدن آریا و

آسایش صاف سر جایشان ایستادند.

نفس نفس میزدند و دماغ رضوان از سرمای هوا قرمز شده بود.

آسایش متعجب پرسید.

— سلام...چه طرز اومدنه؟

رضوان در حالی که نفس نفس میزد گفت:

—وای...آسا...اگه...اگه بدونی...پنج کوچه رو...دویدیم!

—چرا؟

درضا به جایش جواب داد.

— شرط گذاشتیم سر اینکه هر کی اول رسید شام مهمون بازندس!

آریا نگاهی تاسف بار تحویلشان داد و گفت:

— دو هفته ناهار و شامتونو من تامین میکنم فقط برید نینمتون!

رضا تک خنده ایی که که رضوان چنگی به گونه اش زد.

— بدبخت شدم خانواده آقای مشایخ اومدن!

آسایش با حرص گفت:



\_صبح بخیر...دختره دیونه میدونی مامانت چقدر نگرانه؟

\_میدونم اما بزار برم تو اتاقم لباسمو عوض کنم.

\_از اون در دومی برو که نبینت!

رضوان از جمعشان دور شد که رضا نزدیک آریا و آسایش شد.

آسایش اخم ریزی کرد.

هنوز نمیدانست باید از او ناراحت شود یا راضی؟ رضا

نگاهش به آریا بود؛ آرام گفت:

\_آقای دکتر به خانومت بگو من به چشم برادری فقط نخواستم زندگیش از هم پاشه حق

داره بهم نگاه نکنه اما بگو اینکارو کردم تا پایه ی زندگیش نلرزه..

سپس دستش را به شانه آریا زد، لبخند محوی زد.

آریا با غرور و ابهت نیم نگاهی به همسر لجبازش انداخت که چگونه به جای دیگری می

نگریست؛ گفت:

\_ممنون بابت کمکت هیچ وقت کارتو فراموش نمیکنم آسا هم ببینه من با تو گرم

میگیرم کم کم یخش آب میشه!

رضا برای تغییر موضوع سریع گفت:

...بریم داخل سرده اونجا منتظرن...

رضا وارد خانه شد که همه به احترامش بلند شدند.

برق رضایت با دیدن دانیال در چشمان رضا درخشید.

آریا و آسایش دست به دست هم وارد سالن شدند.

آریا بعد دانیال نشست که جفت آریا همسرش نشست و کنار آسایش مادر آریا نشسته بود.

باز دوباره بحث های سیاسی و اقتصادی مردان...

و بحث های آشپزی و لباس زنان...

و چه کسی حال پسر عاشق ما را درک میکند؟

سرش را پایین انداخت که با صدای پدرش لبخند محوی زد.

...خب این موضوع ها به کنار امروز اومدیم دخترتونو ازتون بگیریم و انشالله دانیال رو به

دامادی قبول کنید!

پدر رضوان لبخند رضایتمندانه ایی زد.

...آقای مشایخ اختیار دارید!

و با چشم به همسرش اشاره داد که مادر رضوان گفت:

...رضوان....رضوان مادر چایی بیار برا مهمونا.

طولی نکشید که رضوان سینی به دست وارد سالن شد.

نگاه دانیال فقط روی رضوان بود.

رضوان مانتویی زرشکی که پایین آن طرح های سفیدی داشت پوشیده بود.

دکمه هایش را نبسته بود فقط زیر مانتو پیراهن مشکی پوشیده بود و با آن شلوار دم پا،

شال سفید و آرایش کم، زیباییش را تکمیل کرده بود.

برق رضایت در چشمان پدر و مادر دانیال دو دو میزد.

رضوان سرش پایین بود سلام کوتاهی داد و چایی ها را به بزرگتر ها تعارف کرد.

به دانیال که رسید دانیال با دست هایی لرزان چایی را برد.

رضوان جفت مادرش نشست که نگاهش به آسایش که جفت آریا نشسته بود، افتاد.

با شیطنت چشمکی زد.

ده مین بعد پدر دانیال گفت:

بهتر نیست این جوونا رو بفرستیم یه چندکلمه اختلات کنن؟ پدر

رضوان با خوشحالی رو کرد سمت رضوان و گفت:

دخترم آقا دانیال رو راهنمایی کن سمت اتاقت.

آرام گفت:

چشم.

هر دو بلند شدند و به سمت اتاق رفتند.

دانیال نگاهی به اتاق رضوان انداخت.

اتاقی به رنگ بنفش که پر بود از عروسک های سفید و بادبادک.

اتاقی که زیبا و مرتب بود.

ابرو بالا انداخت که رضوان با حرص گفت:

بفرمایید!

دانیال روی تخت یک نفره نشست.

کمی سکوت برقرار شد که دانیال با یک نفس عمیق خیره شد به چشمانش و گفت: اسمم

دانیال مشایخ هستش، مهندس ناظر تو شرکت داداشم یک بوتیک بزرگ تو اقدسیه دارم

که اسمش کاکتوس هستش و احتمالاً شنیدی اسمشو! بیست و شش سالمه و دستم تو جیب

خودمه ماشین و خونمو هم دارم.

کمی مکث کرد و نگاهش را به زمین دوخت و ادامه داد.

تو زندگی اطرافم خیلی دختر بود اما من بهشون اصلاً نگاه نمی‌کردم برعکس آریا با همه

میخندیدم ولی مواقع جدی، کاملاً جدی می‌شدم. من خواهان زندگی پر از عشق هستم اونروز

که تو خونه آریا دوغ ریختی رو سرم و بعد دعواهامون شروع شد کم کم مهترت به دلم

نشست...

لبخند مح وی زد و اضافه کرد.

\_مدتی گذشت هنوز تو ذهنم بودی و فهمیدم عاشق شدم! به آریا گفتم بچشمون شد و گفت

من برات خواستگاری نمیکنم ولی خب داداش بود دیگه دلش نیامد، اونروز که رضا اومد

شرکت آریا داداشم شماره خونتونو گرفت که بیایم خواستگاری... و من الان اینجا رو به

روت هستم و رک و پوست کنده میگم که عاشقتم و زندگی با عشق رو میپسندم!

رضوان متعجب نگاهش میکرد.

هیچ فکر نمیکرد دانیال عاشقش شده باشد.

حال چه کند؟ در دوراهی سختی بود.

با صدای آرامی گفت:

\_من...من فکر نمیکردم عاشقم باشید اما...اما من...

دانیال میان حرفش پرید.

\_عشق بعد ازدواج هم تو وجودت رشد میکنه.

\_نمیدونم واقعا...میشه یک مدتی بهم وقت بدید فکر کنم؟

\_البته به هر حال بحث یک عمر زندگیه! خب اگر حرفی ندارید بریم که زیاد تو اتاق

موندیم.

سر تکان داد و با هم از اتاق خارج شدند.

وارد سالن شدند که پدر آریا گفت:

—چی شد پسرم؟

دانیال با ابهت خاص خودش دستش را داخل جیبش فرو کرد و گفت:

—حرفامونو زدیم و رضوان خانم گفتن که بهشون وقت بدیم که فکر کنن.

همه سرتکان دادند و بعد از نیم ساعت هر کسی به سمت خانه اش رفت.

آسایش وارد اتاق خوابشان شد و پس از تعویض لباس با شلوار ورزشی و تاپ ورزشی روی

تخت دراز کشید.

آریا وارد اتاق شد و پس از تعویض شلوارش بدون پیراهن کنار همسرش دراز کشید.

آسایش را در آغوش خود گرفت و روی سرش را بوسید.

حال آسایش دگرگون شد.

سرش را روی سینه همسرش گذاشت و به صدای ضربان قلب همسرش گوش سپرد.

—آسا یعنی رضوان جوابش مثبته؟ دانیال خیلی میخواستن.

آسایش سرش را بالا گرفت و به چهره جذاب همسرش خیره شد.

دستش را نوازش وار روی ته ریش منظم آریا گذاشت، فاصلشان کم بود.

آرام گفت:

—نمیدونم ولی هرچی که هست چند روز دیگه معلوم میشه.

سپس خودش را بالا کشید و سرش را داخل گودی گردن آریا فرو کرد که آریا با یک نفس عمیق او را به خود فشرد.

آسایش گازی از گردن آریا گرفت که آریا مرموزانه گفت:

— شروع کردی به گاز گرفتن؟ منم میتونم گاز بگیرم بعد نگی نگفتی!

آسایش بدون اینکه سرش را بالا بگیرد با شیطنت گفت:

— نمیتونی...

— اونوقت چرا؟

تابی به گردنش داد و سرش را بیشتر در آغوش همسرش گم کرد.

— چون دردم میاد و تو نمیزیاری درد بکشم...

آریا دلش ضعف رفت برای لحن و حرف های همسرش.

مگر بهتر از این هم وجود دارید؟ او

دگر از خدا چه میخواهد؟

حلقه دستانش را تنگ تر کرد گویا میخواست او را در وجودش حل کند.

با لبخند شیرینی که آسایش نمیتوانست آن را ببیند، گفت:

— البته که کاری نمیکنم درد بکشی... اما خب شیطنت میکنی من چیکار ک...

با گاز محکمی که آسایش از شانۀ اش گرفت، لبش را گزید.  
آسایش با خنده گفت:

ـخب...داستی میگفتی.

آریا با یک حرکت او را چرخاند و رویش خیمه زد.  
چشمان پر از شیطنت آسایش یکباره رنگ تعجب گرفت.  
آریا با نگاه خاص و گیرایی صورت زیبایش را برانداز میکرد.  
چشمانش روی لب های همسرش متوقف شد.

خمار گفت:

ـکوچولو بهت گفتم شیطنت نکن! گفتم یا نه؟

آسایش با اینکه تعجب کرده بود و از شدت هیجان قفسه سینه اش بالا پایین میشد دلی  
خود را نباخت و با شیطنت بیشتری گفت:

ـاوهوم گفتمی.

آریا ابرو بالا انداخت.

ـپس چرا گوش نمیدی؟

ـخب همیشه که همش حرف حرفه تو باشه!

ـاتفاقا باید حرف حرفه من باشه!



آریا مکث کرد سپس با اخم گفت:

\_اصلا مگه ما باهم شرط نگذاشتیم؟ من بردم شرطو الانم میخوام ببوسمت!

آسایش چشمانش تا حد امکان گرد شدند.

از بی پروا بودن آریا سرخ شد و خجالت کشید.

آریا خمار نگاهش میکرد، که بدون اختیار آرام آرام خم شد و با عطش لب هایش را روی لب

های گوشه همسرش گذاشت.

همچو تشنه ایی که به چشمه رسید.

و لحظه ایی دیگر....

نفس هایشان در سینه حبس شد که آریا با یک نفس عمیق شروع کرد از او کام

گرفتن...

چه لذتی بالا تر از این که محرمش...

عشقش...

همسرش را ببوسد...

این ازدواج هرچند اجبار بود اما حاصلش شد عشق...!

عشقی پنهانی...

عشقی که هر دو از یک دیگر پنهان میکردند و دلیل...!...

فقط ترس از پس زدن و از دست دادن معشوق بود....

آسایش نفس کم آورد که آریا متوجه او شد.

اما مگر این تشنه سیراب میشد؟

آسایش دیگر نفس کم آورد ولی آریا هر لحظه حریص تر میشد، آسایش او را همراهی

نمیکرد چرا که نمیتوانست.

ضربه به ایی به بازوی آریا زد که کنار کشید و با فاصله کم از او جدا شد.

آسایش از فرط خجالت چشمانش را بست.

به سختی لب زد.

\_آ... آریا نفسم گرفت.. بخواییم... فردا... فردا کلاس دار...

هنوز جمله اش را اتمام نکرد که آریا لب هایش را شکار کرد.

و همانا قلب آسایش از جا کنده شد...

همانا نفسش رفت...

همانا هر لحظه بیشتر عاشق آریا میشد.

آریایی که الان به اوج رسیده بود...

خوشحال بود...

از اینکه آسایش مال خودش بود.

با اکراه عقب کشید و با اخم گفت:

«و به قانون دیگه به قانون های قبل اضافه میشه! هر صبح باید منو ببوسی و از سر کار هم که

اومدم باید منو ببوسی!

آسایش سریع چشمانش را باز کرد متعجب گفت:

«زده به سرت؟»

آریا آب دهانش را قورت داد و درحالی که پیشانی اش را به پیشانی همسرش

میچسباند گفت:

«آره... زده به سرم مشکلیه؟»

آسایش با اخم بی توجه به نزدیکی آریا گفت:

«البته که مشکلیه! تو حق نداری که منو ببوس....»

آریا اینبار آرام از او کام گرفت.

جدا که شد با اخم غلیظی گفت:

«من حقی رو دارم که هیچکس دیگه نداره... خوب گوشاتو باز کن آسا... تو زمنی... هر

شب پنجاه بار تکرار کن تا تو ذهنت بمونه و حک بشه... من شوهرتم!

هر کاریم دلم میخواد میکنم میخوام بینم کی جلومو میگیره؟

آسایش که متوجه شد بیهوده همسرش را عصبی کرده است، کمی پشیمان شد.

حق با آریا بود او همسرش بود و از هر کسی نزدیک تر به او بود.

پس حالا این دعوایا برای چه بود؟ لب هایش را

با زبانش تر کرد و آرام گفت:

...من... منظوری نداشتم... میدونم تو هم مثل مردای دیگه نیاز داری... اما... اما بهم وقت بده

... تو حتی... حتی عاشقم نیستی....

آسایش میدانست آریا عاشقش است اما دلش میخواست دوباره و بهتر از او اعتراف

بگیرد.

انتظار داشت آریا اعتراف کند ولی او کنار کشید.

کامل دراز کشید و چشمانش را بست.

توقع همچین حرکتی را نداشت.

دست برد و با یک حرکت آسایش را قفل بازو های توانمندش کرد.

از شدت هیجان نفس های آسایش از ریتم خارج شد.

صدای بم و مردانه همسرش را کنار گوشش شنید.

...بگیر بخواب فردا کلاس داریم قانونی که اضافه کردم یادت نره!

سپس کمی مکث کرد و آرام تر گفت:

شبت پر از من!

آسایش ناخوابگاه از غرور و محبت های زیرپوستی آریا، لبخند محوی زد.

گفته بود عاشق اینکارهایش است؟ آرام و

با اطمینان کامل چشمانش را

بست و در آغوش همسرش میان بازوهایش به خواب رفت...

چه کسی فکرش را میکرد که روزی آسایش در آغوش آریا به خواب برود؟ چه

کسی انتظارش را داشت که این ازدواج اجباری به عشق تبدیل می شود؟ چه کسی

میدانست که حس آریا همچو حس آسایش میشود؟ به راستی که عشق چه کارها که

نمیکند...!

آریا با صدای آلامر گوشی از خواب بیدار شد.

چه لذت بخش بود چشمانت را باز کنی و معشوقه را در آغوشت ببینی که همچو فرشته

ی زمینی معصومانه به خواب رفته است.

لبخند محوی و دست برد، موهایش را کنار زد.

آسایش تکانی خورد و کمی بعد آرام پلک هایش را باز کرد و اولین تصویری که قاب عکس چشمانش شد، چهره ی جذاب و مردانه ی آریا بود.

\_صبح بخیر خانم مشایخ!

لبخندی زد.

\_صبح بخیر آقای مشایخ!

\_دیشب خوب خوابیدی؟

\_آره خیلی خوب بود راحت خوابی....

اما با دیدن چهره ی پرشیطنت آریا، اخمی کرد و سریع جمله اش را تغییر داد؛ گفت:

\_نخیر... کی گفته؟ به زور خوابم برد...

آریا ابرو بالا انداخت.

\_که اینطور...

\_بله همینطوره!

آریا درحالی که آسایش را بیشتر به خود میفشرد گفت:

\_صبحونمو بده بینم!

آسایش بلند شد که صبحانه آماده کند اما آریا دستش را روی قفسه سینه آسایش

گذاشت و او را هل داد.

آسایش متعجب گفت:

چرا همچین میکنی؟ آریا

اخمی کرد.

فکر نمیکنی یه چیزی یادت رفته؟

آسایش چشمانش را ریز کرد.

چه چیزی یادش رفته است؟

با یادآوری اینکه صبحانه ی آریا همان بوسه های شیرین هستند سریع هول شد.

چیز... من... من برم... صبحونه آماده کنم... دیر... دیرمون شد...

آریا دستی به موهای ابریشمی اش کشید و گفت:

حالا وقت زیاده اول صبحونه شوهرت، به هر حال واجب...

آسایش بدون فکر کردن دستش را پشت گردن آریا گذاشت و با یک حرکت لب هایش را

روی لب های همسرش گذاشت و او را غافلگیر کرد.

آریا بی حرکت ماند.

قبل از اینکه او را همراهی کند ، آسایش عقب کشید و سریع بلند شد، از اتاق خارج شد.

موقعه رفتن صدای قهقهه مردانه ی همسرش را شنید.

زیر لب "خداروشکر" ایی گفت.

صبحانه در سکوت آسایش و نگاه شیطنت آمیز آریا به آسایش، خورده شد.

آسایش دیگر نتوانست سکوت کند چپ چپ نگاهش کرد و تشر زد.

\_آریا بس کن تمومم کردی، اصلا بلندشو بلندشو بریم دانشگاه دیر شد!

آریا با خنده نگاهی به ساعت مچی اش انداخت.

\_لوس نشو هنوز یک ساعت دیگه وقت داریم.

\_نه همیشه! بلند شو میخوام زودتر برم تا با بچه ها تمرین کنم...آریا بلند شو!

بلند شد و پشت سرش ایستاد.

بازوش را کشید و سعی کرد بلندش کند.

آریا در حالی سعی کرد نخندد به زور جرعه ایی از چایش را نوشید و بلند شد.

\_باشه...بلند شدم باشه حالا چرا عصبانی میشی؟ آسایش

با ژست طلبکارانه تند نگاهش کرد.

\_دوساعته داری مرموز نگاهم میکنی فکر میکنی من نمیفهمم خیلی بی جنبه ایی اصن

دیگه باهات حرف نمیزنم!



صدای قهقهه آریا در خانه پیچید.

آسایش خودش هم خندش گرفت ولی لب گزید تا آریا بیشتر از این او را سوژه نکند.

آریا درحالی که میخندید هر دو دستش را دو طرف صورت آسایش گذاشت و خم شد؛

هر دو گونه اش را بوسید.

به آسایش که همچنان با اخم نگاهش میکرد؛ گفت:

\_ای جانم... اخم نکن خانم مشایخ چشم چیزی نمیگم.

سپس ریز خندید.

آسایش مثنی نثار بازویش کرد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

\_تو آدم نمیشی!

آریا صاف ایستاد و خنده اش را خورد.

با اخم مصنوعی گفت:

\_چی گفتی؟

آسایش سریع گارد گرفت.

\_همین که شنیدی!

\_خانم مشایخ فرشته ها که آدم نمیشن، میشن؟

آسایش آرام سر تکان داد و با خنده گفت:

\_البته که فرشته ها آدم نمیشن و تو هم فرشته ایی ولی...

آریا منتظر نگاهش کرد که ادامه داد.

\_البته از نوع عزرائیل...

سپس چشمک بانمکی تحویل آریا داد.

آریا با تمسخر سر تکان داد و گفت:

\_باشه... امروز سر کلاس نشونت میدم اگر کاری نکردم اسمم آریا نیست.

سپس از آشپزخانه خارج شد.

آسایش با خنده گفت:

\_آریا... وایسا بابا شوخی کردم... بی جنبه نباش دیگه... آریا...

آریا ناگهان برگشت که سینه به سینه آسایش شد.

مرموزانه گفت:

\_من که ناراحت نشدم اما باید جواب این شوخیتو بدم یا نه؟ هرچند شوخی های من یکم

صورتتو کبود میکنه و نمره میان ترمتم کم میکنه!

سپس همچو آسایش با شیطنت چشمکی تحویلش داد.

آسایش زیر لب گفت:

—پسره ی غد...

آریا در حالی که کیفش را برمیداشت و کیف آسایش را به دستش میداد؛ گفت:

—شنیدما...

آسایش سریع کیفش را از دست او قاپید.

—منم گفتم که بشنوی...

آریا پوزخندی زد و پس از پوشیدن کفش هایشان در را باز کرد و کنار کشید.

با دست به در اشاره کرد.

—بفرمایید خانم مشایخ!

آسایش چپ چپ نگاهش کرد که آریا ریز ریز خندید.

یک هفته از آن روز گذشت.

هفته ایی که سرشار از عشق آریا نسبت به آسایش گذشت.

هفته ایی که دانیال از شدت استرس و ندانستن جواب رضوان گذشت.

رضوان د رباره ی دانیال خیلی فکر کرد.

او که خواهان ازدواج به سبک عاشقی است.

پس دگر چه مشکلی دارد؟

رضوان رو به روی بوتیک کاکتوس ایستاد.

پایین تابلو را خواند که با خط نستعلیق نوشته بود.

\_با مدیریت دانیال مشایخ.

نفس عمیقی کشید و با اعتماد به نفس وارد بوتیک شد.

فقط دعا میکرد که دانیال در بوتیک باشد.

فروشنده که رضوان را دید با خوشرویی گفت:

\_سلام خانم چه کمکی میتونم بهتونم بکنم؟ رضوان

سعی کرد خونسرد باشد.

\_سلام من با مهندس مشایخ کار داشتم، هستن؟

\_بله بفرمایید جلو تر به اتاقه ایشون اونجا هستن و فکر کنم پنج دقیقه دیگه میرن چون

کمتر میان اینجا.

\_خیلی ممنون.

فروشنده سر تکان داد و مشغول چیدن لباس ها شد.

شانس آورد که زودتر رسید.

رو به روی در قهوه ایی رنگ ایستاد.

تقه ایی به در زد و آن را باز کرد.

دانیال را پشت میز دید.

سرش گرم برگه ها و فاکتور ها بود، بدون اینکه سر بلند کند عصبی گفت:

— حامد داداش الان وقت شوخی نیست حالم بده فاکتور ها رو بده امضا کنم تا فردا بار میرسه

اعصابم به اندازه کافی خورده لطفا سریع تر کاراتو انجام بده چون حوصله هیچکسو ندارم!

رضوان پوزخندی زد و در را محکم بست که دانیال سرش را بالا گرفت و از حضور غیر

منتظره رض وان تعجب کرد.

با حرص گفت:

— حتی حوصله منو نداری؟

دانیال کمی به خود آمد، لبخند محوی زد و از بلند شد.

— نه این چه حرفیه چرا ایستادی بیا بشین.

بدون حرفی رو به روی دانیال نشست.

دانیال منتظر نگاهش کرد.

— چیزی شده؟ رضوان

سرتکان داد.

— نه چیزی نشده!

دانیال با کمی مکث پرسید.

— پس چرا ... یعنی اتفاقی افتاده اومدی اینجا؟

رضوان آب دهانش را قورت داد و به پسر جذاب رو به رویش خیره شد و گفت:

— اتفاق که نه اما... اما اومدم جواب خواستگاریت و عشقت رو خودم بهت بدم!

دانیال چشمانش را بست.

آهی کشید.

حتما جوابش منفی است.

چون به گمانش فکر میکرد رضوان خیلی مغرور و غد تر از این حرفاست.

حال مزه ی شکست عشقی را بدون شنیدن جواب، چشید!

عشق در نگاه اول دانیال آن چیزی که میخواست نشد!

صدای رضوان او را از افکار منفی اش خارج کرد.

— نمیخواهی بدونی جوابم چیه؟ دانیال با اخم

از جای خود بلند شد.

عصبی تشر زد.

— احتمالاً که نه قطعاً منفیه چرا؟ چون تو یه دختر لوس و خودخواهی هستی که جز خودت

هیچکس رو نمیشناسی و امثال شما نه وجدان دارن نه محبت و نه عشق! نمیدونم اومدی

اینجا چیو ثابت کنی اما من تمام حس هامو بهت گفتم ولی گویا جواب تو منفیه پس

موضوع رو تموم کنیم الانم وقت ندارم کارای مهم تری دارم باید به اونا برسم.

رسماً او را بیرون انداخت.

رضوان متعجب نگاهش میکرد.

عصبی بود.

چهره اش قرمز شده بود.

قضاوت کرد او را ...

با عصبانیت از جایش بلند شد و غرید.

— آره حق با توهه امثال من نه وجدان دارن نه محبت و نه عشق... اومده بودم که بهت بگم

جوابم مثبته اما الان از حرفم کاملاً پشیمونم تو حفته که دست رد به سینت بزنی، این کاره

ارثیتونه که قضاوت میکنید یا در این راستا تلاشی هم میکنی؟ نفس عمیقی کشید سپس با همان لحن ادامه داد.

\_الانم مهم نیست! میرم چون جنابعالی کارای مهم تری دارید!

به سمت در رفت.

دستگیره را که گرفت دانیال به خود آمد و سریع بازویش را چنگ زد.

حالا که جوابش مثبت بود مگر می گذاشت او برود؟

رضوان خشمگین نگاهش کرد.

\_ولم کن!

دانیال لبخندی زد.

\_تازه پیدات کردم ولت کنم عشقم؟ دل

رضوان با همان یک جمله لرزید.

اما برعکس دلش به دانیال تشر زد.

\_خیلی ممنون، از شما به ما خیلی رسیده ولم کن میخوام برم حرفات برام کافی

بود....بهت میگم ولم کن!



دانیال با شیطنت ابرو بالا انداخت.

\_تو فکر کن یک درصد بزارم بری...!

مکثی کرد.

\_بگم غلط کردم خوبه؟ بگم معذرت میخوام خوبه؟ ببخشید دیگه!

رضوان ساکت نگاهش روی زمین بود.

دانیال بیشتر به او نزدیک شد.

نیم رخ رضوان جلویش بود.

آرام گفت:

\_منو ببخش دیگه! اصلا میبخشی خانومم؟ اینبار

نفس رضوان حبس شد.

قلبش گویا میخواست از سینه در بیاید.

باز به روی خود نیاورد.

اما میترسید صدای کوبنده ی قلب بی جنبه اش او را رسوا کند.

صدای پشیمان و مردانه ی دانیال را کنار گوشش شنید.

\_دانیال نیستم اگه دنیا رو به پات نریزم!

سپس با خشونت خاصی لب های مردانه اش را روی گونه ی نرم عشقش گذاشت و بوسید.

چه لذتی بالاتر از این.

رضوان احساس کرد پاهایش سست شدند.

آرام چشمانش را بست.

تکانی خورد که دانیال احساس کرد.

آرام از او جدا شد و با لبخند خاصی نگاهش کرد که رضوان گر گرفت.

آرام لب زد.

\_اینهمه خجالت برا چیه؟

رضوان لب گزید و گفت:

\_میشه...میشه یکم دور...بشی...اخره...اخره نا...نامحرمیم...

دانیال با خنده گفت:

\_چشم...تا وقتی که محرم بشیم...بریم؟

\_بریم.

\_فقط!

سوالی نگاهش کرد که دانیال ادامه داد.

\_اشکال نداره که دستتو بگیرم؟

به چشم های شیطنت آمیز دانیال خیره شد و چپ چپ نگاهش کرد.

دانیال خندید و دستش را گرفت.

گرم بود.

تضاد جالبی ب ود...

گرما و سرمای این عاشقان ...

شانه به شانه...

دست در دست هم از اتاق بوتیک خارج شدند.

حس دانیال غیر قابل توصیف بود و رضوان از این بابت خوشحال بود.

تا شب باهم شهر را دور زدند.

به آریا و آسایش هم خبر دادند که آریا به آن ها تبریک گفت و قرار شد چند روز دیگر

دوباره به خواستگاری بروند.

همه چیز طبق روال عادی پیش میرفت به جز قسمت اصلی این سرنوشت...

آریا باید دوباره اما به صورت عالی به عشقش نسبت به آسایش اعتراف می کرد.

اخلاقش با آسایش خوب بود گاهی دعوا میکردند و گاهی کل کل...

آخر هفته هم گذشت و همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاد که گذر زمان را احساس نکردند.

پنجشنبه دو هفته دیگر جشن عقد دانیال و رضوان بود.

باید دید که تا آن موقعه چی میشود...

آسایش از کلاس خارج شد.

نزدیک اتاق آریا بود با صدای فردی سرش را چرخاند.

\_خانم سپهری... خانم سپهری!

ف رزین پسر باهوش دانشگاه بود.

به آسایش نزدیک شد و لبخندی زد.

آسایش سوالی نگاهش کرد.

\_سلام کاری داشتید آقای ابراهیمی؟ فرزین

تک سرفه کرد و با احترام گفت:

\_سلام، خانم سپهری چند روز پیش دنبال کتابی میگشتید که نتوانستید از کتابخانه دانشگاه

پیداش کنید من به یکی از دوستانم گفتم برام آوردش.

آریا از اتاق خارج شد همین که قدم برداشت آسایش را با فرزین دید.  
از حرکت ایستاد.

پشت آسایش به آریا بود و متوجه حضور همسرش نشده بود.

فرزین کتاب را به او داد که آسایش با احترام گفت:

\_خیلی ممنون آقای ابراهیمی لطفتونو فراموش نمیکنم.

\_قابل نداره...اگرم باز کاری داشتید بهم بگید دریغ نمیکنم.

\_ممنون تا اینجاشم کلی زحمت کشیدید.

فرزین لبخندی زد.

\_نه چه زحمتی...خب من دیگه کلاس دارم خدانگهدار.

سرتکان داد و از آسایش جدا شد.

آسایش با ذوق کتاب مورد علاقه اش را داخل کیفش گذاشت با خنده برگشت که با دیدن

چهره ی برزخی آریا لبخند در دهانش ماسید و از حرکت ایستاد.

قرمزی چشم آریا نشان میداد که همه چیز را دیده بود.

او از تعصب و خشم آریا با خبر بود اما نباید خوشحالی اش را نشان میداد.

اما کار از کار گذشته بود.

آب دهانش را قورت داد و آرام نزدیک آریا شد.

آریا چپ چپ با اخم نگاهش میکرد که آسایش آرام گفت:  
\_بریم؟

چه مسخره بود! فرار از خشم آریا...

آریا پوزخندی زد و جلو راه افتاد.

آسایش نفس عمیقی کشید و با کمی فاصله از آریا قدم برمیداشت.

نگاهش روی چهره ی عصبی و جذاب همسرش بود.

زیر لب خود را لعن و نفرین کرد که چرا کتاب را از او گرفت.

حال کتاب به دردش می خورد؟ آریا قفل

ماشین را باز کرد و سوار شدند.

نگاهی به خیابان های پر ازدحام شهر انداخت.

سکوت بدی در فضای ماشین حاکم شده بود و این استرس آسایش را بیشتر میکرد.

آریا حتی او را دعوا نکرد...

حتی بازخواستش نکرد...

آسایش کتک و عصبانیت همسرش را به سکوت قبل از طوفان ترجیح میداد.

آریا کتش را روی مبل پرت کرد و به سمت آشپزخانه رفت.

آسایش کیفش را روی مبل گذاشت و سریع پله ها را بالا رفت و وارد اتاقشان شد. لباس بیرونی اش را با شلوار و جلیقه ایی سبز آبی که جاهایی از آن مشکی بود، تعویض کرد.

زیر جلیقه؛ تیشرت سفید رنگی پوشید.

موهایش را شانه کرد و از اتاق خارج شد.

با ورودش به سالن، آریا را روی مبل دید که چشمانش را بسته بود.

آرام صدایش زد که آریا با خشم چشمانش را باز کرد.

آسایش که دیگر خسته شده بود از رفتار های مبهم او، سریع تشر زد.

چته از وقتی که اومدیم هی اخم کردی و مثل گرگ زخمی میمونی تا بهم حمله کنی، مگه من

چیکار کردم؟ آریا با صدای خشنی گفت:

بگو چیکار نکردی؟ ماشالله کتابخون هم که شدی اونم چه کتابی!

سپس مکث کرد و چشمانش را ریز کرد؛ با لحن آزار دهنده ایی ادامه داد.

گرفتن کتاب از یه بچه خرخون دانشکده خیلی ذوق داره؟ آره...؟!

رفته رفته صدایش اوج گرفت.

آسایش بدون اینکه بغض کند سریع گارد گرفت.

– تو چرا دیدت نسبت به همه آدما انقدر خرابه؟ چرا اون فکر ت انقدر کثیفه؟ مگه

گرفتن یه کتاب چیه که تو انقدر داری حرص میخوری دکتر!

از عمد کنایه میزد ، آریا که دیگه صبرش لبریز شده بود؛ با عصبانیت بلند شد.

– خانم سپهری مثل اینکه هنوز عادت شوهر تو نفهمیدی که دوست نداره نزدیک مردی بشی!

آسایش متقابلا با همان لحن آریا گفت:

– شوهرم؟ آگه شوهر به اینه! که میخوام کلا نباشه...

آریا میان تعجب و خشم دستانش را مشت کرد.

صورتش خود به خود به قرمزی زد اما بر خلاف درونش که آتشی به پا بود آرام و

ترسناک پوزخند صدا داری زد و گفت:

– باز برگشتیم سر موضوع قبل؟ چیه چون زنت نکردم انقدر جوش میزنی؟ منکه بهت گفتم

آمادم تا زنت کنم...

آسایش عصبانی داد زد.

– تو به چه حقی به خ و دت همچین اجازه ای رو میدی که با من اینطور صحبت کنی؟ اصلا تو

کی هستی که من توهین میکنی؟

آریا بدون اینکه داد بزند باز خونسرد اما با لحنی جدی و محکمی گفت:



— شوهر تم! چیزی که تو تا الان یک بار هم سعی نکردی بفهمی و یا حتی درکش کنی!  
 بین آسا، تو زن منی درست، اما قرار نیست چیزایی که من دوست ندارم رو انجام بدی!  
 فهمیدی؟

آسایش دست به کمر ایستاد، اخم داشت با تمسخر و لحن آزار دهنده ایی گفت:  
 — ببخشید میشه شما بگی از چه چیزی خوشتون میاد که من انجام بدم؟ سپس  
 جدی شد و محکم تر ادامه داد.

— اونقدر فکرت کثیفه که پسره کتاب بهم داده تو انقدر زود قضاوت میکنی، برام جای سواله  
 که تو واقعا خارج از کشور زندگی میکردی و انقدر نفهمی؟ انقدر دیدت به عالم و آدم  
 کثیفه؟ آخه آدم چقدر میتونه شکاک باشه؟ چقدر...!  
 آریا اخم هایش رفته رفته غلیظ تر میشد.

انگشت اشاره اش را تهدیدوار بالا آورد و با جدی گفت:  
 — آسایش بابت این بی احترامی که بهم کردی چیزی نمیگم به نفعته که عذر خواهی کنی  
 وگرنه خودت خوب میدونی که چیکارا که از دستم بر نییاد!  
 با تمسخر گفت:

ببخشید اگر عذرخواهی نکنم میشه بگید چه غلطی میکنید؟ آریا

چشمانش را بست و سعی کرد خونسرد باشد.

زیر لب غرید.

درست صحبت کن!

ایندفعه آسایش با صدای نسبتا بلندی گفت:

و اگر درست صحبت نکنم؟ آریا با

پوزخندی نگاهش کرد و گفت:

اونوقته که از دیدن دوست عزیزت سر سفره عقد محرومت میکنم...!

لحنش آنقدر جدی و کوبنده بود که اخم های آسایش باز شدند و متعجب نگاهش کرد.  
آسایش متعجب لب زد.

یعنی چی؟

آریا با غرور دست به سینه ایستاد و به چهره ی متعجبش خیره شد.

یعنی اگه همین الان عذرخواهی نکنی اجازه رفتن به جشن عقد رو بهت نمیدم!

آسایش اخمی کرد و گفت:

بازم تهدیدای پوچ و خالی؟ واسه خواستگاری هم همینو گفتمی اما بردی!

اما ایندفعه نمیبرم!

من به اجازه تو نیاز ندارم...

البته که داری چون اگر پاهات به جشن عقد برسه من مهمونی رو کلا خراب میکنم.

خشمگین داد زد.

چرا؟ چون پسره بهم کتاب داد؟ آره؟ اما

آریا خونسرد جوابش را داد.

این بخشی از این دعواس بخش دیگش برای بی ادبی و بی احترامی که بهم کردی!

تو اونقدر عقده ایی که عقده ی احترام داری.

بیخیال گفت:

همینی که هست.

آسایش سکوت کرد و با عصبانیت به چهره ی جذاب آریا خیره شد.

رنگ نگاه آریا پیروزمندانه بود.

سکوتش که طولانی شد؛ آریا سکوتش را شکست.

یا همین الان ازم عذرخواهی میکنی یا کلا بیخیال رفتن میشی.

آسایش از حرص لبش را گزید.

محال بود غرورش را بشکند.

به اندازه ی کافی پیش آریا شکسته بود.

آسایش شمرده شمرده گفت:

...من...از...تو...عذر...خواهی...نمی...کنم!

آریا ابرو بالا انداخت و متقابلا شمرده شمرده گفت:

...من هم...جشن...عقد...نمی...برمت!

با پوزخندی که روی لبش بود از کنار آسایش رد شد و تنه ایی به او زد.

اما نصف راه برگشت.

به سمت کیف آسایش رفت و با حرص کتاب را از کیفش درآورد.

آن را محکم روی زمین پرت کرد.

برگشت که برود ولی با صدای همسرش عصبی چرخید.

آسایش متعجب و خشمگین با صدای نسبتا بلندی گفت:

...چه غلطی داری میکنی؟

آریا با گام های بلند خود را به آسایش رساند.

دست برد و یقه لباسش را چنگ زد.

با عصبانیت غیر قابل کنترل خشمگین غرید.

خوب گوشاتو باز کن بین چی بهت میگم آسا، اخلاق نداشتتو درست میکنی و باهام درست حرف میزنی، صبر منم حدی داره و روزی لبریز میشه وای از روزی که لبریز بشه اونوقت خدا میکنی همین آریای الان، رو به روت بایسته! این کتابو میندازی یا میدی به کسی دیگه اگر پیام و بینم این کتاب تو این خونس هم تورو هم کتابو آتیش میزنم...!

عصبی چشمانش را باز و بسته کرد سپس دستش را بیشتر مشت کرد و ترسناک تر ادامه داد.

بهتره هشدار هامو جدی بگیری که اگر باز دست از پا خطا کنی میرم دانشگاه و دو ترم باقی مونده که این پسره باهام داره رو میندازم و با توجه به اینکه تو زیادی از حد دلسوزی قطعاً کاری نمیکنی که من اینکارو انجام بدم! اینا به کنار، تنبیه عذرخواهی نکردنت همیشه ندیدن جشن عقد دوست گرامیت.

با اکراه یقه اش را رها کرد و او را هل داد که روی مبل افتاد.  
با اخم و جدیت اضافه کرد.

اگر الان هم عذرخواهی کنی دیگه قبول نمیکنم چون بهت فرصت دادم اهمیت ندادی  
الان تا فردا صبح عذرخواهی کنی بازم نمیبرمت.

سپس بدون اینکه نگاهش کند کتتش را برداشت و از خانه خارج شد.

آسایش با صدای بسته شدن در متعجب پلکی زد.

هضم حرفای آریا برایش سخت بود.

یعنی چه؟

شب از نیمه گذشته بود و خبری از آریا هم نبود.

کلافه روی لبه ی تخت نشست، نگاهی به ساعت انداخت ساعت یک و نیم بامداد را نشان میداد.

کم کم چشمانش خمار شد.

بی حال دراز کشید و بدون اینکه پتو روی خودش بکشد، خوابید.

در خواب و بیداری بود که صدای باز شدن در اتاق را شنید.

اما آنقدر خسته بود که اصلا نای باز کردن چشمانش را نداشت.

صدای در کمد را هم شنید و ولی باز چشمانش را باز نکرد.

طولی نکشید که گرمای حضور آریا را حس کرد.

آریا به چهره ی غرق در خواب آسایش خیره شد.

نور کمی که سرچشمه اش از مهتاب آسمان بود به رخ زیبای دخترک چشمک میزد.

در آن نور کم هم میتوانست چه ره همسرش را ببیند.

آرام لب زد.

\_کاری میکنی که اذیتت کنم ولی خب...خودم بیشتر اذیت میشم عزیزدلم!

همه این هارا شنید اما احساس میکرد که خواب است.

آریا لب هایش را نرم روی گردن آسایش گذاشت و بوسه ایی کاشت.

کامل دراز کشید و تن بی جان همسرش را بغل کرد و او را به خ ود فشرد.

با یک نفس عمیق چشمانش را بست.

عشق چه زیباست....

به راستی عشق چیست؟

چه کسی میتواند عاشق شود؟درد

عشق را چه کسی چشید؟

عشق با گام های بلند وارد زندگی آریا و آسایش شد.

یک مهمان ناخونده...

باز هم زیباست...

با برخورد نفس های گرم کسی ، چشمانش را آرام باز کرد.

سرش را کمی کج کرد که با دیدن چهره ی غرق در خواب آریا، نفس در سینه اش

حبس شد.

پس اتفاقات دیشب خواب نبود!

با فکر اینکه آریا هنوز هم او را دوست دارد لبخند محوی زد اما با به یاد آوردن اینکه باهم

قهر هستند اخمی کرد.

قصد اذیت کردن آریا را داشت.

داد زد.

\_مگه ما باهم قهر نبودیم چرا بغلم کردی...؟ آریا

سریع چشمانش را باز کرد و نیم خیز شد.

متعجب و گنگ به آسایش که با اخم مصنوعی نگاهش میکرد، خیره شد.

آسایش سعی میکرد که نخندد و موفق هم شد.

آسایش دوباره با لحن طلبکارانه گفت:

\_جواب منو بده!

آریا چشمانش را بست و دستی به صورتش کشید در همان حال با صدایی گرفته گفت:

\_جواب چی رو؟

\_اینکه بغلم کرده بودی! مگه ما باهم دعوا نکردیم؟ آریا

با عصبانیت گفت:



آره، اما قرار نیست تو بغلم نخوابی!

آسایش از جواب دادن آریا حرصش گرفته بود، نیم خیز شد و متقابلا با عصبانیت گفت:

آریا زیادی از حد داری خودتو دست بالا میگیری! تو حق نداری منو بغل کنی

فهمیدی؟ اگر نمیفهمی به قول خودت روزی پنجاه بار تکرار کن تا جا بیوفته!

آریا عصبی قهقهه ایی زد.

شروع کرد به دست زدن؛ گفت:

بابا ایول الله، خیلی مشتاقم بدونم سرچشمه اینهمه اعتماد به نفس از کجاست؟ آسایش

دهان باز کرد تا جوابش را دهد که آریا با انگشت اشاره ای ضربه ی آرامی به شقیقه ی

آسایش زد و او را روی تخت هل داد که آسایش دراز کشید.

آنقدر سریع که فرصت فکر کردن از آسایش را گرفت.

اینبار با لحن جدی و محکمی ادامه داد.

آسا بار آخره که بهت میگم این هشدار نیست، یک نصیحته...بهبتره با اعصاب نداشته

ی من بازی نکنی که شهربازی به پا میکنم...

کم صدایش اوج گرفت، با همان لحن و صدای بلند ادامه داد.

—بهبتره هی به پر و بالم نیچی، نزار بیشتر از این اذیتت کنم آسایش، تو هنوز روی سگمو

ندیدی؛ روی سگمو بالا نیار!

آسایش با عصبانیت کمی او را هل داد و باز نیم خیز شد.

خشمگین گفت:

—روی سگ شما همیشه بالا اومده یبار روی آدمیزاد بودنت رو نشون بده که بفهمیم

آدمی....

ناگهان یک طرف گونه ی آسایش سوخت.

شوخی شوخی، جدی شد.

سرش به سمت چپ کج شد، متعجب دستش را روی گونه اش گذاشت.

این سیلی دگر چه بود؟

نرم سرش را برگرداند که با چشم های به خون نشسته ی آریا رو به رو شد.

آریا سریع یقه ی پیراهنش را چنگ زد و دوباره او را روی تخت دراز کش کرد.

پیراهنش را میان پنجه های مردانه اش فشرد و آرام اما خشمگین غرید.

—چیه؟ بهت رو دادم فکر کردی خبریه؟ پوزخند صدا

داری زد و در همان حال ادامه داد.

\_گفتم که اعصابمو نریز بهم! حالا که قصد جنگیدن داری باشه خانم کوچولوی خودم!  
میجنگیم....اما مواظب باش آسیب نبینی! و همچنین دست از پا خطا نکن که نفستو میبرم  
فهمیدی؟

آسایش نفس هایش به شمارش افتاده بود.  
گونه اش میسوخت ولی دلش بدتر میسوخت...  
اصلا چه شد؟ چرا دعوا کردند؟ آسایش با چه کسی لج میکرد؟ با مرد مغرورش؟ در  
همین فکر ها بود که نگاه آریا روی چشم و لب هایش رفت و آمد میکرد.  
با حرص خم شد و لبش را با عطش خاصی روی لب های سرد و بی روح همسرش  
گذاشت و آن را به آتش کشید.  
حال آسایش دگرگون شد.

آنقدر حرکت آریا نفس گیر بود که حتی قلب آسایش هم یادش رفت که باید بتپد...  
چند مین بعد آریا با اکراه از او جدا شد، از تخت پایین آمد.  
حوله اش را برداشت بدون اینکه برگردد با لحن دستوری گفت:  
\_ربع ساعت دیگه صبحونه باید آماده باشه!  
و وارد حمام شد و آسایش را در حال و هوایش رها کرد.

آسایش این بار دیگر نتوانست تحمل کند.  
لب هایش را محکم میفشرد تا اشک های مزاحم و سمج نریزند.  
آرام چشمانش را بست.  
نفس عمیقی کشید.  
آرام از جای خود بلند شد، زیپ جلیقه اش را باز کرد، احساس خفگی میکرد.  
با قدم های آرام و نامنظم به سمت آشپزخانه رفت.  
با دلی خسته و حالی که کلافه بود برای آریا صبحانه آماده کرد.  
صندلی را کشید و روی آن نشست. نگاهش روی پنیر و گردو در گردش بود.  
اما فکرش اینجا نبود.  
به این فکر میکرد آریا حتی اگر او را دعوا کند باز هم هوایش را دارد.  
و این دل نازک دخترک را قرص میکند.  
در حال و هوای خودش بود که گرمای حضور آریا را پشت سرش حس کرد.  
همین سر چرخاند تا او را ببیند ، آریا با یک حرکت خم شد و لب هایش را روی گردن  
آسایش گذاشت.  
آرام بوسه ایی نشانند سپس صاف ایستاد و روبه روی آسایش نشست.  
آسایش که در بهت آن بوسه ی ناگهانی بود.

دلش ضعف رفت.

دلش میخواست برود و او را بغل کند اما...

با صدای عصبی آریا به خود آمد.

چرا معطلی زود صبحتو بخور!

آسایش با حرص نگاهش کرد؛ تازه که او را بوسید پس این لحن عصبی چه بود؟ چه

میشد کمی ملایم تر؟... فقط کمی!

با اخم نگاهش کرد، زیر لب گفت:

نوش جان...!

سپس دست هایش را روی میز گذاشت و بلند شد.

با عصبانیت از آشپزخانه خارج شد.

آریا به جای خالی اش نگاه کرد.

اخم داشت.

دلش میخواست برود و از دلش دریاورد.

اما نمیشد!

باید تنبیه میشد حتی اگر به قیمت این باشد که به جشن عقد نرود.

~~~~~

آب گلاب را روی سنگ قبر خالی که کرد، آب خاک های مزاحم را کنار زد.  
دستی به سنگ قبر کشید.

با دیدن اسمی که روی سنگ قبر نوشته بود، آهی کشید.

دیگر واقعا جای پدرش احساس میشد.

آرام نوشته روی سنگ قبر را خواند.

\_احسان سپهری...\_

پوزخندی زد.

چهل پدرش بود و به خواست خودش قرار شد او اخر سر بیاید، نمیخواست در

شلوغی با پدرش درد و دل کند.

آریا بالای سرش ایستاده بود و طوری رفتار میکرد که گویا وجود ندارد.

آسایش هم اصلا حوصله ی کل کل کردن نداشت.

بغض امانش را بریده بود.

آرام شروع کرد به حرف زد.

\_چهل رو گذشت...چهل روزه که نبودى بابا...چهل روزى که نبودنت تو ذوق میزنه؛ خیلی

زود رفتى بابا...خیلى زود! تنهام گذاشتى میون این همه آدمى که هیچکس درکم نمیکنه...\_

اطرافم شلوغه و همه سعی دارن نبودنت رو از یادم ببرن...اما...اما پشتم خیلی خالیه...من  
 که خودم میدونم منو میبینی...اما...اما من...من خودتو میخوام بابا...  
 چانه اش لرزید اما دلش پر بود؛ دلش میخواست خودش را خالی کند.  
 اشک هایش کم کم سرازیر شدن؛ با لبخند تلخی که از قهوه اسپرسو هم تلخ تر بود اضافه  
 کرد.

\_راستی بابا میدونی دو هفته دیگه عقد رضوان و دانیاله؟ بابا دعا کن خوشبخت بشن...من که  
 نشدم...حداقل اونا بشن...بابا واسم دعا کن، دعا کن کم نیارم؛ دعا کن نشکنم... دعا کن  
 زندگیم رو به راه بشه هرچند که نیست...

فین فین کرد؛ اشک هایش را پس زد و نگاه سردش را به سنگ قبر دوخت.

\_بابا من ازدواج کردم اما زندگیم مثل اونایی که ازدواج کردن نیست...دعا کن رو به راه  
 بشه...دعا کن دختر کوچولوی لوست پشتش خالی نشه...

حرف زد...

درد و دل کرد...

گله کرد...

شکایت کرد...

از عالم و آدم...

بغض کرد...

گریه کرد...

دلش پر بود، آریا تمام حرف هایش را میشنید اما حرفی نمیزند.

با هر کلمه ایی که از دهان آسایش خارج میشد قلب آریا میلرزید.

دو ساعتی گذشت که آریا سرپا بود.

کم کم نزدیک تاریک شدن هوا بود.

آریا کنار همسرش که همچو روح به سنگ قبر خیره بود، نشست.

آرام بازویش را گرفت و او را برگرداند.

چشمانش قرمز بود...

به قرمزی خون...

آرام با لحن مهربانی گفت:

\_عزیزم...داره کم کم شب میشه...بریم خونه قول میدم هر وقت دلت گرفت بیارمت!

باشه؟

آسایش فقط نگاهش میکرد.



اگر در این حال نبود حتما از این محبت آریا ذوق زده میشد اما حالش خراب تر از این حرفا بود.

آریا با سر انگشت ضربه ایی به سنگ قبر زد و فاتحه ایی خواند.

بازوی آسایش را گرفت و آرام او را بلند کرد.

اما آسایش اصلا نای ایستادن را نداشت.

پاهایش تحمل وزنش را نداشتند.

به سمت ماشین رفتند و پس از اینکه آسایش را سوار کرد، سوار ماشین شد و به سمت خانه حرکت کردند.

در مسیر خانه بودند که گوشی آسایش زنگ خورد.

آریا نیم نگاهی به او انداخت و چیزی نگفت.

آرام گوشی را از جیبش درآورد و با لحن سردی جواب داد.

\_بله؟

مادر آریا بود که نگران حال آسایش بود.

\_سلام گلم.

با صدای گرفته و ناراحت و البته خسته جواب داد.

\_ممنون مادر جون شما خوبی؟

—هممون خوبیم عزیزم شما چی خوبید؟

آریا پشت چراغ قرمز توقف کرد و نگاهی به خیابان انداخت.

—ما هم خوبیم، جانم با من کاری داشتید؟

—آسا عزیزم میدونم الان حالت یکم خرابه اما برای عوض کردن حالت قراره باهم بریم

خرید جشن؛ چیزی نمونده...

آسایش چشمانش را بست و سرش را به صندلی تکیه داد.

در همان حالت گفت:

—خرید لباس برا جشن چی؟

آریا که موضوع را متوجه شد پوزخندی زد و به رانندگیش ادامه داد.

مادر آریا متعجب گفت:

—عزیزم جشن عقد رضوان و دانیال دیگه!

آسایش تازه یادش آمد.

اما چه میگفت؟

میگفت که رابطه اش با پسرش شکر آب است؟ با

همان لحن سرد و یخ گفت:

\_مادر جون وقت زیاده الان یکم خستم بعد دربارش حرف میزنیم.

مادر آریا با مهربانی گفت:

\_باشه فداتشم چیزی نیاز داشتی من هستم!

\_ممنون...

با هم خداحافظی کردند.

نیم نگاهی به آریا انداخت که با اخم به رو به خیره بود.

ماشین را داخل پارکینگ پارک و با صدای خشنی گفت:

\_پیاده شو!

لحنش دستوری بود.

آریا زودتر از آسایش پیاده شد.

با حرص زیر لب گفت:

\_نه به اون عزیزم گفتنات نه به الان که هی دستور میدی!

عصبی از ماشین پیاده شد.

وارد خانه شدند.

آسایش با بدن کوفته و خسته به سمت اتاق خواب رفت و مانتو و شلوار مشکی اش را با پیراهن ساده مشکی آستین کوتاه و شلوار ورزشی که سه خط راست سفید داشت؛ تعویض کرد.

موهایش را باز کرد و آن ها را آرام شانه کرد سپس با دقت آن ها را بافت. بلند شده بود باید در اولین فرصت از آریا اجازه بگیرد و آن ها را کوتاه کند. در بی هوا باز شد که آسایش اخم هایش بهم گره خوردند. رو به آریا که کنار کمد ایستاده بود و در حال گشتن لباس بود، تشر زد. این در بی صاحب رو برای در زدن گذاشتن مثل اینکه تو نفهم تر از این حرفایی! آریا برگشت و با اخم نگاهش کرد.

درحالی که دکمه های پیراهن مشکی اش را باز میکرد، بی حوصله گفت: آسا بهتره که خفه شی حوصلتو ندارم.

آسایش با تعجب ولی خشمگین نگاهش کرد و از جایش بلند شد. با صدای نسبتا بلندی گفت:

بهتره اول حرفاتو مزه مزه کنی بعد بگی، صبر منم حدی داره...!

آریا پوزخندی زد و پیراهنش را از تن خارج کرد.

—چیه؟ دور برداشتی فکر کردی خبریه؟ اخلاق نداشتتو اصلاح کن و گرنه خودم درستش میکنم.

نگاه آسایش به شکم شش تیکه ایی و بازوهای عضلانی آریا بود.

درست وقتی نگاهش روی سینه های ستبر آریابود، آریا چرخید و یک شلوار ورزشی برداشت که آسایش پشتش را کرد تا او راحت عوض کند.

ولی این فقط یک بهانه بود او میخواست تا دل بی جنبه اش همه چیز را لو ندهد.

دست به سینه به دیوار خیره شد و در همان حال گفت:

—دکتر مشایخ اخلاق من خیلی هم درسته بهتره خودت اخلاق سگیتو درست کنی و گرنه....

بازویش به شدت توسط آریا کشیده شد و چرخید.

حالا چشم در برابر چشم بودند.

نگاه آسایش گیج و سرگردان...

اما نگاه آریا خشم عصبانیت...

آریا میان دندان های کلیدشده اش غرید.

وگر نه چی؟ بگو... بگو؟ تو که این مدت پدر منو به تنه در آوردی خیلی چیزا رو گفتی الانم بگو... بگو اعصابمو بیشتر از این خورد کن تا من واقعا بزخم به سیم اخر و دستمو به خونت آلوده کنم...

سپس عربده کشید.

\_ د بهت میگم بگو...!

آسایش مبهوت نگاهش کرد.

ترسید...

از چشمان وحشی اش...

از صدای بلندش...

از چهره ی قرمزش...

آسایش صورتش از درد بازوهاش جمع شد.

بغض کرد و چانه اش لرزید؛ با

معصومیت ذاتی لب برچید.

\_ آریا... بازوم درد گرفت ولم کن...

آریا عمیق نگاهش کرد سپس با اکراه بازویش را رها کرد طوری که روی تخت افتاد.

با دست سالمش بازوش را ماساژ میداد اما نگاهش رو آریا ثابت ماند.  
 آریای که بدون نگاه کردن به آسایش تیشرت مشکی برداشت و پوشید؛ از اتاق خارج شد.  
 صدای بسته شدن در مساوی شد با بغض آسایش که ترکید.  
 دستش را روی دهانش گذاشت اما نمیتوانست گریه نکند.  
 آریا پشت در لحظه متوقف شد و عصبی زیر لب با خود گفت:  
 \_عشق من چرا انقد اشکت دم مشکته؟  
 چنگی به موهای خوش حالتش زد و به سمت آشپزخانه رفت.  
 همچنان آسایش گریه میکرد.  
 این روزها زیاد میگریست...  
 بهانه میگرفت...  
 عصبی میشد...  
 داد میزد و باز گریه میکرد.  
 حتی کاسه ی صبر آریا را هم لبریز کرد.  
 آریا هم احساس داشت و آسایش این را خوب میدانست که آریا دوستش دارد و هیچ  
 وقت نمیتواند اشکش را تحمل کند.  
 اما خب دل است دیگر...

گاه میگیرد و گاه مشکند...

نمیداند چقد آنجا گریه کرد، دستی به گونه ی خیسش کشید و از جا بلند شد.

باید از دل آریا در می آورد.

وگر نه نه خبری از رفتن به جشن عقد است و نه خبری از اخلاق خوش آریا...

کمی استرس گرفت.

با ترس از اتاق خارج شد.

آرام از پله های پایین رفت ، چشم چرخاند ولی آریا را در سالن ندید.

صدای کوبیده شدن لیوان روی میز شیشه ایی به گوشش رسید.

با قدم های بلند وارد آشپزخانه شد.

آریا روبه روی میز ایستاده بود و خشمگین خم شده بود و دستانش را دوطرف میز

گذاشته بود.

صدای نفس هایش عمیقش دل آسایش را میلرزاند.

نمیدانست با چه جرعتی نزدیک آریا شد.

آریا که حضورش را حس کرد، چرخید که آسایش خود را در آغوش همسرش انداخت.

سرش را روی سینه ی آریا گذاشت.

آرامش بالاتر از این؟



آریا سرش را پایین انداخت و با اخم نگاهش کرد.  
دستانش را مشت کرد تا او را سفت بغل نکند.

با خشم گفت:

— برو کنار!

آسایش بیشتر خود را به او چسباند و حلقه دستانش که دور کمر آریا بود را بیشتر کرد.  
با بغض نالید.

— نه... نمیخوام!

آریا سرش را بالا گرفت اینبار کلافه گفت:

— آسا گفتم برو کنار!

— نمیرم!

— نمیری نه؟

— نه.

— باشه پس...

آریا دو طرف بازو همسرش را گرفت و با خشم او را از خود جدا کرد.  
بی توجه به چشمان متعجب و بغض آلود آسایش با بی رحمی گفت:

— وقتی بهت میگم برو کنار یعنی از سر راهم گم شو!

و او را کنار زد و از آشپزخانه خارج شد.

آسایش متعجب به جای خالی اش خیره شد.

آسایش که پشیمان شده بود پس این رفتار آریا دگر چه بود؟

با چکیده شدن اشک روی گونه اش به خود آمد.

باز هم گریه...

قبل از آن که اشک هایش ریزش کنند دستی به صورتش کشید و با یک نفس عمیق از

آشپزخانه خارج شد.

آریا روی مبل لم داده بود سرش بالا بود و چشمانش بسته.

آسایش رو به روی آریا ایستاد که آریا بدون اینکه چشمانش را باز کند، بی حوصله تر از

همیشه گفت:

«آسا واقعا ایندفعه اعصابتو ندارم برو تو اتاقت!»

آسایش باز معصومانه و با نگاهی که در آن پشیمانی دو دو میکرد گفت:

«ببخشید بخدا حالم بد بود اصلا من معذرت میخوام...»

آریا لجبازانه چشمانش را بسته بود و چیزی نمی گفت.

سکوتش که طولانی شد آسایش جفتش نشست و آرام با طنازی خاصی سرش را روی سینه

های عضلانی همسرش گذاشت ناخودآگاه دستش روی سینه ی آریا نشست.

آرام با صدای نازکی گفت:

\_آریا ببخشید دیگه!

با لحن جدی و محکمی گفت:

\_گفتم برو تو اتاق...

آسایش که دیگر تحمل کوچک کردن خودش را نداشت به سرعت بلند شد و سمت اتاق خواب دوید.

آریا چشمانش را باز کرد و به پله ها نگاه کرد.

آسایش وارد اتاق شد و بی معطلی زیر پتو خزید و باز سه باره گریه کرد.

آریا دستش را مشت کرد و چند ضربه به پیشانی اش زد.

زیر لب به کار خودش تشر زد.

\_خدالغنت کنه آریا که برا تنبیه کردن زنت انقدر اذیتش میکنی...

با دست راست دستی به گردنش کشید.

با چند نفس عمیق کمی حالش خوب شد اما دلش ناآرام بود و جایی که آسایش او را بغل

کرده بود، میسوخت...

سعی کرد به اشک هایش توجه نکند چرا که تنبیه لازم بود.

نمیدانست چقدر به تلویزیون خاموش خیره شد؛ پلکی زد و به خود آمد.

سرش را چرخاند و ساعت را نگاه کرد.

یک و نیم بامداد را نشان میداد.

گردنش را چپ و راست کرد و با خستگی از جای خود بلند شد.

روز سختی داشت.

تمام کارهای مراسم چهلم روی گردن او بود.

با خستگی وارد اتاق شد و پیراهنش را درآورد.

نگاهش به آسایش افتاد که آرام خوابیده بود و صدای نفس های منظمش به گوش

میرسید.

آریا با قدم های آرام نزدیک آسایش شد.

کنارش دراز کشید.

به پهلو خوابید و یک دستش را قائم تکیه گاه سرش قرار داد.

با دست آزادش موهای آسایش را مرتب کرد.

خیلی آرام تا مبادا فرشته کوچولوش از خواب شیرین بیدار شود.

آهی کشید.

زیرلب طوری که حتی خودش هم نشنود زمزمه وار گفت:

\_گاهی که روت دست بلند میکنم بیشتر خودم داغون میشم... از زور شرمندگی نمیدونم  
چطور به چشمت نگاه میکنم... خیلی اذیت میکنم... خیلی میزنم... خیلی بهت زور  
میگم... خیلی عذابت میدم.

پوزخند تلخی زد و با همان لحن ادامه داد.

\_کاری که هیچ وقت به عاشق با معشوقش انجام نمیده...  
مکت کرد.

\_نمیدونم عاشقمی یا نه؟ ازم متنفری یا نه؟ اما به چیزی رو خیلی خوب میدونم... اینکه هیچ  
وقت نمیزارم عاشق کسی بشی... شده انقدر تو خونه حبست میکنم تا عاشقم بشی... آره خیلی  
مغرورم؛ قبول دارم اما فقط باید مال من باشی... خودم اذیت میکنم خودم آرومت میکنم اما  
کسی حق نداره اذیت کنه بعد آرومت کنه.

در عشق خودخواه بود...

با فکر اینکه کسی دیگه جای او بیاید و عاشق آسایش شود، اخمی کرد.  
حتی فکرش هم برای او وحشتناک است...

چه خوب میشد اگر آریا میفهمید این دختر غرق در خواب دنیایش همین مرد مغرور  
است...

آریا آرام تر زمزمه کرد.

\_ برای تنبیه هایی که برات در نظر گرفتم و انجامشون هم میدم همین الان معذرت

میخوام.

سپس آرام خم شد و عمیق بوسه ایی روی پیشانی آسایش نشانده.

باز هم مثل شب های دیگر با عطش خاصی او را در آغوش گرفت و سرش را روی سینه اش

گذاشت.

با یک نفس عمیق چشمانش را بست.

زیر لب گفت:

\_ خدایا شکر... ممنونم که دارمش...

و بیشتر فرشته ی کوچولویش را به خود فشرد.

طولی نکشید که او هم نفس های منظمش در اتاق پخش شد...

این خواب برای هر دو نیاز بود.

صبح آسایش با صدای ادکلن زدن آریا چشم هایش را باز کرد.

در بین خواب و بیداری سرش را کج کرد آریا را حاضر و آماده رو به روی آینه دید که

در حال پوشیدن ساعتش بود.

موهایش را مرتب کرد.  
 سرش را چرخاند که آسایش را بیدار دید.  
 لبخند محوی که بر روی لب هایش نشست بود را جمع کرد و با اخم نگاهش کرد.  
 آسایش فقط به او خیره بود...  
 باز هم عطر تلخ آریا هوش و حواسش را برد.  
 آریا با اخم لبه ی تخت نشست.  
 یک دستش را کنار پهلو ی آسایش که وسط تخت بود گذاشت و خیلی ناگهانی خم شد.  
 آسایش خود را بیشتر به بالشت فشرد.  
 دهان باز کرد تا حرفی بزند که آریا این قدرت را از او گرفت.  
 آنقدر کارش با خشونت خاصی بود که آسایش ناخودآگاه چشمانش را بست.  
 همراهی اش نکرد...  
 نمیتوانست...  
 دست و دلش میلرزید...  
 آریا با اکراه از او جدا شد نمیتوانست از او دل بکند.  
 پیشانی اش را روی پیشانی او چسباند و دست آزادش را روی گونه فرشته ی  
 کوچولویش گذاشت.

آب دهانش را قورت داد و گفت:

— من میرم شرکت داره دیرم میشه، بگیر بخواب یا استراحت کن برا بیدار شدن زوده...

بوسه ایی روی نوک بینی آسایش نشاند با اخم اضافه کرد.

— مواظب خودت باش...

سپس از او جدا شد و بعد از اینکه کیفش را برداشت از اتاق خارج شد.

و همچنان آسایش به جای خالی اش خیره بود.

خیلی خسته بود...

نای تکان خوردن هم نداشت.

چشمانش را بست و دوباره خوابید...

آریا در حالی که مطلبی را تایپ میکرد گوشی اش زنگ خورد.

بدون اینکه نگاهش را از لپ تاپ بردارد تماس را برقرار کرد.

— بله...

صدای مادرش به گوشش رسید که باعث تعجبش شد.

— سلام پسرم خوبی؟

کمی از میز فاصله گرفت و بلند شد.

با همان ابهت خاص خودش رو به روی پنجره ایستاد.



\_ممنون شما خویید؟

\_بد نیستم... آریا پسرم آسایش چگونه؟

آریا دستش را داخل جیب شلوار اتو کشیده شده اش فرو کرد.

با یک نفس عمیق گفت:

\_اونم خوبه سلام داره خدمتون.

\_سلامت باشه... آریا؟

\_بله.

کمی مردد بود ولی آرام گفت:

\_تازه مادر آسایش زنگ زد بهم گفت زنگ زده به آسایش اما اون جواب نداده بعد چند

دقیقه هم گوشیش خاموش شده از صبح ساعت هشت تا الان که ساعت دوازده و نیم ظهر

گوشیش خاموشه... یکم نگرانش شده.

آریا که از حرف های مادرش جا خورد نمیدانست چه بگوید ولی باید میفهمید که

آسایش کجاست و چرا گوشی اش را خاموش کرده؟

چشمانش را بست و با لحنی که کلافگی از آن می بارید گفت:

\_باشه ماما کارم تو شرکت تموم شده امروز کلاس ندارم الان میرم خونه...

\_آریا بی خبرم نزار مادرش خیلی نگرانشه...

روی پاشنه پا چرخید و درحالی که اخم داشت به سمت میز کارش رفت.

\_بهش بگید شارژش تم وم شده یه چیزی بگید که نگرانش کم بشه تا برم خونه بینم قضیه

از چه قراره...

\_باشه منتظرم خداحافظ..

تماس را قطع کرد.

گوشی را نزدیک لبش کرد.

کمی عصبی شده بود.

زیرلب گفت:

\_نکنه رفته باشه...

با وحشت چشمانش گرد شدند، سریع با همه ی توانی که داشت وسایلش را جمع کرد و از

اتاق خارج شد.

همه به احترامش بلند شدند ولی او با اخم سرتکان داد و از میان آن ها رد شد.

احساس میکرد قلبش در حال ایستادن است.

گوشی را از جیبش درآورد و سریع با آسایش تماس گرفت.

\_مشترک مورد نظر خاموش می باشد لطفا....

عصبی گوشی را در دستش فشرد.

یعنی الان کجاست؟

با تمام سرعت و خشمی که داشت سوار ماشین شد و استارت را زد.

فرمان را با مهارت خاصی چرخاند و سرعت ماشین را بالا برد.

در دلش خدا خدا میکرد که نرفته باشد.

میدانست قطعا بدون او میمیرد...

زیر لب گفت:

\_خدایا فقط تو خونه باشه...

در خانه را با کلید باز کرد.

نگاهی به اطراف انداخت.

تنها سکوت در خانه جاری بود و همه و همه دست به دست هم داده بودند تا به آریا

بفهمانند او رفته...

تا قلب او را بلرزانند...

در را بست ، کیفش را روی مبل گذاشت و به سمت پله ها رفت.

چندبار صدایش زد اما چیزی نشنید، در اتاق خواب را باز کرد.

با دیدن آسایش که روی تخت خواب بود تعجبش بیشتر شد.

نفس عمیقی کشید و برای لحظه ایی چشمانش را بست.

خیالش راحت شد اما براش عجیب بود که چرا تا الان خواب است؟ یعنی

بیدار نشده؟

وارد اتاق شد و کتش را درآورد.

نزدیک آسایش شد.

آرام چندبار صدایش زد.

آرام پلک هایش را باز کرد.

خمار بود؛ گیج به آریا خیره بود و نای صحبت کردن نداشت.

سعی کرد نیم خیز شود اما بدنش سست شده بود.

آریا با اخم دستش را روی پیشانی آسایش گذاشت.

تب داشت، خیلی زیاد آنقدر که احساس کرد دستش نزدیک شعله آتش است.

با نگرانی او را سمت خود کشید و در آغوشش پناه داد.

آرام موهایش را کنار زد و با لحن نگرانی گفت:

\_تو که نصف جونم کردی عزیزم...اخه چرا انقدر تب داری؟

آسایش چشمانش را بست.

خسته تر از آنی بود که بخواهد جوابی بدهد.

گوشی آریا زنگ خورد که بی معطلی جواب داد.

\_آره مامان... نه تو خونس... چیزیش نیس فقط یکم سرماخورده... نه خیالت راحت مامان

چیزی نیست الان میبرمش دکتر... باشه...

و تماس را قطع کرد.

آریا تن نحیف همسرش را از خود جدا کرد موهایش آسایش را پشت گوشش فرستاد.

\_چرا بهم زنگ نزدی تو که داری تو تب میسوزی!

آسایش با صدای خیلی گرفته و خسته گفت:

\_تشنمه... آب سرد میخوام...

آریا با نگرانی غیرقابل توصیفی پیشانی اش را بوسید و درحالی که او را روی تخت دراز کش

میکرد گفت:

\_نه آب سرد نخور میبرمت دکتر شاید حالت بدتر بشه...

بلند شد سمت کمد رفت و یک مانتو ساده ی سورمه ایی را که کمی بالای زانو بود و یک

شلوار مشکی برداشت.

سمت آسایش رفت که آسایش نالید.

وای دکتر نه!

آریا بی توجه به ناله ها و غرزدن های همسرش به او کمک کرد تا لباسش را عوض کند.

شال مشکی را روی سرش گذاشت و مرتب کرد.

دستش را گرفت و از اتاق خارج شدند.

آرام نالید.

آریا تشنه...

آریا نیم نگاهی به او انداخت.

او را روی مبل نشانده و خودش هم به سمت آشپزخانه رفت.

چند مین بعد با لیوان آبی آمد.

بالا سرش ایستاد، آسایش لیوان را گرفت و نوشید.

بلندشو بریم دکتر، تب داری...

آسایش بی حال سرتکان داد و درحالی که چشمانش نیمه باز بود دست آریا را که

جفتش ایستاده بود گرفت و سعی کرد بلندشود.

آریا که حرکت او را دید سریع خودش دست به کار شد و دستش را روی کمرش حلقه

کرد.

آرام بلند شد و بدون حرفی از خانه خارج شدند.

وارد آسانسور که شدند آسایش به دیوار تکیه داد و سرش را روی شانه ی آریا گذاشت.

آریا باز هم مثل همیشه او را در آغوش کشید.

آسایش چشمانش را بست که زمزمه ی آریا را شنید.

\_آخه تو چرا انقدر تب داری؟

از آسانسور خارج شدند و سوار ماشین شدند.

آسایش تا در ماشین نشست از درد صورتش جمع شد.

آریا که حال او را دید سریع گفت:

\_حالت خوبه؟

با درد لب گزید و دستش را روی شکمش گذاشت.

نفس نفس میزد به سختی گفت:

\_چیزی... نیست.

نفسش را محکم بیرون داد و با اخم شروع کرد به رانندگی.

~~~~~

نگاهش را از آسایش که روی تخت دراز کشیده بود گرفت و به دکتر که مرد میانسالی بود،

دوخت.

با اخم پرسید.

— آقای دکتر حالش چگونه؟

دکتر عینکش را کمی پایین آورد، روی میز چرخدارش نشست و شروع کرد به نسخه نوشتن.

لبخندی زد و در همان حالت گفت:

— جوون تو که موهای سفیدمو؛ سفید تر کردی هر دقیقه میپرسی یک جواب میگیری، حالش خوبه و خوب ترم میشه...

آریا لبخندی به حرف هایش زد.

— فقط سرما خورده بود؟ اخه خیلی تب داشت.

— هم سرماخورده بود هم مسموم شده بود برای همینم همش حالت تهوع داره و تب کرده،

براش نسخه نوشتم برو داروخونه بگیر بعد بیار ببینمشون، تا تو بری سرمش تموم شده.

آریا نسخه را گرفت و به سمت داروخانه رفت.

پس از ربع ساعت دوباره به سمت اتاق دکتر رفت.

تقه ایی زد و وارد شد.

دارو های آسایش را به او داد و خودش بالای سر آسایش رفت.



آرام سرش را نوازش کرد که صدای دکتر را شنید.

تازه ازدواج کردید؟

آریا بدون اینکه نگاهش را از روی چهره ی معصوم همسرش بگیرد سرتکان داد.

کمتر از ۳ ماهه که ازدواج کردیم.

خوشبخت بشید، بهم میاید، ولی به نظرم خودت یک سرم لازم داری خودتم رنگ به رخ

نداری...

آریا نگاهی به دکتر انداخت، لبخند محوی زد.

چیکار کنم، همه زندگیم حالش بده توقع خوب بودن دارید؟

بیا... بیا پسر جون سرمش تموم شد میتونی ببریش فقط...

آریا برگشت و خسته گفت:

بله...

تو پسر آرمان مشایخ هستی؟

با اخم سرتکان داد و خیلی پرابهت گفت:

بله چطور؟

دکتر لبخندش رنگ گرفت.

پس تو آریا هستی...

آریا که حوصله نداشت سعی کرد به روی خود نیاورد.

\_بله اما شما از کجا مارو میشناسید؟

\_پسر جون من دوست دانشگاهی بابات بودم فکر نمیکردم روزی بشناسمت...

و با لبخند آهی کشید و ادامه داد.

\_خدایا...چه دنیای کوچیکی، اونروز که پدرتو دیدم گفت یک پسر داره گفته بود متاهلی

الان که زنتو دیدم ماشالله خیلی بهم میاید.

آریا تشکری کرد؛ دکتر پس از گرفتن شماره آریا به او گفت که میتواند آسایش را ببرد،

آریا بی توجه به او سمت آسایش رفت، اما فرشته کوچولوش خواب بود و دلش نمی آمد او را بیدار کند.

دست دور گردن و زیر زانوی آسایش انداخت و او را بلند کرد.

پس از خداحافظی از دکتر، از آن فضای بیمارستان خارج شد.

آسایش را بیشتر به خود فشرد، در اتومبیل را باز کرد و آسایش را گذاشت، صندلی را خواباند و کتش را درآورد، روی آسایش گذاشت مبادا سردش شود.

ماشین را دور زد و سوار شد.

نگاهی به همسرش انداخت.

فرشته ی کوچولویش حتی در خواب هم مظلومیتش دل سنگ را هم آب میکرد.  
بی اختیار خم شد و گونه اش را بوسید.

~~~~~

دو روزی از آن شب میگذرد و تقریباً حال آسایش خوب شده بود.  
در این مدت آریا مراقب او بود و مدام به او اخطار میداد که مبادا حالش بد شود اما بدتر  
از آن، این بود که همه ی کارهایش را با زور و اخم پیش میبرد.

بدون هیچ محبتی...

و این یک چراغی بود برای آسایش تا بفهمد که خبری از رفتن به جشن عقد نیست. یک  
هفته دیگر پنجشنبه عقد بهترین دوستش بود؛ کسی از نرفتنش به عقد باخبر نبود حتی

رضوان...

زانوهایش را بغل کرد و از پنجره به آسمان شب خیره شد.

آهی کشید.

چند مین در همان حالت بود که گوشی اش زنگ خ ورد.

دراز کشید و به تاج تخت تکیه داد.

تماس را برقرار کرد.

\_سلام به بهترین اجی دنیا...

آرام با صدای گرفته ایی گفت:

\_سلام رضوان خوبی؟

رضوان که از شنیدن صدای آسایش جا خورد، مکثی کرد و اینبار پرسید.

\_چیشده؟

آسایش دوباره نگاهش را به آسمان دوخت.

بی تفاوت گفت:

\_ق راره چیزی بشه؟

\_نه..اخه...صدات چرا گرفتس؟

آسایش پوزخندی زد.

\_فقط صدام؟ دلم...دلمم گرفته...

\_از چی؟

اینبار بغضش گرفت.

لبش را گزید.

با یک نفس عمیقی گفت:

\_از زندگی که معلوم نیست کی میخواد تمومم کنه...

رضوان نگران پرسید.

\_خدانکنه...اجی چرا اینطور حرف میزنی...چیشده چرا دلت گرفتس؟

آسایش نالید.

\_خستم...

\_قربونت برم اخه چرا؟ میخوای بریم بیرون حالت عوض بشه؟ دل و

دماغ کسی را نداشت.

اشک هایش بی بهانه پایین سقوط کردند.

فینی کرد و چشمانش را بست.

\_نه آریا خونس.

\_خب اشکالش چیه با دانیال میایم تا همگی بریم.

بی حوصله گفت:

\_باشه برا بعد....

\_هر جور راحتی...حالت خوب شد؟

\_آره خوبم.

\_چیزی نیاز نداری؟

\_نه...ممنون

رضوان که حال او را درک میکرد و میدانست تنها، تنهایی برای آسایش خوب است، با او خداحافظی کرد و سعی کرد خلوتش را خراب نکند.

آسایش گوشی را جفتش روی تخت گذاشت و دوباره نیم خیز شد و زانوهایش را بغل کرد.

با بغض به ماه کامل خیره شد که چگونه از پنجره نمایان بود.

به ستاره هایی خیره شد که سرخوش به او چشمک میزدند.

نمیداند چقدر در این حالت ماند ولی تا به گونه اش دست کشید، سرد و خیس بود.

او کی گریه کرد؟

دستی به صورتش کشید، چشمانش از فرط گریه کردن میسوخت.

امشب از آن شب هایی بود که دلش بهانه گرفته بود.

سرش را به تاج تخت تکیه داد و چشمانش را بست.

صدای باز شدن در به گوشش رسید اما لجبازانه چشمانش را باز نکرد.

دلخور بود...

از خودش ...

از آریا...

از همه...

چرا فقط آسایش غرورش را در این سرنوشت خورد کند؟ اصلا مگر غروری هم مانده؟  
 دست آریا که روی شانہ اش نشست، تکان خفیفی خورد اما باز هم باز نکرد. آریا موهای  
 آسایش را پشت گوشش انداخت.  
 آسایش در دل به خود گفت:  
 \_نکن...نکن بی انصاف...دل بی جنبه ی منو بیقرار تر نکن...منو بیشتر عاشق خودت  
 نکن...دارم نابود میشم لامذهب.  
 آریا روی تخت نشست و پیراهنش را گوشه ایی از اتاق پرت کرد.  
 نیم نگاهی به آسایش انداخت.  
 اگر این گونه میخوایید کمرش درد میگرفت.  
 سمت آسایش برگشت و از پایین پاهای آسایش را گرفت و کشید.  
 آسایش کامل دراز کش شد.  
 آریا به پهلو روی او خم شد ولی مواظب بود که سنگینی بدنش را روی تن نحیف  
 آسایش نندازد.  
 با صدای بم و گیرال لب زد.

...میدونم بیداری...میدونم حالت خوب نیست...میدونم دلت گرفتس...اما چرا گریه میکنی؟

اولین شبی بود که در بیداری به آسایش محبت میکرد.

باز اشک های نامرد پشت آسایش خالی کردند و از میان پلک های بسته شده اش رد شدند  
و سه باره به پایین سقوط کردند.

آریا با سر انگشت؛ اشک های بی رحم آسایش را پاک کرد.

درحالی که به چشم های بسته اش چشم دوخته بود آرام زیر لب گفت:

...چشماتو باز کن...مگه قرار نبود هر وقت دلگیر بود بیای پیش من؟

آسایش که دنبال همین بهانه بود، سریع چشمانش را باز کرد و هر دودستش را روی سینه  
ی آریا گذاشت و او را به عقب هول داد.

چون حرکتش ناگهانی بود آریا متعجب عقب رفت.

آسایش روی تخت نیم خیز شد.

چشمانش اشکی بود و قرمز، همین باعث میشد دل آریا بلرزد.

با صدای بلندی گفت:

...میخواهی بهت بگم از چی دلگیریم؟ از تو...از وجودت...از آزار و اذیت



کردنات...تو...تو یه سادیسمی هستی که تا حد مرگ اذیتم میکنی بعد میای منو میبوسی  
و یا محبت میکنی...

دستش را مشت کرد و جیغ زد.

\_آره آریا ازت دلگیرم خستم کردی...بسه دیگه بسه خستم کردید چرا هرکی از راه  
میرسه یه چیز میگه و توقع داره من قبول کنم چرا هی اذیتم میکنید؟ چرا...چرا؟ چون  
بابام رفته؟ چون ازدواجمون مثل ازدواجای دیگه نبود؟ بهم بگو چرا....

جیغ میزد، گریه میکرد و مشت های کوچکش را به تخت میزد.

هق هقش سکوت اتاق را شکسته بود.

آریا مبهوت نگاهش میکرد.

او چه کرده بود با فرشته کوچولوش....

قلبش لرزید.

دلش میخواست فریاد بزند بگوید.

\_گریه نکن لعنتی گریه نکن منو میکشی...

اما نمیتوانست.

آسایش در حالی که با صدای بلند گریه میکرد گفت:

ازتون بدم میاد انشالله بمیرم راحت شم و راحتتون کنم، خستم کردید دیگه دوستون ندارم...هیچکس رو دوست ندارم.

آریا دیگه تحمل کرد و با یک حرکت او را در آغوش کشید.  
آسایش تقلا میکرد.

ولم کن عوضی...ولم کن خستم کردی...باتوام میگم ولم کن.  
آریا محکم او را نگه داشت.

با دست موهایش را نوازش میکرد.

هیش...آروم باش...باشه...باشه...آروم باش...آسایش عزیزم گریه نکن.  
اما آسایش چیزی نمیشنید.

گویا دلش پر بود...

آریا خود را لعن و نفرین میکرد که چرا با حال و روز این دختر بازی کرده بود.

آنقدر او را نوازش کرد که آسایش کم کم در بغلش به خواب رفت.

اما بدتر از آن این بود که در خواب هم آرام هق هق میکرد.

آریا او دراز کش کرد و پتو را تا روی گردنش کشید.

با دست گونه ی خیس از اشکش را پاک کرد.

موهایش را از کنار صورتش کنار زد.

آسایش معصومانه به خواب رفته بود.

مظلوم و معصوم بودن این دختر از چند کیلو متری هم چشمک میزد.

به پهلو کنارش دراز کشید اما به عادت همیشگی بوسه ی ریزی به گودی گردنش نشانده.

سرش را بالا گرفت و زمزمه وار گفت:

شب بخیر فرشته ی کوچولوی آریا...

سپس سر حالت قبلی خود دراز کشید نمیداند چقدر به او خیره شد که کم کم پرده ی مشکی

خواب روی چشمانش کشیده شد و کمی بعد صدای نفس های منظمشان در اتاق پیچید.

~~~~~

یعنی واقعا هیچ حرفی درباره ی او مدنت به جشن رو نزده؟

درحالی که کتابش را می بست، سرش را بالا گرفت و بالا کلافگی سرتکان داد.

نه حرفی نزده.

رضوان نگاهش را به خودکار دستش انداخت و آرام نجوا کرد.

اما آخه فقط سه روز تا عقد منو دانیال مونده اگرم هزاره بیای کی میخوای لباس بخری یا

آرایشگاه وقت بگیری؟ اصلا وقت نمیکنی.

آسایش از جایش بلند شد که رضوان سرش را بالا گرفت؛ با تحکم خاصی گفت:

—ببین رضوان تو عزیز ترین فرد زندگیم هستی، کسی که رویاهامو از بچگی باهش ساختم و مثل خواهر دوم خودم دوشش دارم حتی فراتر از اون...دانیال به چشم برادر پسر خیلی فوق العاده و عالیه...قدرشو بدون...شاید نتونم پیام واسه عقدت ؛ معذرت میخوام اما خب مجبورم....

درحالی که کیفش را روی شانه اش تنظیم میکرد ادامه داد.

—از دانیال هم از طرفم معذرت بخواه...

سپس بدون نگاه کردن به رضوان از محوطه دانشگاه خارج شد.

دیگر نای اعتراض کردن نداشت.

میدان را برای آریا خالی کرد تا ببیند میخواد به کجاها برسد!

آسایش کمی میترسید از اینکه مبادا کم کم عشق آریا در قلبش کمرنگ شود.

بعد از آن اعتراف آریا دیگر هیچ وقت اعتراف نکرد.

حتی از آسایش هم نپرسید که آیا او را دوست دارد یا نه؟ هوا کم

کم درحال غروب کردن بود، امروز روز سختی داشت.

یک تاکسی به مقصد خانه گرفت.

هندزفری را داخل گوش هایش گذاشت و آهنگی را پلی کرد که آه از نهادش خارج شد.

– کی آرزو کرد امشب دلم بگیریه به  
آرزوش رسید داره گریم میگیریه بود و  
نبودم فرق کرده برات به همه سپردی  
بگید سمت من نیاد کی آرزو کرد امشب  
اشک من دراد که میباره دوباره چشم من  
برات آخه این دیوونه هرشب و تنهاس  
نامردیه بگی ندادم تقاص کی آرزو کرد  
امشب دلم بگیریه برید بهش بگید داره  
گریم میگیریه بودنم مگه مهمه برات به  
همه سپردی بگید سمت نیاد کی آرزو کرد  
امشب اشک من دراد که میشکنه بغض من  
هر شب برات آخه این دیوونه هرشب و

تنهاس نامردیه بگی ندادم تقاص یه روزی  
میرسه میفهمی دیر شده به خودت میای  
وقتی ازت سیر شده یه روزی میاد که  
دیگه رفته آره واقعا رفت کجاش دیگه  
حرفه دلم میریزه وقتی به این فکر میکنم  
حالت خوب نیست حال بدیات واسه من  
غم برات خوب نیست کی آرزو کرد  
امشب دلم بگیره برید بهش بگید داره  
گریش میگیره بود و نبودم فرق کرده  
برات به همه سپردی بگید سمت من نیاد  
کی آرزو کرد امشب اشک من دراد که  
میباره دوباره چشم من برات آخه این

دیوونه هرشب و تنهاست نامردیه بگی  
 ندادم تقاص یه روزی میرسه میفهمی دیر  
 شده به خودت میای وقتی ازت سیر شده  
 یه روزی میاد که دیگه رفته آره واقعا رفت  
 کجاش دیگه حرفه دلم میریزه وقتی به  
 این فکر میکنم حالت خوب نیست حال  
 بدیات واسه من غم برات خوب نیس کی  
 آرزو کرد امشب دلم بگیره به آرزوش  
 رسید داره گریم ...

(سارن: کی آرزو کرد) وارد

خانه شد.

میدانست آریا امروز زود می آید. وارد آشپزخانه شد و لیوانی از کابینت برداشت.

یخچال را باز کرد و آبمیوه ایی درآورد.

در داخل لیوان محتویات را ریخت و کمی از آن را نوشید.  
با صدای آریا سرش را بالا گرفت.

\_سلام.

با سردترین لحن جواب سلامش را داد که آریا صندلی را کشید و روی آن نشست؛ رو به او  
گفت:

\_برا منم یه لیوان بریز.

آسایش بی هیچ حرفی برای او هم آبمیوه گذاشت.

آریا جرعه ایی از آن را نوشید کمی بعد با مکث سکوت را شکست.  
\_مامانم زنگ زد.

آریا نگاهش با اخم روی لیوان بود و آسایش نگاهش روی آریا بود.  
\_خب...

آریا شانه بالا انداخت.

\_سلام رسوند، بعد گفت برای آرایشگاه برات وقت گرفته که...

آسایش در حالی که به سمت درگاه آشپزخانه میرفت میان حرفش پرید.

\_بهش میگفتی که نیاز نیست چون من اجازه ی اومدن ندارم وگرنه جشن عقد پسر دومش  
خراب میشه.



سپس از آشپزخانه خارج شد.

آریا دستش را مشت کرد.

عصبی از آشپزخانه خارج شد و پس از برداشتن کیف و سویشرتش از خانه خارج شد.

آسایش نگاهی به لباس هایش انداخت.

یک روز پیش در ذهنش آمد که مادر آریا و مادرش با اصرار و تهدید و خواهش لباس

مشکی را از تنش خارج کردند.

بیخیال سرتکان داد دست برد و یک پیراهن چریکی برداشت.

تا کمی بالای زانویش میرسید.

حوصله ی شلوار پوشیدن نداشت در اصل نامحرمی وجود نداشت.

دور کمر لباس یک کمر بند مشکی دوخته شده بود.

آستین نداشت، بندی بود.

پوزخندی زد.

زیرلب زمزمه کرد.

یک پدری من از تو دربیارم تا بفهمی یه من ماست چقدر کره داره دکتر آریا مشایخ.

و لباسش را تعویض کرد.

موهایش را روی شانه رها کرد و از اتاق خارج شد.

رژ لب صورتی روی لب هایش کشید.

از اتاق خارج شد، کف پاهایش با زمین که تماس برقرار کرد سرمای خوبی به او القا کرد.

وارد اتاق قبلی اش شد.

همان اتاقی که روز های اول ازدواج اتاقش بود.

روی تخت دراز کشید و پا روی پا گذاشت.

گوشی اش را گرفت و مشغول شد.

حق آزادی... [۱۳.۰۷.۱۸.۰۴:۱۵] آریا

روی مبل نشست.

سرش را چرخاند و دانیال را سینی به دست دید که از آشپزخانه خارج میشد.

چیشد که خان داداش ما ساعت یازده شب اومده خونم؟ چایی

رو جلویش گذاشت و به او تعارف کرد.

دانیال رو به رو نشست و دستانش را باز کرد و بالای مبل گذاشت.

آریا جرعه ایی از چایش را نوشید.

اگه میخوای میرم.

دانیال تک خنده ایی کرد و درحالی که چایش را میبرد گفت:

\_داداش تو که تاج سر منی اما من یه احتمالی میدم اینکه با زن داداش دعوات شده اومدی اینجا یا اینکه یکم کلافه ایی.

آریا که گویا داغ دلش تازه شده بود محکم و جدی گفت:

\_دقیقا زدی تو هدف؛ من موندم خدا هدفش از خلقت زنا چیه؟ دانیال تو فکر میکردی یه روزی منی که تا اسمم میاد همه ازم میترسن و حساب میگیرن الان به خاطر یه دختر لوس و دوست داشتنی دارم اینطور خودمو به آب و آتیش میزنم؟ دانیال مرموزانه یک تای ابرویش را بالا داد و تکرار کرد.

\_لوس و دوست داشتنی...؟

آریا چایش را روی میز گذاشت و با اخم گفت:

\_این دختر پدر منو درآورده... بابا کی گفته زن باید لجاز باشه؟ زن باید مطیع شوهرش باشه.

\_اخه داداش رو تو بنازم، رفتی به زنت گفتی نمیبرمت عقد بهترین دوستت حالا دوقورت نیمتم باقیه هیچ... تازه رفتی به زنت سیلی زدی... اخه کدوم قانون دنیا اینه که زور بازو تو به رخ یه ضعیف بکشی؟

آریا چنگی به موهایش زد و کمی خم شد و دو دستش را روی زانوهایش گذاشت.  
 \_من وقتی چیزی نبینم کاری نمیکنم... طرف رفته بهش کتاب داده اونوقت آسا میاد  
 طلبکارانه بهم میگه شکاکی، فکرت کثیفه؛ بهش میگم عذرخواهی کن ، بدتر می ره رو  
 اعصاب نداشتم.

\_تو این دعوا مقصرش دوتاتون بودید اما دلیل همیشه بیای زنتو بزنی یا بگی نمیبرمت جشن  
 عقد.

آریا سریع تشر زد.

\_اون لازم بود...!

دانیال پوفی از سر کلافگی کشید.

کمی گذشت و گفت:

\_آریا تو خیلی مغروری؛ یکم به جای اینکه زور بگی به زنت، درکش کن، بابا تو زنا رو  
 نمیشناسی یعنی منم نمیشناسم اما یه چیزایی بلام؛ زنا رو نمیتونی بفهمی باید درکشون کنی.

آریا نفسش را محکم بیرون داد و گفت:

\_درکش کردم که شده این...

دانیال خیلی جدی شروع کرد به حرف زدن.

هیچ دختری دلش نمیخواهد با قهر کردن و ناز کردن ، آرامش ازت بگیره...حتما به رفتاری،

حرفی، چیزی ازت دیده که نمیتونه به زبون بیاره...قهر میکنه که طرفش بدونه به چیزی

هست!

آریا سکوت کرد.

حرفش کاملا درست بود و او تایید میکرد.

دانیال با یک نفس عمیق گفت:

یک زن هیچ آسیبی نمیتونه بهت برسونه جز...

آریا چشمانش را ریز کرد و تکرار کرد.

جز؟

جز این اینکه نادیدت بگیره...

آریا باز هم ساکت شد در برابر حرف حق.

چه کسی فکرش را میکرد که روزی آریا به چنین حالی بیوفتد.

و اینجا مقصرش چیزی به نام "عشق" بود.

دانیال که سکوت آریا را دید این بار سوالی ادامه داد.

اینا به کنار...خودت که میدونی زنت بعد از فوت پدرش خیلی گوشه گیر و زود رنج شده؛

چرا باید به جای اینکه درکش کنی میای میزنیش؟

آریا کلافه سر تکان داد و زیر لب گفت:

\_نمیدونم.

سپس با مکث ادامه داد.

\_باشه همه ی کارا تقصیر من... اینجا منم آدمم منم احساس دارم چرا همش من باید قدم

بردارم برا این زندگی؟ چرا آسا هیچ تلاشی نمیکنه؟ چرا حتی منو جذب نمیکنه؟ دانیال

چابیش را برد و کمی از آن را نوشید.

اندکی فکر کرد و گفت:

\_مشکل تو اینه چون خودخواهانه و مغرورانه قدم بر میداری اصلا معلوم نمیشه.

سپس با لحن مرموزی اضافه کرد.

\_بین من و تو مرد هستیم و حرف همو میفهمیم؛ بازم میگم زنا رو باید درک کنی به

هر حال چیزایی دارن که آدم جذبشون میشه...

آریا خاص و گیرا نگاهش کرد؛ چشمانش را ریز کرد و گفت:

\_برو سر اصل مطلب.

دانیال با شیطنت لبخندی زد.

\_همه چی واضحه، تو یه مردی... احساس داری... غریزه داری... چشاتو قشنگ باز کن اونوقت

جاذبه ی زنتو میبینی البته بازم بگم باید درکش کنی.

~~~~~

آریا وارد اتاق خواب شد اما آسایش را ندید.  
خسته لباسش را عوض کرد و به عادت همیشگی پیراهن نپوشید.  
به سمت اتاق قبلی آسایش رفت و بدون در زدن وارد شد.  
از چیزی که میدید شوکه شده بود و حرف در دهانش ماسیده بود.  
آسایش دستی به پاهای برهنه اش کشید که با باز شدن در اتاق سریع سرش را بالا گرفت.

به وضوح جا خوردن آریا را حس کرد.  
آریا چندبار پلکی زد محو او شده بود.  
آب دهانش را به سختی قورت داد.  
دل کندن و نگاه نکردن به پاهای خوش تراش آسایش برایش سخت بود.  
آسایش که نگاهش به سینه ی عضلانی آریا افتاد گونه هایش قرمز شدند و سریع نگاهش را دزدید.

اما نگاه آریا هنوز روی اندام زیبای همسرش بود که چگونه در آن لباس کوتاه خودنمایی میکرد.

آسایش که نگاه آریا را طولانی دید خم شد و پتو را چنگ زد، پاهایش را پوشاند.

خجالت میکشید اما با اخم گفت:

\_میشه وقتی میای تو اتاق در بزنی؟ شاید

من لباس نپوشیده باشم...

آریا که محو اندام او شده بود با صدای آسایش به خود آمد.

با گیجی نگاهش را بالا داد و روی صورت آسایش متوقف کرد.

اخمی میان ابروهایش نشست.

آرام اما جدی و محکم گفت:

\_نامحرم که نیستم؛ شوهر تم.

سپس یک قدم عقب رفت و در را قفل کرد.

رنگ از رخسار آسایش پرید.

قلبش همچو گنجشکی در قفس خود را می کوباند.

هوای اتاق برایش خفه کننده بود و وجود آریا آن هم بدون پیراهن و لباس آسایش همه و

همه مزیت شد بر علت تا حال آسایش را دگرگون کنند.

با صدای نازکی گفت:



چرا درو قفل کردی؟

آریا درحالی که به او نزدیک میشد با هیجان خاصی گفت:

میخوام یکم با زنم خلوت کنم.

آسایش متعجب خود را عقب کشید و به تاج تخت تکیه داد.

آریا که جفتش روی لبه ی تخت نشست، دو دستش را دو طرف آسایش گذاشت و رویش خیمه زد.

آسایش خود را پایین کشید و دراز کشید، طوری که آریا به راحتی روی او خیمه زد. آریا وزنش را روی تخت و دستش گذاشت تا مبادا سنگینی وزنش روی همسرش بیوفتد.

نگاهش روی لب های آسایش بود که به او چشمک میزد.

زیر لب گفت:

چرا نرفتی تو اتاقمون؟ ه وم...؟

آسایش از فرط هیجان به لکنت افتاده بود که از چشم آریا دور نماند.

خب...خب...من...فقط خواستم...که...که...

از اینهمه نزدیکی آریا به او یادش رفت چه میخواست بگوید.

آریا از عمد بیشتر روی او خم شد طوری که سینه ی ستبرش مماس با اندام آسایش شد.

درحالی که سرش را داخل گودی گردن آسایش فرو میکرد گفت:  
\_که...؟

آسایش چشمانش را محکم بست با استرس گفت:

\_آریا...میشه یکم بری عقب؟

آریا خود را بیشتر به او فشرده و با لحن شیطنت آمیزی گفت:

\_نوچ...

آسایش نالید.

\_آریا...

که او پوست نازک گردنش را میان دندان هایش گرفت.

نفس آسایش برای لحظه ایی رفت.

بی اختیار بازویش را چنگ زد.

آریا روی جایی که گاز گرفته بود ، بوسه ایی نشانده که حال آسایش بدتر شد.

نفس هایش به شمارش افتاده بود؛ پاهایش سست شده بودند و نای تقلا کردن

نداشت.

حال آریا هم دست کمی از او نداشت.

آریا لب های داغش را روی گونه ی آسایش گذاشت که آسایش نالید.

—ولم کن.

آریا لبخند کمرنگی زد و با لحن مرموزی گفت:

—کجا؟ تازه گرفتمت...

آسایش که حال بدش دست خودش نبود بیشتر از قبل نالید.

—آریا... برو عقب... خواهش میکنم....

آریا بی توجه به تقلاهای او، روی تخت خوابید اما او را رها نکرد.

یک دستش را به پهلوئی آسایش رساند و او را چنگ زد و کشید طوری که آسایش در

آغوش آریا افتاد.

آریا روی آسایش به پهلو خیمه زد.

یک دستش را روی شکم صاف آسایش گذاشت و با لحن خاصی گفت:

—نگفتی...؟ چرا نرفتی تو اتاقمون بخوابی؟ قصد

اذیت کردن و تحریک کردن او را داشت.

آسایش از هیجان زیادی به نفس نفس افتاده بود.

دستش را روی دست آریا گذاشت تا کنار بزند که آریا سرش خم کرد و آسایش متعجب

نگاهش کرد.

آسایش متعجب گفت:

— آریا... برو عقب... این کارا چیه؟

آریا در حالی که لب هایش را روی شانه ی برهنه آسایش حرکت میداد بدون اینکه او را ببوسد.

آرام گفت:

— مگه نمیدونی جلوی یه مرد که از قضا شوهرته و برای به چنگ و دندون گرفتنت داره جون میده نباید همچین لباسی جلوش پوشیدی؟ گاز ریزی از سرشانه اش گرفت و ادامه داد.

— و وحشیش کنی که از خود بی خود بشه؟ هوم...؟

آسایش نگاهش روی بازوهای عضلانی آریا بود.

نفس زنان گفت:

— نه... نمیدونستم... دیگه نمیپوشم... برو عقب...

آریا سرش را عقب برد و به چشمانش چشم دوخت.

با اخم و جدیت در کلامش گفت:

— یعنی چی که نمیپوشم، باید بپوشی... اونم جلو من!

آسایش لب هایش را معصومانه غنچه کرد خواست چیزی بگوید که طاقت آریا طاق شد و با  
 خشونت خاصی او را شکار کرد.  
 آسایش نرم چشمانش را بست.  
 کمی بعد آریا از او جدا شد.  
 چشم هایش رو لب های گوشتی و سرخ آسایش بود.  
 نفس نفس میزد.  
 زیر لب گفت:

\_مگه نگفتم باید هر شب تو بغلم و تو تخت خوابمون بخوابی؟  
 آسایش دستش را روی سینه ی آریا گذاشت تا او را از خود جدا کند ولی نتوانست.  
 لبش از بوسه ی آریا میسوخت اما با عصبانیت گفت:  
 \_ولم کن آریا چرا اینطوری میکنی....برو عقب...  
 اما آریا مصمم تر خود را به او فشارد و گفت:  
 \_چرا آسا؟ چرا منو به خودت جذب نمیکنی؟  
 آسایش از حرکت ایستاد.  
 نگاهش روی سینه ی ستبر آریا بود.

بی دلیل بغض کرد...

اما بغضش را خورد.

کمبود محبت از آریا را داشت.

دلش دوست داشتن از آریا را میخواست.

چون دوستم نداری...

آریا با احم غرید.

تو بدون اینکه نظر منو بدونی واسه خودت بریدی و دوختی و تن من کردی؟

آسایش گستاخانه زل زد به چشمام وحشی اش.

آسایش بغض داشت...

درد داشت...

غضه داشت...

کمبود محبت داشت...

لبش را گزید.

آریا از رفتارات مشخصه که منو دوست نداری چرا میخوای مقاومت کنی؟ آریا

با عصبانیت از روی او بلند شد.

قسمت شکم پیراهن آسایش را چنگ زد و او را مجبور کرد تا نیم خیز شود.  
آریا روی تخت نشست و با خشونت غیر قابل کنترل پشت گردن آسایش را گرفت و به صورت خود نزدیک کرد.

آنقدر سریع که آسایش نتوانست مقاومت کند.

منتظر نگاهش کرد که میان دندان های کلید شده اش تشر زد.

\_ خوب گوش کن چی بهت میگم خانم مشایخ... تا به الان... هر کاری، هر چیزی، هر رفتاری ازت دیدم ساکت شدم و چیزی نگفتم اما از این به بعد میخوام ببینم سر خود کاری رو انجام بدی یا برای خودت الکی ببری و بدوزی... آسا دارم میگم اگر این مورد رو ببینم چیزی نمیگم اما کاری میکنم که به غلط کردن بیوفتی؛ هنوز اینو یادم نرفته که سر خود اومدی تو این اتاق... تو که نمیخواهی اخلاقم سگ بشه؟ آسایش ترسیده نگاهش کرد.

با نگاهی که ترس در آن دو دو میزد آرام سرش را بالا پایین کرد.

آریا کلافه چشمانش را بست.

باز هم او را ترساند.

از جایش بلند شد و دست آسایش را کشید و او را مجبور به ایستادن کنارش کرد.

از کف پا تا صورتش را دقیق برانداز کرد که آسایش معذب سرش را پایین انداخت.

گرمش شده بود.

آریا بدون حرف او را از اتاق خارج کرد و به اتاق خوابشان برد.

خودش روی تخت نشست و دو دستش را زیر سرش گذاشت.

آسایش کنار تخت ایستاده بود که آریا دستش را کشید و جفت آریا روی لبه تخت

نشست.

آریا سعی کرد از دلش در بیاورد.

پاهایش را تکان داد در حالی که نگاهش به چهره ی خجالت زده ی آسایش بود، گفت:

\_آسا.

آرام گفت:

\_چیه؟

آریا دوباره در همان حالت گفت:

\_آسا.

\_بله.

\_آسا.

\_بله چی میخوای بگی؟

\_آسا.



\_جانم آقایی.\_

آریا لبخندی زد و با شیطنت گفت:

\_هروقت که صدات زدم همینو بگو.\_

آسایش که تازه فهمید چه سوتی داده، لبش را گزید که خنده ی آریا بلند شد.

مشتی به شکم شش تکه اش زد و با حرص نگاهش کرد.

\_کوفت نخند! آریا میگم نخند...\_

آریا خنده اش را خورد اما با شیطنت گفت:

\_میگم آسا من خب صبح تا شب درگیر شرکت و دانشگاهم...کم پیش میاد زود پیام

خونه...\_

آسایش مشکوک گفت:

\_خب؟\_

آریا همانند کودکان شانه بالا انداخت.

\_خب میگم تو خونه حوصلت سر نمیره؟ خیلی سوت و کوره؟\_

لحنش باز شیطنت داشت.

انگار نه انگار که دقایقی پیش درحال دعوا کردن بودند.

نیم خیز شد و نزدیک آسایش شد.

نیم رخ آسایش رو به روی بود.

خب آره خونه همیشه سوت و کوره اما برا چی اینو گفتی؟

آریا موهای آسایش را پشت گوشش فرستاد؛ گونه اش را نرم گرفت و صورت آسایش را

که سعی میکرد نگاهش را بدزد را برگرداند.

حالا چشم در برابر چشم بودند.

ناخودآگاه نگاه آسایش روی شانه و گردن آریا افتاد.

آریا آرام با شیطنت گفت:

خب جای یه بچه خالیه... حداقل بچه بیاریم که خونه انقدر سوت و کور نباشه.

آسایش چشم های زیبایش تا حد امکان باز شد.

نمیدانست به شیطنت و گستاخی آریا چه بگوید.

متعجب و با اخم گفت:

مگه بچه پفکه که بریم مغازه بیاریمش...

آریا تشر زد.

هی هی! به بچم نگو پفک غیرتی میشما.

آسایش لجبازانه گفت:

— بچت؟ ببخشید کدوم بچه؟

— همون بچه ایی که یه شبی از این شبا میکارم تو شکمت...

آسایش با تعجب و حرص جیغی زد و سپس گفت:

— آریا میزنمتا...

آریا متقابلا سریع گارد گرفت.

— بیا بزن تا دوقلو بکارم برات.

داد زد.

— آریا...

— ها... چته؟ هی آریا آریا نکن من بچه میخوام.

— اما من نمیخوام...

آریا لبخند عمیقی زد و با حرص گفت:

— میخوای عزیزم... درآینده هرچی من بگم میشه...

آسایش از روی تخت بلند شد و دست به کمر ایستاد.

— البته که اگر من نخوام نمیشه.

آریا نگاهش را دزدید و میان دندان های کلید شده اش با حرص خاصی گفت:

— بهتره که بشینی و گرنه تضمین نمیکنم امشب تو رو مادر نکنم.

\_آریا...

\_زهرمار و آریا هی من هیچی نمیگم پرو پرو تو روم ایستاده میگه بچه نمیخوام.

سپس بلند تر ادامه داد.

\_نه خانم مشایخ از این خبرا نیست بچه باید بخوای...

آسایش با همان تن صدای بلند آریا گفت:

\_بایدی وجود نداره.

\_وجود داره.

\_نداره.

\_داره.

\_نداره.

نگاه تندى به او انداخت و با خشم گفت:

\_بهت میگم داره بگو چشم.

آسایش چشمان درشتش را ریز کرد و گفت:

\_و اگر نگم؟ آریا

لبخندی زد.

اونموقع مامان کوچولو میشی...

آسایش با خشم برگشت، قدم برداشت که از اتاق خارج شود اما مچ دستش اسیر دست های

مردانه ی آریا شد.

با کلافگی برگشت.

دیگه چی میخوای؟

کجا میخوای بری؟

میرم که بخوابم.

خب اینجا پیش من باید بخوابی.

من میخوام تو اتاق خودم باشم.

اخم غلیظی میان ابروهای آریا نشست، با تمسخر گفت:

اتاق خودت؟ سپس

جدی شد.

بگیر بشین! اینجا میخوابی...هی من میخوام باهات مهربون باشم تو اهلش نیستی. آسایش با

خشم دستش را کشید و با صدایی که میلرزید گفت:

\_نباش آریا...با من مهربون نباش...مهربون بودن به آدم هایی که تظاهر میکنن، نیما...منکر  
این نمیشم که همیشه پشتم بودی و هوامو داشتی اما لطفا با من مهربون نباش...من اون آریای  
خودخواهی رو میخوام که هر تقی به توق میخورد ازدواج قراردادی رو وسط میکشید.

انگشت اشاره اش را به قلبش زد و ادامه داد.

\_وقتی مهربون باشی باید اون فرد تو قلبت جا داشته باشه...منکه تو قلبت نیستم...که اگر  
بودم تو منو اذیت نمیکردی...منو آزار نمیدادی...منو نمیزدی...از رفتن به جشن عقد  
بهترین دوستم منع نمیکردی...

نفسی وارد ریه هایش کرد سپس با سنگدلی که از آن بعید بود، اضافه کرد.

\_آره آریا...من هنوز این ازدواج قراردادی رو یک ازدواج واقعی درک نکردم...تو خیال  
خودت میگی آسایش زن منه و هیچ قراردادی نیست...اما هست ولی تو چشمتو بستنی و  
نمیخواهی ببینی...

آریا لب باز کرد تا چیزی بگوید که آسایش حرفش را قطع کرد.

\_از من دور بمون آریا...من خواهانه یک ازدواج با عشق هستم...نه یک قرارداد...

سپس چرخید و از اتاق خارج شد.

آریا با بهت به جای خالی اش خیره شده بود.

حرف هایش آسایش برایش سنگین تمام شد.

باز هم ازدواج قراردادی را روی سر آریا کویید... باز هم این ازدواج...

دیگر چه کند که آسایش دم نزند؟

آسایش حق داشت... او نمیتوانست دوگانگی رفتار آریا را تحمل کند یعنی هرکسی هم بود،

نمیتوانست.

آسایش روی تخت افتاد با بغض به کف زمین خیره شده بود.

خسته شده بود...

باید چشم آریا را برای حقیقت باز میکرد...

هرچند برایش سخت بود اما گفت... با خود عهد بست اگر تا بعد جشن عقد رضوان، رفتار

آریا همین باشد و مهم تر از آن به او اجازه رفتن به عقد را ندهد، او کاری که باید انجام دهد

را میکند.

این کار به نفع هیچ کدامشان نیست.

آرام زمزمه کرد.

\_طلاق...

~~~~~

\_آسا تو زنشی بهش بگو امتحان بگیره!

آسایش کلافه از حرفای تکراری، چشمانش را بست و با جدیت گفت:

چندبار بهتون بگم، آریا اصلا قبول نمیکنه!

یکی از دانشجویان پسر نالید.

بابا وقتی شب قبل اعلام میکنه امتحانه! ما چی میتونیم بخونیم؟ شما که

هیچ... خرخون تر از من که نیستید...

آسایش با احترام و جدیت نگاهش کرد.

آقای امیدی خوبه شما شب قبل بهتون اطلاع داده اما منی که زنشم حتی بهم نگفته...

یکی از دخترها با هیجان حرف زد.

ما دوساعت دیگه باهاش کلاس داریم برو باهاش حرف بزن.

راضی نمیشه!

حالا تو باهاش حرف بزن شاید قبول کرد.

یکی از پسر ها که از تمام ویژگی های آریا مطلع بود گفت:

الکی خودتونو به آب و آتیش نزنید، من دوساله که دانشجوشم؛ امتحانی رو کنسل

نمیکنه.

کوثر نالید.



—وای یعنی امتحان میگیره؟ بابا کنسل کنیم بره..

زهرا با عصبانیت گفت:

—مگه الکیه؟ انگار شما دارید درباره یه استاد معمولی حرف میزنید، بابا این دکتر

مشایخه...مشایخ.. با دلیل و مدرک حرف میزنه اونوقت ما بگیم کنسل کنیم چون

نخوندیم؟

آسایش که بحث را بی فایده دید کلافه نفسش را رها کرد و رو به جمع که دورش حلقه زده

بودند گفت:

—الان دوساعت دیگه باهاش کلاس داریم وقتی اومد باهاش حرف میزنیم ببینیم چی میشه!

یکی از دانشجویان پسر سریع گفت:

—یکی باید به نمایندگی همه باهاش حرف بزنه بعد ما ادامشو بگیریم...

زهرا سریع گفت:

—من با اینهمه زبون درازیم نمیتونم.

کوثر به تبعیت از زهرا با مظلومیت گفت:

—منم که تا اسمش میاد میترسم، رو من حساب نکنید.

آسایش دست تکان داد و تعجب گفت:

– پس کی حرف میزنه؟ همه

ساکت شدند.

نگاه ها روی او بود.

اخمی کرد و سریع تشر زد.

– نکنه توقع دارید من باهاش حرف بزنم؟ زهرا

با خوشحالی گفت:

– خب تو زنشی... ازش نمیترسی شاید بیشتر از ما جرئت حرف زدن داشته باشی.

آسایش پوزخندی زد، از آریا حساب میبرد و میترسید.

با صدای امیدی نگاهش را به او دوخت.

– خانم سپهری، زهرا خانم راست میگن ما نمیتونیم، شما حرف بزید چون همسرش

هستید شاید جرئت زیادی داشته باشید.

کوثر با التماس گفت:

– مرگ کوثر قبول کن

اخم کرد.

\_خدانکنه.

یکی از دخترها باز گفت:

\_آسا الان استاد منصوری میاد زود بگو.

ناچار سرتکان داد و گفت:

\_قبوله!

با آمدن استاد، همه سر جای خود نشستند و گوش به صحبت های استاد سپردند. کم کم همه دانشجویان خسته شدند که با گفتن "خسته نباشید" استاد از جا خود بلند شدند.

آسایش از کلاس خارج شد که مسئول کتابخانه را دید.

به رسم ادب سلامی کرد که خانم فرهادی گفت:

\_سلام آسا جان خوبی؟

لبخندی زد.

\_سلام، ممنون خانم فرهادی شما خوب هستید؟

خانم فرهادی تشکری کرد، سپس مکث کرد گویا چیزی یادش آمد سریع گفت:

— راستی عزیزم تازه که داخل اتاق دکتر مشایخ بودم قبل رفتنم گفت اگر دیدمت  
صدات بزنم.

نمیدانست آریا چه کاری با او دارد ولی هرچه که هست روی مقابل شدن با آریا نداشت.  
تشکری کرد و از او جدا شد.

نزدیک اتاق آریا بود که قلبش بی امان محکم کوبید.  
زیر لب به خود تشر زد.

— باز دیگه چته؟ انگار اولین بارته که میبینیش.  
اینبار نفسش را حبس کرد و تقه ایی به در زد.

با شنیدن صدای آریا در اتاق را باز کرد و داخل شد و در را بست.

آریا را در حال نوشتن دید، بدون اینکه سرش را بلند کند با لحن دستوری گفت:  
— بشین!

آسایش اخم کرد.

آریا باز شده بود آریای قبل...

سرد و خشک...

به ناچار روی مبل نشست و به آریا خیره شد که حتی نگاهش هم نکرد.

آریا سخت مشغول نوشتن بود و آسایش که سکوتش را دید خودش پیش قدم شد و این سکوت وحشتناک را شکست.

\_با من کاری داشتی؟

آریا حتی نگاهش نکرد اما با صدایی که سعی کرد خشمگین نباشد گفت:

\_اول رژتو پاک کن مگه من نگفتم زیاد پررنگش نکن!

آسایش که اصلا حوصله ی بحث و دعوا نداشت بی هیچ حرفی خم شد و از جعبه دستمال کاغذی روی میز، دستمالی برد.

رژلبش را پاک کرد سپس بی حوصله گفت:

\_پاک کردم...خب! بگو چیکارم داشتی؟

آریا لپ تاپش را باز کرد و مشغول آن شد بدون نگاه کردن به همسرش با اخم گفت:

\_کار خاصی نداشتم، میدونم نیم ساعت دیگه با من کلاس داری گفتم زیاد تو محوطه با این شمایل نچرخ.

آسایش با حرص دندان هایش را روی هم فشرد.

از خودخواهی و غرور کاذب آریا خشمگین شد.

با عصبانیت اما آرام گفت:

—میدونی که اصلا حوصله ی بحث با تو یکی رو ندارم پس الکی بهم گیر نده!

آریا سرد نگاهش به آسایش دوخت.

با خشک ترین لحن و خونسرد گفت:

—منم چندان حوصله ی تورو ندارم پس به جا پیر پیر کردن رو اعصاب من بتمرگ

سرجات تا دعوا نشه!

آسایش دلخور نگاهش کرد، نرم نگاهش را چرخاند و به در اتاق دوخت.

دلگیر شد از حرف هایش...

چرا هرگز به این رفتار آریا عادت نمیکند؟

میترسد...

از اینکه از همه این رفتار های آریا نتیجه بگیرد که او را دوست ندارد و آن اعتراف الکی

است.

یاد اعتراف آریا افتاد.

لبخند تلخی روی لبش طراحی شد.

(لعنتی من دوستت دارم من عاشق دختر احمق و دیوونه ایی شدم که الان تو روی من داره  
میگه از من متنفره و با کاراش منو به مرز جنون میرسونه میفهمی؟) اعتراف سخت و  
شیرینی بود.

دلش تنگ شده بود و کم کم صبرش لبریز شده بود.

او این زندگی یک پا در هوایی را نمیخواست.

ناخوآگاه آهی از دهانش خارج شد.

آریا نیم نگاهی به او انداخت.

چه سخت بود جلوی آسایش خوددار باشد.

آسایش با صدای تق تق بارانی که ضرباتش را به پنجره ی شیشه میزد، نگاهش را سمت

پنجره کشاند.

با همان لبخند تلخ و محو، بلند شد و به سمت پنجره گام برداشت.

دستش را در سینه اش جمع کرد و به بیرون خیره شد.

آسمان رعد و برق زد، آسایش مردمک چشمانش را بالا برد و به آسمان خشمگین خیره شد.

پوزخندی زد و در دل گفت:

\_تو دیگه چرا عصبانی؟ چرا داری میبازی؟

آسایش با خود عهد بست که اگر بعد از جشن عقد رضوان، رابطه اش با آریا خوب نشود، می‌رود و قید همه چیز را میزند.

حتی عشقش به آریا را...

فاصله میانشان افتاده بود، شک داشت اینکه آریا دوستش دارد یا نه؟ گرمای

حضور آریا را کنارش احساس کرد اما عکس‌العملی نشان نداد.

آریا دست در جیب شلوار خوش دوختش، فرو کرد و نگاهش را به محوطه دانشگاه انداخت.

جدی گفت:

\_به چی فکر میکنی؟

آسایش نگاهش را به نیم جداب مرد زندگی اش دوخت.

برعکس دلش که بی جنبه شده بود، با لحن سردی گفت:

\_فکر نمیکنم باید برای فکر کردنم جواب پس بدم.

آریا برای تلافی پوزخندی زد و خیلی آرام سرچرخاند و به او نگاه کرد.

ابرو بالا انداخت.



\_ اشتباه نکن... تو برای کوچکترین چیزی که انجام میدی یا فکر میکنی باید بهم جواب پس بدی.

آسایش با حرص نگاهش کرد که آریا چرخید و در همان حال گفت:

\_ گفتگو دیگه بسه... بریم دیرمون نشه...

آسایش زیر لب گفت:

\_ پسره ی احمق.

صدای آریا را شنید.

\_ خودتی.

متعجب گفت:

\_ چی؟

\_ احمق!

آسایش اخم کرد.

\_ خودتی.

آریا در حالی که کیف مهندسی اش را در دست میگرفت کیف آسایش را برد و به دستش داد و گفت:

\_ حق داری... اگه احمق نبودم که تو رو نمیگرفتم.

آسایش با حرصی که در چشمانش میدرخشید جوابش را داد.  
 \_ مطمئن باش اگر اجباری وجود نداشت که اصلا تورو انتخاب نمیکردم...  
 پوزخندی زد و ادامه داد.  
 \_ زیاد دلتو به آب و صابون نزن.  
 آریا را کنار زد و جلو تر رفت که صدای آریا را شنید.  
 \_ خانم مشایخ یادتون نره که چند دقیقه دیگه با من کلاس دارید.  
 آسایش درحالی که در را باز میکرد گفت:  
 \_ مهم نیست...  
 و از اتاق خارج شد، آریا نیشخندی عصبی زد و دستی به کتتش کشید.  
 سعی کرد به حرف آخر آسایش توجهی نکند.  
 با یک نفس عمیق گام های محکمش را مهمان زمین کرد.  
 وارد کلاس شد که همه به احترام او بلند شدند اما او با غرور و ابهت ذاتی، با اخم  
 سرتکان داد و کیفش را روی میز گذاشت.  
 رو کرد سمت دانشجویان و محکم گفت:  
 \_ سلام، خسته نباشید امیدوارم تمام نکاتی که جلسه قبل بهتون درس دادم رو به یاد داشته  
 باشید و همچنین...

مکت کرد و با مرموز نگاهش را روی آسایش متوقف کرد؛ ادامه داد.

\_آماده بشید برای امتحان...

همه نگاه را چرخید سمت آسایش که خونسرد به آریا خیره بود.

آریا که نگاه خیره ی همه ی دانشجویان را روی آسایش دید، و متوجه شد هیچکس کاری

نمیکند، اینبار با جدیت و تحکم بیشتری گفت:

\_مگه با شماها نیستم؟ چرا واسه امتحان آماده نمیش...

آسایش از جایش بلند شد میان حرف آریا پرید.

\_استاد ما امتحان نمیدیم!

آریا مکت کرد؛ ابرو بالا انداخت و سرش را پایین گرفت درحالی که وسط سکو می

ایستاد و نگاهش به زمین بود، گفت:

\_اونوقت چطور به این نتیجه رسیدید....

نگاهش را به آسایش دوخت با مکت ادامه داد.

\_خانم سپهری.

آسایش نفس عمیقی کشید و سعی کرد به خود مسلط باشد.

استاد ما خبر نداشتیم که امتحانه! از ما چه توقع ایی دارید که شب قبل امتحان بهمون بگید امتحانه؟ تازه خوبه دانشجوها تون شب قبل فهمیدن امتحانه ، اما من امروز صبح فهمیدم.

آریا ابرو بالا انداخت و با نگاه و خاص و گیرا گفت:

چرا اونوقت؟ آسایش با

تحکم گفت:

چون شما در فضای مجازی گپ زدید اما بنده بنا به دلایلی نتونستم عضو گپتون بشم.

آریا چندوقت پیش در فضای مجازی برای دانشجویانش گپ زد و به آسایش اخطار داد که حق ندارد عضو شود.

چرا که پسر هم داخل گپ بود.

آریا اینبار پرسید.

به کدوم دلایلی؟

همه منتظر و امیدوار به آسایش خیره شده بودند.

آب دهانش را قورت داد و اینبار سرکشانه گفت:

همسرم اجازه ورود به گپتون رو ندادن.

صدای جیغ و دست دانشجویان بالا رفت؛ همه میخندیدند.

آسایش لبش را گزید و سرش را پایین انداخت.

نگاه آریا فقط روی همسرش ثابت مانده بود.

کم کم خنده اش گرفته بود، خنده اش را به سختی قورت داد و درحالی که خود را نگاه

میداشت تک سرفه ایی کرد با اخم مصنوعی تشر زد.

چه خبره کلاس رو گذاشتید رو سرتون؟ با صدای

نازک آسایش نگاهش را به او دوخت.

آسایش همچو کودکی پاهایش را روی زمین کوبید و نالید.

استادا!

آریا فقط نگاهش کرد که ادامه داد.

بخدا ما نمیدونستیم سختمونه ...همین یه بار!

همه منتظر به آریا که به آسایش خیره بود، نگاه میکردند.

آریا نگاهش را دزدید و به سمت میزش رفت در همان حالت گفت:

فقط همین یکبار نه به خاطر اینکه تو زنی...فقط به خاطر اینکه از قبل قرار نبود امتحان

بگیرم.

صدای دست و جیغ دانشجویان برای بار دوم بلند شد که آریا با تعجب و اخم گفت:

\_آماده شید واسه امتحان.

همه هماهنگ گفتند:

\_نه!

آسایش لبخندی به آریا زد که زیرچشمی نیم نگاهی به او انداخت.

کمی بعد سکوت در کلاس جاری شد و فقط صدای رسا و پرابهت آریا در کلاس پخش شد.

ماژیک را روی میز گذاشت و با چهره ای جدی رو به دانشجویان گفت:

\_امروز امتحان رو چون نمیخواستم بگیرم کنسل کردم و گرنه خودتون خوب میدونید امتحان

گرفتن برای من آسونه؛ اینو گفتم تا براتون روشن بشه که حتی اگر همسرم دانشجوم باشه و

بگه امتحانو کنسل کن، کنسل نمیکنم.

مکت کرد و سپس ادامه داد.

\_برای همینم لازم نیست چون درستون رو نخوندید بیاید به زنم بگید بهش بگو امتحان

نگیره...

همه متعجب به چهره ی جدی آریا خیره بودند.

آسایش لبش را گزید تا نخندد.

باز بی جنبه شده بود اما حس خوبی به او القا شد چرا که آریا دوبار او را همسر خود اعلام کرد و این چه حس زیبایی بود.

با صدای یکی از دانشجویان؛ زنجیره ی افکارش پاره شد.

\_اما دکتر... شما از کجا میدونستید؟ آریا

نیشخندی زد.

\_از اون قیافه هاتون میشد فهمید.

سپس با صدایی محکم تر از قبل اضافه کرد.

\_وقتتون آزاده... خسته نباشید.

همه از او تشکری کردند.

آسایش وسایلش را جمع کرد که رضوان و زهرا با خنده او را سر به سر میگذاشتند.

تعداد اندکی در کلاس مانده بودند.

در حالی که به سمت در میرفت آرام گفت:

\_عزیزم بیا تو اتاقم...

سپس بدون اینکه به آسایش مهلت حرف زدن بدهد از کلاس خارج شد.

آسایش پس از خداحافظی با زهرا و کوثر به سمت اتاق آریا رفت.

تقه ایی به در زد و با اجازه ی آریا وارد شد و در را بست.

آریا دست از برگه های رو به رویش کشید و به آسایش اشاره داد و گفت:

\_بیا اینجا...

آسایش آرام سمت میز او رفت؛ کنار ایستاد که آریا گفت:

\_بیا نزدیک تر.

نزدیک تر شد؛ آریا که دید بخاری از او خارج نمیشود خم شد و مچ دستش را گرفت و با یک

حرکت ناگهانی او را روی پایش نشاناد.

کیفش را از دستش گرفت و روی میز گذاشت.

آنقدر سریع که آسایش فقط وقت کرد چشمانش را گرد کند.

آرام اسمش را صدا زد که آریا بدون معطلی دستش را روی گونه اش گذاشت و لب های

داغش را روی لب آسایش گذاشت.

همزمان آرام چشمانشان را بستند.

شاید این آرامش حق آن ها بود؛ نبود؟

آریا خیلی نرم شروع کرد از او کام گرفتن و این حال آسایش را دگرگون کرد.

اما آسایش هنوز دلگیر بود...

گیج و منگ بود...



یک پا در هوا بود...

چشمانش را باز کرد و دستانش را خیلی آرام روی گونه ی آریا گذاشت و لب هایش را جدا کرد.

آریا خمار نگاهش کرد که سرش را پایین انداخت ک زیر لب گفت:

– بهتره بریم خونه من خستم؛ تو هم شرکت دیرت میشه.

آریا با اخم نگاهش کرد.

او چه میگفت؟

آسایش بلند شد و دستی به مانتوش کشید.

کیفش را برداشت و گفت:

– جلو در منتظرتم.

آریا سریع تشر زد.

– لازم نکرده... همینجا وایسا باهام بریم.

چیزی نگفت، سرش را پایین انداخت.

آریا با اکراه برگه هایش را جمع کرد.

آسایش لحظه ایی به لب های همسرش خیره شد.

رژمی شده بود.

دستمالی از جعبه دستمال کاغذی برداشت و به سمت آریا رفت.  
 دستش را روی شانه ی آریا گذاشت که آریا با اخم برگشت.  
 آسایش دستمال را روی لب آریا گذاشت و با حرکاتی نرم، رژلب را پاک کرد.  
 آریا ریز به ریز کارهایش را زیر نظر گرفته بود.  
 کارش که تمام شد، سنگینی نگاه آریا را هم که حس کرد سریع از او فاصله گرفت.  
 \_کارت تموم شد؟ آریا پلکی زد

و کلافه گفت:

\_آره...بریم.

میان راه آریا دستش را قفل دست آسایش کرد که آسایش لحظه ایی ایستاد اما آریا  
 دستش را کشید.

لبخند محوی زد.

با هم شانه به شانه از اتاق خارج شدند.

سنگینی نگاه همه را احساس کردند، اما آریا بی تفاوت از میان جمعیت رد شد.

با صدای نازک دختری متوقف شدند.

\_آقای دکتر...دکتر مشایخ به لحظه...

آریا برگشت که دختر نیم نگاهی به آسایش انداخت سپس با عشوه مخصوص خودش گفت:

\_خسته نباشید... ببخشید من وقتتونو گرفتم میشه چندلحظه باهاتون صحبت کنم؟

\_درمورد؟

دختر لبخند دندان نمایی زد.

\_خصوصیه...

آریا نفس را محکم بیرون داد و فشاری به دست آسایش وارد کرد و گفت:

\_من چه بحث خصوصی با شما دارم؟

دختر جوان تابی به گردنش داد و با خنده پایش را روی زمین کوبید.

\_استاد اذیت نکنید دیگه... فقط چندلحظه...

آریا با تعجب و اخم گفت:

\_خانم چی میگ...

دختر میان حرفش پرید.

\_فقط چندلحظه بیاید اینور...

آسایش نگاهی به دختر انداخت.

چهره اش ساده بود اما با آرایش غلیظی که کرده بود او را زشت نشان میداد.

چشمانش مشکی و لب هایش پروتز بود

موهایش از زیر مقنعه بیرون زده بود و از جلو ، فرق زده بود.

آسایش که دیگر تحمل نداشت و خسته بود دستش را از دست آریا کشید و با خستگی گفت:

\_میرم بیرون...پیش ماشین منتظرتم...

آریا لب باز کرد تا چیزی بگوید ولی

آسایش رفت.

با خشم سرش را برگرداند و گفت:

\_بفرمایید خانم وکیلی؛ امرتون؟

\_راحت باشید بگید مهسا...

آریا کلافه چشمانش را بست و گفت:

\_امرتون؟

مهسا که از رفتار آریا جاخورد اما باز خود را نباخت و گفت:

\_دکتر...تو اتاق دعوت نمیکنید؟ آریا

خشمگین گفت:

\_خانم من عجله دارم؛ زنم بیرون منتظره اگر کاری با من دارید بفرمایید...اگرم کار

ندارید خدانگهدار...

مهسا سریع گفت:

\_نه آقای دکتر صبر کنید...باشه میگم.

آریا باهم نگاهش را به زمین دوخت و منتظر ماند تا حرف بزند.

مهسا کمی استرس داشت اما بعد با یک نفس عمیق و لبخند پرعشوه گفت:

\_دکتر از وقتی که پاتونو گذاشتید اینجا من به شما علاقمند شدم؛ پدرم از شما خوشش

میاد...وقتی خ بردادید که ازدواج کردید من ناراحت شدم اما باز خودم اومدم و بهتون گفتم تا

خیالم راحت باشه...

مکت کرد و سرش را بالا گرفت و ادامه داد.

\_آقای دکتر من حتی راضی هستم که زن دوم شما باشم من عاشقتونم....

آریا با خشم نگاهش میکرد.

اخم هایش غلیظ روی هم بودند؛ وقتی مهسا سرش را بالا گرفت با دیدن چهره ی عصبی

آریا، حساب کار دستش آمد.

آریا نمیدانست به گستاخی این دختر چه بگوید ولی از آن جایی که مغرور بود سعی کرد

خیلی بی خیال رفتار کند.

با نگاهی خشمگین ولی سرد گفت:

\_خانم وکیلی جسارتتون قابل ستودنیه...\_

لبخند روی لب مهسا نشست اما با شنیدن حرف آریا لبخند در دهانش ماسید.

\_اما باید بگم که متاهل هستم و همسرمم خیلی دوست دارم، و چیزی که مهمه اینه که من یک

تار مو همسررم رو به صدتای امثال شما نمیدم؛ امیدوارم دفعه ی دیگه مزاحمت ایجاد نکنید

وگرنه با حراست باشما برخورد میکنم...

چرخید و با قدم های محکم و ستوار از او دور شد.

وارد محوطه شد و به سمت پارکینگ رفت.

در این میان هرکسی که او را میدید سلام میکرد آریا فقط با اخم سرتکان میداد.

اعصابش به حد کافی خورد شده بود.

نمیدانست چرا آسایش کنارش نماند؟ نکند

ناراحت شده باشد؟

با چیزی که به ذهنش رسید زیر لب گفت:

\_وای...\_

به قدم هایش سرعت بخشید و وارد پارکینگ شد.

چشم چرخاند و آسایش را کنار ماشین دید.

سعی کرد به روی خود نیآورد.

با اخم سمت او رفت.

آسایش با دیدن او سرش را پایین انداخت که آریا درحالی که به او نزدیک میشد با سر اشا ره کرد.

\_سوار شو...

چیزی نگفت و سوار ماشین شد.

در ماشین تنها سکوت، حاکم بود.

اما آسایش ناراحت نگاهش را به خیابان شلوغ دوخته بود.

به راستی زندگی اش یک پا در هوا بود...

احساس پوچی و بی ارزشی میکرد...

دلش گرفت از اینکه آریا او را دعوا میکرد که چرا پسری به او نزدیک میشود اما او....

پوزخندی زد و چشمانش را بست.

صدای بم و مردانه ی آریا گوشش را نوازش کرد.

\_اون دختره میگفت بهم علاقه داره و میخواست با من آشنا بشه...

نفس در سینه آسایش حبس شد.

دستش که دور از دید آریا بود را مشت کرد ک سعی کرد به خود مسلط باشد.

سکوتش که طولانی شد آریا کلافه تر ادامه داد.

\_و من جوابشو دادم...

کنجکاو شده بود که بداند چه جوابی داده است اما غرورش اجازه نمیداد...

دیگر بس بود... فراتر از حد غرورش شکست...

احساسش شکست...

دلش شکست...

با سرد ترین لحن ممکن گفت:

\_من از تو توضیح نخواستم...

گویا سطل آب یخی روی آریا ریختند.

رو به روی برج ماشین را متوقف کرد.

چرخید تا حرفی بزند اما آسایش بدون معطلی دستگیره را کشید و پیداه شد.

آریا به جای خالی اش خیره بود.

کمی بعد خود و مهسا و کیلی را لعنت کرد.

زیر لب به خود تشر زد.

\_اخه این دختره چیه وسط راحت سبز شد؟

نفسش را پرخدا و محکم بیرون داد و ماشین را به سمت شرکت راند.



حسادت کل وجود آسایش را فرا گرفته بود.

طوری که دلش میخواست مهسا را به قصد کشت، بزند.

عصبی کیفش را روی مبل پرت کرد و جیغی کشید که احساس کرد حنجره اش پاره شد.

با حرص چنگی به م و هایش زد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

\_دختره ی عملی... جلو رو من میخواد با شوهرم خصوصی حرف بزنه... آخ که چیف تو این

دنیا چیزی به اسم احترام وجود داره وگرنه دونه دونه اون موهاتو از ریشه در می اوردم و

باهاش ماکارونی درست میکردم...

نفس عمیقی کشید و دست به کمر ایستاد.

با مکث گفت:

\_گیریم که این دختره خودشو آویزون کرده اما آریا چرا باهش صحبت کرد؟ سپس با

کمی تفکر، با دست محکم ضربه ایی به پیشانی اش زد و با حرص ادامه داد.

\_خاک تو سرت آسا... وقتی اونا رو تنها گذاشتی معلومه که اون دختره ی فرصت طلب میاد

ابراز علاقه میکنه به شوهرت...

از حرص لبش را می گزید.

وقتی دید نمیتواند آرام شود دوباده جیغی زد که گوش های خودش سوت کشید.

نفس نفس میزد.

خود را روی مبل پرت کرد و زیرلب به آریا و مهسا ناسزا میگفت.

آریا با صدایی رسا و محکم جلسه را به اتمام رساند.

نگاهش را به دانیال سوق داد که سرش گرم گوشه بود و ریز ریز میخندید؛ اخم کرد و

گفت:

\_مهندس مشایخ فکر کنم من اینجا باشم نه پایین!

دانیال سریع خود را جمع و جور کرد و لبخند مصلحتی زد.

امان از دست عاشقی.

همه از اتاق کنفرانس خارج شدند، آریا با خستگی کتفش را درآورد و در همان حالت گفت:

\_چی تو اون گوشیت داری که همش سرت گرمه؟ هیچ توجه کردی که اصلا چیزی از

جلسه نفهمیدی؟ دانیال شرکت....

دانیال با کلافگی و خسته از حرف های تکراری خودش حرف آریا را ادامه داد.

\_شرکت پاریانا پروژه ی خیلی مهمه و اگر بهش توجه نکنم شاید ضرر کنیم...میدونم

داداشم میدونم...

آریا دست به کمر ایستاد و با اخم نگاهش کرد.

\_اصلا تو اون گوشت چیه که تو گوشی من نیست؟ دانیال

با خنده گفت:

\_من با زخم چت میکنم تو چت نمیکنی؟

آریا با یادآوری آسایش نفسش را پرصدا بیرون داد.

اما لحظه ایی فکر کرد که آسایش رگ حسادتش گل کره است.

لبخند محوی روی لب هایش نشست که از چشم دانیال دور نماند.

دانیال با خنده گفت:

\_داداش من چرا اینطور داره واسه خودش میخنده؟ آریا سریع

لبخندش را جمع کرد و با اخم های درهم گفت:

\_فضولیش به تو نیومده...

\_داداش؟ چرا اینطور میگی؟ خب من باید بدونم چخبره تا بهت مشاوره بدم...کشکی که

نیست!

\_اها اره مشاوره بعدم به جا پول مشاوره ازم مرخصی میخوای آده؟

دانیال لبخند پت و پهنی زد.

\_قربون داداشم که باهوشه.

\_دانیال میری بیرون یا تا یک ماه مرخصی بی مرخصی...

دانیال خود را مظلوم نشان داد.

\_داداش...دلت میاد؟

\_خیلیم میاد...میری بیرون یا....

حرفش را قطع کرد و با لجبازی گفت:

\_اصن نمیرم میخوای چیکار کنی؟

آریا سرتکان داد و با اخم شروع کرد به نوشتن در همان حال گفت:

\_وقتی یکی دوماه رنگ مرخصی رو ندیدی میفهمی نباید با رئیس جر و بحث کنی...

لبخند در دهان دانیال ماسید.

\_داداش شوخی میکنی دیگه؟

\_من باهات شوخی دارم؟

دانیال سریع بلند شد و با قدم های بلند خود را به آریا رساند.

خم شد و شانه ی برادرش را بوسید و با لبخند عمیق گفت:

\_مخلصتم داداش...ممنون که هستی و هوامو داری...

سپس به سرعت نور از اتاق خارج شد.

لبخند کمرنگی روی لب های آریا نقش بست.

گوشی اش را از روی میز قاپید و شماره ی همسرش را گرفت.

اولین بوق که خورد صدای آسایش در گوشش پیچید.

\_بله...

آریا متعجب گفت:

\_رو گوشی خوابیده بودی؟

\_نخیر داشتم چت میکردم که شما مزاحم شدی!

آریا لبخندی زد با شیطنت گفت:

\_حالا با کی چت میکردی؟

\_دوست پسرم!

سپس تلفن را قطع کرد؛ فک آریا منقبض شد.

عصبی چشمانش را بست.

تمام حس های خوب آریا را با یک کلمه پر پر کرد.

نفسش را سنگین بیرون داد.

زیرلب با حرص به خود گفت:

\_حتی شوخیشم خوب نبود...

چنگی به موهایش زد و داد زد.

\_یزدانی....

منشی هراسان تقه ایی به در زد و وارد شد.

با دیدن چهره ی عصبی آریا، آب دهانش را قورت داد.

\_بله دکتر؟

آریا خشمگین ضربه ایی به میز کارش زد.

\_پرونده هایی که قرار بود بخونم کجاست؟ چرا رو میز نیست؟ مگه نگفتم قبل از من باید

روی میز باشن؟ گفتم یا نگفتم!

یزدانی متعجب سرتکان داد.

\_بله..ببخشید بچه ها یکم کم کار کردن...

آریا با همان صدای بلند گفت:

\_کم کاری؟ خیلی بی نظم شدید...دلیلش چیه؟ اگه تا پنج دقیقه دیگه پرونده ها روی میزم

نباشه مستقیم برید حسابداری برای تسویه حساب!

لحنش به حدی محکم و جدی بود که یزادنی گفت:

\_چشم دکتر.

و از اتاق خارج شد.

~~~~~

وارد خانه شد؛ از بدو ورودش خانه پر شده بود از صدای قهقهه های آسایش.  
 اخمی کرد و در را بست.

آسایش در حال صحبت با تلفن همراهش بود.  
 \_یعنی من عاشقتم میدونستی...عشق منی تو...

آریا اخم هایش را باز کرد با تعجب و کلافگی چنگی به موهایش زد و زیر لب گفت:  
 \_نه دیگه...

کیفش را محکم روی مبل پرت کرد که آسایش سریع برگشت.  
 لبخند روی لب هایش ماسید.

آریا با اخم و گام های بلند خود را به او رساند و گوشی را از دستش گرفت.  
 نگاهش به شماره انداخت؛ نام رضوان نوشته شده بود.

با همان اخم و ابهت خاص خودش گوشی را به آسایش داد و به سمت آشپزخانه رفت.  
 آسایش کمی او را به خاطر این سوتفاهم درک کرد.

از رضوان خداحافظی کرد و وارد آشپزخانه شد.

آریا را دید که سرش را روی دستش که روی میز بود؛ گذاشته و چشمانش بسته بود.  
 حدس این خسته بود چندان سخت نبود.

کامل وارد آشپزخانه شد و آرام گفت:

\_خسته نباشی...\_

آریا هیچی نگفت؛ آسایش کمی به موهای خوش حالتش خیره شد.

کنار آریا ایستاد.

باز آریا در سکوت پیشه کرده بود.

\_حالت خوبه؟\_

سکوت آریا حرص آسایش را درآورد.

آسایش صندلی را نزدیک آریا کرد و روی آن نشست.

با کنجکاوی پرسید.

\_آریا میشه بهم نگاه کنی؟\_

آریا هم از او دلگیر بود هم نای صحبت ک ردن را نداشت؛ سرش به شدت درد میکرد و

حوصله ی حرف زدن را هم نداشت.

\_آریا جون آسایش یه لحظه به من نگاه کن...\_

مگر میتوانست آریا بیخیال این حرف آسایش شود؟

خسته سرش را بالا گرفت، چشمانش نیمه باز بود و موهایش کمی روی پیشانی اش ریخته

بودند.



کمی جاخورد اما سریع گفت:

– خوبی؟

آریا چشمانش را بست و سرش را به دو طرف تکان داد.

با صدایی خسته لب زد.

– نه... سرم به شدت درد می‌کنه....

و پشت بند حرفش بی حال بلند شد و از آشپزخانه خارج شد.

آسایش عذاب وجدان گرفت؛ نمیتوانست بی تفاوت باشد.

کمی فکر کرد؛ موقعه ایی که او سرماخورد، آریا بود که پرستارش بود و تا صبح از او

مراقبت کرد، آریا بود که هربار آسایش از تب میلرزید و یا هذیون میگفت او را در

آغوشش میکشید و با نوازش او را به خواب میبرد...

نمیتوانست خوبی های همسرش را از یاد ببرد.

سریع با بردن قرص و یک لیوان آبمیوه به سمت اتاق خوابشان رفت.

در را که باز کرد آریا دید که فقط یک شلوارک تا روی زانو به رنگ مشکی که دو طرفش یه

خط سفید دوخته شده بود، پوشیده بود و طبق عادت تیشرت بر تن نداشت.

آریا وسط تخت دراز کشیده و چشمانش بسته بود.

گرما حضور آسایش را حس کرد اما خب خسته بود.

طولی نکشید که لحن مه ربان آسایش به گوشش رسید.

\_آریا...بیا این قرصو بخور تا یکم حالت خوب بشه...

بی حال نیم خیز شد و قرص و آمیوه را خورد.

باز دوباره دراز کشید.

آسایش چراغ هارا خاموش کرد و کنار آریا نشست.

مردد بود اما با کمی مکث لب زد.

\_میتونم سرتو ماساژ بدم؟

همین یک جمله کافی بود تا آریا سریع سرش را روی پای همسرش بگذارد.

آسایش دلش ضعف رفت برای مرد زندگی اش که همچو پسری کودک رفتار میکرد.

لبخند محوی زد و دستش را آرام روی سر آریا گذاشت.

موهای آریا خیلی نرم بود و کمی کف دستش را قلقلک میداد.

آریا دستش را روی پهلویش که به تاج تخت تکیه داده بود ، گذاشت و سرش را

بیشتر به سر آسایش فشرد.

آسایش بی اختیار با دیدن حرکات آریا خم شد و بوسه ایی به سرش نشانده.

آرام شروع کرد ماساژ دادن سرش طولی نکشید که صدای نفس های منظم آریا در اتاق

پخش شد.

با احتیاط سر همسرش را بلند کرد و روی بالشت گذاشت.

خم شد و پتو را تا روی سینه اش کشید.

از تخت پایین آمد و میخواست به اتاق برود اما دلش نیامد.

سریع زیر پتو خزید و بازوی آریا را بغل کرد و بوسه ایی روی آن نشانده.

آرام لب زد.

\_شبت بخیر مرد زندگیم...

چشمانش که گرم شد به خواب عمیقی فرو رفت.

خوابی سرشار از امنیت...

آریا آرام چشمانش را باز کرد.

بازوش گرم شده بود، سرش را چرخاند که سرش آسایش را روی بازوش دید.

لبخند عمیقی زد.

با یادآوری دیشب و حرکات آسایش لبخندش بیشتر رنگ گرفت.

نگاهی به ساعت انداخت، تلفن همراهش را از روی عسلی قاپید و با منشی اش آقای یزدانی

تماس گرفت که امروز نمی آید.

آسایش با صدای آریا از خواب بیدار شد.

با دیدن موقعیتش و رنگ نگاه شیطنت آمیز آریا، سرش تکان خورد که آریا او را میان  
 هردو بازو هایش قفل کرد.

با اخم گفت:

\_بگیر بخواب هنوز خوابم میاد...

آسایش کمی تکان خورد.

\_باید صبح ونه درست کنم برو کنار...

آریا بدون تغییر حالت خود، گفت:

\_لازم نیست امروز نمیرم شرکت، شب خونه مامانم دعوتیم.

آسایش مردمک چشمانش را در حدقه چرخاند.

نمیدانست چرا اما حس خوبی به این همه نزدیکی آریا نداشت.

\_سردردت خوب شد؟

آریا لبخندش را قورت داد.

\_یکم سردرد بود که با کمی استراحت حل شد.

آسایش با حرص نگاهش کرد.

حتی از او تشکر خشک و خالی هم نکرد.

آرام دستانش را روی دست آریا که دور شکمش بود گذاشت و خود را از او جدا کرد.

نیم خیز شد و از تخت پایین آمد.

دلش گرفت، آریا حتی سعی نکرد جلوی او را بگیرد.

اصلا مگر او که بود؟ جز یک همسر قراردادی مگر چیز دیگری هم بود؟ نفس

عمیقی کشید و به سمت در رفت.

با صدای آریا برگشت.

\_آسایش...

دلش لرزید اما همچنان برعکس دلش با نگاهی سرد تر از یخ و لحنی بدتر از آن جواب داد.

\_بله؟

آریا کمی مردد بود و مردمک چشمانش بین آسایش و در اتاق در رفت و آمد بود.

\_بابت...بابت...بابت دیشب ممنون...یعنی اینکه...خب هوامو داشتی و تا صبح پیشم

خوابیدی...بازم...بازم ممنون.

آسایش دلش میخواست او را محکم ببوسد اما باز دلش جلوی او را گرفت.

برای تلافی با همان لحن قبل گفت:

\_کاری نکردم...اینکه جفت خوابیدم رو هم بزار پای اینکه پیشت خوابم برد و

خوشحالم که حالت خوب شده...

مکت کرد و سپس نگاهش را بالا کشید و ادامه داد.

به هر حال هر کس دیگه ایی جای تو بود هم همینکارا رو براش انجام میدادم.

چرخید و از اتاق خارج شد.

آریا به جای خالی اش خیره بود، خیلی تو ذوقش خورد.

ناخود آگاه دستش مشت شد و چشمانش رنگ خون گرفت.

یعنی چه که هر کس جای او بود هم همینکار هارا برایش انجام میداد؟ سرش

را بالا گرفت و اخم و عصبانیت مختص خودش به در خیره شد.

با عصبانیت از جای خود بلند شد و خشمگین در را باز کرد و از اتاق خارج شد.

بدون فکر مستقیم وارد اتاق آسایش شد.

آسایش که فقط یک تاب دو بند زرشکی و یک ساپورت مشکی تنش بود که همه ی اندام

زیبایش را نشان میداد، با باز شدن در سریع برگشت و چون چهره ی خشمگین و عصبانی آریا

را دید متعجب گفت:

چیشده؟

آریا سعی کرد نگاهش به اندام همسرش نیوفتد و کار دستش ندهد.

خیز برداشت و کمر باریک آسایش را گرفت و به خود فشرد.

حال سینه به سینه ی هم بودند.  
 آریا چرخید و او را به دیوار کوباند.  
 با دست آزادش چانه ی آسایش را گرفت.  
 آسایش از ترس زبانش بند آمده بود، آریا سعی میکرد خونسرد رفتار کند.  
 آرام با انگشت شست اش چانه ی او را نوازش کرد.  
 در حالی که نگاهش روی چانه ی آسایش بود، مغرورانه لب زد.  
 \_میدونی آسایش...دلم میخواد همین الان با یک حرکت فکتو بیارم پایین تا بینم جرئت  
 داری باز زر زیادی جلوم بزنی یا نه؟  
 ترس در چشمان آسایش لحظه ایی درخشید اما بعد سرکشانه گفت:  
 \_مگه من چی گفتم که میخوای فکمو بشکنی؟ ولم کن...بهت میگم ولم کن...  
 به شدت تقلا میکرد که آریا عصبی شد و او را محکم روی تخت پرت کرد.  
 موهای آسایش جلوی دیدش را گرفته بود، سریع آن ها را کنار زد و با وحشت به او  
 خیره شد.

آریا انگشت اشاره اش را تهدیدوار بالا گرفت؛ ایندفعه با صدای نسبتا بلندی گفت:  
 \_بد نیست ایندفعه به حرفم گوش بدی چون هشدار نیست، فقط نصیحتته...سعی کن رفتاری  
 جلو من نشون ندی که عصبی بشم ک حرمت های بین خودمونو

بشکنم... سعی کن عصبیم نکنی که تنها کسی که ضرر میکنه خودتی... تا به الان هر سازی زدم، مخالفشو زدی، بازم گفتم اشکال نداره هنوز یکم لوسه... هر سازی زدی رقصیدم اما هر روز سازتو عوض کردی...

مکت کرد و ترسناک تر عربده کشید.

\_نزار کاری کنم که حتی یادت بره زبون داری...

آسایش سعی کرد آرامش خود را حفظ کند.

آرام لب زد.

\_مثلا... مثلا... چیکار میکنی؟ آریا

پوزخندی زد.

شجاعت این دختر واقعا قابل تحسین بود.

کم کم پوزخندش به نیشخند تبدیل شد.

\_مثلا کاری بات میکنم که چندتا بچه قد و نیم قد بزرگ کنی... تو که اینو نمیخواهی؟ آسایش

ترسید، مبهوت به مرد رو به رویش خیره شده بود، او چه کرده بود که صبر آریا اینقدر لبریز

شده بود.

آریا درحالی که جلو می آمد و آسایش خود را بالا میکشید، ترسناک تر از قبل گفت:



\_ که هر کسی جای من بود همون کارا رو براش انجام میدادی؟ مگه جرئتشم داری؟  
 آسایش دیگه راه فراری نداشت چرا که پشتش به تاج تخت خورده بود و آریا دقیقا روی  
 تخت بود.

پاهایش را جمع کرد و با ترس لب زد.

\_ نه... جرئتشو ندارم.

آریا سر تا پایش را برنواز کرد و با تمسخر گفت:

\_ پس کی بود همین تازه رو اعصاب من پیر پیر میکرد؟

آسایش بغض کرد.

\_ ببخشید... دیگه انجام نمیدم... هرچی تو بگی... فقط آروم باش...

آریا نگاهش کمی رنگ تعجب گرفت.

چرا آسایش اینقدر از او میترسید؟ پس کجاست آن دختر شجاع و گستاخ؟ آریا او را

کشت؟

با اخم پرسید.

\_ چرا از من میترسی؟

آسایش همچو خردسالش سرش را دو طرف تکان داد.

—نمیتروسم.

آریا روی صورت او خم شد که آسایش کامل دراز کشید و حال آریا روی او خیمه زده بود.

با لحن گیرایی پرسید.

—پس بغضت برای چیه؟ لرزیدن صدات برای چیه؟

چندبار نفس عمیقی کشید تا بغضش را قورت دهد خودش هم نمیدانست چرا بغض کرده.

—نمیدونم... فقط... فقط تو رو خدا برو عقب... با من کاری نداشته باش.

آریا دستش را مشت کرد و بیشتر روی او خم شد، دوباره پرسید.

—از من میترسی؟

اشک سمجی از گوشه ی چشم آسایش چکید.

با صدایی که از بغض میلرزید گفت:

—یکم میترسم... ولی خیلی بیشتر بهت اعتماد دارم...

برق خوشحالی درچشمان آریا دو دو میزد ولی با اخم گفت:

—چرا بهم اعتماد داری؟

—چون... چون... گفتمی که کسی حق نداره اذیتم کنه... جز خودت...

—چرا ازم میترسی؟

...چون شاید بعدش منو بزنی ولی...

...ولی چی؟

... ولی بعدش بغلم میکنی همین باعث میشه بهت اعتماد کنم.

آریا در سکوت به او خیره شد که چگونه با جملاتش او را به مرز جنون کشانده بود.

عمیق نگاهش میکرد، اما آسایش چانه اش را به قفسه سینه اش چسبانده بود تا

نگاهش به نگاه گیرای آریا نیوفتد.

سکوتشان که طولانی شد آسایش با تردید سکوت را شکست.

...چرا این سوالا رو پرسیدی؟

آریا با یک نفس عمیق کنارش دراز کشید و به سقف خیره شد.

...خواستم جوابمو بگیرم...

...جوابتو گرفتی، نتیجه اش چی شد؟

...به تو چه؟

آسایش لحظه ایی نگاهش کرد سپس دلگیر نیم خیز شد و از تخت پایین آمد.

محزون از اتاق خارج شد.

وارد اتاق خودش شد و روی تخت نشست.

زانو هایش را بغل کرد و زمزمه کرد.

\_کی آرزو کرد امروز دلم بگیره؟ برید بهش بگید داره گریم میگیره...\_

~~~~~

\_یعنی دکمه ی غلط کردم اینجا استفاده میشه، من خودم اعتراف میکنم آقا غلط کردم

فکر زن گرفتن رو تو ذهنم پرورش دادم.

رضوان با حرص محکم ضربه ایی به سر دانیال زد و گفت:

\_کوفت...\_

\_منم دوست دارم عزیزم...\_

\_دانیال چرا چرت و پرت میگی؟ دانیال صاف

نشست و خیلی جدی گفت:

\_خب دیگه، کوفت یعنی کل وجودم فدای تو...\_

رضوان با حرص نگاهش کرد که با آمدن آریا و آسایش دعوایشان نیمه تمام ماند.

آریا روی مبل دونفره نشست که آسایش مجبور شد جفت او بنشیند.

به عادت همیشگی دستش را پشت سر آسایش، بالای مبل گذاشت.

آسایش ناخواه آگاه سمت او مایل شد و دقیقاً در آغوش او جا گرفت و نامحسوس عطر

همسرش را وارد ریه کرد.

آریا با اخمی که اغلب میان ابروهایش جا گرفته بود، رو کرد سمت دانیال و گفت:  
\_باز چیکار کردی که نیشبت باز شده!

دانیال سریع لبخندش را قورت داد و با لبخند گفت:

\_داداش!

\_زهرمار رو داداش... یعنی دانیال از بس امروز گند زدی و هی میگفتی داداش

داداش... حالم بهم خورد اخه تو رو وقتی من نمیتونم تحمل کنم وای به حال زنت...

مظلوم گفت:

\_تو طرف منی یا رضوان؟

\_هیچکدوم... خدا در و تخته رو باهم ساخته...

رضوان معترض گفت:

\_آسایش! به شوهرت یه چیزی بگو چرا مثل برگ چغندر نشستی؟

آسایش لبخندی زد.

\_من حریفش نیستم.

آریا با لبخند دستش را روی شانه ی آسایش پایین آورد و او را بیشتر به خود فشرد.

با غرور خاص خودش گفت:

\_دیدید که زنم هم حریفم نیست.

آسایش کمی گرمش شد اما لبخند مصنوعی زد.

دانیال مرموزانه نگاهشان کرد.

\_داداش دلتو به آب و صابون نزن خودت میدونی به من میگن دانیال...یهو دیدی وسط

خیابون هولت میدم و میندازمت رو دخترا تا یکم این اعتماد به نفست بیاد پایین.

آریا هم متقابلا با لحن دانیال گفت:

\_خیلی مشتاقم تا همین کار رو انجام بدی تا سابقه و گذشته ی درخشانتو پیش زنت رو

کنم...

لبخند در دهانش ماسید، گنگ به آریا و رضوان خیره بود.

\_داداش کدوم سابقه؟

حرفش تمام نشده ب ود که رضوان جیغ زد.

\_پسره ی هوس باز از اولم نباید بهت دل میبستم...نگا پرو پرو جلو نشسته زل میزنه تو چشم

میگه تو اولین دختری هستی که وارد زندگیم شدی اما حالا...اصن یه دقیقه هم دیگه اینجا

نمیمونم...

خشمگین بلند شد و از آن ها دور شد، دانیال با عجله سمت او دوید و سعی کرد او را قانع کند اما رضوان حتی به او نگاه هم نمیکرد.

آریا نگاهش را به آسایش سوق داد.

به کف زمین خیره بود غرق در افکار خودش بود.

دستش را که روی شانه آسایش بود بیشتر فشرد و گفت:

— کجایی؟

آسایش تکانی خورد نیم نگاهی به او انداخت ولی چیزی نگفت، نگاهش را از او دزدید. آریا از برخورد آسایش جاخورد اما چیزی نگفت.

مادر آریا سینی به دست وارد سالن شد.

با تعجب پرسید.

— دانیال و رضوان کجا رفتن؟

— دانیال رفت دنبال رضوان.

— چرا؟

آریا با بیخیالی گفت:

— پسره پرو میگه هولت میدم میندازمت رو دخترا تا اعتماد به نفست کم بشه.

مادر آریا روی مبل نشست و آبمیوه تعارف کرد.

آریا خم شد و لیوان را برداشت، جرعه ای نوشید.

\_حالا تو چی بش گفتی؟

آریا لیوان را از لبش دور کرد.

\_هیچی منم گفتم نزار سابقه های درخشانتو رو کنم ، رضوان هم شنید رفت بیرون پسره

زن زلیلت هم رفت دنبالش.

مادر آریا خندید سپس با تعجب رو به آسایش گفت:

\_آسایش جان عزیزم چرا نمیخوری؟ آسایش لبخند

بی جانی زد و با شیطنت گفت:

\_آخه حسش نیست خم بشم.

اینبار صدای خنده ی آریا و مادرش در فضا پیچید.

آسایش از خنده شان، لبخند عمیقی بر روی لب هایش طراحی کرد.

آریا بیشتر آسایش را در آغوش خ و د فشرد سپس لیوان خودش را که از آن خورده بود، به

دست همسر دلبرش داد و آرام نجوا کرد.

\_بیا از لیوان من بخور.



آسایش بدون آن که فکری کند، لیوان را از دست آریا گرفت و لبش را دقیقاً جایی گذاشت که آریا گذاشته بود، چند جرعه ایی نوشید.

آبمیوه خنک، حس خوبی را به آسایش القا کرد.

آریا با دیدن عکس العمل آسایش لبخندی زد که از چشم مادرش دور نماند.

با آمدن دانیال و رضوان سرشان را بالا گرفتند.

کمی جا خوردند.

دانیال به شدت اخم هایش به هم گره خورده بودند و هر چند ثانیه نیم نگاهی به رضوان

که مظلومانه سرش را پایین گرفته بود، می انداخت.

دانیال رو به روی آریا و آسایش نشست اما رضوان آن طرف تر دور از دانیال نشست.

رضوان درحالی نگاهش را از جمع میدزدید، کیفش را جابه جا کرد و گوشی اش را

برداشت و با صدایی که سعی کرد لرزشش را پنهان کند و موفق هم نشد، گفت:

\_خب مادر جون مرسی خیلی خوش گذشت من...من یعنی میشه تاکسی بگیرید من برم

خونه....

همه متعجب نگاهشان روی دانیال چرخید که به شدت خشمگین بود اما زیر نگاه سردش

پنهان کرده و به میز رو به رو خیره شده بود.

آسایش درحالی که تکانی میخورد، لیوان را روی میز گذاشت و با تعجب گفت: \_کجا میری؟  
تازه نیم ساعته که دور هم جمع شدیم هنوز پدرجون نیومده...

رضوان معذب دستی به شالش کشید.

\_نه باید برم.

مادر آریا نگاه شماتت بارش را از دانیال گرفت و با لحن بسیار جدی که از او بعید بود، گفت:

\_یعنی چی که باید؟ هنوز به قول آسایش نیم ساعت نشده که دور هم جمع شدیم حالا

میخوای بری؟ رضوان چانه اش لرزید.

در دل به خود گفت:

\_لعنت به بغضی که همیشه پشتمو خالی میکنه...لعنت.

سرش را بیشتر پایین انداخت و سریع بلند شد.

\_با اجازه...

بی توجه به صدا زدن های جمع، از آن ها دور شد.

همین که صدا ها محو شد، کم کم اشک هایش سرازیر شدند.

دلگیر بود و ناراحت...

مادر آریا با عصبانیت رو کرد سمت دانیال و گفت:

\_چیکار کردی زنتو که بغض داشت خفش میکرد؟

دانیال دستش را مشت کرد و بدون اینکه نگاهش را از میز بگیرد، غرید.

\_مامان!

مادرش با عصبانیت گفت:

\_یامان! خجالت نمیکشی گذاشتی زنت با بغض از خونه بره بیرون؟ برو

دنبالش...دانیال با توام برو دنبالش....

دانیال که صبرش لبریز شده بود با عصبانیت بلند شد و با صدای نسبتا بلدی رو به مادرش

گفت:

\_مامان دست از سرم بردار اعصابم الان خورده بیشتر خوردش نکن! الان واقعا حوصله چیزی

رو....

آریا با عصبانیت تشر زد.

\_دانیال! صداتو بیار پایین...

سکوت بدی حاکم فضا شد، دانیال سرش را پایین انداخت و دستش را مشت کرد سپس

با بردن گوشی و سوییچ ماشین اش با عصبانیت از خانه خارج شد.

رضوان را کمی آن طرف تر از خیابان دید.

زیرلب غرید.

\_لجباز!

سوار ماشینش شد و به سمت رضوان رفت، ترمز کرد که رضوان با وحشت چرخید با دیدن دانیال نفسش را محکم بیرون داد.

اما لجبازانه به راه خود ادامه داد که دانیال کلافه چنگی به موهایش زد و زیر لب گفت:

\_خدایا بهم صبر بده.

بی هوا دستگیره را کشید و پیاده شد.

با خشونتی که از او بعید بود بازوی ظریف رضوان را چنگ زد که لحظه ایی نفس رضوان از درد در سینه حبس شد.

دانیال صورتش را نزدیک کرد و خشمگین گفت:

\_گمشو تو ماشین!

رضوان با اینکه عصبانیت مرد لجبازش را میدید اما باز سرکشانه گفت:

\_نمیخوام...ولم کن میخوام برم!

\_تو انگار لیاقت نداری باهات حرف بزنی گمشو تو ماشین!

سپس در را باز کرد و او را داخل ماشین تقریباً پرت کرد.

اما رضوان گویا خسته شده بود و نای جروبحت با او را نداشت.

دانیال سوار ماشین شد و استارت را زد.

فرمان را چرخاند و نیم نگاهی به رضوان انداخت که چشمانش ابری بود و به رو به رو خیره شده بود.

دستی به گردنش کشید.

ماشین که متوقف شد رضوان سرش را پایین انداخت.

عاشق بام تهران بود ولی باز چیزی نگفت.

دانیال هم آرام شده بود.

اینبار با ملایمت گفت:

پیاده شو.

اما رضوان پیاده نشد؛ دانیال پیاده شد و ماشین را دور زد، در را باز کرد و با ملایمت خاص

خودش او را پیاده کرد.

رضوان سر به زیر بود و تقلا یا مقاومتی نمیکرد.

در ماشین را محکم بست و دست رضوان را گرفت، دنبال خود کشید.

هر دو روی صندلی دو نفره نشستند که دانیال دست رضوان را کشید در آغوش خود داد.

لبخند هر چند کم رنگی روی لب های رضوان طراحی شد.

دانیال با اخم به رو به رو خیره شده بود، گفت:

...من بیشتر از آریا شوخی میکنم و میخندم و میخندونم! اما...

رضوان سرش را بالا گرفت و روی سینه ی ستبر همسرش گذاشت، آرام نجوا کرد.

...اما چی؟

...اما دلیل همیشه که غیرت نداشته باشم، حرفی که بهم زدی خیلی عصبی و ناراحتم کرد،

کدوم زنی به شوهرش میگه خیانتکار؟ هرزه؟ واقعا تو این مدت منو اینطور شناختی؟

رضوان...آره؟

شرمنده سرش را پایین انداخت اما نتوانست سکوت کند.

...این قسمتی از دعوا من بود اما تو...تو...تو به من گفتی که شاید منم دوست پسر داشته باشم!

تو یه مردی...احساست قویه اما من چی؟ منی که وقتی اینطور برام دهن کجی کردی و گفتی

شاید قبلنا دوست پسر داشته باشم، واقعا شکستم! من بابت حرفام معذرت میخوام و ممنونم

بابت حرفت، شاید دوست پسر داشته بودم و خبر نداشتم!

نیم خیز شد که بلند شود اما دانیال او را محکم تر به خود فشرد.

درحالی که نگاهش روی خانه های رو به رو اش در حال گردش بود، ملایم تر گفت:

— کجا؟ با بغض

گفت:

— جایی که بهم احترام بزارن، در کم کنن، منو دوست داشته باشن و مثل تکیه گاه پشتم باشن،

جایی که بهم تهمت نزنن، جایی که هوامو داشته باشن و دلمو نشکنن!

— همچنین جایی فقط آغوش شوهرته، شاید بگی این بشر چقدر خود شیفته و مغروره اما تا

ابد جات همینجاست.

و محکم تر او را به خود فشرد.

چه چیزی بالاتر از این که احساس امنیت کنی؟ اما

رضوان هنوز از او دلگیر بود.

— ولم کن.. آغوشی که دلمو بشکونه رو نمیخوام... ازت بدم میاد ولم کن بهت میگم.

دانیال با یک حرکت لب هایش را گوشه ی لب رضوان گذاشت.

حرکتش با خشونت خاصی بود اما آرام بود...

رضوان دیگر تقلا نکرد.

حرف نزد.

گله نکرد.

فقط آرام چشمانش را بست.

حال میفهمد که روز به روز عشقشان در حال رشد کردن است.

دانیال آرام از او فاصله گرفت و با چشمان وحشی اش به او خیره شد و گفت:

\_دلتو شکستم، درست! عصبی شدم یه چیزی گفتم، درست! اما هنوزم میگی ازم بدت

میاد؟ اصن میتونی از من بدت بیاد؟

رضوان که از فرط خجالت، روی نگاه کرد به او را نداشت، دانیال را بغل کرد و سرش را

داخل گودی همسرش فرد کرد.

حلقه دستان همسرش را دور کمر خود حس کرد.

کمی بعد صدای بم و مردانه ی دانیال گوشش را نوازش کرد.

\_جرئت اینو داری که از من بدت بیاد؟

آرام طوری که با دل و ایمان، همسرش بازی کند، نجوا کرد.

\_نه...همچین شهامتی رو ندارم که ازت بدم میاد...خیلی متاسفم چون عاشقانه دوست

دارم...و این یعنی نقطه ضعفم.

با فشار زیاد دست های دانیال، فهمید که دعوا به پایان رسید.



آریا درحالی که کت اش را به آسایش میداد رو به مادرش پرسید.

—بابا چرا نمیاد؟

مادرش درحالی که نگرانی در چشمانش میدرخشید به او خیره شد.

—الان دیگه باید بیاد.

—چرا نگرانی مامان؟

—آریا این دانیال چرا با زنش اینطور کرد؟ نکنه باهم دعوا کردن؟ وای خدا اخه چرا باید

نزدیک جشنشون دعوا بشه؟ آریا رو کرد سمت آسایش.

—عزیزم گوشیمو بده!

آسایش سریع گوشی آریا را از کتتش درآورد و به او داد.

آریا درحالی که با اخم درحال گرفتن شماره دانیال بود، گفت:

—چیزی نیست، الان معلوم میشه!

گوشی را نزدیک گوشش کرد به سه بوق نرسید که صدای دانیال به گوشش رسید.

—جانم داداش!

آریا لبخند محوی زد، با اینکه سر او داد زد ولی باز هم احترام میگذاشت.

—کجایی؟

—پیش رضوان!

\_دانیال...اتفاقی که نیوفتاده؟

\_نه داداش یه بحث کوچیک بود، معذرت میخوام اگر ح رفی زدم.

\_بعدا دربارش حرف میزنیم الان کجا میخوای بری؟

\_میخوایم بیایم خونه.

\_باشه قبل اومدن بابا بیا.

سپس از هم خداحافظی کردند.

آسایش درحالی که دستی به موهایش میزد گفت:

\_نگران نشو مامان جون دانیال رو که میشناسی، رضوان هم زیاد دانیال لوسش کرده، پیش

میاد...

آریا درحالی که روی مبل می نشست گفت:

\_آره مامان نگران نشو...منو آسا رو ببین دعوا میکنیم بعد خیلی عادی صحبت میکنیم!

آسایش چپ چپ نگاهش کرد و با حرص گفت:

\_تو خودتو قاطی نکن کی گفته من آشتی کردم؟ آریا

کم کم لبخندش مرموز شد.

واقعا؟ پس کی بود که تازه از لیوانم و از جایی که شربت خوردم، خورد؟

آسایش کمی جا خورد سپس درحالی که نگاهش را میدزدید گفت:

چه ربطی داره... خودت لیوانتو دادی و گرنه... گرنه من اصن...

آریا با خنده او را در آغوش گرفت.

مادر آریا با لبخند شیرینی به آن ها خیره شده بود.

زیر لب گفت:

خدارو شکر.

چه بسا که از درد عمیق آسایش و یک پا درهوایی آریا کسی خبر نداشت.

آسایش با سوال ناگهانی مادر آریا سریع لب گزید.

خب آسا جون نمیخواهی نوه دارم کنی؟

آسایش گیج و منگ نگاهش میکرد که آریا مطمئن گفت:

شما که تا الان صبر کردید باز صبر کنید انشالا تا عید یکی به جمعمون اضافه میشه.

آسایش دیگر هضم این همه تعجب را نداشت، دو ماه به عید مانده بود اما او چگونه انقدر

مطمئن حرف میزد درحالی که هیچ اتفاقی بینشان نیوفتاده بود.

چرا انقدر مطمئن حرف میزنی؟

حرفش را آرام نجوا کرد اما صدای خوشحال مادر آریا در سالن پخش شد.

\_ عزیز دلم مبارک باشه چشمت روشن... الان حالت خوبه؟ حالت تهوع نداری؟ آریا بلند

شو دخترم استراحت کنه؟ وای بزار بگم شام رو زودتر بزارن...

آریا با خنده میان حرفش پرید.

\_ مامان ترمز کن، من دارم میگم انشالا عید خبرشو بهتون میدیم الان که زخم حمله نیست.

آسایش از شرم گونه های سرخ شدند سپس با تعجب گفت:

\_ شما الان جدی هستید؟ دارید زمان بارداری منو تعیین میکنید؟ خنده

ی آریا و مادرش در سالن پخش شد.

با صدای آیفون خانه دیگر حرف خاصی رد و بدل نشد اما آسایش کور که نبود،

نمیتوانست نگاه معنا دار آریا را تحمل کند.

با آمدن پدر آریا، محبوب لبخندی زد و به رسم ادب بلند شد.

آریا پدرش را مردانه بغل کرد.

مادر آریا با مهربانی "خسته نباشی" به همسرش گفت که او با لبخند جوابش را داد.

پدر آریا سرچرخاند و با دیدن آسایش اخم کرد و رو به آریا گفت:

\_ این زنتو ببر ببینم نمیخوام ببینمش...

آریا متعجب گفت:

چرا بابا؟

پدرش تشر زد.

چرا بهمون سر نمیزنید؟ مگه ما دل نداریم؟

آسایش لبخندی زد.

یعنی الان برم؟ خیلی

محکم گفت:

نه! اصلا بیا بغلم دلم براتون تنگ شده!

آسایش سمت پدر آریا دوید که او پدرانه بغل کرد.

لبخند محوی زد و از او جدا شد که با سوال پدر آریا، آسایش روی زمین سر خورد.

دخترم نمیخواهی منو بابابزرگ کنی؟

که با عکس العمل آسایش، قهقهه همه سر گرفت.

نامردا بدون من میخندید؟

همه چرخیدند با دیدن رضوان و دانیال، لبخندی زدند.

مادر آریا با نگرانی به رضوان خیره شد که رضوان با اطمینان چشمانش را لحظه ایی بست.

پس از سلام و احوال پرسی د و ر هم جمع شدند.

در این میان آسایش نمیتوانست نگاه معنا دار آریا را درک کند.

یا که سوال های پی در پی همه را که کی باردار میشود را هضم کند؟ نفس

عمیقی کشید و سرش را روی شانه ی آریا گذاشت.

فقط این کار کافی بود تا آریا دوباره تشنه ی او شود.

شام با شوخی و کل کل های رضوان و دانیال صرف شد.

آخر شب بود که دانیال، رضوان را به خانه شان رساند.

آسایش و آریا هم پس از خداحافظی به سمت خانه شان رفتند.

غم در چشمان آسایش را کسی حس نکرد.

فردا چشن عقد دوستش بود اما او حتی لباس نخریده بود.

حتی وقت آرایشگاه هم نگرفته بود.

خدا میدانست چطور از سوال های مادر آریا شانه خالی کرد.

هر دو وارد اتاق خواب شدند که آریا با اخم پرسید.

چرا تو خودتی؟ آرام نجوا کرد.

چیزی نیست.

آریا خسته روی تخت دراز کشید که آسایش نیم نگاهی به او انداخت.

\_ آریا بلند شو لباساتو عوض کن.

چشمانش را بست و آرام گفت:

\_ خستم، حوصله ندارم.

\_ اول عوض کن بعد بخواب.

\_ نمیخوام.

آسایش شلوارش اش را با یک شلوارک خردلی که تا روی زانوش بود و پیراهنش را با

پیراهن بندی خردلی عوض کرد.

موهای صاف و ابریشمی اش شانه کرد و به سمت تخت رفت.

کنار آریا دراز کشید سپس درحالی که دکمه های پیراهن آریا را باز میکرد گفت:

\_ آریا گاهی وقت ها شک میکنم تو یک فرد عاقل و تحصیل کرده ایی، الان دقیقا مثل بچه ها

لج کردی.

اما آریا حتی چشمهایش را باز نکرد.

آسایش تمام دکمه ها را باز کرد، اما با دیدن سینه های ستبر آریا و شکم شش تکه اش،

ضربان قلبش اوج گرفت.

نگاهش را به سقف دوخت و گفت:

\_آریا بلند شو دیگه...\_

وقتی هیچ حرکتی از او ندید، بی اختیار خم شد و روی سینه همسرش را عمیق و تب دار بوسید.

پلک های آریا لرزید اما لجبازانه آن ها را بسته بود دلش میخواست بفهمد این دلبر کوچولوش تا کجا پیش میرود.

آسایش از کارهای خود تعجب کرده بود اما دیگر نمیتوانست عشقش نسبت به آریا را مخفی کند.

لب هایش بالا تر آورد و روی چانه همسرش را نرم بوسید.

باز آریا عکس العملی نشان نداد.

آسایش کلافه از او جدا شد.

تا همین جا هم کافی بود.

از تخت جدا شد و جدی گفت:

\_میرم آشپزخونه آب بخورم لطفا لباساتو عوض کن...\_

سپس مستقیم از اتاق خارج شد.



آریا عصبی چشمانش را باز کرد و مشتی به تخت زد.

نمی‌توانست کارها و رفتارهای آسایش را درک کند و یا حتی بفهمد.

خشمگین از تخت پایین آمد و لباسش را با شلوارک سورمه ایی عوض کرد.

طبق عادت پیراهن نپوشید.

زیر پتو خزید.

دلش کمی محبت میخواست، مگر او عاشق نبود؟ نفسش

را محکم بیرون داد و زیر لب غرید.

\_ای بسوزه پدرعاشقی...

با آمدن آسایش ساکت شد.

آرام کنارش زیر پتو خزید.

اینبار آریا او را میان بازوهایش قفل نکرد بلکه پشت به او چرخید.

آسایش دلگیر شد، با بغض چشمانش را بست.

درد دل گفت:

\_خدایا...یه قدرتی بهم بده که بتونم بهش بگم عاشقانه دوست دارم، یه کاری کن که بهش

بگم دیونه وار عاشقشم...اخه خدا این رسم عاشقی نیست...

دیگر نتوانست تحمل کند، نگاهش به سقف بود، با صدایی که از زور بغض میلرزید گفت:

\_مگه نگفتی جای زن پیشه شوهرش میون بازوهاشه؟ آریا

کمی از حرفش جا خورد اما به روی خود نیاورد.

دوباره ادامه داد.

\_مگه نگفتی که غیر از این بشه جریمت میکنم؟ پس حالا چرا بغلم نمیکنی؟ سکوت

حاکم فضا بود.

چند دقیقه ایی به همین روال گذشت، آسایش ناامید چرخید و پشت به او خوابید.

اما این فقط برای دو دقیقه بود، باز آریا نتوانست. تسلیم احساسش شد، چرخید و

دستانش را دور کمر همسرش حلقه کرد و او را چرخاند.

بدون اینکه نگاهش کند، سر آسایش را روی سینه ستبرش گذاشت و به خود فشرد.

آسایش لبخند محوی زد و در دل گفت:

\_خدایا مرسی که عاشقش شدم.

صدای مردانه آریا به گوشش خورد.

\_خواستم بدونی که من بدون فشردن تو؛ تو بغلم خوابم نمیبره، سخته جفتم باشی و بغلت نکنم فقط منتظر بودم بخوابی تا بغلت کنم پس فکر نکن که من حرفایی که میزنمو یادم میره.

سپس موهای معطر دلبرش را بوسید.

صدای ناراحت همسرش را شنید.

\_فردا اگر تو بگی برو جشن عقد باز نمیروم، چون نه لباسی خریدم و نه آرایشگاهی وقت گرفتم.

آریا بدون جواب دادن به حرفش او را بیشتر فشرد و گفت:

\_شبت بخیر دلبر آریا...

لبخند محوی زد.

\_شب تو هم بخیر استاد.

در خواب و بیداری بود که داغی چیزی روی لبش را حس کرد اما خسته تر از آنی بود که برای آریا دلبری کند.

صبح با تابش نور خورشید، پلک هایش را باز کرد.

خسته نیم خیز شد، سرش را کج کرد و با کاور لباسی جای آریا مواجه شد.

تعجب کرد.

دست برد تا آن را باز کند ولی با صدای گوشی اش برگشت و آن را از عسلی قاپید.

مادر آریا بود، آسایش لب گزید نمیدانست چه جوابی به او بدهد.

بعد از کمی مکث تماس را برقرار کرد.

\_سلام مادر جون خوبی؟

\_سلام عروس خوشکلم، ممنون تو خوبی؟

\_منم خوبم، چیزی شده که زنگ زدید؟

\_عزیزم تو کجایی؟ خیلی وقته منتظرتم آریا گفت خوابی، پس کی میای آرایشگاه؟

دستش را مشت ک رد، از این همه ضعف بیزار بود.

او حتی لباس نخریده بود، آرایشگاه را کجای دلش بگذارد؟

\_مادر جون راستش من....

\_گلم الان منو و رضوان رسیدیم آرایشگاه، آریا گفت تو تا یه ساعت دیگه میای، ولی زود

بیا تا رو صورتت کار کنن منتظرتم.

سپس با عجله تلفن را قطع کرد.

آسایش گیج و منگ به تلفن خیره بود.

نمیدانست چه کاری انجام دهد.

نگاهش را کاور لباس روز تخت سوق داد.

با تردید دست برد و زیپ آن را کشید.

با چیزی که دید نمیدانست چه عکس العملی نشان دهد.

لباس را از کاور درآورد.

لباس نقره ای رنگ یقه گرد به همراه شلوار مشکی بلند که تا کمی پایین تر از نیم تنه اش

بود و کیف نقره ای که با لباس استین بلندش ست بود.

کیف را کنار گذاشت و لباس را بغل کرد.

واقعا تعجب آور بود.

جعبه ایی توجهش را جلب کرد؛ آن را باز کرد و با کفش پاشنه بلند مشکی رو به رو شد.

از خوشحالی جیغی زد و داد زد.

— آریا مشایخ من عاشقتم قربون اون مرام و معرفت.

سپس با خنده بلند شد و سریع به سمت کمد رفت.

لباس خانگی اش را با مانتو و شلوار سورمه ایی و شال سورمه ایی عوض کرد. گوشی اش را

برداشت.

به لبش نزدیک کرد، کمی تردید داشت به هر حال باید از او اجازه میگرفت ولی اگر او واقعا همچین کاری نک رده باشد؟ کلافه نفسش را محکم بیرون داد.

سپس با اعتماد به نفس با آریا تماس گرفت.

کمی بعد صدای پر ابهت همسرش به گوشش رسید.

\_جانم عزیزم.

لبخندی محوی زد.

\_سلام ببخشید مزاحم شدم میتونی حرف بزنی؟

\_آره عزیزم بگو میشنوم.

کمی مردد بود، سرش را پایین انداخت.

\_راستش... راستش مادرت زنگ زد ...بعد..چیز...

\_چیز؟

\_آریا میزاری برم آرایشگاه؟ تورو خدا هرچی تو بگی انجام میدم اصلا من معذرت میخوام

ببخشید هرچی تنبیهم میکنی قبول میکنم فقط تورو خدا امشب کوتاه بیا.

یک نفس حرف زد، مضطرب بود.

سکوت برقرار شد و هر لحظه میگذشت آسایش استرسش زیاد میشد.

کمی بعد آریا سکوتش را شکست.

— برای همین بهم زنگ زدی؟

لحنش انقدر سرد و جدی بود که آسایش بی حال روی تخت نشست.

چانه اش از شدت بغض لرزید.

چرا باخود فکر کرد که آریا قبول میکند؟ اصلا این لباس ها چه بود؟ با کلی

سوال و غم؛ بغضش را قورت داد و سعی کرد صدایش نل رزد.

— نه... مهم نیست، خدافظ.

با دست های لرزان تماس را قطع کرد.

زیرلب زمزمه کرد.

— کاش زنگ نمیزدم.

زانوهایش را بغل کرد.

همان لحظه گوشی اش زنگ خورد.

بدون اینکه نام را نگاه کند جواب داد.

— بله.

— کجایی؟

پوزخندی زد، دلش میخواست آریا را خفه کند.

— کجا میتونم باشم؟ خونه.

آریا مکث کرد سپس مهربان تر گفت:

\_مامان تو آرایشگاه منتظرته، تاکسی میگیری میری، آسایش خانوم تاکید میکنم با تاکسی

میری!

آسایش به زور جلوی خودش را گرفته بود که داد نزنند و بگویند عاشقتم.

لبش را گزید و حرفی نزنند.

\_میشنوی صدامو؟

\_بله.

آریا جدی گفت:

\_اگر اومدم خونه دیدم آرایشت غلیظه، پاکش میکنم پس بهتره یه آرایش ساده و

دخترونه انتخاب کنی! فهمیدی؟ آرسایش با لحن دلنشینی گفت:

\_چشم.

آریا نفس عمیقی کشید و با لحن ملایم گفت:

\_خوبه... کاری با من نداری؟

\_فقط...

\_چی؟



...مرسی...

...بابت؟ دلبرانه

گفت:

...بابت اینکه هستی...

سپس به سرعت تماس را قطع کرد.

برایش سخت بود که جلوی خودش را بگیرد و عشقش را نشان ندهد.

سرخوشانه لباس و کفشش را برد و از خانه خارج شد.

از نگهبانی تاکسی گرفت و به سمت آرایشگاه رفت.

حتی یادش رفته بود که به آریا بگوید چه کسی لباس را خریده؟

هرچند ته دلش حسی میگفت که این لباس سلیقه ی آریاست.

از فکر اینکه آریا به فکر او بود، به اوج رسید.

لبخند از لب هایش محو نمیشد.

~~~~~

آرایشگر در حال انجام براشینگ بود که تلفن همراه آسایش زنگ خورد، لبخندی زد.

آرایشگر گفت:

– عزیزم برم آب بخورم.

سرتکان داد با رفتن آرایشگر تماس را برقرار کرد.

– بله.

صدای جدی آریا که مخاطبش آسایش نبود به گوشش رسید.

– باشه آقا همینو بزارید ممنون.....سلام خانوم خوشکلم.

از توصیف دلنشین آریا لبخند زد.

– سلام آقا؛ بیرونی؟

– آره اومدم چندتا چیزو هماهنگ کنم چیزی کم و کسر نباشه.

– خسته نباشی.

آریا درحالی که سوار ماشین میشد و استارت را میزد آهی کشید.

– خسته که چه عرض کنم، الان باید خانومم جفتم باشه یکم باهاش...

– آریا میزنمتا...

مردانه خندید.

– خيله خب عصبی نشو، کارت تموم نشد؟

آسایش درحالی که نگاهش روی آینه بود به گونه اش دستی کشید.

– آرایشم که تموم شده الان داره موهامو حالت دار میکنه.

\_غلیظ که نیست؟

\_چی؟

\_آرایش!\_

دلش میخواست عشقش را به آریا بفهماند.

\_عزیزم گفتم که چشم، نه غلیظ نیست، حتی موهامم شنیون نکردم.

باز هم آسایش دل و ایمان آریا را به بازی گرفته بود.

\_میای خونه یا مستقیم پیام دنبالت بریم باغ؟

\_نه یک ساعت دیگه کارم تمومه میام خونه لباساتو آماده میکنم بعدم اتاقو مرتب میکنم

بعد میریم باغ خوبه؟ آریا نفس عمیقی کشید.

\_خوبه... آسا نمیتونم پیام دنبالت، چیکار کنم؟ آسایش

تکیه اش را به صندلی داد.

\_کاری نمیخواه انجام بدی عزیزم خودم تاکسی میگیرم، میام... تاکید میکنم راننده تاکسی

میانسال باشه.

آریا تک خنده ایی کرد.

\_مسخرم میکنی؟

آسایش با لبخند شیرینی گفت:

\_مگه این جرئت رو دارم آقای مشایخ؟

\_مگه باید داشته باشی خانم مشایخ؟

\_خیر قربان...

\_برو دلبرم، منم به کارام برسم.

از هم خداحافظی کردند.

آرایشگر آمد و به کارش ادامه داد اما فکر آسایش روی حرف های مرد جذاب این ماه هایش بود.

کاش این ازدواج سبکش اجباری نبود.

کاش چیزی در دنیا به اسم غرور نبود...

کاش شهامت این را داشته بود که به آریا بگوید

"دوستت دارم"

کاش در زندگی کاش وجود نداشت...

ای کاش....

دانیال درحالی که علی آرایشگر موهایش را سشوار میکشید گفت:

\_ آریا عاقد اول صیغه رو باطل میکنه بعد عقد رو جاری میکنه درست؟ آریا با

کلافگی نفسی کشید.

\_ آره... این صدمه از صبح تا حالا داری میپرسی.

\_ خب استرس دارم.

\_ اونیه که باید استرس داشته باشه زننه نه تو!

دانیال اخمی کرد.

\_ خب مگه استرس فقط واسه زناست؟ مگه

ما مردا استرس نمیگیریم؟ \_ دانیال میندی

یا...

\_ چشم میندم.

علی لبخند محوی زد و گفت:

\_ شادوماد حالا چرا استرس داری؟ دانیال

خندید.

\_ نمیدونم.

کمی دیگر گپ زدند که آریا خسته از آن‌ها خداحافظی کرد و سوار ماشین شد.

ابتدا به باغ سر زد و همه چیز را بررسی کرد.

آسایش از رضوان و مادر آریا خداحافظی کرد و یک تاکسی گرفت.

آدرس را به راننده گفت و گوشی‌اش درآورد و پیامی برای آریا نوشت.

کارم تموم شد دارم میرم خونه.

پیام را ارسال کرد و نگاهش را به خیابان دوخت.

کرایه تاکسی را حساب کرد و وارد برج شد.

سرش را پایین انداخت و زیر لب به نگهبان سلام کرد و وارد آسانسور شد.

چند مین بعد داخل خانه شد.

خسته تابی به گردنش داد و مانتو‌اش را درآورد.

به سمت اتاق خواب رفت و تخت را مرتب کرد.

به سمت کمد رفت و از میان کت‌ها، یک کت خاکستری رنگ و پیراهن قهوه‌ای تیره، ببرد.

ون کشید.

با وسواسی خاصی آن را روی تخت گذاشت.

کشو ساعت‌ها را کشید و یک ساعت مردانه و شیک از میان آن‌ها درآورد.

پس از اتمام کارش از اتاق بیرون آمد که با آریا رو به رو شد.  
آریایی که محو دلبر زیبایش شده بود و حتی پلک نمیزد.  
فرشته ی زیبایش با آن آرایش دخترانه و ساده زیبایی اش دوچندان شده بود.  
رژ لب کالباسی و چشم هایی که کمی رویشان کار شده بود.  
و پوستی که از قبل سفیدتر شده بود با ضربان قلب آریا بازی میکرد.  
آسایش زیر نگاه گرم و گیرایش تاب نیاورد، از شدت خجالت سرش را پایین انداخت و سر  
به زیر به سمت همسرش رفت.

آرام سلام کرد اما آریا همچنان محو او بود.  
سکوتشان که طولانی شد سرش را بلند کرد اما برخلاف انتظار با چهره ی عصبانی و  
خشمگین آریا رو به رو شد.

تعجب کرد، بی اراده قدمی عقب رفت که آریا متوجه ترسش شد.  
چشمانش را عصبی بست و دستش را مشت کرد.  
میان دندان های کلید شده اش آرام ولی ترسناک غرید.

این چه آرایشیه که تو کردی؟

پس دردش همین بود، آسایش مهر سکوت به لبانش خورده بود.

آریا با صدای نسبتا بلندی گفت:

این بود آرایشی که میگفتی ساده و دخترونس؟ ها؟

آسایش تکانی خورد، سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت، نمیخواست او را بیشتر از این حساس کند.

بغض گلویش را چنگ زد.

این روزها لوس شده بود و هر تقی به توق میخورد اشکش دم مشکش بود.

آرام باصدایی که بغض در آن داد میزد، لب زد.

ببخشید... الان پاکش میکنم.

به دنبال حرفش جلو تر رفت، همین که خواست از کنار همسر عصبانیش رد

شود، چنگی به بازویش زده شد.

با وحشت به او خیره شد.

من بهت اجازه رفتن دادم؟ اصلا کی گفته سر خود هر کاری دلت بخواد انجام بدی؟

گفتم که ببخشید... الان... الان میرم پاکش میکنم... همیشه... همیشه دستمو ول کنی؟ خواهش

میکنم... درد گرفت آریا.

آنقدر معصومانه نجوا کرد که دل آریا بیشتر لرزید.

دستش را شل کرد ولی او را رها نکرد.



خیره نگاهش کرد که آسایش دوباره سر به زیر شد.

در دل اعتراف کرد.

این دختر عجیب شیرینه!

لبخند محوی زد.

خودش هم تعجب کرد که چگونه خشمش فروکش شد.

دست آزادش را روی پهلویش فرشته ی کوچولویش گذاشت و او را به خود فشرد.

به من نگاه کن.

سرش را نرم بالا گرفت و به چشمان ویرانگر همسرش خیره شد.

از من میترسی؟ سرش را دو

طرف تکان داد.

از من خجالت میکشی؟ باز هم سرش را

دو طرف تکان داد.

آریا یک تای ابرویش را بالا داد.

سرش را روی آسایش خم کرد.

پس نه از من میترسی نه خجالت میکشی درسته؟

آرام نجوا کرد.

\_درسته...

\_پس منو ببوس!

چشمان آسایش یک باره در حدقه چرخید و هجون خون را در گونه هایش احساس کرد.

نفس؟ نفسش قطع شد و ضربان قلبش بی رحمانه می کوبید.

سکوت حاکم فضا بود و آریا منتظر به فرشته کوچولوش خیره بود، پوزخند صدا داری زد و

او را رها کرد.

\_از اولم نباید تو این زندگی و این ازدواج بهت عادت میکردم...اما خب! برای شروع هیچ

وقت دیر نیست...

چرخید و به سمت اتاق رفت.

آسایش دستش را مشت کرد.

زیرلب زمزمه کرد.

\_دیگه نه...تا کی غرور؟ من دارم با کی لج میکنم؟اون شوهرمه من چرا اینو تا الان قب

ول نکردم وقتی...وقتی عاشقشم!

نفس عمیقی کشید و بدون فکر و توجه به ضربان قلبش به سمت اتاق خواب رفت.

در را بی هوا باز کرد.

آریا را بدون پیراهن دید که گویا قصد داشت به حمام برود.

آریا چرخید تا به او تشر بزند اما آسایش با چند قدم بلند خود را به همسر جذابش رساند

و دستش را روی گردن آریا گذاشت.

با یک حرکت لب هایش را با عطش روی لب های آریا گذاشت.

آریا در بهت حرکت همسرش فرو رفته بود.

اما این فقط برای چندثانیه بود، به خود آمد و سریع دستش را دور کمر او حلقه کرد و هر دو

با عشق پنهانی از یک دیگر کام گرفتند.

تنها صدای نفس های عمیق آریا سکوت اتاق را شکسته بود.

چند مین گذشت که آسایش دستش را روی بازوی آریا گذاشت و عقب کشید.

آریا با اکراه لب های خوش فرم و رژی اش را رها کرد.

آسایش نفس نفس میزد اما با این حال گفت:

— من نه ازت میترسم نه خجالت میکشم چون... چون... چون تو... تو... تو...

— من چی؟

— شوهرمی...

آریا نگاه گیرایی تحویل او داد ، آسایش ادامه داد.

و هیچ زنی از شوهرش نه میترسه نه خجالت میکشه...  
سپس آرام تر اضافه کرد.

حتی اگر ازدواجشونم اجباری باشه...

سپس آرام از او جدا شد و عقب رفت.

به در که رسید بدون اینکه برگردد گفت:

من میرم برات آبمیوه درست کنم میدونم خسته ایی، لباساتم گذاشتم رو تخت.

سپس از اتاق خارج شد و آریا را با دنیایی از عشق و سوال تنها گذاشت.

آریا درحال زدن عطر بود که آسایش در را باز کرد و با اخم گفت:

آقای مشایخ! دیرمون شد...

آریا نگاهش روی آینه بود درحالی که موهایش را مرتب میکرد بدون اینکه به همسرش نگاه

کند آرام نجوا کرد.

آمادم وایسا... بیا کرواتمو ببند.

آسایش پوفی کشید و به سمت او رفت، کروات را دور گردن همسرش انداخت و با

مهارت خاصی که آریا را شیفته ی خود میکرد، بست.

کارش که تمام شد عقب رفت و رو به رو آینه ایستاد.

رژ قرمز رنگی برداشت که آریا اخم کرد.

آسایش کلافه نالید.

—چیه؟ بابا عروسیه کسی که زوم نمیکنه رو لبام!

آریا دست به کمر ایستاد.

—نه زوم نمیکنه... میدونم خودخواهیه اما من فقط میخوام برای من رژ قرمز بزنی.

—آریا...

—آریا بی آریا، بابا تو که دختری بیشتر سر در میاری آرایش چشمات پرننگه رژ قرمز

بزنی قشنگ در نیماذ یه رژ خوب بزنی.

آسایش که دید پریبراه نمیگوید، یک رژ صورتی رنگ از وسایل آرایشی برداشت و آرام

روی لبش کشید که گرمی لب های آریا روی گردن برهنه اش و حلقه دستانش دور شکم او

را احساس کرد.

آرام نالید.

—آریا.

همسرش عطر تنش را بلعید و بوسه ایی به گردن او نشانده.

—هوم...

—دیر شد!

آریا با اکراه عقب رفت و با اخم گفت:

\_ضدحال!

آسایش مستانه خنده ایی سر کرد که آریا چپ چپ نگاهش کرد.

\_خیله خب من بعدا کاری میکنم که به غلط کردن بیوفتی حالا بیا بریم...آسا میشه انقدر

نخندی؟

آسایش دستانش را به نشانه تسلیم بالا برد.

\_چشم قربان فقط صلاح تو غلاف کن.

آسایش مانتو بلندش را پوشید و شالش را روی سرش گذاشت.

کنار آریا ایستاد و دستی به شانه ی ورزیده ی او کشید و کتش را مرتب کرد که دل آریا برای

حرکات زنانه ی او ضعف رفت.

واقعا سخت بود که جلوی آسایش خوددار باشد.

او چطور میتوانست تا شب دوام بیاورد؟ آهی کشید و

شانه به شانه از اتاق خارج شدند.

~~~~~

صدای آهنگ در سالن پخش شده بود.

دیگر آخر های جشن بود.

جشن به نحو احسنت برگزار شد اما آسایش از تنها چیزی که لذت برد این بود که با غرور کنار همسرش ایستاده بود.

همسری که این روزها دلیل گریه هایش بود اما...

با صدای آریا افکار منفی از ذهنش خارج شدند.

\_شام خوردی؟

لبخند محوی به مراقبت های عشقش زد.

\_اهوم...تو چی؟

با اخم درحالی که به رو به رو خیره بود سر تکان داد.

\_بریم؟ با متعجب

پرسید.

\_کجا؟

\_خونه.

\_چرا؟

\_جشن تموم شد اینا کم کم میرن دیگه.

آسایش که تازه متوجه رفتن مهمان ها شد، از جای خود بلند شد و درحالی که لباسش را مرتب میکرد پرسید.

\_خسته ای؟

آریا کمر صاف کرد و از جای خود بلند شد.

\_خیلی... احساس میکنم کمرم خورد شده.

\_خدانکنه.

لبخندی زد.

\_بریم کادو این پسره ی احمق رو بدیم.

دست در دست هم به سمت دانیال و رضوان رفتند که درحال تشکر از مهمانان بودند.

دانیال با دیدن آریا لبخندی زد و سپس مردانه یک دیگر را بغل کردند.

\_تبریک میگم داداش دیوونم.

دانیال خندید.

\_این دیوونه در آینده عاقل میشه برادر من.

آسایش با لبخند و احترام خاصی گفت:

\_تبریک میگم دانیال خان، هوای خواهر مارو داشته باش.

\_ممنون زن داداش، چشم هواشو دارم.



آریا ضربه ی آرامی به شانه ی دانیال زد و گفت:

– خب بازم تبریک میگم... فردا شرکت میای دیگه نه؟

دانیال با نگاهی که در آن التماس و خواهش میدرخشید به آسایش خیره شد، آرام نالید.

– زن داداش از این چی میکشی؟

آسایش ژست متفکرانه گرفت و با لحن با نمکی گفت:

– والا... خب میدونید چیه کارم از مواد و شیشه و تریاک گذشته.

آنقدر لحن بامزه بود که آریا بی اختیار دست دور شانه او گذاشت و آسایش را خود

فشرد و بوسه ایی به پیشانی اش زد.

دانیال اعتراض کرد.

– نکن!

رضوان که تا به الان ساکت بود گفت:

– چیکار به اینا داری تو؟

دانیال با حرص آریا و آسایش را جدا کرد سپس به رضوان چشم دوخت.

– خانم باهوش... اینا الان لاو میترکونن منو تو هم عقدیم منم دلم میخواد نمیشه که... یهو

دیدي طاقتم طاق میشه بعد اونوقت تو رو...

با ضربه ایی که آریا با آرنجش به پهلویش دانیال زد؛ ساکت شد.  
بعد از دادن کادو عقدشان که یک ویلا در شمال بود، از همه خداحافظی کردند و سوار ماشین شدند.

فکر آریا جای دیگری سیر میکرد که اصلا آسایش یک درصد هم در ذهنش خطور نمیکرد.

صدای اهنگ شاد سینا درخشنده سکوت بینشان را شکسته بود.

هی بین منو بردی عقلمو جوری که همه میگن که حسو حاله من چند

دلخوشم بهت آخ نگم بهت بانی تمامه خنده هام شدی به جرات حالم با تو نابه

غوغا میکنه چشم تو من مجنونم

کار دادی دیگه دست دلم دیوونم من با تو خوشم با تو خوشم میزونم

حالم با تو نابه غوغا میکنه چشم تو من مجنونم.

کار دادی دیگه دست دلم دیوونم من با تو خوشم با تو خوشم میزونم حاله

نابمو عشقو حالمو رو به راهمو این حسمو تو دادی یادم خوبی واسه من

عشقه خاصه من تو یدونه ای مگه داریم شبیهت آدم حالم با تو نابه غوغا

میکنه چشم تو من مجنونم

کار دادی دیگه دست دلم دیوونم من با تو خوشم با تو خوشم میزونم حالم

با تو نابه , مجنونم , دیوونم

حالم با تو نابه غوغا میکنه چشم تو من مجنونم

کار دادی دیگه دست دلم دیوونم من با تو خوشم با تو خوشم میزونم.

(سینا درخشنده حال ناب)

وارد خانه که شدند آسایش بدون اینکه بچرخد و به خانه نگاه کند گفت:

\_آریا قهوه میخوری؟

نگاه سرد و خسته ی آریا به پشت آسایش بود که وقتی رد نگاهش را گرفت، چرخید.

مات و مبهوت به رو به رو نگاه میکرد.

زبانش یاری نمیکرد تا حرفی بزند.

گل رز قرمز تمام کف خانه را پوشانده بود و شمع های کوچک که میدرخشیدند، فضا را زیبا

تر کرده بودند.

بادکنک های هلیومی که بندشان بلند بود و آویزان های قرمزی که خانه را پر کرده بودند.

در این میان جعبه های کادویی که کاغذکادوشان قرمز بود، در خانه پخش شده بود. و شاخه های گلی که سراسر خانه را فرا گرفته بودند همه و همه تعجب آسایش را بیشتر میکردند.

به سختی از فضای زیبا و رمانتک دل کند و نرم برگشت که با چشم های خسته و سرد آریا رو به رو شد.

این چهره را هم نمیتوانست هضم کند.

ناباورانه زیر لب نجوا کرد.

\_آریا...

اما آریا بی توجه به او از کنارش رد شد که آسایش هم چرخید.

اینبار آریا با صدای محکم و جدی گفت:

\_عاشقتم...دوست دارم...اونقدر که هر بار که مینمت خدارو شکر میکنم...اما تنها چیزی که

ناامیدم میکنه اینه که دلیل تمام شکر گذاری هام به خدا منو دوست نداره...ماله منه اما فقط

تو شناسنامه...

نه قلبا و نه جسما ...

دل آسایش از حرف های همسرش که از او دلگیر بود، گرفت.

او چه کرده بود با همسرش؟

صدای بغض دار آریا تعجبش را بیشتر کرد.

\_مگه من ازت چی خواستم؟ هوم؟ جز اینکه فقط مال من باشی...بخدا خسته شدم...خستم

کردی، دیگه واقعا صبرم لبریز شد...اخه تو چی میفهمی از حس من که دارم اما

ندارم...میفهمی؟ آسایش اشک هایش جاری شدند.

زانوهایش دیگه تحمل وزنش را نداشتند، روی زمین سر خورد و زانو هایش را بغل کرد.

صدای آریا گریه اش را بیشتر کرد.

\_چیشد؟ تو که حرفامو شنیدی اینطور تحمل نکردی...پس من چی؟ منی که تحمل کردم!

آسایش مهر سکوت بر لب هایش زده بود.

صدای فریاد آریا لرز بر تن بی جاننش انداخت.

\_میفهمی؟ میشنوی؟ نگا کن منو...بهت میگم بهم نگاه کن...

ترسیده سرش را بالا گرفت که آریا با چشمان به خون نشسته و با لحن ترسناکی گفت:

\_امشب مال من میشی...هم جسمت هم قلبت باید امشب مال من بشه..میفهمی؟ باید!

آسایش آب دهانش را قورت داد، چرا نمیتوانست حرفی بزند؟

آریا که اشک های پی در پی فرشته ی کوچولویش را دید، به خود آمد، چرا همه چیز

برعکس شد؟

مگر قرار نبود رمانتیک و عاشقانه باشد؟

کتش را درآورد و دکمه های پیراهنش را باز کرد که متوجه ترس آسایش شد.

هنوز هم آریا اخم داشت.

با قدم های بلند بالای سر او ایستاد، کمی مکث کرد سپس خم شد و دست زیر زانو و کمرش

انداخت و او را بلند کرد.

سر آسایش را به سینه ی برهنه اش فشرد و از پله ها بالا رفت.

نگاه آسایش روی پله ها بود که با نظم خاصی با گل رز و شمع تزئین شده بودند.

خانه پر از گل بود و این آرامش را به آن ها وارد میکرد.

آریا در اتاق را باز کرد که آسایش با دیدن تخت لبخند محوی زد.

روی تخت را با گل رز به شکل قلب تزئین شده بود و کف زمین هم پر شده بود از شمع و

گل.

آریا آرام از میان آن همه شمع و گل رد شد و آسایش را روی تخت گذاشت.

هزاران سوال در ذهن آسایش بود که چه کسی این همه کار را انجام داده است؟  
لب های آریا که روی پیشانی اش نشست باعث شد کامل دراز بکشد و آریا بیشتر روی او خم  
شود.

از او که جدا شد، کنار همسرش دراز کشید.

آسایش به سختی لب زد.

\_آریا..من..من...

\_مهم نیست!

با تعجب سرش را کج کرد و به آریا که نگاهش به سقف بود، نگاه کرد.

\_چی؟

\_دیگه مهم نیست که دوستم داری یا

نداری...من امشب کار خودمو میکنم!

\_ک...کدوم..کا...کار؟

آریا پوزخندی زد و درحالی که پیراهنش را در می آورد گفت:

\_همون کاری که زن و شوه را شب عروسی انجام میدن اما تو در عوض ازش شونه خالی

کردی!

اشک های آسایش خشک شده بودند اما فقط به این فکر میکرد که چه با آریا کرده است که این گونه حاضر است به زور متوسل شود.

لبخند محوی زد.

حق داشت چرا که هرکسی به جای آریا بود زودتر از این ها خسته میشد.

آریا که لبخند آسایش را دید عصبی شد.

از میان دندان های کلید شده اش غرید.

— برا چی میخندی؟ چرا مثل قبل نمیترسی؟

لبخند محو آسایش به قهقهه تبدیل شد و این آریا را عصبانی تر کرد.

خیز برداشت که آسایش سریع از تخت بلند شد و تخت را دور زد.

آریا با صدای نسبتا بلندی گفت:

— بیا اینجا...!

اما آسایش که خنده اش گرفت بود و نمیدانست دلیلش چیست، گفت:

— اگه نیام؟

— باید بیای!

— چشم...

برعکس تصور آریا، با چند گام بلند خود را به همسر عصبی اش رساند.



دستش را نرم روی سینه ی برهنه ی آریا گذاشت و اشکال فرضی کشید.

چرا عصبانی هستی؟

آریا درحالی که زیر چشمی حرکاتش را زیر نظر داشت با اخم گفت:

چرا نباید عصبانی باشم؟

آسایش خوشحال بود و نمیتوانست آن را پنهان کند، خوشحال از اینکه چند مین پیش آریا بی پروا اعتراف کرده بود.

دستانش پشت گردن آریا حلقه کرد و سرخوش گفت:

خب چرا باید عصبانی بشی؟

خیلی اذیتم میکنی.

چرا؟ چون ازت نمیترسم شد، اذیتت میکنم؟

آریا نفس عمیقی کشید، هنوز اخم داشت، دست را دور کمر آسایش حلقه کرد.

چرا نمیترسی؟

آسایش مکث کرد و سرش را نرم جلو برد و لبش را روی گوش آریا گذاشت.

آسایش با لحنی که آتش میزد به تن آریا نجوا کرد.

چون هیچ زنی از شوهری که دوشش داره نمیترسه...

سپس از او جدا شد و با لبخند چند قدم عقب رفت.

آریا ابرو بالا انداخت، نگاه آسایش روی رگ گردن همسرش بود و دلش میخواست بوسه ایی به آن ها بزند اما هنوز هزاران سوال در ذهنش بی جواب بود.

آرام روی تخت نشست.

آریا همانطور سرپا ایستاده بود و وقتی که آسایش روی تخت نشست به تبعیت از او کنارش نشست.

دیگر نه کسی عصبانی بود و نه کسی ناراحت و نه کسی شاد بود.

هرکدام به گونه ایی فکرشان مشغول بود.

آسایش هزاران سوال داشت اما آریا فقط عطش رسیدن به یار را داشت.

ناخودآگاه همانط ور که نشسته بود سرش را داخل گودی گردن همسرش فرد برد و لب

هایش روی پوست نازک و سفید آسایش نشست.

آسایش تکانی خورد که آریا سریع او را میان بازوهایش قفل کرد.

نالید.

\_آریا...

تازه به خود آمد کمی عقب رفت و آرام لب

زد.

جانم.

دل آسایش برای هزارمین باز لرزید.

چرا از من بدت میومد؟

آریا عمیق نگاهش کرد.

چرا فکر میکنی من ازت بدم میومد؟

یعنی دوستم داشتی؟

نه.

پس چی؟

آریا دستش را دور کمر آسایش حلقه کرد و دوباره سرش را داخل گودی گردنش فرو برد و

با یک نفس عمیق گازی گرفت.

اینارو بیخیال الان مهم....

نه...میخوام الان بدونم.

بعدا...

همین الان!

گفتم بعدا...

—منم میگم همین الان!

آریا با یک حرکت خشونت آمیز او را روی تخت دراز کش کرد.

دیگر ملایمت قبل را نداشت، با اخم روی همسرش خم شد.

—چی میخوای بدونی؟

آسایش از فرط هیجان سینه هایش بالا و پایین میشدند گفت:

—چرا منو انقدر اذیت میکردی و عذاب میدادی طوری که حتی منو میزدی! چرا آریا؟ نگاه

آسایش روی چشم های رنگ شب آریا در گردش بود تا چیزی از چشمانش بفهمد اما جز

تاریکی چیزی نصیبش نشد.

آریا خم شد و فاصله شان را پر کرد.

اما این بوسه جواب آسایش و گریه های شبانه اش نبود.

آریا از او جداشد و کنارش دراز کشید و یک دستش را زیر سرش قائم کرد و دست

آزادش را روی شکم آسایش گذاشت.

آرام شروع کرد به حرف زدن.

—شاید تو یادت نباشه اما منو تو بچگیامونو باهم سپری کردیم، تو یه دختر شکننده و ظریفی

بودی که همیشه موقع درس خوندنم میومدی پیشم و اذیتم میکرد، خونه هامون خب جفت

هم بود و رفتار و آمد های خانوادگی زیاد بود،موقعه ایی که تو نشون کرده ام بودی من میدونستم اما میگفتم چندسال بگذره کسی تو ذهنش نمیمونه...برای منم سخت بود زندگیمو بر مبنای تعصبات قدیم انتخاب کنم.

مکت کرد سپس خم شد و بوسه ی ریزی به لاله ی گوش آسایش گذاشت و ادامه داد.  
\_بماند که چقدر دعوا کردم تا با تو ازدواج نکنم چون تو هم دختر بودی و آرزو هاداشتی که شاید در کنار من برآورده نمیشد،موقعه ایی که راه خانوادهامون جدا شد دیگه ندیدمت...سال ها گذشت و اون دختر کوچولوی شکننده نقشش روز به روز کمرنگ میشد تا اینکه فراموشش کردم.

آریا سرش را کنار شانه ی آسایش که منتظر به او خیره بود گذاشت.  
\_منو و دانیال برای ادامه تحصیل رفتیم خارج از کشور درگیر درسامون بودیم تو این مدت زمانی که گذشته بود من برعکس پسرای هم سن و سالم عاشق نشده بودم چون اطراف پر شده بود از خیانت دختر به پسر و یا برعکس...و یا غرورم اجازه نمیداد همه و همه مزیت شدن برعلت تا عاشق نشم، تا به این سن رسیدم به کسی اجازه ی ورود به زندگیم رو ندادم برعکس تمام پسرا من باید گذشته ایی چیزی داشته باشم اما ندارم و هیچ دختری تو زندگیم

نب ود؛ چون غرورم جلو مو گرفته بود و دیدن خیانت های اطرافم منو مصمم تر میکرد تا نزدیک کسی نشم...

دستش روی شکم آسایش به حرکت درآورد و زمزمه کرد.

\_تو پاساژ موقعه ایی که سرت خورد به سینم و غر زدی شناختت اما به رو خودم نیوردم تا

اینکه تو راه برگشت به خونه منو به زور آوردن خونتون و وقتی تو اومدی شک ام به یقین

تبدیل شد، وقتی رژلب قرمزت رو لیوان طرح انداخت تو دلم گفتم اینو با این رژش کجای

دلم بزارم؟

آسایش مشتت نثار بازویش کرد و با حرص گفت:

\_منم تو رو با این همه غرور کاذب کجای دلم بزارم؟ آریا

خندید.

\_لازم نیست بزاری چون من دلتم...

آسایش لبخندی زد که آریا باز جدی ادامه داد.

\_تهدیدای بابام روز به روز اوج میگرفت و میگفت که اگه با تو ازدواج نکنم شرکتو ازم

میگیره! خب برای منم سخت بود من از جونم گذشتم تا این شرکت بشه شرکت! از حرفای

بابام عصبی شدم و به پیشنهاد مامان رفتم شمال تا یکم حال و هوام عوض شه اما موقعی که برگشتم همون آش بود و همون کاسه.

آسایش با تردید سوال زیرکانه اش را پرسید.

\_الان چی؟ الان پشیمونی؟

مکت کرد، قصد اذیت کردن همسرش را داشت.

آسایش سکوتش را که دید با حرص و عصبانیتی که آریا را خندان کرد گفت:

\_معلومه پشیمونی...اصلا من کی هستم که بخوای بهم فکر کنی اصلا...

\_اصلا بیا منطقی صحبت کنیم تو مال منی دیگه باشه؟

حرف در دهان آسایش ماسید و با چشمانی که برق خاصی در آن میدرخشید به او خیره شد.

دیگر نه عصبانی بود و نه ناراحت...

تنها فقط و فقط آریا و خوشبختی با او را میخواست.

آریا که دید همسرش ساکت شده است دوباره شروع کرد به صحبت کرد.

...وقتی حرف از ازدواج قراردادی اومد چندان بدمم نیومد که قبول نکنم به هر حال یه راه نجاتی بود برای شونه خالی کردن از این باری که رو دوشم گذاشته بودن، بماند بعد از چقدر کل کل کردن ازدواج کردیم... من آدمی بودم که نه عاشقی بلد بودم نه عاشق شدن... آسایش لبخندی زد که با دیدن چهره ی خشمگین آریا متعجب پرسید.

...چرا اینطور نگام میکنی؟ آریا با

اینبار خونسرد گفت:

...وقتی چند هفته گذشت و دیدم همه برای دختری که قراردادی زنم بود تور پهن کرده بودن، نمیدونم چی شد یهو غیرتی شدم و سعی کردم به عالم و آدم بفهمونم که این دختر ماله منه... وقتی دیدم استاد همتی همینجوریشم تورو میخواد به همه اعلام کردم زنی... وقتی دیدم با این همه کارا تو باز منو بی غیرت فرض میکردی خونم به جوش می اومد و دست روت بلند میکردم.

سرش را پایین انداخت و آرام تر ادامه داد.

...اما اما خدا سر شاهده هر بار وقتی تو رو میزدم بدتر خودم داغون میشدم، نمیدونم چی شد طاقتم طاق شد و دیگه نتونستم خودمو پیشت کنترل کنم، فقط تورو میخواستم و بس... حتی



دانیال هم متوجه این کارام شده بود اولش فکر میکردم یه وابستگیه بعد فهمیدم یه دوست داشتن سادست که از رو کمبود محبت میاد اما بعد فهمیدم....

سرش را بالا گرفت و آرام تر نجوا کرد.

\_عشقه...\_

آسایش در سکوت به او خیره بود که آریا کامل روی تخت نشست و روی آسایش که دراز کشیده بود، خم شد.

آسایش از هیجان دلش محکم می کوبید، میت رسید صدای کوبیدن قلبش به گوش همسرش برسد.

آریا درحالی که نگاهش روی لب های همسرش بود آرام نجوا کرد.

\_تو هم همون حسی رو بهم داری که من دارم دیگه؟\_

آسایش سکوت کرد، قصد آزار او را داشت.

با اخم گفت:

\_نه...ندارم!\_

آریا سریع خشمگین شد.

\_یعنی چی؟ باید داشته باشی!\_

آسایش ابرو بالا انداخت و خیلی طبیعی با چهره ی اخم آلود گفت:

...یعنی چی که باید؟ خب من حسی که تو بهم داری رو ندارم مگه زوره؟ آریا

تشر زد.

...آره زوره!

...حالا که شد باید...من دوستت ندارم.

و سرش را به نشانه ی قهر کج کرد، آریا پی به نقشه ی او برد، نیشخندی زد و بیشتر روی

او خم شد.

...دوستم نداری؟

دلش ناز کردن میخواست؛ بدون اینکه نگاهش کند گفت:

...نه.

...یعنی دوستم نداری؟

...نه.

...پس حتما عاشقمی...

آسایش چپ چپ نگاهش کرد که آریا لبش را روی پیشانی او گذاشت، جدا که شد،

مهربانتر گفت:

— عزیزم خسته نشدی؟ من اعتراف کردم دوست دارم و دیوانه وار عاشقتم.. دلیل اون همه آزار و اذیت هامم گفتم من برعکس تمام پسرا که باید یه دختر تو زندگیم بوده باشه، نیست... تو اولین و اخریشی... اعتراف کن دیگه؟ آسایش لبخند محوی زد.

— اعتراف؟ چه اعترافی؟

آریا با یک نفس عمیق خودش را کنار کشید و کنار آسایش دراز کشید و نفس را صدباره محکم بیرون داد.

آسایش خندید که آریا سرش را کج کرد و با لذت نگاهش کرد.

آسایش نگاه آریا را که دید لبخند محوی زد که آریا لحن خاصی گفت:

— من گفتم دوستت دارم تو نمیگی؟

آسایش کمی خیز برداشت و اینبار او روی آریا خیمه زد.

با لبخند محوی شمرده شمره گفت:

— تو... بهترین... عزیزترین... مرد زندگیم هستی... شاید تو منو دوست داشته باشه اما

من... عاشقتم....

و بیشتر روی او خم شد و با لحنی که آریا را به آتش میکشاند ادامه داد.

— از همون روز اول شدی عشقم...

آریا از شنیدن حرف همسرش ناخواه آگاه لبخندی زد.

خوشبختی او دگر تمام شد.

او دیگر از خدا چه میخواست؟

پشیمونت نمیکنم عزیزم...

آسایش لبخند زد.

میدونم...

آریا نگاه خواستنی اش را نثار آسایش کرد که آسایش لبش را روی بازوی آریا گذاشت و

موافقتش را اعلام کرد.

او آریا را عاشقانه میپرستید و دوست داشت.

چه چیزی بالاتر از این؟

با نشستن لب داغ آریا روی گردنش، چشمانش را بست و خود را به آغوش مرد این روز و ماه

هایش سپرد.

و تمام شد....

تمام شد تمام عذاب و ها و ناراحتی هایی که چند ماه مهمان خانه ی این زوج عاشق شده

بودند.

تمام شد تمام دعوایها و عصبانیتها...

اینبار عشق آمد...

اینبار عشق قلم را گرفت و نوشت...

برای این زوجی که عذاب کشیدند...

عشق برایشان عشق رانوست...

عاشقی را نوشت...

و در آخر دعای خدا را برایشان نوشت...

حال، عشق وارد خانه ی آن ها شده بود و گلستانی به پا شده بود.

آسایش شب را در آغوش همسر عاشق اش صبح کرد و از دنیای دخترانگی خداحافظی کرد.

و او حالا یک زن بود...

زنی که تمام و کمال متعلق به مردی بود که هر بار با دیدن او تپش قلبش اوج میگرفت.

به راستی که همه ی عذاب ها تمام شده.

آسایش با درد شکم اش از خواب بیدار شد.

تکانی خورد که متوجه ی آغوش تنگ همسرش بود.

نفس عمیقی کشید.

زیر لب نجوا کرد.

\_خدایا شکر...\_

آریا غلتی زد و از پشت آسایش را به خود فشرد.

با صدای دورگه ایی گفت:

\_عزیزدلم چیشده اوله صبحی داری خداروشکر میکنی؟\_

آسایش لب گزید.

\_شنیدی؟\_

آریا درحالی که عطر موهای آسایش را می بویید گفت:

\_اوهوم...\_

\_نمیری شرکت؟\_

\_نچ.\_

\_چرا؟\_

\_هوم؟\_

\_میگم چرا؟\_

آرام نالید.

\_خوابم میاد.\_

آسایش آرام و متعجب برگشت که آریا بدون اینکه چشمانش را باز کند دستش را روی پهلوی آسایش گذاشت و او را سمت خود کشید.

آریا سرش را داخل گردن آسایش فرو کرد و نفس عمیقی کشید.  
آسایش گفت:

—اونی که الان باید خسته باشه و بخوابه منم نه تو!  
آرام نجوا کرد.

—چرا؟

بی اختیار گفت:

—خب دیشب من درد کشیدم....

آریا با شیطنت سرش را بالا گرفت و با یک چشم باز و یک چشم بسته و لبخند مرموزی گفت:

—همه کارا رو من کردم که...

آسایش از اشاره ی مستقیم دیشب تنش گر گرفت و سریع اخم کرد.  
نگاهش را از چهره ی مرموز آریا گرفت.

—من...من منظورم...چیز بود...یعنی چیز...

آریا متعجب گفت:

–چی؟

–چیز دیگه؟

–آها اون چیز...

آسایش گنگ نگاهش کرد.

–کدوم چیز؟

آریا لبخند زد.

–همون چیز دیگه...

–چی؟

آریا لبش را گزید.

–چیزه دیشب...

آسایش که تازه متوجه منظورش شد دیگر نتوانست سکوت کند با حرص موهای آریا را

کشید که آریا با خنده داد زد.

–آی... آی...ول کن موهامو آسا... باتوام... آخ...

آسایش با حرص گفت:

–چرا چند مین پیش چیز تو چیز میکردی که من هی خجالت میکشیدم؟ها؟ آریا

درحالی که سعی میکرد دست او را جدا کند خندید و گفت:



— عزیزم چیز تو چیز کردم دیگه بسه...ول کن موهامو...

آسایش موهایش را رها کرد که آریا سرش را ماساژ داد و غر زد.

— ملت زن گرفتن که ماساژشون میدن اونوقت زن ما باید بهش شک کنی چون اصلا زمینی

نیست!

آسایش خیز برداشت و گفت:

— چی گفتی؟

آریا ترسیده عقب رفت.

— هیچی میگم امروز تو چقدر وحشی...منظورم خوشکل شدی!

و پشت بند حرفش لبخند مصلحتی زد که آسایش چپ چپ نگاهش کرد.

با چشم به شمع و گل رز پر پر شده ی زیر تخت اشاره کرد و گفت:

— اینا رو کی انجام داد؟ آریا به

پهلوی دراز کشید.

— زنگ زدم اومدن اینارو درست کردن من که خب همش جفتت بودم...

لبخندی زد.

— مرسی.

آریا با شیطنت گفت:

\_بابت؟

\_اینکه به بهترین شکل ممکن منو غافلگیر کردی امیدوارم لایق اینهمه محبت رو داشته

باشم و کاری که تورو عصبانی کنه رو انجام ندَم.

آریا نگاهی به لب هایش انداخت.

\_تو فقط مال من باش...اینا که چیزی نیست...دنیا رو به پات میریزم.

آسایش با لذت غیرقابل توصیف سرش را روی سینه ی همسرش گذاشت و چشمانش را

بست.

آریا آرام صدایش زد.

\_آسا؟

\_بله.

\_آسا؟

سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد.

\_بله.

\_آسا؟

\_جانم.

\_آسا؟

\_جانم آقاییم جانم عزیزدلم.

آریا او را در آغوش کشید.

\_بگو که دوستم داری...

لبخند شیرینی زد و برای هزارمین بار خدا را شکر کرد.

\_دوست دارم...عاشقتم...دیونتم.

آریا گونه اش را بوسید و با عطش گفت:

\_منم...

با شیطنت پرسید.

\_تو چی؟

\_دوست دارم...عاشقتم..دیونتم...خوبه؟ آسایش

خندید.

\_از این بهتر نمیشه...

~~~~~

آریا در خانه را باز کرد و کنار ایستاد تا آسایش وارد شود.

— عزیزم خیلی بد نشد که سر زده اومدیم؟

آریا درحالی که در را می بست و قدم برمیداشت آسایش دستش را دور بازوی آریا حلقه کرد  
که آریا گفت:

— نه بد چیه تازه خوشحال میشن.

آسایش دست برد و یقه ی پیراهن آریا را مرتب کرد که آریا زیرلب تشکری کرد.  
خدمتکار در خانه را باز کرد که آسایش و آریا وارد خانه شدند و اما صدای بلند دانیال باعث  
شد تعجب کنند.

— خیره سرت گفتم لیاقت داری بهت رانندگی یاد بدم نمیدونستم نور بالا میدی

برا پسرا.

صدای عصبی رضوان تعجبشان را بیشتر کرد.

— من؟ اخه تو چقدر بی رگی که داری به زنت میگی نور بالا میده به پسرا.

آسایش و آریا با عجله وارد سالن شدند که مادر آریا با دیدن پسرش ناراحت به او خیره شد  
و روی مبل نشست.

دانیال عصبی داد زد.

وقتی با عشوه و خنده می‌شینی پشت فرمون و چشمک میزنی برا پسره فکر میکنی من نمیفهمم؟

رضوان که بغض کرده بود نالید.

دانیال به جون خودت پلکم لرزید مجبور شدم باز و بستش کنم بخدا چشمک نزدم. اما دانیال عصبی بود آنقدر که متوجه حضور آریا و آسایش نشد. به چیزه جدید بگو تا باور کنم، اصلا میدونی چیه؟ تقصیره منه که بهت رو دادم که سوالم شدی... از این به بعد بلام چطور باهات تا کنم.

رضوان که دیگر از توضیح دادن خسته شده بود داد زد.

سه...سه...هر غلطی دلت میخواد بکن دیگه برام اصلا مهم نیست وقتی که زل میزنی تو چشم و میگی داشتی به پسره نور بالا میداد من اخه چی بهت بگم؟ ها؟ دانیال عصبی نیشخندی زد و با صدای نسبتا بلند گفت:

چی بگی؟ خجالت بکش گند زدی تازه دو قورت و نیمتم باقیه؟

دارم قسم میخورم خوده پسره ماشینشو نزدیک ماشینمون کرد و چون من بلد نبودم کنترل کنم ماشینو خودت کنترل کردی...خودت که دیدی من هواسم جمع تو و توضیحاتت بود اصلا هواسم به ماشین نی بود که پسره داخلش بود.

– تو گفתי و منم باور کردم.

رضوان که از حرف زدن زیاد خسته شده بود کیفش را برداشت و از کنار دانیال رد شد که

دانیال بدون اینکه برگردد داد زد.

– کجا؟

– میرم خونه.

عصبی برگشت.

– هیچ قبرستونی نمیری... گمشو بالا تو اتاقم...

اما رضوان سرجایش ایستاده بود که دانیال داد زد.

– د بهت میگم گمشو بالا...

دستش را روی دهانش گذاشت هق هق کنان از پله ها بالا رفت و وارد اتاق همسرش شد.

دلش شکست.

با صدای بلندی گریه کرد.

آریا روی مبل نشست و با اخم به دانیال خیره شد که مدام به موهایش چنگ میزد و به پله ها

نگاه میکرد.

– زدی دل زنتو شکوندی حالا پشیمونی؟ خب برو از دلش در بیار!

دانیال غمگین نگاهش را از پله ها گرفت و به آریا دوخت.

محزون گفت:

\_الکی دعوا راه انداختم بدبخت اصلا کاری نکرده بود.

\_برو از دلش در بیار.

دانیال اخم کرد و تن خسته اش را روی مبل انداخت.

\_هنوز زوده.

آسایش درحالی که لیوان شربت را به مادر آریا میداد مخاطبش را دانیال قرار داد. \_چی چیو

هنوز زوده؟ به خاطره یه مزاحمت کاری کردی دختره مردم مثل ابربهاره گریه کنه و مامانتم

حالش بد بشه...بیا مادرجون.

مادر آریا جرعه ایی از شربت را نوشید و نفس عمیقی کشید و تشکر کرد سپس رو به دانیال

گفت:

\_اینجا نشستی که چی؟ دعواش کردی حالا طلبکارم هستی؟ مطمئنم اگر من نبودم حتما

زیرچشاشم کبود میکردی.

دانیال تند غرید.

\_لازم باشه همینکارو میکنم.

آریا اینبار دخالت کرد و با عصبانیت گفت:

\_دانیال!

نگاهش کرد که آریا ادامه داد.

\_بهتره جلو اون زبونتو بگیری و گرنه منم حالتو میگیرم خودتم خوب میدونی...پس به جای

جروبحث کردن با ما برو از دل زنت دربیاره با حرفات داغونش کردی.

دانیال شرمنده سرش را پایین انداخت و آرام از جای خود بلند شد و سالن را ترک کرد.

به سمت اتاقش رفت.

آریا رو کرد سمت مادرش.

\_به نظرم زیاد عقد نمونن بهتره.

مادر آریا لبخند محوی زد.

\_بزار دانیال سفره کاریشو بره براشون عروسی میگیریم.

آسایش با لحن شیرینی گفت:

\_وای لباس چی بپوشم؟ مادر

آریا خندید.

\_عزیزم باهم میریم میخریم دیگه اینم فکر کردن میخواد؟



آسایش همچو کودکی از جای خود بلند شد و در آغوش آریا خزید و با خنده گفت:  
\_نمیشه باید آقامون هم باشه.

آریا او را با دل و جان در آغوش کشید و با لحن خاص خودش گفت:  
\_آقاتون هم میاد.

مادر آریا با دیدن خوشحالی همسرش و پسرش با خوشحالی از جای خود بلند شد و گفت:  
\_من برم اسپند دود کنم براتون چشم نخورید.  
و سالن را ترک کرد.

آریا نگاهش را به آسایش دوخت و با عشق پیشانی اش را بوسید که آسایش با بوسیدن گونه  
ی همسرش جوابش را داد.

دانیال در اتاقش را آرام گشود و وارد شد.

صدای هق هق ریز همسرش به خوبی به گوشش رسید که باعث شد هر لحظه پشیمان شود.

چراغ های اتاق خاموش ب و دند، آن ها را روشن کرد، رضوان که روی تخت دراز کشیده  
بود، پتو را روی چشم هایش کشید که دانیال لبخندی زد.

با قدم های بلند سمت او رفت و روی لبه ی تخت نشست ولی اینبار با مهربانی گفت:

\_عشقه دانیال نمیخواه منو ببینه؟

رضوان سکوت کرد چرا که از او دلگیر بود؛ دانیال ادامه داد.

—میشه نگام کنی رضوان؟

رضوان آرام پتو را کنار زد که دانیال با دیدن چشم های خیس و قرمز همسرش لبش را

گزید و زیر لب خود را لعنت فرستاد.

او چه کرده بود با عشقش؟ به راستی کدام عاشقی معشوقش را اذیت میکرد؟ با

مهربانی اشک هایش را پاک کرد و گفت:

—معذرت میخوام عزیزه دلم.

رضوان با گریه دستش را پس زد.

—برو کنار من عزیزه دلت نیستم... اگر بودم منو اذیت نمیکردی...میگم برو کنار!

دانیال که تقلای او را دید، با یک حرکت او را بلند کرد و در آغوش کشید.

اما اینبار رضوان نفس عمیقی کشید و عطر همسرش را وارد ریه کرد.

آرام شد، و این از چشم همسرش دور نماند دانیال

موهایش را نوازش کرد و آرام نجوا کرد.

—ببخشید، معذرت میخوام زندگیم...دیگه گریه نکن...همش تقصیر من بود.

رضوان کمرش را چنگ زد و خود را بیشتر به او فشرد.

\_دانیال دیگه اینطور نشو...اخه...اخه خیلی ترسیدم.

دانیال لاله ی گوشش را بوسید و با عشق گفت:

\_جانم...عزیزم...دیگه نترس، ببخشید قربونت برم.

رضوان آرام از او جدا شد و سر به زیر گفت:

\_خدانکنه.

دانیال دست زیر چانه اش انداخت و با عطش به لب های خیس او خیره شد.

آخر دیگه تحمل نکرد و با عشق از او کام گرفت.

با خجالت از او جدا شد و دوباره سر به زیر شد که دانیال اینبار با حرص گفت:

\_بهت یاد ندادن وقتی شوهرت نزدیکته شوهرداری کنی؟

رضوان با تعجب سرش را بالا گرفت سپس نرم اخم کرد.

\_نه اما بهم یاد دادن که وقتی شوهرت یه گندی زد، زود نبخشمش.

سپس با اکراه سرش را کج کرد که دانیال از حرص نیشگونی از بازویش گرفت.

\_انقدر جواب منو نده جواب میدی منطقی بده.

رضوان بازویش را ماساژ داد و تند گفت:

\_اونوقت منطقی جواب شما کجاست؟

— من میگم تخم بزار میگی شترم میگم بار ببر میگی مرغم، ایندفعه چیزی بهت نمیگم دفعه بعد مثل آدم همراهیم میکنی وگرنه حالتو میگیرم.

سپس بوسه ایی کوتاه روی لبش نشاند و از اتاق خارج شد.

رضوان با تعجب به جای خالی اش خیره شده بود.

نفسش را محکم بیرون داد و دستی به صورتش کشید.

دانیال وارد سالن شد که آریا داد زد.

— یه قدم دیگه اومدی نیومدی!

همه با تعجب به او خیره شده بودند، دانیال با تعجب گفت:

— آریا چرا چرت و پرت میگی؟

آریا خیز برداشت و خیاری سمت دانیال پرت کرد که آن را در هوا قاپید.

— من چرت و پرت میگم؟ آشتی کردید یا نه؟

دانیال گازی به خیار زد و روی مبل نشست.

— اوهوم... آشتی کردیم!

آریا با اخم گفت:

— دیگه نیینم جلو ما دعوا کنید!

دانیال با حرص گفت:

— چشم.

کمی بعد دانیال گفت:

— مامان و زن داداش کجان؟

آریا دکمه ی اول پیراهنش را باز کرد و پا روی پا گذاشت.

— آشپزخونن رفتن شام رو آماده کنن.

همان لحظه رضوان از پله ها پایین آمد و محجوب از کنارشان رد شد، اما دانیال نگاهش روی همسرش بود.

وقتی که کامل از دیدش خارج شد آریا بشکنی زد.

— هوی.. غرق نشی!

دانیال پلکی زد و سپس لبخندی بر روی لب هایش نشانند.

— عشق و هزار دردسر.

آریا زیر لب گفت:

— دقیقا.

دانیال متعجب نگاهش کرد.

— چی گفتی؟

آریا اخم کرد و با اکراه سر چرخاند که دانیال با شیطنت خم شد.

\_میشه دوباره تکرار کنی؟

\_چیو؟

\_همین چیزی که زیر لب گفتی.

\_چیزی نگفتم.

\_چرا، یه چیزی گفتم منم شنیدم منتها خوب نشنیدم.

آریا جدی گفت:

\_گفتم دقیقاً، چیزه خاصی نیست.

دانیال با لبخند مرموز خاص خودش کمر صاف کرد و مرموزانه گفت:

\_آها... که اینطور!

آریا تشر زد.

\_بله همین طور!

سپس چشمانش را ریز کرد و مشکوک پرسید.

\_اصلاً تو چرا هی مسخرم میکنی؟ دانیال سعی

کرد لبخندش را قورت دهد. \_مسخره؟ نه چه

مسخره ایی داداش اصلا من همچین جسارتی

ندارم.

لبش را گزید که نخندد اما آریا با حرص از جای خود بلند شد و جدی گفت:

— خبری از مرخصی آخره هفته نیست.

و وارد آشپزخانه شد که دانیال با خنده از جای خود بلند شد.

— داداش... داداش وایسا بابا شوخی کردم.

همان لحظه آسایش با سینی چای از چهارچوب در خارج شد که در همان حال آریا روبه

رویش قرار گرفت و چون توقعش را نداشت "هین" ایی کشید؛ سینی چای را روی پیراهن

آریا خالی کرد که فریاد پر از درد آریا فضای خانه را پر کرد.

آسایش با نگرانی سریع سینی را روی اپن گذاشت و گفت:

— ببخشید بخدا یهو اومدی هل شدم بینمت آریا.

آریا سوزش بدی را قسمت شکمش احساس میکرد و چون بد اش می آمد پیراهنش

خیس شود و به تنش بچسب سریع دست بلند کرد.

— چیزی نیست، بیا تو اتاق پماد سوختگی هم بیار.

و با درد سالن را ترک کرد.

مادر آریا سریع پماد را به دست آسایش داد.

—بیا دخترم به خیر گذشت چشم هرچی حسود کور، خوبه اسپند گذاشتم معلوم نبود چی میشد اگه نمیزاشتم.

—مادر جون اخی کی اینجاست که چشمون بزنه؟ آهی کشید.

—عزیزم چشاشون از دور هم رو زندگی ماست.

سرتکان داد و پله را ها سریع بالا رفت وارد اتاق آریا شد.

آریا پیراهنش را درآورده بود و لبش را می گزید که آسایش سریع در را بست و به کنار تخت نشست.

—عزیزه دلم ببخشید بخدا هواسم نبود، معذرت میخوام وایسا الان پماد رو میزارم یکم خوب بشی فداتشم.

همان طور که پماد را روی شکم شش تکه اش میگذاشت، قربان صدقه اش میرفت.

اما آریا دردی را احساس نمیکرد فقط محو حرف ها و محبت های همسرش بود.

حس خوبی داشت و احساس میکرد خوشبخت ترین مرد این کره ی خاکی است.



آسایش سر بلند کرد و با دیدن محو شدن آریا جا خورد اما با نگرانی که در چشمانش دو دو میکرد نجوا کرد.

– خوبی؟

آریا با اطمینان چشم هایش را بست.

– خوبم عزیزم نگران چی هستی تو؟ آسایش بلند

شد و روی لبه ی تخت نشست.

خم شد و سینه ی پهن و ستبر همسرش را عمیق بوسید، سرش را بلند کرد و با

مهربانی گفت:

– درد که نداری؟ برم مسکن بیارم؟ آگه خیلی اذیت میکنه بیا بریم دکتر.

آریا بی توجه به نگرانی آسایش، آرام نجوا کرد.

– هیچ وقت فکر نمیکردم به اینجا برسیم.

لبش را با زبانش تر کرد.

– متوجه نمیشم.

آریا دست آسایش را گرفت و بوسید که آسایش چشمانش را بست.

\_دیگه داشتم ناامید میشدم که به اینجا برسیم، با خودم عهد بسته بودم که تورو عاشق کنم اما هر بار که منو پس میزدی ده قدم میرفتم عقب.

مکت کرد و ادامه داد.

\_الان من بیدارم آسا؟

آسایش چشمانش را باز کرد و روی او خم شد، ابتدا برای دومین بار روی سینه اش را سپس گونه اش را با مکت طولانی بوسید.

از او که جدا شد با شیطنت گفت:

\_اگر میخوای میتونم یه طوره دیگه نشونت بدن.

آریا ابرو بالا انداخت.

\_زبون درآوردی!

\_داشتم.

\_نشون نمیدادی!

\_الان دیگه نشونش میدم.

\_میدونی که همه چیزه تو حتی زبونت برای منه؟

آسایش لبخندی زد.

— اوهوم...اما تو چی؟

و شروع کرد شکم آریا را آرام ماساژ دادن

آریا که نگاهش روی دست های آسایش بود گفت:

— من متعلق به همه هستم عزیزم.

آسایش با حرص دستش را روی سوختگی فشرد که "آخ" آریا بلند شد.

— فقط به من! فهمیدی آریا؟ فقط به متعلق، چطور به من میگی تو مال منی و کسی حق نداره

نگات کنی و یا بهت فکر کنه؛ این فقط برای من نیست برای تو هم هست.

آریا از گذاشتن دست رو رگ حسادت همسرش خوشش آمده بود.

— حسودی کردی؟

آسایش اینبار اشکال فرضی روی شکم همسرش کشید و آرام گفت:

— سره تو خیلی حسودم...تو چی؟ آریا

اخم کرد و جدی گفت:

— من اهل حسادت نیستم فقط اگر دیدم چیزی که ماله منه داره دست میزاره رو

رگم، گردن میشکونم شیرفهم شد؟ آسایش سر تکان داد.

— نه نشد...نمیشه که همش تو زور بگی! پس من چی میشم؟

\_قرار نیست تو چیزی بشی وقتی که ماله منی!

آسایش لبخند زد و با عشوه خم شد.

\_میدونی عاشقه زورگویی هاتم؟ آریا اخم داشت

اما چشمانش میدرخشید.

\_باید بیشتر عاشقم باشی!

آسایش ابرو بالا انداخت و گفت:

\_باید؟

\_آره باید... و تنها کسی که باید عاشقت باشی و بمونی منم... تازشم حتی اگه مادر هم بشی من

باید عشقت باشم؟ فهمیدی دیگه؟ لب گوشتی اش را غنچه کرد.

\_اوهوم... باشه هرچی تو بخوای...

اما آریا دیگر تحمل نکرد و لبش را با یک نفس عمیق شکار کرد.

آسایش که به رفتارهای آریا گویا کمی عادت کرده بود، خجالت را کنار گذاشت و

باعشق او را همراهی کرد.

چند مین بعد تقه ایی به در خورد آسایش تکانی خورد و از او جدا شد.

ملافه ی نازکی را تا روی سینه همسرش گذاشت که ملافه روی شکم آریا چسبید.

آسایش گفت:

\_بفرمایید.

در باز شد و دانیال وارد شد، نگاهی به آریا انداخت و رو به آسایش گفت:

\_مامان می‌گه چیزی نیاز ندارید؟ آسایش ملافه

را روی همسرش مرتب کرد.

\_نه چیزی نیست خداروشکر فقط یه سوختگیه که براش پماد گذاشتم.

دانیال سرتکان داد و رو به آریا پرسید.

\_خوبی داداش؟

آریا چشمانش را بست و سرتکان داد که آسایش گفت:

\_از شرکت مستقیم اومد دنبال اومدیم اینجا، از صبح بیدار بود تا شام خیلی مونده به

مادرجون بگو آریا می‌خوابه بعد وقت شام بیدارش میکنم.

اینبار آریا خسته گفت:

\_اونوقت شب نمیتونم بخوابم.

\_اشکال نداره عزیزم مهم الانه که خسته ایی.

دانیال میان حرفشان پرید و درحالی که عقب عقب میرفت گفت:

\_آره آریا زن داداش درست می‌گه بگیر بخواب وقت شام بیدارت میکنیم، من رفتم چیزی نیاز داشتید صدام بزیند.

سپس از اتاق خارج شد و تنهانشان گذاشت.

\_خستم اما نمیخوام بخوابم.

آسایش نگاهش را از در گرفت و بلند شد.

تخت را دور زد و کنار آریا دراز کشید و یک دستش را قائم زیره سرش قرار داد و با دست آزادش به پلک های آریا دست زد که مجبورش کرد چشمانش را ببندد سپس آرام موهایش را نوازش کرد.

\_زندگیم یکم استراحت کن خستگی داره از سر و روت میباره فداتشم.

آریا چگونه این قربان صدقه ها را ببیند و احساس خوشبختی نکند؟

آرام چشمانش را بست و با نوازش های دستان عاشق آسایش به خواب فرو رفت.

اما آسایش محو چهره ی مردانه و جذاب شوهرش بود.

محو ته ریش های منظم و ابرو های پر و مشکی اش بود.

محو عشق او بود که در خواب هم چشمک میزد.

آهی کشید و خم شد ،بوسه ایی به سرشانه همسرش زد و ملافه را مرتب کرد سپس بی سر و

صدا از اتاق خارج شد.

وارد سالن که شد آن‌ها را همراه حسین دید.  
تعجب کرد.

— سلام، اینجا چی کار میکنید؟

حسین سرش را با اکراه چرخاند و به آسایش نگاه نکرد، آن‌ها را خیره کرده بود و پدر آریا هم در جمعشان بود.

— سلام اجی... هیچی فق...

حرفش تمام نشده بود که حسین تشر زد.

— هیچی نشده؟

رو کرد سمت آسایش و ادامه داد.

— بهتره به این خواهرت ادب یاد بدی و گرنه من صبرم حدی داره که اگه سر برسه میزنم به سیم آخر.

آسایش گیج شده بود.

— خب پیشده؟

آن‌ها را خودخواهانه گفت:

— از این پرس که هر جا میرم اونجا رو زهرمار میکنه.

حسین با تعجب و عصبانیت گفت:

این به درخت می‌گن، من زهرمار می‌کنم اره؟ دختره ی دیوونه فکر نکن چیزی بهت نمی‌گم که پررو بشی، نه خانم از این خبرا نیست.

تو چی فکر کردی با خودت؟ اینکه آقا بالا سره منی؟ من واقعا نمیتونم درکت کنم حسین.

دانیال که تا الان ساکت بود گفت:

بسه از وقتی اومدید هی دعوا میکنید خب یکی بگه چخبره که مثل سگ و گربه میپزید بهم.

حسین از جا خود بلند شد و رو به دانیال با غیظ گفت:

ساعت نه و نیم رفتم خونشون بهشون سر بزخم دیدم خانم با یه تیپ جلف شال و کلاه کرده و میخواد بره بیرون، مامانش تا تپیشو دید گفت من تنها نمیفرستم، بهم گفت که برسونمش من فکر کردم میره خونه دوستش یا چیزی نگو خانم پارتی دعوت بوده.

آسایش با عصبانیت گفت:

آره آنا؟ حسین چی میگه؟

آناهیذ نالید.



\_بابا تولد بود.

حسین پوزخند زد و حرفش را ادامه داد.

\_اونم مختلط!

دانیال گفت:

\_خب بعدش چی شد؟

\_هیچی دیگه پیشه یه عمارتی رسوندمش از دور میدیدم دختر و پسر باهم وارد میشدن

کنجکاو شدم رفتم داخل دیدم همه تو حلق یکدیگن تا اینطور دیدم قبل اینکه آنا

مانتوشو در بیار کشوندمش بیرون.

آناهید با حرص گفت:

\_آبرو برام نذاشتی!

\_آبرو؟ اصن اون دوستای خرابت مگه آبرو میشناسن؟

\_درست صحبت کن!

\_و اگر درست صحبت نکنم؟

آناهید با نفرت گفت:

\_هرچی دیدی از چشم خودت دیدی!

سپس رو کرد سمت آسایش و جدی گفت:

—برام تاکسی بگیر.

آسایش اخم ک رد.

—تو هیجا نمیری!

—خستم آسا تاکسی بگیر میخوام برم خونه.

حسین با اخم مداخله کرد.

—لازم نکرده الان بری، الان خالت و اون پسره لندهورش اونجان.

آناهید با عصبانیت تیز نگاهش کرد.

—گفتم درست صحبت کن.

حسین دهان باز کرد تا حرفی بزند اما آسایش پرسید.

—حالا چطور اینجا اومدید؟ اینبار

پدر آریا با خنده گفت:

—هیچی والا داشتم میومدم خونه که دیدم این دوتا وسط خیابون دارن بحث میکنن با کلی

خواهش و تمنا کشوندمشون اینجا.

آسایش لبخند زد.

\_ ممنون واقعا، نمیدونم اگر شما نبودید احتمالا تا الان همو خورده بودن.

آناهید با بیخیالی گفت:

\_ من آشغال خور نیستم.

حسین با عصبانیت جلو رفت.

\_ آنا باره اخره که بهت میگم، جلو اون زبونتو بگیر و گرنه بلایی به سرت میارم که مرغای

آسمون به حالت زار زار گریه کنن.

آناهید دست به کمر ایستاد.

\_ ببخشید؟ تو کی هستی که بخوای برای من خط و نشون بکشی؟ که گفتی اگر زبونمو نگیرم

بلایی سرم میاری که مرغای آسمون به حال زار زار گریه کنن؟ خب بیا انجام بده میخوام چند

مرده حلاجی؟ اصلا جرئت داری بهم آسیب بزنی تا اون رویه منو ببینی!

\_ اعتماد به نفست زیادی بالاست.

\_ خودم راضی ام به توچه؟

\_ دیگه داری حوصلمو سر میبری!

\_ همینی که هست، مشکلی داری؟

\_ معلومه که دارم.

\_ خب اون دیگه مشکله خودته!

اینجا چخبره؟

با صدای پر ابهت و جدی آریا همه نگاهشان به سمت پله ها برگشت.

آریا با اقتدار و جدیت پله ها را پایین آمد.

تیشرت سورمه ایی آستین کوتاه و شلوار ورزشی مشکی، بازوهای عضلانی او را به نمایش

گذاشته بود.

نزدیکشان شد.

آسایش با نگرانی گفت:

عزیزه دلم مگه نگفتم بخواب خسته ایی فداتشم.

آریا از گوشه ی چشم با اخم نیم نگاهی به آسایش انداخت.

خوابم نیامد.

رو کرد سمت حسین گفت:

چخبره اینجا؟

حسین با سر به آناهید اشاره کرد.

خانم خواستن برن پارتنی من جلوشو گرفتم.

آناهید با حرص گفت:

تولدا!

\_تولد، پارتی، جشن، عروسی برای من فرق نداره مهم اینه که مختلظه.

آریا با اخم نیم نگاهی به ظاهر آناهید انداخت سپس از حسین پرسید.

\_الان چرا عصبی هستی؟

حسین یک نفس عمیقی کشید و گفت:

\_آخه به جا اینکه عذرخواهی کنه و قبول کنه که رفتن به اونجا در حد و شخصیتش

نیست، تازه دوقور تونیمش هم باقیه میگه چرا جلو منو گرفتی؟ آناهید خشمگین گفت:

\_آخه به توجه؟

حسین دستی به گردنش کشید و به آریا نگاه کرد که آریا با باز و بستن چشمانش به او

اشاره داد تا ساکت شود.

سپس رو به آناهید کرد.

\_آناهید به چشم برادری میخوام یه چیزی بهت بگم، هم من هم تو هم همه میدونن که این

رفتن به بیرون با این تیپی که تو داری، در شخصیت یک خانم باوقاری مثل تو نیست، اگر هم

میبنی جلوتو میگیرن و یا عصبانی میشن که چرا اینجور جاها میری و یا چرا تیپت اینطوره

بدون نگرانتن، اصلا با مادرت با همین تیپ برو کسی چیزی بهت نمیگه اما اگه با این شمایل

تنها بری تولد اونم مختلط قطعا همه نگران میشن.

خب باشه اما به اون چه؟ چرا دخالت میکنه به کاری که واقعا بهش مربوط نیست.  
اونم یه مرده، غیرت داره وقتی میبینه ناموسش اینجور جاها با این تیپ میره قطعا  
نمیزاره!

آناهید با تکان دادن دستش گفت:

یعنی چی؟ الان تو یکی از دخترای فامیلت با یه تیپ بد بره تولد تو جلوشو میگیری؟ آریا با  
جدیت دستانش را در جیب شلوار ورزشی اش فرو کرد و گفت:

قطعا نه! چون من متاهلم و ناموسم زنمه، اگر اون بخواد همچین کاری کنه حتما سخت  
تنبیهش میکنم و جلوشو میگیرم الکی که نیست.

چون من مجردم باید جلومو بگیره؟ در صورتی که بهش ربطی نداره اگه راست میگه بره  
جلو دخترای فامیل پدریشو بگیره!

به اونا کاری نداره.

به منم کاری نداشته باشه! چرا میاد جلومو میگیره؟ اولین بارش هم نیست.

آریا با لبخند کج و با لحن خاص گفت:

تو فکر کن فقط نگرانه توهه.

آناهید با مکث نگاهی به آریا انداخت سپس سرش را پایین انداخت.

حدس میزد یک جای کار میلنگد.

دستش را مشت کرد، مادر آریا گفت:

«حالا بسه هی این دختره بیچاره رو دارید اذیت میکنید، برید بشینید تا شام رو بکشیم.

همه موافقت کردند و دور میز نشستند.

تمام این مدت نگاه آسایش روی آریا بود که چگونه با جدیت و ابهت خاص خودش

مشکل را حل کرد.

حس غرور به او دست داد.

با لبخند کنار آریا نشست و آرام پرسید.

«درد که نداری؟»

آریا نفس عمیقی کشید و دست همسرش گرفت.

«یکم شکم میسوزه اما عادیه.»

«خدا مرگم بده آریا بیا برو دراز بکش انقدر منو اذیت نکن.»

آریا نگاه بدی به او انداخت و چشمانش را ریز کرد.

«چی زر زدی؟»

آسایش آب دهانش را قورت داد و آرام نجوا کرد.

«ببخشید خب.»

...یعنی چی اخه؟ هی یا جونتو فدا میکنی یا... لاله الا الله... همیشه تمومش کنی؟ چیزی نگفت اما دلگیر شد.

به راستی که چرا اینقدر زود رنج شده بود؟ دستش را از دست آریا کشید و به میزی خیره شد که خدمتکار در حال چیدن بشقاب ها و غذا ها شده بود.

سنگینی نگاه آریا را حس کرد اما سرش برنگرداند. کمی بعد همه شروع کردند به خوردن شام، اوقاتی هم حرف میزدند و شوخی میکردند، آریا دیگر نتوانست تحمل کند کمی سمت آسایش متمایل شد و لب زد.

...با من قهری، قهر باش اما لطفا شامتو درست و حسابی بخور!

لحنش به اندازه کافی کوبنده و جدی بود.

آسایش دلش قرص شد، با اینکه با او قهر بود اما تمام حرکاتش را زیر نظر داشت و این به او قوت میداد.

تا آخر وقت شام آسایش به اجبار شام اش را خورد.

آریا با یک تشکر از جای خود بلند شد.

چند مین بعد پدر و مادر آریا به سمت سالن رفتند تا کمی گپ بزنند.



آریا و آسایش، آناهید و حسین، رضوان و دانیال هم روی کف زمین نشستند که دانیال با شیطنت بطری را روی زمین گذاشت و مرموزانه نگاهی نثار آنان کرد که حسین با تعجب گفت:

جرئت یا حقیقت؟ من بازی نمیکنم.

دانیال اخم ریزی کرد.

معلوم نیست چه گندی زدی که اینطور داری میلرزی من که میشناسمت.

حسین خندید که آناهید گفت:

عالیه بازی رو شروع کنیم دیگه.

دانیال شروع کرد به حرف زدن و مسخره کردن، حسین که دید کسی حواسش به

آناهید نبود دستش را دور کمر آناهید حلقه کرد و سمت او خم شد.

آرام کنار گوشش لب زد.

بابت دعوا من معذرت میخوام عزیزم.

عزیزم؟ قلب آناهید که همچو گنجشک میتپید دیگه نتپید.

دیگر حس نکرد.

اما با گرمی لبی روی شقیقه اش به خود آمد، حسین از او جدا شد و چشمکی به او زد که

آناهید آب دهانش را قورت داد.

هرچقدر هم بخواهد جلوی حسین خوددار باشد نمیتوانست.

حسین لبخند پیروزمندانه ایی زد، احساس خوبی داشت از اینکه توانسته بود کمی احساس عشق لجبازش را قلقلک دهد.

دانیال بطری را چرخاند که سرش سمت خودش و سمت دیگر سمت آناهید افتاد.

آناهید از دیدن لبخند شیطانی دانیال، آب دهانش را قورت داد.

\_بخدااگه چرت و پرت گفתי خفت میکنم.

دانیال مرموزانه با همان لبخند کج و شیطانی گفت:

\_ترس چیزی نمیشه، جرئت یا حقیقت؟

\_جرئت.

ابرو بالا انداخت.

\_تو که ترس تو چشات میدرخشه چرا حقیقتو نگفتی؟

لبخندی زد.

\_اخره من میدونم تو چه مارمولکی هستی.

خنده ی همه، فضا را پر کرد.

\_حسین رو ببوس.

سکوت، حاکم فضا شد.

آناهید آب دهانش را قورت داد.

حسین اخم کرد.

این چه شرط مزخرفیه؟

دانیال با بیخیالی شانه بالا انداخت.

به من چه؟ اگر نمیتونه بگه مشکلی نیست.

آناهید با اعتماد به نفس گفت:

میتونم.

سپس دستش را پشت گردن حسین گذاشت و او را کمی سمت خود متمایل کرد، سپس

به عطشی که آتش زد به جان حسین؛ لبش را روی گونه ی ته ریش دار حسین گذاشت.

با کمی مکث از او جدا شد و با خجالت سرش را پایین انداخت که دانیال گفت:

خوبه، بچرخون.

آناهید بطری را چرخاند که دانیال با هیجان گفت:

نمیشه که هر زوجی جفت هم باشه! جاهاتونو عوض کنید به هر حال میخوایم گذشته های

درخشانتونو نمایان کنیم که.

رضوان درحالی که بلند میشد گفت:

دقیقا منم لحظه شماری میکنم برای این گذشته ی تو.

دانیال با ترس نمایشی آب دهانش را قورت داد.

آسایش که گویا هنوز با همسرش قهر بود، با اکراه دستش را روی ماهیچه ی پا آریا

گذاشت و بلند شد و جفت حسین نشست، آن‌هاید جفت رضوان نشست و حسین و دانیال

رو به روی آسایش و حسین نشسته بود و آریا جفتش بود.

بطری دوباره چرخانده شد که سرش سمت رضوان و سمت دیگرش سمت دانیال قرار

گرفت.

رضوان پوزخندی زد.

جرئت یا حقیقت؟

دانیال دستی به گردنش کشید.

حقیقت.

آخرین باری که مشروب خوردی کی بود؟

نخوردم اما پارسال با بچه ها رفتیم بار خواستم یه پیک بزنم بالا برای اولین بار اما آریا

دعوام کرد.

پس نخوردی؟

\_این که شد دو تا سوال.

\_خب کنجاو شدم.

\_نه نخوردم.

بطری را دوباره چرخاندن که که سرش سمت آسایش و سمت دیگر سمت آریا.

آسایش گفت:

\_جرئت یا حقیقت؟ آریا با اعتماد

به نفس گفت:

\_جرئت.

آسایش لبخندی زد.

\_فردا که آخرین روزه دانشگاه است و تو قراره امتحان بگی ری رو کنسل کن.

آریا زود واکنش نشان داد.

\_نه! درس رو قاطی نکن.

\_به من چه اگه نمیتونی بگو جرئت ندارم.

\_دارم.

\_نداری.

\_دارم.

\_گفتم نداری.

\_میگمت دارم.

\_نداری.

آریا عصبی گفت:

\_کنسله!

آسایش با یک مکث لبخند عمیقی زد که حسین گفت:

\_اخره شما دخترا چقدر فرصت طلبید.

آناهید با اکراه گفت:

\_اخره شما پسرا چقدر از خود راضی هستید.

\_این خصلته یه مرده.

\_اینم خصلته یه زنه.

\_تو اصن یه وقت کم نیاری ها، فقط جواب بده.

\_نمیگفتی هم همینکارو میکردم.

حسین چپ چپ نگاهش کرد که دانیال گفت:

\_بریم ادامه بازی.

آریا خسته دستی به گردنش کشید.

\_ ما دیگه بریم.

همان لحظه مادر و پدر آریا وارد سالن شدند پدر آریا گفت:

\_ کجا پسرم، هنوز زوده.

\_ شب از نیمه گذشته، منم خستم و شکمم سوخته یکم باید استراحت کنم.

\_ خب اینجا استراحت کن.

درحالی که با درد بلند میشد گفت:

\_ باشه برا یه وقت دیگه.

~~~~~

وارد خانه شدند، آریا روی مبل دراز کشید و آسایش بی توجه به او سمت اتاق خوابشان رفت.

وارد اتاق شد و لباسش را با یک تاب و شلوار صورتی رنگ عوض کرد.

یک شلوارک مشکی رنگ برای آریا برداشت و از اتاق خارج شد.

میدانست موقعه خواب پیراهن نمیپوشد.

بالای سرش قرار گرفت.

هنوز کمی از او دلگیر بود ولی آنقدر که عاشقش بود این دلگیری کمرنگ شده بود.

روی لبه ی مبل نشست و آرام صدایش زد.

آریا که از قبل صدای قدم هایش را شنیده بود اما باز سرکشانه چشم هایش را بسته نگه داشته بود.

آسایش لبخندی زد و با یک حرکت ناگهانی گونه ی همسرش را بوسید که آریا بدون معطلی چشمانش را باز کرد.

آسایش با شیطنت گفت:

\_تو فرصت طلبیت به کی رفته؟

آریا با اینکه خسته بود اما با لبخند جذاب و مردانه اش گفت:

\_به کی رفته مهم نیست مهم اینکه اونی که باید بپذیره پذیرفته.

یک تای ابروی آسایش بالا رفت، مشکوک پرسید.

\_کی؟

آریا سرخوش نفس عمیقی کشید و چشم هایش را بست.

\_یه دختره سرکش و لجباز که همیشه منتظره من چیزی بگم تا هی بهم چنگ بزنه و پپر

پپر کنه.

آسایش دست همسرش را گرفت و فشرد سپس با حرص گفت:

\_کی؟



آریا چشمانش را باز کرد.

\_آسایشم.

دست های آسایش شل شد و کل وجودش از خوشحالی پر شد.

نمیدانست چه حکمتی است که روز به روز عشق آریا در وجودش جوانه میزند و بیشتر و

بیشتر رشد میکند.

آریا که نگاه خندان آسایش را دید مرموزانه گفت:

\_خوشکل ندیدی؟ آسایش

بی پروا گفت:

\_خوشکله پررو ندیدم.

آریا خندید.

\_خب از همین الان ببین.

آسایش با همان لبخند سکوت کرد و دست برد و دکمه های پیراهن همسرش را یکی یکی

باز کرد، سپس به او کمک کرد تا لباسش را عوض کند.

بلند شد که آریا گفت:

\_ک....

هنوز حرفش تمام نشده بود که با دیدن لباس آسایش و پاهای خوش تراشیده اش حرف در دهانش ماسید.

او حال چگونه خود را نگه دارد.

از کف پا تا صورت زیبایش را برانداز کرد و هر لحظه بیشتر از قبل به عطش می افتاد.

آریا روی مبل نشست و دستی به گردنش کشید اما چه تفاهمی! آسایش هم محو گردن و سینه های ستبر شوهرش بود.

درحالی که هول شده بود و نمیتوانست زیرنگاه آریا طاقت بیارد گفت:

—من...من... برم برات پماد...بیارم.

سپس با قدم های بلند و سرش از سالن خارج شد.

آریا با درد از جای خود بلند شد و سمت اتاق خواب رفت.

خود را روی تخت انداخت و با یک نفس عمیق چشمانش را بست.

کمی بعد گرما و عطر همسرش را احساس کرد.

ولی خیلی خسته بود.

روز سخت و کاری داشت و همین باعث شد خستگی از سر و رویش ببارد.

آسایش حال او را درک میکرد نزدیک او شد و بالشت زیر سرش را مرتب کرد و سپس موهای روی پیشانی اش را کنار زد.

روی لبه ی تخت نشست و آرام روی شکم همسرش پماد زد.

خیلی نرم شروع کرد به پخش کردن ماده.

آریا از تماس پماد سرد به شکم برهنه اش، کمی لرزید.

آسایش که کارش تمام شد چند ورق دستمال کاغذی روی سوختگی گذاشت چرا که

میدانست آریا بدش می آید پتو کثیف شود.

پتو را آرام تا قفس سینه اش گذاشت سپس با مهربانی پیشانی آریا را بوسید و نجوا کرد.

\_شبت بخیر.

آریا آرام گفت:

\_شبت پر از من.

آسایش با همان لبخند محو کنار همسرش به خواب عمیق فرو رفت.

~~~~~

شمرده شمرده داد زد.

\_من... این... لباسو... نمی... پوشم.

آریا کت اش را روی مبل پرت کرد و عصبی گفت:

\_به درک که نمیپوشی! از صبح منو از کارو زندگی انداختی برای لباس اونوقت الان میگی

نمیپوشم؟ مگه مرض داری تو دختر؟ آسایش خشمگین گفت:

\_من؟ من تو رو از کارو زندگی انداختم؟

بهت گفتم با رضوان و آنا میرم خرید گفتی نه باید من باشم انتخاب کنم گفتم باشه، اومدی و

به زور برام لباس خریدی، اونم چه لباسی... چادر پوشم خیلی بهتره از بس که پوشیدس.

آریا چشمانش را باریک کرد و با لحن آزار دهنده ایی گفت:

\_نکنه توقع داشتی برات لباس و باز و کوتاه بخرم که مثل این دخترای جلف اون وسط

خودنمایی کنی؟ آره؟

\_اولا جشن مختلط نیست دوما حالا که اینطور شد آره دقیقا میخواستم همینکارو انجام

بدم مشکلیه؟

\_معلومه که مشکلیه، چون من از اینکه حتی دوستان و خواهرت تو رو انقدر با لباسای راحتی

و باز، میبینن معذبم.

\_تو حتی به لباسای راحتیم هم گیر میدی؟

\_البته که نه من فقط دارم میگم خوشم نیاد.

آسایش عصبی از این موضوع داد زد.

به چه حقی به خودت اجازه میدی که چنین حرفی بزنی؟ آریا

برخلاف آسایش خیلی خونسرد گفت:

به همون حقی که من شوهرتم و باید همچین حرفی بزدم.

سپس کتش را برداشت و سمت در خروجی رفت، قبل رفتنش برگشت و انگشتش را

تهدید وار بالا آورد.

بهتره همین لباس رو قبول کنی چون مجبور میشی به اجبار پوشیش.

سپس از خانه خارج شد.

آسایش از خرص جیغی کشید و خود را روی مبل انداخت.

چند مین بعد گوشی اش زنگ خورد.

بدون نگاه کردن جواب داد.

بله.

صدای رضوان به گوشش رسید.

سلام، چته عصبانی هستی؟

چیزی نیست با آریا بحثم شد.

— برای چی؟

آسایش به مبل تکیه داد و با یک نفس عمیق گفت:

— برای عقد آنا و حسین رفتیم لباس بگیریم یه لباس پوشیده برام گرفت منم اومدم خونه

دعوا راه انداختم.

رضوان با تعجب گفت:

— همین؟ به خاطر لباس؟

— آره همین، به خاطر لباس!

— آخه دختره ی دیوونه تو که عادت شوهر تو میدونی چرا الکی هم اعصاب خودتو خورد

میکنی هم اونو؟ آسایش پر خاشگرانه گفت:

— آخه مگه من چندساله که انقدر محدودم میکنه و به خاطر لباس هی گیر میده.

رضوان با مهربانی گفت:

— اشکال نداره خوبه تو آریا بعدش بهت گفت من دانیال همون لحظه گفت لباس

پوشیده میخرم برات، اشکال نداره بابا انقدر حرص نخور.

— چطور حرص نخورم؟ از وقتی فهمید قراره اخره جشن مردا بیان برقصن اینطوره میکنه واقعا

عصیم کرد.

\_ اشکال نداره آسا خب ما ديگه اون دخترای مجرد و شیطون سابق نیستیم الان ديگه متاهل شدیم و باید شوهرامون راضی باشن نه به خاطر لجبازی با اونا برعکسشو انجام بدیم، حتی منی که هنوز عقدم و خونه بابام دانیال از همین الان بهم گفت تپمو درست کنم خوشش نیاد.

آسایش کلافه نفسش را محکم بیرون داد.

\_ امان از این دوتا برادر مثل یه سیبی میمونم که نصف شدن.

رضوان خندید.

\_ خيله خب انقدر حرص نخور، من دارم به چی فکر میکنم تو به چی فکر میکنی!

مشکوک پرسید.

\_ مگه داری به چی فکر میکنی؟

\_ به این که چطور آنا به حسین جواب مثبت داد، واقعا تا الان در تعجبم.

\_ نمیخواه در تعجب باشی فعلا که جواب مثبت رو داد و به خیر و خوشی میخوان عقد کنن.

\_ وا؟ آسا تو چه هار شدی هی پاچمو میگیری؟ کلافه

دستی به صورتش کشید.

\_ ببخشید، حالا اینارو بیخیال لباس چی خریدی؟

- ...یه لباس بلند زرشکی رنگ ساده گرفتم، تو چی؟
- ...یه لباس بلند خاکستری که یقش تور سیاهه و آستین حلقه اییه بعد بالا تنش ریش ریشیه.
- ...واقعا؟ خب از توضیحات معلومه قشنگه عکسشو بعدا بفرست.
- ...باشه، من دیگه برم شام رو درست کنم.
- ...اوکی گلم کاری نداری؟
- ...نه عزیزم.
- ...پس خدافظ.
- ...خدانگهدار.
- تماس را قطع کرد و خسته کیسه های خرید را از روی مبل برداشت و به سمت اتاق رفت.
- پس از گذاشتن خرید ها لباس بیرونی اش را با یک تاب بندی به رنگ سفید که طرح های مشکی داشت و یک شلوار مشکی با خط های راه رویی سفید عوض کرد.
- موهایش را شانه کرد و پس از زدن رژ قرمز از اتاق خارج شد.
- وارد سالن شد و آهنگ را از طریق اسپیکر پلی کرد.
- وارد آشپزخانه شد و سینه ی مرغ را از فیریز خارج کرد و داخل کاسه ایی که پر از آب بود گذاشت تا آب شود.



میخواست آن را سوخاری کند.

در گیر شام و درست کردن سالاد بود که حضور کسی را حس کرد.

با وحشت برگشت که با چشم های خسته ی آریا رو به رو شد.

زیر لب سلام کرد که او فقط سرتکان داد و پس از خوردن آب از آشپزخانه خارج شد.

آسایش ناراحت شد، پس هنوز قهر است!

میز را چید، همین که قدم برداشت تا آریا را صدا بزند آریا وارد آشپزخانه شد و پشت

صندلی نشست، آسایش بدون حرفی رو به رویش نشست و در سکوت شروع کردن به

خوردن.

چند مین بعد آریا از جای خود بلند شد و با صدای خش داری گفت:

\_ممنون بابت شام.

سپس از آشپزخانه خارج شد.

آسایش لبخند محوی زد و زیر لب زمزمه کرد.

\_پس آقا آریا داره ناز میکنه!

میز شام را جمع کرد و پس از شستن ظرف ها، با ظرف میوه از آشپزخانه خارج شد.

تازه متوجه لباس تن آریا بود، یک تیشرت قرمز و شلوارک ورزشی مشکی پوشیده بود.

کنارش روی مبل راحتی نشست اما آریا نیم نگاهی هم به او نداد.

آسایش با حوصله میوه ها را برایش تکه تکه کرد و سپس با چنگال تکه ایی از پرتقال را برداشت و نزدیک آریا نشست.

چنگال را نزدیک لب آریا کرد که آریا بدون اینکه نگاهش کند سرش را جلو برد و پرتقال را خورد.

آسایش با عشق این کار را تکرار کرد و در این فاصله یک دست آریا را گرفته بود و آرام نوازش میکرد.

آریا برخلاف نگاهش که سمت تلویزیون بود اما قلب و روح و جانش سمت آسایش بود که با محبت سعی داشت از دلش در بیاورد.

دلش میخواست بیخیال قهر و دعوا بشود و او را محکم در آغوش بکشد اما فعلا زود بود.

چند مین بعد آسایش از جا خود بلند شد و خمیازه ایی کشید، مبل را دور زد و بالای سر آریا ایستاد، روی او خم شد و لب های روی روی گردن همسرش گذاشت سپس با عطش و عشق خاصی بوسید.

بدون اینکه تغییری به حالتش بدهد با لبخند نجوا کرد.

—خستم، برم بخوابم؟

آریا چشمانش را بست و نامحسوس نفسی وارد ریه هایش کرد.

جدی گفت:

— برو.

لبخند بر روی لب های آسایش ماسید.

صاف ایستاد و با قدم های سریع سمت اتاق خواب رفت.

آریا مثنی به دسته ی میل زد و زیر لب غرید.

— لعنتی!

تلویزیون را خاموش کرد و با قدم های محکم از پله بالا رفت؛ بی معطلی در را باز کرد و وارد

اتاق شد.

آسایش را روی تخت دید که دراز کشیده بود و چشمانش را سرکشانه بسته نگه داشته بود.

لبخند کجی کنج لب هایش جا گرفت، با یک حرکت پیراهنش را درآورد و سمت تخت

رفت.

از پشت آسایش را با خشونت خاص خودش بغل کرد.

مغروانه گفت:

— یه وقت فکر نکنی میخوام آشتی کنما، فقط بدونه تو خوابم نمیره!

لبخند آسایش کم کم پررنگ شد، آرام دستش را روی دست آریا که روی شکمش حلقه شده بود گذاشت.

صدای آریا به گوشش خورد.

حالا میخوای باز بری لباس بخری یا اونو میپوشی؟

آسایش با لحن پشیمان و مظلومی گفت:

هرچی تو بخوای.

واقعا؟ پس اونی که باهم خریدیم رو میپوشی.

چشم.

دیگه هم سر لباس با من بحث نمیکنی.

چشم.

صداتم برام نمیری بالا.

چشم.

اگرم قهر باشیم باید همیشه تو بغلم باشی.

چشم.

— میدونی که دوستت دارم؟ آسایش

لبخند دندان نمایی زد.

— اهوم.

— میدونی که زندگی می؟

— اوهوم.

آسایش را طرف خود برگرداند و عمیق به چشم های همسرش خیره شد سپس دستش را

نوازش وار روی گونه ی آسایش کشید.

— میدونی دنیامی؟

— اوهوم.

آریا درحالی که اخم داشت آرام پرسید.

— پس چرا چیزی نمیگی؟

آسایش با عشق و علاقه ایی که به آریا داشت، اینبار دستش را نوازش وار روی سینه ی برهنه

همسرش کشید.

— چون گفتنی نیست.

آریا فشاری به پهلو ی آسایش داد و با حرص گفت:

— باید بگی!

— باید؟

آریا حرص بیشتری گفت:

— آره، باید! الانم زود بگو.

آسایش خنده اش گرفته بود اما خود را کنترل کرد، قصد اذیت کردنش را داشت.

— چیو؟

آریا درحالی که روی او خم میشد در همان حالت گفت:

— اینکه دوستم داری و عاشقمی، اینکه تو مال منی، اینکه...

رضوان در خانه دانیال را با کلیدی که داشت باز کرد.

میدانست دانیال هنوز خواب است پس بدون اینکه سر و زیادی ایجاد کند وارد خانه شد.

کیفش را روی اپن گذاشت و شالش و شالش را درآورد.

مانتو اش آستین نداشت به همین دلیل پیراهنی آستین بلند مشکی رنگ پوشیده بود که به

شلوار گلبهی اش می آمد.

وارد آشپزخانه شد که آه از نهادش خارج شد.

سمت سال رفت ابتدا آن جا را مرتب کرد سپس آشپزخانه را.

سعی کرد بدون سر و صدا کند.

آخرین ظرف هم سرچایش گذاشت که دانیال با یک نفس عمیق از پشت او را در آغوش کشید.

رضوان مکثی کرد سپس لبخند زد.

هر روز که میگذشت بیشتر و بیشتر عاشق

او میشد.

–صبح بخیر آقای تنبل.

–صبح بخیر خانم زرنگ.

رضوان برگشت و معترضانه گفت:

–عزیزه دلم این چه وضعیه؟ اَخه چرا انقدر خونت نامرتبه؟

دانیال با مهربانی گوش را بوسید.

–عشقم باور کن اصلا وقت سرخاروندن نداشتم وگرنه زنگ میزدم خدمتکار بیاد

اینجارو تمیز کنه.

–خدمتکار برای چی؟ پس من اینجا بوقم؟

–تو که عزیزه دلمی.

سپس او را در آغوش کشید.

رضوان تازه متوجه شد که دانیال لباس نپوشیده جز یک شلوار.

از او جدا شد دوباره معترضانه گفت:

\_دانیال!

با صبوری گفت:

\_جان دلم.

\_چرا تو بدون پیراهن میخوابی؟ اخه مگه با خودت نمیگی سرما میخورم.

با شیطنت گفت:

\_خب برا این موقعه هاست که میگن الهی تب کنم پرستارم تو باشی.

اخم کرد و تشر زد.

\_خدانکنه! خودتو لوس نکن.

دانیال خندید.

\_خانمم من عادت ندارم با پیراهن بخوابم، حتی آریا هم اینط وره.

رضوان نفسش را محکم بیرون داد.

\_خیله خب برو آبی به صورتت بزن تا صبحونه را آماده کنم دیرت میشه.



— راستی برا چی اومدی اینجا؟

رضوان اخم کرد.

— برای اومدن پیش شوهرمم باید از تو اجازه بگیرم؟

— معلومه که نه اصلا شوهرته به من چه!

دوباره گونه اش را بوسید و سرخوش از آشپرخانه خارج شد.

رضوان لبخندی زد و زیر لب گفت:

— امان از دست تو.

سپس همچو زن های خانه دار صبحانه را با عشق خاصی برای همسرش آماده کرد.

چند مین بعد دانیال حاضر و آماده درحالی با اخم سرگرم آپیید بود وارد آشپرخانه شد.

رضوان نگاهی به تیپ اسپرت و مردانه اش انداخت.

یک تیشرت سفید ساده به همراه کت سورمه ایی اسپرت و شلوار مشکی پوشیده بود که

جذابیتش را چندبرابر کرده، به عادت همیشگی موهایش را خامه ایی بالا داده بود.

پشت صندلی نشست که رضوان جفتش نشست و شروع کرد به لقمه گرفتن برای دانیال.

دانیال که درگیر آپیید اش بود بدون نگاه کردن به رضوان لقمه ها را میخورد چه بسا که این

طرف رضوان با علاقه به او خیره بود.

چای را برایش کمی شیرین کرد و به دست او داد و جرعه ایی از آن را نوشید، میدانست در هنگام خوردن صبحانه چای را شیرین میخورد.

نخی روی سرشونه هایش بود، رضوان آن را برداشت و کتش را مرتب کرد که دانیال سر بلند کرد و لبخندی زد.

\_ببخشید حواسم پرت نقشه ها شد.

لبخند عمیقی زد.

\_راحت باش عزیزم.

خود رضوان هم مشغول خوردن صبحانه اش شد اما نگاهش روی همسرش بود.

دانیال درحالی که نقشه های آئید را بررسی میکرد گفت:

\_واسه آرایشتم میخوای چیکار کنی؟

رضوان جرعه ایی از چای اش را نوشید.

\_همونطور که گفتم آرایشمو غلیظ نمیکنم بزار ببینم آسایش کجا میره با اون میرم.

با اخم سر تکان داد و بدون اینکه نگاهش کند گفت:

\_خوبه غلیظ خوشم نیاد میدونی که؟

\_اوهوم...اما یه سوال؟

جانم پیرس؟

شما سطح فکری و مالیتون بالاست و شاید بهتر درک کنید اما چرا از آزادی که ما داریم

زیاد خوشتون نیاد یعنی منظورم آرایش غلیظ و اینا.

دانیال با لحن گیرایی گفت:

درسته باید طرز فکرامون باز باشه اما دیگه غیرتمون نمیکشه اگه این آرایشها برای

ماست که به چشممون بیاد باید بگم ما اینطور راحتیم نه که کلا آرایش نکنید نه منظورم

جاهایی که نامحرم هست زیادی خوشمون نیاد و شما باید...

هرچی شما بگید گوش بدیم.

قربون خانم شیرین زبونم بشم.

لبخندی زد.

خدانکنه.

نگاهی به ساعت مچی اش را انداخت سپس از جای خود بلند شد.

کم کم داره دیرم میشه جلسه داریم امروز.

باشه پس من نیم ساعت دیگه میرم خونه.

اخم کرد.

لازم نکرده میرسونمت.

— نمیخوام میخوام خونه رو تمیز کنم بابا از بس تو خونمون موندم حوصلم سر رفت.

— رضوان!

سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت، با انگشتانش بازی کرد که دانیال به او نزدیک شد.

یک دستش را دور کمر او حلقه کرد و با دست دیگرش چانه اش را گرفت و نرم بالا

آورد.

عمیق به چشم های افسونگرش خیره شد.

— زنگ میزنی به آسا بیاد پیشت باشه؟ دلخور

سرتکان داد که دانیال ادامه داد.

— قهری؟

سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد که دانیال لبخند محوی زد.

— شب که میمونی پیشم از دلت در میارم.

سپس گ و نه اش را با عطش بوسید.

رضوان گونه هایش سرخ شدند و به عادت همیشگی سرشانه ی دانیال را بوسید و گفت:

— برو دیرت نشه!

پس از خداحافظی دانیال رفت چند مین بعد آسایش سر رسید.

در حال خوردن شربت خنک بودند که آسایش پرسید.

— برای آرایشگاه چیکار کنیم؟

— مادر شوهرامون که گفت بریم پیش دوستش هم کارش خوبه هم اینکه وقتش آزاده.

آسایش خندید.

— مادر شوهرامون؟

رضوان لبخند محوی زد و درحالی که نگاهش روی کف زمین بود گفت:

— هیچ وقت فکر نمی‌کردم شوهرامون دوتا برادر باشن.

آسایش درحالی که لبخند بر لب داشت نگاهش کرد.

— منم، اما من اصلا فکر نمی‌کردم یکی بیاد تورو بگیره!

رضوان لبخندش را قورت داد و تیز نگاهش کرد.

— منم هیچ وقت فکر نمی‌کردم زن آریا بشی.

— همچنین، چون من در تعجب کار دانیال موندم چطور تورو برده!

— همونجور که آریا تورو برد.

— من اجباری بود.

لحن آسایش آنقدر غم انگیز و بغض آلود بود که رضوان با تعجب نگاهش کرد، قصد

ناراحتی اش را نداشت.

با پشیمانی گفت:

\_آسایش بخدا نخواستم ناراحتت کنم، ای خدا مرگم بده که هی تورو ناراحت میکنم.

آسایش لبخند محوی زد.

\_خدانکنه.

\_الان از دست من ناراحتی؟

آسایش تکانی خورد و کنجکاو بدون توجه به سوال رضوان گفت:

\_رضوان باید یه چیزه مهمی بهت بگم!

متعجب گفت:

\_چیشده؟

آسایش از گفتن این حرف تردید داشت، دهان باز کرد تا چیزی بگوید که زنگ در به صدا

درآمد، نفسش را بیرون داد و سر به زیر شد.

رضوات با تردید نگاهی به آسایش سپس به آیفون انداخت، از جای خود بلند شد و رو به

روی تصویر آیفون ایستاد.

\_آریاست، درو باز کنم؟

آسایش درحالی که خودش را مرتب میکرد گفت:

\_نه، بگو الان میاد.

رضوان همین کار را کرد سپس با اخم گفت:

\_کجا؟ تو که تازه اومدی.

درحالی که کیفش را برمیداشت و گونه ی رضوان را میبوسید گفت:

\_نه باید برم، از اون طرف هم آریا باید بره جلسه دارن.

رضوان سر تکان داد و با لبخند گفت:

\_باشه سلام برسون.

درحالی که کفشش را میپوشید گفت:

\_میخوای تنها بمونی؟

\_نه یکم دیگه میرم بازار یکم کار دارم.

\_باشه کاری داشتی بهم زنگ بزن.

از هم خداحافظی کردند، آسایش سوار ماشین آریا شد، نگاهی به همسرش انداخت

درحالی که عینک دودی برچشمداشت با اخم به رو به رویش خیره بود.

آسایش با دیدن اخم او، ناراحت سر به زیر شد و چیزی نگفت.

با حرکت کردن ماشین نگاهش را به آسفالت زمین داد.

آسایش سمت آریا برگشت، با تردید صدایش زد که او با اخم گفت:

–میشنوم!

محزون گفت:

–هنوز از دست من دلخوری؟

–نه!

–پس چرا وقتی صدات زدم نگفتی جانم، حتی نگفتی بله.

آریا اخم غلیظی کرد.

–یعنی چون نگفتم جانم و بله باید دلخور باشم؟

لجبازانه گفت:

–نگا لحتت هم تنده این یعنی دلخوری!

–آسایش میشه بس کنی چون واقعا حوصله ی کاراتو ند...

آسایش با بغض میان حرفش پرید.

–معلومه که حوصله کارای منو نداری چون من از نظر تو یه دختره لوس و از خود

راضیم.

آریا متعجب نیم نگاهی به او انداخت، واقعا نمیتوانست حرکاتش را درک کند.

–منظور من این نبود.



هرچی که بود مهم نیست، فقط حرف نزن!

آریا به اجبار ساکت شد، کمی بعد رو به روی برج پارک ک رد، آسایش دستش را روی

دسته در گذاشت که آریا قفل مرکزی را زد.

بدون نگاه کردن به او، لب زد.

درو باز کن!

آریا عصبی گفت:

میشه بگی چته؟

درو باز کن!

تا نگی نمیزارم بری.

با صدای نسبتا بلندی گفت:

گفتم درو باز کن!

آریا بلند تر گفت:

باز نمیکنم.

آسایش با چشم هایی که برق اشک در آن میدرخشید به او خیره شد، با مکث دستان ظریف

همسرش را گرفت سپس با لحن آرام و مهربانی گفت:

آسایشم نمیخوای بگی چیشده؟

آسایش دلخور سرش را سمت مخالف چرخاند که آریا دستش را روی چانه ی ظریف او گذاشت و صورتش را سمت خود چرخاند.

دوباره با لحن آرام تری گفت:

— نمیخوای بهم بگی؟

آسایش با بغض سرش را بالا پایین کرد که آریا با مکث نگاهش کرد و گفت:

— بعدا بهم میگی؟ آسایش با

بغض لب زد.

— نمیدونم، میترسم.

— از من؟

ترسیده دوباره سرش را بالا پایین کرد، اینبار آریا با کلافگی گفت:

— از من؟ منی که شوهرتم؟ منی که عشقتم؟

آسایش با صدایی که میلرزید گفت:

— من از تو نمیترسم از شوهرم از عشقم میترسم، مطمئن نیستم، گیجم نمیدونم واقعا چی

میشه من میترسم آریا.

– نترس!

– نمیتونم.

– من پیشتم.

– چون طرف مقابلم تویی میترسم.

– بهم بگو چیشده؟

– مطمئن نیستم.

– مطمئن شو!

– میترسم.

آریا با صدای بلند گفت:

– نترس!

سپس دو طرف صورتش را گرفت و فشرد، و بعد محکم ادامه داد.

– نباید بترسی، چیشده آسا؟ چیشده که انقدر تردید تو چشمات میدرخشه.

آسایش سر به زیر شد که آریا با تردید سر او را بالا گرفت و پرسید.

– به عشق من شک داری؟

آسایش لب ورچید.

–میشه برم خونه؟

–جواب منو بده!

–خواهش میکنم.

–به عشقم شک داری؟

–میخوام برم خونه.

آریا داد زد.

–شک داری؟

آسایش از غفلت آریا استفاده کرد و دستش را سمت آریا دراز کرد سپس قفل مرکزی را زد و در را باز کرد و پیاده شد، آنقدر سریع که آریا هم کاری نکرد.

اما آسایش درحالی که میخواست در را ببندد با تردید مکث کرد سپس دوباره سوار شد و در را بست.

بی معطلی لب هایش را روی لب های آریا گذاشت و چشمانش را بست.

اما آریا حرکتی نکرد فقط با اخم نگاهش روی آسایش بود.

آسایش از او جدا شد و لبش را روی بازوی آریا گذاشت و بوسید.

درحالی که نگاهش روی دست آریا بود گفت:

–مواظب خودت باش شب هم دیر نیا خونه منتظرتم.

و گونه اش را بوسید و از ماشین پیاده شد.  
 با عجله وارد برج شد و با سر به نگهبان سلام کرد.  
 در دل خداراشکر کرد که رژلب نداشت، وارد آسانسور شد و نفسی تازه کرد.  
 باید هرچه سریع تر مطمئن میشد.  
 با دست به پیشانی اش ضربه زد و زیرلب گفت:  
 \_آخ... یادم رفت به آریا بگم کی برای خرید عید بریم پاساژ!  
 سپس با شیطنت به خود گفت:  
 \_البته اگه این آقامون عصبانی نباشه!  
 از آسانسور خارج شد و سمت واحدشان رفت.  
 حسین جرعه ایی از چایش را نوشید و به آنahید زنگ زد.  
 صدای آنahید که شیطنت آمیز بود به گوشش خورد.  
 \_آقای محترم چرا زنگ میزنی؟ مزاحم نشو لطفا.  
 با لبخند به مبل تکیه کرد و گفت:  
 \_دنبال زخم میگردم.  
 \_ما اینجا زنتو نمیشناسیم یه مشخصات بده.

...یه دختر خانم بغلی که تو آغوش گم میشه و یکم چموشه از اون مهم تر اینه که زیادی  
لوسه!

صدای عصبی آناهید به گوشش خورد.

...لوس عمته! حفته الان تلفنو رو صورتت قطع کنم پسره ی پررو!

...شما خیلی بیجا کردی که تلفنو رو صورتت قطع کنی! قطع کن بین چه حالی ازت میگیرم.

آناهید بدون معطلی و بدون فکر کردن به عواقب این کارش تلفن را قطع کرد.

حسین که گویا همین عکس العمل را میخواست، سر خوش از جای خود بلند شد و با

برداشتن سویچ ماشین از خانه خارج شد.

سوار ماشین شد و استارت را زد، برای هزارمین بار خدا را شکر کرد که آناهید او را قبول

کرده است و عشقش را با عشق پاسخ میدهد.

خدا میدانست که حسین برای به دست آوردن آناهید چقدر عذاب کشید، دوری از یار سخت

بود اما او این دوری را با دل و جان خرید تا توانست به او برسد.

حال که آناهید مال او بود احساس میکرد خوشبخت ترین مرد روی این کره ی خاکی است.

ای کاش همه ی این ازدواج هایی که صورت میگرفت عشقی باشد و کسی نشکند و عشقش را با فرد دیگری نبیند.

از ماشین پیاده شد و زنگ در خانه ی آنahید را فشرد.

پس از چند لحظه صدای مادر آنahید به گوش حسین رسید.

\_کیه؟

\_منم خاله.

\_حسین تویی؟ خوش اومدی پسر.

در باز شد و او وارد شد، این چندروز آنahید لج کرده بود و برای اذیت کردن او به دیدنش نمی آمد.

دم در ایستاد و با صدای بلندی گفت:

\_یاالله...

مادر آنahید با خوشرویی سمتش رفت.

\_خوش اومدی پسر، کم پیدا شدی!

حسین محجوب وارد خانه شد و گفت:

\_کم سعادتت بوده، وقت نکردم درگیر تالار برای جشن عقد و لباس و عاقد و صدتا کار دیگه بودم.

\_انشالله به خوشی پسرَم.

زیر لب گفت:

\_انشالله.

سپس با مکث ادامه داد.

\_آنا کجاست؟

صدای صحبت چندتا زن به گوش حسین رسید، چرخید و با دیدن زن عمو هایش و خاله هایش سلامی کرد و پس از تعارف های تکراری دوباره به مادر آناهید نگاه کرد که با چشم به او فهماند که در اتاقش است.

حسین لبخندی زد و رو به همه گفت:

\_تنهاتون میزارم راحت باشید.

سمت اتاق آناهید رفت، قصد اذیت کردنش را داشت بدون در زد در را باز کرد و وارد شد و در را بست.

آناهید که روی تخت دراز کشیده بود با دیدن حسین نیم خیز شد و متعجب و بی اختیار گفت:

\_سلام.



حسین اخم کرد و جدی نگاهش کرد اما جوابش را نداد.

سمت پنجره رفت و رو به روی پنجره ایستاد.

نگاه آناهید روی شانه های ورزیده و بازوهای عضلانی که زیر پیراهن سورمه ایی هم

میدرخشید، بود.

حسین دستانش را در جیب های شلوار اتو کشیده اش فرد کرد و با اخم به خیابان رو به

رویش خیره شد، میدانست آناهید او را بغل میکند.

چند مین طول نکشید که دستان ظریف و کوچک آناهید دور شکم او حلقه شد. آناهید از پشت

او را بغل کرده بود و سرش را روی کمر مرد خوش قد و قامتش گذاشته بود.

با لحن مظلومی که میدانست با دل و ایمان حسین بازی میکند گفت:

\_از من ناراحتی؟

باز هم سکوت نصیبش شد، اینبار او را رها کرد و رو به رویش ایستاد و با مظلومیت به

حسین که به خیابان خیره بود، نگاه کرد.

\_جوابمو نمیدی؟

سکوت حسین را دوست نداشت میدانست حسین از اینکه او تلفن را روی صورتش قطع

کند را دوست ندارد و قطعاً منتظر تلافی بود.

آناهید بدون تردید گفت:

\_دوستت دارم.

همان لحظه مردمک چشم های نافذ حسین تکانی خورد و زیرچشمی به آناهید خیره شد.

بوی صداقت در کلامش به مشام او میرسید، باز هم نتوانست جلوی او خوددار باشد.

با نفس عمیقی چرخید و دستانش را دور کمر ظریفش حلقه کرد و تن او به خود فشرد.

سرش را در داخل گودی گردن آناهید فرو برد و با یک نفس عمیقی بوسه ای روی آن نشانند

که تن و جان آناهید لرزید.

آناهید بی معطلی محکم او را بغل کرد که صدای بم و جذاب مردانه ی حسین گوشش را

نوازش کرد.

\_دیگه تلفن رو قطع نکن خوشم نیاد.

با شیطنت گفت:

\_هرچی شما بگید قربان.

حسین یک تای ابرویش را بالا داد و از او جدا شد.

\_مطمئنی؟ آناهید متعجب

گفت:

از چی؟

اینکا هرچی من بگم!

با سادگی گفت:

خب آره.

رنگ نگاه حسین در یک لحظه به شیطنت تبدیل شد و بی پروا گفت:

منو ببوس.

چشمان آناهید گرد شد و با خجالت سرش را پایین انداخت که دل حسین برای این

حرکتش ضعف رفت.

با لکنت درحالی که سر به زیر بود گفت:

ما... ما که فقط... محرم هم هستیم... هنوز عقد نکرد که... تا من... یعنی اینکه...

از خجالت دست و پایش را گم کرده بود، حسین با خنده گفت:

قربون خجالتت، اشکال نداره ولی به هم محرمیم.

آناهید سرش را بالا گ رفت تا به او نگاه کند اما با نشستن چیز نرمی روی لب

هایش، چشمانش بسته شد، آرامش تمام جانش را فرا گرفته بود.

حسین با مکث طولانی از او جدا شد، آناهید بلافاصله سرش را پایین انداخت که صدای خنده ی حسین باعث شد لب زیرینش را به دندان بگیرد.

\_من فدای اون خجالت خانم ک وچولو بشم اخه تو چرا انقدر خواستی هستی؟ لبخند

شرمگینی زد اما حسین یکباره اخم کرد و گفت:

\_آنا.

سوالی نگاهش کرد که ادامه داد.

\_حست نسبت به من چیه؟ عاشقمی؟ اصن دوستم داری؟

لبخند کم کم روی لب های آناهید محو شد، نمیدانست چرا الان حسین این سوال را پرسید

سوالی که ج وابش را به خوبی میدانست او عاشق این مرد بود اما گویا شهامت گفتن را

نداشت.

حسین که عکس العمل او را دید بیشتر اخم کرد و ادامه داد.

\_موقعه ایی که او مدم خواستگاریت همه گفتن بچه ایی من مقابل همه ایستادم و گفتم من

این بچه رو میخوام گفتن هنوز زوده برا متعهد و متاهل شدن اما من پافشاری کردم و با

عشقم وارد زندگیت شدم که تا به الان احساس تو نمیدونم، خواستم مال خودم باشی خواستم

اولین ها رو با من تجربه کنی خواستم این بچه رو خودم بزرگ کنم.

متعجب لب زد.

—حسین چ را اینارو میگی؟

—چون تاحالا یه بار هم نگفتی دوستت دارم عاشقتم، آنا درسته که تو تازه داری وارد نوزده سالگی میشی اما باید اینارو بدونی، من یه مردم! ناز کردن بلد نیستم. میگن زن ناز است و مرد نیاز است...

آناهید با عشق به او خیره میشود و حرفش را قطع میکند و اینبار عاشقانه می گوید.

—من میگم این گفته اشتباهه! مرد و زن نداره، عشق که باشه همین بسه من میگم گاهی هم مرد ناز است اصلا این جماعت رو بیخیال هرچی که هست اینه که من با تمام زنانگیم تو با تمام مردانگیت نازترین نیاز منی.

اعتراف به این زیبایی! آیا بالا تر این وجود دارد؟ عشق؟ پس آناهید عاشق او بود! طپش قلب خود را احساس نمیکرد.

لب هایش را باز و بسته میکرد تا چیزی بگوید اما آناهید با اعترافش این قدرت را از او گرفت.

خیره به دو تپله ی همسرش بود.

آناهید سرخوش ادامه داد.

\_آره حسین، من دوستت دارم عاشقتم دیونتم میدونم این حرفا تکراریه و نمیدونم بالاتر از این جمله هم هست یا نه ولی بدون خیلی میخوامت، اونقدر که هر بار از خواب بیدار میشم فکر اینکه تمام فکر و ذهنم و جسم و روحم متعلق به مردیه که مردانه دوستم داره، تمام تنم پر از آرامش میشه بالا تر از این اصلا داریم؟

حسین که کمر باریک آناهید در دستش بود او را سمت خود کشید و به دیوار کوبید، طوری خود را به آناهید میفشرد که گویا میخواست او را در خود حل کند. با خشونت خاصی گردنش را عمیق بوسید و نفس را از آناهید عاشق گرفت.

~~~~~

\_میفهمی چی میگم؟ اخه چرا داری چرت و پرت تحویل میدی آسا؟

\_رضوان اینا چرت و پرت نیست حقیقته گوش کن من...

رضوان عصبی میان حرفش پرید.

\_در اصل تو گوش کن آسایش! همین امشب میری به آریا میگم و گرنه خودم دست به کار

میشم پس نزار این همه تدارکاتی که دیدی به فنا بره.

با لحن تند گفت:

\_تو این کارو انجام نمیدی!

البته که انجام میدم، آسا تو نمیتونی با توجه به چندتا حدس و گمان مزخرف این خبر به این مهمی رو به شوهرت ندی! هیچ میدونستی الان ساعت نه و نیم شبه و تا نیم ساعت یا یک ساعت دیگه شوهرت میاد خونه به نظرت اینهمه تدارکات رو بینه نمیگه مناسبتش چیه؟ ساکت میشی؟ یا میگی بابا شدی و من میترسم بهت بگم شاید بچه رو نخوای؟ واقعا دیوونه ایی تو واقعا.

رضوان انقدر این حرفا رو نکوب تو سرم واقعا خستم.

آسا خسته نباش! الان شوهرت میاد و تو هنوز مرددی، مگه قرار نشد بهش بگی و این همه موج های منفی رو از خودت و زندگی دور کنی؟ چرا الان که زندگی روی خوششو داره نشون میده تو هی پارازیت میندازی؟

واقعا نمیدونم چرا مردد شدم.

اصلا تا حالا ازش پرسیدی بچه دوست داره یا نه؟

آسایش نالید.

فکر نکنم نمیدونم.

رضوان با نفس عمیقی گفت:

آسایش فقط یه چیزو بهت میگم اگه به شوهرت الان بگی خیلی بهتره باشه؟

— باشه بینم چی میشه، الان قطع کن برم به کارام برسم.

رضوان دوباره تاکید کرد.

— آسا بهش بگو وگرنه به جون خودت من یه جوهره دیگه بهش میگم.

از هم خداحافظی کردند سپس آسایش تماس را قطع کرد.

نفس عمیقی کشید و بی اراده دستش را روی شکمش گذاشت.

آرام با خود زمزمه کرد.

— مامانی الان تورو به بابا معرفی میکنم، میتراسم دوست نداشته باشه نمیدونم اما دعا کن

عکس العملش خوب باشه.

با لبخند محوی به گل های سفیدی که پر پر شده و روی زمین پخش شده بودند خیره شد.

از جای خود بلند شد و با کبریت تمام شمع های سفیدی که اطراف خانه رو پر کرده بودند

، روشن کرد.

پله ها را بالا رفت و در اتاق را باز کرد.

با ذوق خاصی به گل های رز قرمز خیره شد.

برعکس سالن که پر شده بود از گل سفید، اتاق خواب گل قرمز پر شده بود.

شمع های قرمز روی زمین هم روشن کرد و با رضایت نگاهی به اتاق انداخت.



فضای خانه کاملاً آرامش بخش شده بود.

در آینه به اندام و چهره‌ی خود خیره شد.

در آن لباس خواب کوتاه قرمز و آن رژ لب به سرخی خون و پوست سفیدش همه و همه

تضاد جالبی ایجاد کرده بودند و باعث شد بیشتر بدرخشد.

عطر مخصوصی که آریا همیشه به او می‌گفت استفاده کند را برداشت و به گردنش زد.

بوی عطر در هوا رقصان شد و آرامش خاصی به آسایش تزریق شد که به فکرهای منفی سوق

داده نشود.

لباس خوابی که پوشیده بود تا بالای زانوش بود و بندی بود، یقه اش کاملاً باز بود و همه‌ی

این‌ها باعث خجالت او میشدند.

از اتاق خارج شد که صدای چرخیدن کلید استرس او را بیشتر کرد.

آریا با آن هیبت و ابهتش وارد شد که با دیدن خانه متعجب چشم چرخاند تا آسایش را پیدا

کند.

کفشش را درآورد و روفرشی را پوشید، چند قدم جلوتر رفت و درحالی نگاهش روی

تزیین خانه بود با صدای رسا و جدی گفت:

\_آسایش...

چندبار صدایش زد که آسایش پله ها را پایین آمد.

از تماس پاهایش به کف سرد زمین کمی مور مور شد.

پشت آریا به او بود، با طنازی گفت:

—جانم عزیزم کی رسیدی؟

آریا با شنیدن صدای دلنواز همسرش برگشت اما دهان باز کرد چیزی بگوید که بادیدن

فرشته ی کوچولویش در آن لباس خواب قرمز حرف در دهانش ماسید.

آسایش زیر نگاه آریا معذب بود، با قدم های بلند سمت همسرش رفت و دست برد

کتش را درآورد و ادامه داد.

—حتما خسته ایی تا تو دست و صورتتو بشوری و لباساتو عوض کنی من شامو میکشم.

برگشت تا به اتاق برود اما بازویش توسط دست همسرش اسیر شد.

آریا کت را از او گرفت و روی مبل گذاشت سپس با خشونت خاص خودش کمر ظریف

آسایش را گرفت و به خودش فشرد.

نفس در سینه ی آسایش حبس شد.

آریا سرش را جلو برد و لبش را روی سر شانه ی برهنه ی آسایش گذاشت.

بدون اینکه او را ببوسید با صدای دو رگه ایی گفت:

اینجا چخبره؟

آسایش چشمانش را بست و بی اراده دستش را روی موهای شوهرش گذاشت.

آرام نجوا کرد.

باید خبری باشه؟

شانه اش سوخت، بوسه ی آریا پر بود از آتش عشق.

سرش را عقب برد و به چشمان نافذ فرشته ی کوچولوش خیره شد.

قضیه این گل ها و لباس خواب و عشوه و دلبری تو چیه؟

شیطنتش گل کرد.

برا آقامونه به توجه؟

آریا هر دو دستش را از پهلو های آسایش رد کرد و حلقه ی دستانش را بیشتر کرد.

ابرو بالا انداخت و با لحن خاصی گفت:

شوهرت؟ فکر نمیکنی شوهرت با دیدن اینا دست و دلش بلرزه و کار دستت بده؟

آسایش دستانش را پشت گردن آریا که تمام حرکاتش را زیر نظر داشت، حلقه کرد با

لبخند گفت:

نه چون شوهرم منطقیه و کار دستم نمیده.

\_عشق که منطق نمیشناسه، میشناسه؟

آسایش از اعتراف زیرپوستی آریا خندید و سرخوش گفت:

\_نه نمیشناسه اما بازم شوهرم کار دستم نمیده.

آریا او را به خود فشرد و در حالی که فاصله ی صورتشان کمتر از پنج سانت بود با

حرص گفت:

\_کاری نکن یه لقمه چپت کنم اونوقت دیگه تا عمر داری با من کل نندازی.

آسایش با چشمان گستاخش به او زل زد.

\_تو هم کاری نکن خبری که اگر بشنوی به مرز خوشحالی میرسی رو بهت نگم.

مشکوک پرسید.

\_خبر؟ کدوم خبر؟

مصلحتی لبخندی زد و سریع گفت:

\_حالا تو برو لباستو عوض کن من برم شام رو بکشم.

\_گفتم کدوم خبر؟

لحن آریا آنقدر جدی بود که آسایش ناخودآگاه به او خیره شد.

\_آریا لطفا!

آریا که عکس العمل او را دید با اخم رهایش کرد و با اکره از پله ها بالا رفت.

آسایش تا لحظه ی آخر با نگاهش او را بدرقه کرد.  
آریا با دیدن اتاق خواب شک و تعجبش بیشتر شد.  
سعی کرد توجهی نکند.

لباسش را با یک تیشرت آبی و شلوارک سفید عوض کرد.  
با اخم روی تخت نشست که در باز شد و آسایش کیک به دست وارد شد.  
آریا نگاهش کم کم از پاهای خوش تراش همسرش بالا رفت و رسید به چهره ی  
معصومش.

دلش قهر میخواست.

نگاهش را با اکراه از او گرفت و سرش را کج کرد اما خدا میدانست که در ذهنش کلی  
سوال داشت.

آسایش با دیدن رفتار آریا که همچو خردسالی لج کرده بود خندش را قورت داد کیک را  
روی میزی که در اتاق بود گذاشت سمت تخت رفت.

کنار آریا نشست با مهربانی گفت:

به من نگاه نمیکنی؟ آریا با

حرص گفت:

نه بگو اون خبر بهت نگاه کنه.

آسایش لبش را گزید و آب دهانش را قورت داد تا نخندد.

اما تو شوهرمی باید بهم نگاه کنی به نظرت اون خبر بهم نگاه کنه خوبه؟ آریا

تند برگشت و با نگاه و لحن تیزی گفت:

بیخود! کسی حق نداره تورو با این تیپ و شمایل نگاه کنی شیرفهم شد؟

آسایش ابروهایش را بالا پایین کرد.

نه نشد! همیشه که همیشه حرف ح رف تو باشه!

اتفاقا باید همینطور باشه... اصلا وایسا بینم نکنه میخوای کسی تورو اینطور ببینه که داری

با من بحث میکنی؟ آسایش تشر زد.

معلومه که نه! همونطور که گفتم من فقط جلوی تو راحت هر لباسی که دلم بخواد

میپوشم.

آریا کمی نرم شد و نگاه قدرشناسی به او انداخت.

آسایش با مکث بلند شد و دست آریا را گرفت و روبه رویش ایستاد، با هیجان موهایش را

پشت گوشش فرستاد و گفت:

\_آریا آریا آریا آریا...\_

آریا با لبخند محوی هر دستش را گرفت و گفت:

\_جان آریا جانم عزیزدلم!

\_بلند شو بیا این کیک رو ببین.

\_حالا ندارم بزار بعدا.

پاهایش را روی زمین کوبید.

\_نه همین الان بلند شو!

آریا مرموزانه گفت:

\_شرط داره.

آسایش به چشم های آریا که غرق در شیطنت بود، زل زد و گفت:

\_چه شرطی؟

نگاه آریا از عمد روی لب او زوم کرد که آسایش سریع خم شد و گونه ی ته ریش دار

همسرش را با عشق بوسید و سریع آریا را مجبور به بلند شدن کرد.

کلافه نفسش را محکم بیرون داد فرشته ی کوچولو دستش را کشید و او را سمت میزی

برد که کیک روی آن بود.

نگاه آریا روی آسایش بود، با خستگی گفت:

\_خب بفرما اومدم که چ...\_

نگاهش که به کیک افتاد حرف در دهانش ماسید و مبهوت به نوشته ی روی کیک خیره شد.

آسایش با استرس نگاهش از آریا به کیک در رفت و آمد بود.

آریا با صدایی که با تعجب آمیخته بود نوشته روی کیک را خواند.

\_آریا بابا شدنت مبارک.

چندبار با خود کلمه ی "بابا" را تکرار کرد.

سریع چرخید و به چهره ی رنگ پریده ی فرشته ی کوچولوش در آن لباس قرمز خیره شد.

آرام و با تردید نجوا کرد.

\_آسا...من...من دارم بابا می...میشم دیگه؟درسته نه؟ آسایش سر

به زیر شد و گوشه ی لباسش را به بازی گرفت.

\_آریا باور کن نمیدونم چی شد یادم رفت قرص بخورم...وقتی فهمیدم باردارم ترسیدم مبادا

این بچه رو نخوای بین آریا بخدا من...یعنی اصلا...واقعا نمیدونم چی بگم.

سکوت آریا تنها جواب این دختر عاشق بود،سرش نرم بالا گرفت که با نگاه مبهم و آریا

رو به رو شد.



به عمق چشمان مشکی اش خیره شد تا شاید چیزی دریافت کند اما چیزی دستگیرش نشد.

آریا با لحن خاصی گفت:

— من دارم بابا میشم؟ سرش را

پایین انداخت.

— آره.

— بچه ی من و تو دیگه؟

— آره.

— ثمره ی عشقمون؟

— آره.

آریا نمیدانست چه حسی دارد! تنها این را میدانست که یک بچه هایی در راه است بچه ایی که ثمره ی عشقشان بود عشقی که اجبار بود و اجباری که شیرین بود.

فکر این که یک دختر با پوستی سفید و چشمانی درشت و لب های قلوه ایی صورتی رنگ او را به اوج لذت رساند.

قطعا شبیه سفید برفی میشد.

از توصیف خودش کم کم لبخند روی لب هایش جا گرفت و با خنده گفت:  
 \_من ... من دارم بابا میشم آسا...میفهمی؟ دارم بابا میشم.

صدایش رفته رفته بالا میرفت و از فرط خوشحالی نمیدانست چه کند؟ به

راستی چه زیبا بود حس پدر شدن، حس تکیه گاه شدن.

نگاهش به آسایش افتاد که سر به زیر بود.

چانه اش را گرفت و سرش را بالا داد.

با دیدن صورت اشکی آسایش اخم کرد و سریع توپید.

\_الان چه وقته گریه کردنه؟

آسایش میان گریه، خندید و دستی به گونه هایش کشید.

\_چیزی نیست فقط خوشحالم از اینکه خوشحالی...من فکر میکردم این بچه رو

نمیخوای؟

\_چه فکر مزخرفی! چرا همچین فکری کردی؟

\_چون ترسیدم.

\_از چی؟

در گلو خندید.

—نمیدونم.

آریا که خنده ی او را دید درحالی که آسایش را در آغوش میکشید با عشق گفت:

—بیخیال اینا، من بابا شدم، آسا چی بهتر از این؟

آسایش دستانش را دور کمر آریا حلقه کرد، چند لحظه ایی سپری شد که آریا او را از خود

جدا کرد و به عمق چشمان عسلی اش خیره شد.

در نگاه آریا عشق، خواستن، خوشحالی دو دو میزد.

آسایش لبش را با زبانش تر کرد که آریا طاقت از کف داد و با خشونت خاص خودش

لبش را روی لب سرخ فرشته ی کوچولوش گذاشت و او را به دیوار کوباند.

دستان آسایش با عطش موهای نرم و خوشحالت آریا را چنگ زد.

و لحظه ایی دیگر...

تنها نجوا های عاشقانه و آرامش بخش آریا و شیطنت و دلبری های آسایش فضای

آرامش بخش اتاق را پر کرد.

و بار دیگر...

فرشته ی کوچولو اسیر آغوش مردی شد که روزی به عقلش هم نمیگنجید.

او چه میدانست روزی نفسش به نفس او وصل میشود؟

هرم نفس های داغ آریا که به گردنش خورد چشمانش را با عشق بست.  
و شب را در آغوش مرد این روز هایش صبح کرد.

صبح با بوسه های داغ و پرحرارت آریا چشمانش را گشود.  
با خستگی به چشم های خندان و خوشحال آریا خیره شد که طولی نکشید صدای آریا گوشش  
را نوازش کرد.

\_مامان بچم نمیخواه بلند بشه؟

آسایش به پهلو چرخید و پشت به آریا خوابید.

آریا که رگ خواب فرشته ی کوچولوش را میدانست لبخندی زد و تخت را دور زد .

کنارش دراز کشید و با شیطنت گفت:

\_آسایش.

اما او غرق در خواب شیرین خود بود و شیطنت مرد مغرورش را نمیدید.

اینبار آریا جدی گفت:

\_خانم ستوده این وقت صبحی که باید برید دانشگاه چه وقته خوابه؟ آسایش

سریع در جای خود نشست و گیج و منگ به اطراف خیره شد.

یادش رفته بود که امروز آخرین روز دانشگاه است.

سرش را چرخاند و به چهره ی خندان اما اخم آلو آریا خیره شد.

با یک نفس عمیق دستی به صورتش کشید و با صدای دورگه ایی گفت:

— آریا مگه نمیبینی خواب بودم چرا اینط...

آریا حرفش را قطع زد و با اخم توپید.

— مامان کوچولو الان چه وقته خوابه بلند شو بریم دیرمون نشه.

آسایش متقابلا لجبازانه توپید.

— اصلا نمیخوام پیام! با شوهرم کلاس دارم نمیخوام برم به تو چه؟

— چون شوهرت استاده نباید بری کلاش؟

— نه ولی خب من الان خستم از اون مهم تر...

دستی به شکمش کشید و با لبخند ادامه داد.

— باردارم خب.

آریا با یادآوری این موضوع لبخند عمیقی زد و درحالی که خود را نزدیک آسایش میکرد و

دستی به شکم صاف او میکشید با ذوق گفت:

— قربون خودت و اون بارداریت برم من بهترین دانشجو، بیا بغلم اصلا نمیخواد بیای

دانشگاه.

آسایش با شیطنت در آغوش گرم همسرش خزید و بوسه ایی زیر گلویش نشانده.

آریا او را بیشتر فشرد و با صدای بم و مردانه ایی گفت:

– من خوشبخت ترین مرد این زمینم درسته؟ نجوا

کرد.

– چرا باید باشی؟

– چون تو رو دارم.

– یعنی هر کی منو داره خوشبخته؟

– آره منتها من چند درجه بالاترم.

سوالی نگاهش کرد که آریا ادامه داد.

– چون من ثمره ی عشقمونو هم در کنار تو دارم.

~~~~~

آریا پر ابهت و با گام های محکم وارد کلاس شد.

ناخود آگاه هیبت و غرورش به رخ همه کشیده میشد.

بدون نگاه کردن به دانشجویانی که نگاهشان روی او بود، سمت میز خود رفت.

پس از گذاشتن کیفش با نگاهی جدی گفت:

– خسته نباشید! امیدوارم که حالتون خوب باشه خب امروز...

آسایش میان حرفش پرید و با صدای بلندی که در آن شیطنت آمیخته بود گفت:

امروز دکتر مشایخ به مناسبت پدر شدنشون درس خاصی نمیدن.  
صدای جیغ و داد دانشجویان باعث شد آریا چشم غره ایی نثارشان کرد و با دست به آن ها  
گفت که ساکت شوند.

ساکت! نظم کلاس رو لطفا بهم نز...

آسایش میان حرفش پرید.

استاد دیگه دارید بابا میشید به افتخار بچتون کلاسو برگزار نکنید.

آریا نگاه تیزی به صورت خندان آسایش انداخت.

خانم ستوده نظم کلاس رو بهم نزنید و گرنه...

آسایش لجبازانه میان حرفش پرید.

وگرنه چی؟

آریا به در کلاس اشاره کرد با صدای نسبتا بلندی گفت:

بیرون!

گمان میکرد که حال آسایش گریه میکند و ناراحت میشود اما برعکس انتظار آسایش با لبخند

آرامشبخشی از جای خود بلند شد و کیفش را برداشت، سمت در رفت و قبل از این که

دستگیره را بگیرد روی پاشنه پا چرخید و با لحنی که دل و ایمان آریا را به بازی می گرفت

گفت:

\_باشه آقای مشایخ من میرم اما شما که انقدر بی رحم نبودین که تو این سرما یه زن باردار رو از کلاستون اخراج کنید! ما که رفتیم.

سپس از کلاس خارج شد، صحبت و کارهای آسایش از روی شیطنت بود و میدانست قطعا آریا دلش نرم میشد و از دلش درمی آورد.

آریا عصبی دستی به موهای خوشحالتش کشید و زیر لب به خود تشر زد.  
\_خاک تو سرت حالا بیا درستش کن.

آسایش خندان روی صندلی چرخدار اتاق آریا نشست و درحالی که اتاقش را دید میزد با لبخند گفت:

\_حالا بینم چطور از دلم در میاری آقای مشایخ.

نگاهش به لب تابش خورد، لبخند خبیثی زد و دست برد و آن را برداشت.  
آن را باز کرد، رمز داشت کلافه به صفحه خیره شد با کمی مکث تاریخ سالگرد ازدواجشان را وارد کرد که در کمال ناباوری باز شد.

از فکر این کار آریا دلش ضعف رفت.

صفحه مانیتور بالا آمد و آسایش شروع کرد به گشتن فایل ها، بخشی از آن اداری بود و بخشی از آن که در فایل های زیادی پنهان شده بودند خانوادگی بود.



فایلی نظرش را جلب کرد که با نام \*فرشته کوچولو\* ثبت شده بود.

وارد آن که شد با تعجب به عکس های رو به رویش خیره شد.

عکس هایی را در حالت های مختلف میدید که حتی خودش هم نداشت.

گویا آریا از تمام لحظات پنهانی از او عکس میگرفت.

سرگرم عکس ها شده بود و با لذت به آن ها خیره شده بود که با صدای جدی و پر

ابهت آریا سر بلند کرد و ترسیده لپ تاب را بست.

\_اگر دید زدنتموم شد بریم سر کلاس.

آریا با اخم به او نگاه میکرد آسایش شرمنده سرش را پایین انداخت و هول زده گفت:

\_من...من...بیخشید حوصلم سر رفت بعد اومدم...اتاقت و...و...

آریا میان حرفش پرید.

\_من از تو توضیح خواستم؟

به سختی سرش را بالا گرفت، همسر جذابش هنوز هم اخم داشت.

\_نه.

\_پس توضیح نده! بلندشو بریم سر کلاس!

لحنش دستوری بود، میدانست آریا از این که جلوی دانشجویش ناز او بکشد خوشش نمی آید اما برای او سوال بود که چرا الان ناز او را میکشد؟ آرام از جای خود بلند شد و با طنازی خاص خودش نزدیک آریا شد.

دستش را نوازش وار روی سینه ی ستبر او کشید و با لحن آرامی گفت:

\_میدونی وقتی اخم میکنی جذاب میشی؟ آریا

نگاهش روی دستان ظریف آسایش بود. با همان

اخمی که روی صورتش بود گفت:

\_این الان یعنی چی؟

آسایش خود را به او نزدیک کرد طوری که هرم نفس های داغش به لب آریا برخورد میکردند.

با عشوه ایی که دل آریا را می لرزاند گفت:

\_یعنی ببخشید آقای خوشبخت.

یک تای ابروی آریا بالا رفت، دستش را دور کمر باریک فرشته ی کوچولوش حلقه کرد و با

نفس عمیقی گفت:

\_خوشبخت؟

\_اره خوشبخت.

\_چرا خوشبخت؟

\_چون منو داری.

آریا از حاضر جوابی آسایش اخم هایش را باز کرد و با لذت به او خیره شد.

\_خانم مشایخ میتونم بپرسم سر چشمه ی این همه اعتماد به نفس از کجاست؟

\_به تو چه!

آریا دوباره اخم کرد.

\_بی ادب! کی جواب شوهرشو اینطور میده؟

\_مگه باید چطور بدم؟

آریا صورتش را نزدیک صورت او برد و لب زد.

\_خیلی ها که یه خطایی انجام میدن برای جبران یه دلبری میکنن که دل آقاشون رو به دست

بیارن نه اینکه جوابشو بدن!

آسایش صورتش را جلو برد که نگاه آریا سمت لب های او سر خورد، آریا چشمانش را بست

که آسایش نیشخندی زد و با تمام توان او را هل کرد که آریا چند قدم عقب رفت.

آسایش تیز نگاهش کرد و تند گفت:

اونایلیا هستن قرار نیست هرکاری اونجا انجام بدن منم انجام بدم درضمن چطور اومدی  
منت کشی؟

منت کشی؟ اشتباه نکن! خواستم بهت لطف کنم که اگه الان نیای این ترمو میندازم میدونی  
که شوخی هم ندارم.

آسایش متعجب نگاهش کرد سپس سریع گفت:

نه نه نه ببخشید تو چرا انقدر بی جنبه شدی؟

آریا چشم غره ایی تحویلش داد و درحالی که سمت در میرفت گفت:

تا سه دقیقه دیگه میای سر کلاس در غیر این صورت...

این ترم منو میندازی.

آریا چرخید و با مکث براندازش کرد سپس گفت:

خوبه.

و از اتاق خارج شد که آسایش با حرص پا روی زمین کوبید و غرید.

کوفتو خوبه.

کیفش را برداشت و با قدم های محکم از اتاق خارج شد.

نگاهش در راه رو چرخید ولی آریا را نیافت.

نگاهی به ساعت ظریف مچی اش انداخت نیم ساعت به اتمام کلاس مانده بود پس با نفس عمیقی سمت کلاس همسرش حرکت کرد.

با کمی مکث تقه ایی به در زد و وارد شد.

همه ی نگاه های کنجکاو دانشجویان روی آسایشی بود که نگاهش روی آریایی بود که نگاهش روی برگه های روی میز بود.

صدای رسا و جدی آریا همه را به خود آورد.

\_خانم ستوده کاری داشتید؟

آسایش چشمانش گرد شد و گیج به آریا خیره شد کمی که دقیق شد کمی شیطنت را در چشمان گیرای آریا خواند.

پس قصد بازی کردن را داشت.

لبخندی زد که یک تای ابروی آریا بالا رفت.

با صدای نازکی گفت:

\_جانم؟ خودتون اومدید گفتید بیا سر کلاس وگرنه این ترمو میندازمت! به همین زودی یادت

رفت عزیزم؟

"عزیزم" را از عمد کشدار گفت که آریا با حرص نگاهش کرد سپس جدی و محکم گفت:

\_اما من همچین چیزی یادم نیست.

\_معلومه که جلوی دانشجوهات انکار میکنی اما حالا که قبول نمیکنی اوکی من رفتم بچم خسته شد.

چرخید که برود اما آریا با یادآوری این آسایش باردار است و ثمره ی عشقشان در بطن آسایش در حال رشد بود، سریع گفت:

\_نه! بیا بشین.

آسایش لبخند پیروزمندانه ایی زد و دوباره چرخید اینبار گفت:

\_نه دیگه بچم دلخور شد.

آریا اخطار آمیز گفت:

\_آسایش!

آسایش هم با همان لحن آریا گفت:

\_خانم ستوده!

آریا اینبار با چهره ایی حق به جانب گفت:

\_خانم مشایخ لطفا بشنید سرجاتون تا بچم خسته نشه و وقت کلاس گرفته نشه شما که

نمیخوایید من عصبی بشم درسته؟

تهدید را در چشمان آریا به خوبی خواند، لبش را گزید و دستش را مشت کرد.

چشم غره ایی نثار قیافه ی حق به جانب آریا کرد و سمت صندلی رفت و نشست.

آریا پوزخندی زد و بلند تر به دانشجویانی که نگاهشان روی این زوج بود گفت:

\_وقت آزاده.

یکی از دانشجویان متعجب گفت:

\_اما دکتر نیم ساعت دیگه مونده.

آریا که نگاهش روی آسایش بود که با اخم به زمین نگاه میکرد گفت:

\_هم نزدیک عیده هم دارم بابا میشم به همین دلیل گفتم وقت آزاده.

سپس نگاهش را به دانشجویام دوخت و جدی ادامه داد.

\_اما اگر میخوایید من درسمو میدم.

دانشجوها سریع داد زدند و مخالفتشان را اعلام کردند.

~~~~~

از زمانی که پا در خانه ی پدری آریا گذاشته بود مادر و مادرش همچو پروانه دور او می

گشتند و آریا با عشق نگاهش میکرد.

دانیال با اخم و سر به زیر نشسته بود که از چشم آریا دور نماند.

آریا زیر چشمی نگاهی به دانیال انداخت که با صدای اعتراض آمیز آسایش نگاهش را از

دانیال گرفت و به همسرش که کلافه بود، دوخت.

— بسه بخدا خفه شدم از بس که هر چی دم دستتون بود به خوردم دادید! آریا تو یه چیزی

بگو خب.

آریا لبخندی زد و گفت:

— چی بگم عزیزم؟

— بگو انقدر بهم خوراکی ندن بخدا اینطور پیش بره سرماه که نشده چاق میشم.

مادر آسایش گفت:

— دخترم الان که فقط تو نیستی اون کوچولو هم هست.

آسایش با اخم گفت:

— پس یعنی من خیارشورم؟

مادر آریا میان حرفش پرید و لب گزید.

— عزیزم این چه حرفیه ما داریم به تو میرسیم که بچت مقوی بشه خب.

آسایش با حرص گفت:

— اینطور من اذیت میشم.



آریا با لبخندی که حرص فرشته ی کوچولوش را در می آورد گفت:

\_الکی که نیست در عوض بهشت رو گذاشتن زیرپات.

آسایش سرش را چرخاند و تند گفت:

\_حسودی؟

آریا شانه بالا انداخت.

\_معلومه که نه اصلا به من چه؟ هرکاری دلت میخواد بکن میخوای بخوری یا نخوری به

خودت بستگی داره.

\_پس نمیخورم.

\_بی جا کردی! بچم گرسنشه باید...

با بلند شدن دانیال حرف آریا قطع شد و به او خیره شد که کلافه بدون ذره ایی توجه با اخم

از سالن خارج شد.

اخم های آریا سرازیر شدند و در نهایت و با غلظت بیشتر دستش را مشت کرد که

صدای ناراحت مادر آریا توجهش را جلب کرد.

\_از صبح که اومده به هرچیزی گیر میده و عصبی میشه، سر هر چیزی اخم میکنه و حرفی

نمیزنه تا بش میگیم چته داد و هوار راه میندازه.

با بابام بحث کرده؟

نه پسر من اون بدبختم نمیدونه دانیال چشمه تو شرکت هم اتفاق خاصی نیوفتاده.

آریا نفسش را محکم بیرون داد و به مبل تکیه داد که آسایش آرام گفت:

عزیزم.

آریا به او خیره شد که ادامه داد.

برو باهات صحبت کن با تو راحت تره.

آریا سریع نالید.

حوصلشو ندارم یهو دیدی بحث کردیم دعوا من شد اونوقت بیا و جمعش کن.

آریا!

بله.

نگاهشان به هم گره خورده بود که در نهایت آریا طاقت نیاورد و از جای خود بلند

شد، از سالن خارج شد تا آخرین لحظه آسایش با نگاهش بدرقه اش میکرد.

مادر آسایش آرام گفت:

من برم به آناهید یه زنگی بزنم.

آسایش سرتکان داد و گفت:

سلام برسون.

پس از رفتن مادرش مادر آریا خیره به او نگاه میکرد که معذب گفت:

چیزی شده مادر جون؟

لبخندی زد و با آرامش نفس عمیقی کشید، آسایش منتظر به او چشم دوخته بود که مادر

آریا با لبخند به کف زمین خیره شد و آرام گفت:

هیچ وقت فکر نمیکردم تغییر کنه.

کی؟

نگاهش را به چشمان منتظر آسایش دوخت.

آریا.

چرا همچین فکری میکنید؟

آریا خیلی غد و یکدنده و مغرور بود هیچ وقت فکر نمیکردم وجود تو توی زندگیش اونو

تغییر بده و یا حتی کارش به بچه هم کشیده بشه، همیشه نگران زندگیتون بودم اینکه تباه

نشه.

آسایش لبخند شیرینی زد برای او هم دور از باور بود که روزی آریا اسیر و دربند عشق شود

و با عشق را از یک دیگر گدایی کنند.

آسایش تکانی خورد و به مبل تکیه داد و درحالی که به سقف خیره میشد گفت:

— برای منم غیر قابل باوره که آریا اینطور تغییر کنه.

— اولاش که ازدواج کردید خیلی نگران بودم میدونستم آریا تحمل نمیکنه همش نگران بودم

و ازش حال تورو میپرسیدم یا سفارش میکردم چیزی بهت نگو آخر طاقت نیورد و گفت

انقدر نگران نباشم.

اما وقتی میبینم انقدر عاشقته و نگرانته خوشحالم.

با آمدن مادر آسایش بحثشان به اتمام رسید و مشغول صحبت کردن شدند.

آریا دستانش را داخل جیب شلوار اتو کشیده اش فرو کرد و با اخم رو به روی دانیال که

روی تاب نشسته بود و آرام تکان میخورد و نگاهش روی زمین بود ایستاد.

— چته؟

دانیال تکانی نخورد حتی نگاهش هم نکرد، اینبار آریا محکم تر گفت:

— دانیال با توام! چی شده؟

دانیال دستی به موهایش کشید و بدون نگاه کردن به آریا بی حوصله گفت:

— تنهام بزار!

آریا کنارش روی تاب نشست و اینباد ملایم تر اما جدی گفت:

— بهم بگو چیشده؟

دانیال که عادت داشت همه چیز را به برادرش بگوید اینبار هم گفت:

\_داداش دیشب ساعت سه شب زنگ زدم به رضوان گفتم میخواد با خانواده عموش برن  
 سفر و چندروزی بمونن، بعد فهمیدم دوتا پسرعمو مجرد داره خوشم نیومد گفتم نرو  
 اونم باهام بحث کرد و گفتم میرم اونم یه چیزی گفتم منم گفتم، دیگه اخر صبرم لبریز شد  
 بهش گفتم اگر بری زنگ میزنم به بابات و دعوا راه میندازم که تورو نبرن!  
 اونم عصبی شد و تماسو قطع کرد، از دیشب تا الان ازش خبر ندارم.  
 آریا متفکر به او خیره شد سپس با مکث کوتاهی گفت:  
 \_الان چی میخوای بدونی؟ چنگی به  
 موهایش زد و گفت:  
 \_اینکه امشب به حرفم احترام میزاره و نمیره یا که سره لجم که شده میره؟  
 \_دختری که شوهر و زندگیشو میخواد قطعاً مطیع شوهرش میشه.  
 \_نمیدونم واقعا از دیشم کلافم میخوام بدونم میره یا نه؟ آریا با  
 اخم نگاهش را به آسمان دوخت.  
 \_چرا بهش زنگ نزدی؟  
 صدای خشمگین دانیال به گوشش رسید.

\_خودش گند زده حالا توقع داری زنگ بزnm بگم ببخشید مادمازل مزاحم اوقات و فراغتتون میشم اگر زحمتی نیست میشه بگید به این سفر میرید یا نه؟ آریا احم غلیظی میان ابروهایش نشست و گفت:

\_انقدر زود عصبی نشو و قضاوت نکن زنتو! شاید واقعا قصد رفتن نداره،الکی بیخود و بی جهت انقدر حرص و جوش میخوری.

\_من مطمئنم اونقدر یاقی و سرکشه که سرلجم که شده به این سفر میره! آریا که بحث کردن با او را بی فایده دید از جای خود بلند شد و رو به رویش ایستاد سپس با لحنی که کاملا جدی بود گفت:

\_حدودا نیم ساعت دیگه بابا میاد خونه نمیخوام این رفتار و اخلاقت جلوش دوباره تکرار بشه پس خودتو جمع و جور کن منم میرم به آسایش میگم بفهمه قضیه از چه قراره! دانیال دستی به صورتش کشید و سر به زیر گفت:

\_نمیخواه بگی!

\_چرا؟

\_خودم بهش زنگ میزنم.

آریا آرام و نرم سرتکان داد.

هر کاری که میدونی درسته انجام بده.

سپس روی پاشنه پا چرخید و به سمت خانه گام های محکم برداشت.

نگاه دانیال روی هیکل ورزیده و ورزشی اش بود.

چقدر به حمایت های برادرش در سختی نیاز داشت و خداراشکر میکرد که با تمام اخلاق

تلخش باز برادرش همچو کوه پشتش ایستاده بود.

آریا که از چشمانش محو شد با اخم گوشی اش را از جیبش درآورد و با تردید شماره ی

همسر سرکشش را گرفت.

سه بوقی که گویا برای دانیال سه سال گذشت، خورد.

ناامید شد قصد قطع کردن تماس را داشت که صدای گرفته و دو رگه ی رضوان گوشش را

نوازش کرد.

جانم.

لبخند محوی زد، حتی در این موقعیت هم عشق و محبتش به او کم نمیشد اما دانیال برعکس

رضوان با صدایی که سعی کرد نشان دهد عصبی است گفت:

چرا دیر جواب دادی.

سلام.

و علیک! چرا دیر جواب دادی؟

ببخشید گوشی پیشم نبود داشتم وسای...

دانیال با تمسخر بی اختیار میان حرفش پرید.

داشتی وسایل سفر رو آماده میکردید و بنده مزاحم کارکردنتون شدم نه؟

رضوان با صدای محزونی گفت:

نه، داشتم وسایل و برکه های پروژتو که بهم دادی رو مرتب میکردم که زنگ زد.

دانیال بیشتر اخم کرد حق با برادرش بود نباید او را قضاوت کند.

مکثی کرد و سپس نفس عمیقی کشید و با لحن قبل گفت:

برای سفر میخوای چیکار کنی؟

نمیرم.

پوزخند صدا داری زد.

اونوقت چرا؟

خودت گفתי نرو.

و تو هم بحث کردی که میری.

اون فقط یه بحث بود.

اره بود بحثی بود که اعصابمو یه شبانه روز بهم ریخت.



رضوان محکم گفت:

\_خب ببخشید!

اما دانیال با لحن تندی جوابش را داد.

\_ببخشید؟ فقط همین؟ آب میریزی بعد میخوای باش نسکافه بسازی؟

\_من فکر میکنم داری بیهوده بحث رو کشش میدی دانیال!

\_اشتباه فکر میکنی چون اون کسی که همیشه اعصابمو خورد میکنه و کاری میکنه که کار به

اینجا کشیده میشه تویی! کسی که فقط بلده با من بحث کنه و ساز مخالف بزنه تویی!

رضوان که عصبی شده بود پرخاشگرانه گفت:

\_چرا؟ مگه من حق ندارم حرفی بزنم و یا نظرم بدم؟ چون عاشقتم و تو مرد زندگی نباید

حرفی بزنم؟ نباید نظر بدم؟ چرا فکر میکنی باید همیشه حرف حرفه شما مردا باشه؟ یعنی

من دل ندارم؟

دانیال که پی برده بود بیهوده او را عصبی کرده نفسش را محکم بیرون داد و چنگی به موهای

خوش حالتش زد و از جای خود بلند شد.

با کمی مکث اینبار با لحن ملایمی گفت:

\_میخوام ببینمت.

اما رضوان دلخور و درحالی که بغض کرده بود گفت:

\_اما من نمیخوام ببینم...

دانیال محکم میان حرفش پرید.

\_گفتم میخوام ببینمت!

\_من نمیخوام ببینمت تو هم نمیتونی مجبورم کنی.

سپس تماس را قطع کرد که دانیال با حرص چشمانش را بست و زیر لب غر زد.

\_اگر من حال تورو نگرفتم دانیال نیستم.

به قدم هایش سرعت بخشید و از خانه خارج شد.

هوا تاریک بود و اما بارانی بود.

سوار ماشینش شد و به سمت خانه ی پدری رضوان حرکت کرد.

قصد داشت او را کمی تنبیه کند.

اما به راستی چه زیبا بود عشقت را تنبیه کنی...

عشقی که میدانی متعلق به توست...

تویی که تمام وجودت مملو از عشق اوست.

به راستی زیبا نیست؟

ماشین را رو به روی خانه ی پدری رضوان متوقف کرد.

نگاهی به ساعت مارک دار مچی اش انداخت.

ساعت یازده و نیم شب بود و ماشین های کمی پرسه میزدند.

سرش را که چرخاند رضوان را دید که با قدم های سریع به سمت ماشینش گام برمیداشت.

نگاهی به لباس هایش انداخت، شلوار ورزشی مشکی با پوتین سفید و مانتویی که نمای ورزشی به رنگ سیاه و سفید طرح شده بود بر تن داشت.

نزدیک ماشین که شد بدون تعللی در را باز کرد و سوار شد.

در حالی که نفس نفس میزد به دانیالی که با با اخم به او خیره شده بود نگاه کرد و لب زد.

—سلام.

دانیال نگاهش را از او گرفت و استارت ماشین را زد و حرکت کرد که رضوان متعجب

گفت:

—دانیال برگرد من باید زود برم.

ابرو بالا انداخت و نیم نگاهی نثارش کرد.

—چطور؟

—مهمون داریم.

مهموناتون کیان؟

سرش را پایین انداخت و سکوت کرد، دانیال که سکوت او را دید دوباره سوالش را تکرار کرد.

نگفتی، مهموناتون کیا هستن؟

رضوان لب گزید و گوشه‌ی شالش را به بازی گرفت، دانیال در کوچه بن بستنی پیچید و ماشین را خاموش کرد سپس چراغ داخل ماشین را روشن کرد کمی سمت رضوانی که سر به زیر بود چرخید.

رضوان که نگاه خیره اش را روی خود دید به سختی لب زد.

خونه عموم.

سکوت حاکم فضا شد و تنها نفس های کشدار دانیال سکوت را شکسته بود.

رضوان با کمی تردید سرش را بالا گرفت که چشمان سرخ دانیال و دست مشت شده اش ترس ک توجه اش را بیشتر کرد.

آب دهانش را قورت داد و با همان لحن اضافه کرد.

اما... اما من فقط سلام کردم و رفتم تو... تو اتاق درگیر نقشه هایی بودم که بهم دادی بعدم

که زنگ زدی... او مدم... او مدم بیرون.

نفس عمیقی کشید و اضافه کرد.

—همین.

دانیال پوزخند صدا داری زد و با تمسخر و نیشخند به اطراف نگاه میکرد، عصبی بود و رضوان

با چشم این را میدید.

از اینهمه تعصبی بودن و حساسیت همسرش دلش گرم شد و احساس خوبی به او دست

داده بود.

نمیدانست کی لبخند روی لبش نشست اما با صدای عصبی دانیال از افکار فانتزی اش خارج

شد.

—میخندی؟ تو الان داری به من میخندی؟

کم کم لبخند عمیق تر شد که دانیال هم عصبی تر مشتی به فرمان ماشین کویید و با صدای

نسبتا بلندی گفت:

—عصبانیت من و حساسیتم به این موضوع کجاش خنده داره که نیشت بناگوش

بازه؟ها؟با توام جواب بده!

رضوان پی برده بود که او را بیهوده عصبی کرده برای اعلام آتش بس کمی جابه جا شد و لب

هایش را روی گردن متورم دانیال گذاشت و برای لحظه ایی او را خنثی کرد.

منقبض شدن تن و جان همسرش را به خوبی حس کرد.

طولی نکشید که دستان بزرگ و قدرتمند دانیال دور پهلوئی او حلقه شد و رضوان را بیشتر

به خود فشرد. با نفس عمیقی هم او را فشرد و هم چشمانش را بست.

رضوان دستانش را دور شانه ی پهن او حلقه کرد و لب هایش را به آرامش از گردنش

جدا کرد.

کمی از او دور شد و گونه اش را نوازش وار روی گونه ی او کشید.

در همان حال نجوا کرد.

چرا زود عصبی شدی؟

دانیال که در اوج لذت بود با صدای دورگه و بمی لب زد.

چرا نشم؟

رضوان کمی از او جدا شد و عمیق به او خیره شد سپس شمرده گفت:

نیاز به عصبانیت نیست مرد مغروره من! گفתי جلو پسر عموهات نگرد منم شاید یکم

سرکشی کردم اما چیزی که تو گفתי رو انجام دادم، عصبانیتت برای چیه؟ دانیال بی توجه به

دلبری های او با اخم و لحن طلبکارانه ایی غرید.

این هیچ! برا رفتن به اون سفر چرا پا فشاری کردی؟

شرمنده گفت:

خوب دوست داشتم برم.

با پسر عموهات نه؟

مگه میخوان منو بخورن؟

با نگاهشون اره.

شانه بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

کی به نگاه اهمیت میده بابا.

دانیال محکم و جدی گفت:

من! حالا فهمیدی؟

رضوان مردمک چشمانش را در حدقه چرخاند سپس با اخم تشر زد.

اصلا تو چرا انقدر گیر میدی؟ چرا مثل دیگران یکم لطافت به خرج نمیدی مثلا بگی عزیزم

اینکارو نکنی بهتره باور کن نه آسمون به زمین میاد نه زمین به آسمون!

دانیال با قیافه ایی حق به جانب نگاهش کرد.

یه بار لطیف بودم واسه هفت نسلم کافیه که الان داری خرم میکنی!

\_خر؟ عزیزم خر کردن مختص خودته به من نچسبون ویژگی هاتو.

\_رضوان!

با دیدن چهره ی برزخی دانیال تسلیم وار دو دستش بالا گرفت.

\_خیله خب آقا گرگه منو نخور! سلاحتم غلاف کن.

لحنش آنقدر شیرین بود که بی اختیار گره ی اخم دانیال میان ابروهایش باز شد و خنثی

نگاهش کرد.

او کی آنقدر عاشق این دخترک رو به رویش شده؟

چشمانش را لحظه ایی بست و نگاهش را از او گرفت، دستی به صورتش کشید و نفسش را

محکم بیرون داد.

رضوان که کلافگی او را دید بغض کرد.

تحمل کلافگی و نگاه های سرد مرد این روزهایش را نداشت.

لرزان لب زد.

\_ببخشید... که... که آنقدر اذیت میکنم و مجبوری رفتار... رفتار بچگانمو تحمل کنی.

و بی اختیار در ماشین را باز کرد و پیاده شد.



دانیال با تعجب و دستپاچگی از ماشین پیاده شد، رضوان به در تکیه داده بود و نگاهش را به ماه آسمان مشکی بالای سرش دوخت.

ماه کامل بود، لبخند تلخی زد.

نمیدانست چرا برای یک موضوعی که اصلا ارزش فکر کردن هم نداشت انقدر ناراحت و غمگین شد.

دانیال کنارش ایستاد و دست به سینه با ماه بالای سرشان خیره شد.

با صدای همسرش نگاهش را به او دوخت.

چرا دلم گرفت دانیال؟ چرا انقدر لوسم کردی؟ من دختری نبودم که تقی به توق بخوره اشکم

دم مشکم باشه! الان میفهمم هرچی از عشق گفتن درسته.

دانیال آب دهانش را قورت داد و با تردید گفت:

پشیمونی؟

با همان لبخند تلخ چشمانش را ثانیه ایی بست و با نفس عمیقی لب زد.

نه! خوشحالم، از اینکه وجودم مملو از عشق مردیه که با تموم مردونگی و غیرتش منو

دوست داره، چه چیزی بالا تر از این؟

دانیال بی اختیار جلو رفت و با عطش گونه اش را بوسید.

آن چنان عطش خاصی داشت که رضوان چشمانش را بست.

داد ~~~~~

زد.

\_نمیخوام همین الان میری برام میخوری.

نالید.

\_آسا خستم گیر نده.

\_اما تو بهم قول دادی!

\_الان میگم خستم، حالا میخوای تا صبح اینجا غر بزن کک من یکی که نمیگزه.

سپس بی توجه به نگاه آسایش که آمیخته از عصبانیت و تعجب و ناراحتی بود به سمت

اتاق خواب رفت.

آسایش با حرص پایش را روی زمین کوبید و با خشم روی مبل نشست.

آریا به او قول داده بود که بعد آمدنش از شرکت او را به بیرون ببرد چرا که در این مدت

آسایش را بیرون نبرده بود.

بی اختیار چانه اش لرزید و ناراحت چشمانش را بست.

دلش هوس بستنی شکلاتی کرده بود بود، همان بستنی هایی که احساس هر کسی را قلقلک میداد.

با صدای پایي که به گوشش رسید، چشمانش را باز نکرد.

کمی بعد گرما و عطر تلخ آریا را حس کرد.

اما عکس العملی نشان نداد.

صدای بم و گیرای آریا گوشش را پر کرد.

\_فرشته ی کوچولوی خودم نمیخواود حاضر بشه؟ آسایش

دلخور سرش را سمت مخالف آریا چرخاند.

\_نگام نمیکنی؟

باز سکوت آسایش جواب سوال آریا بود.

با لحن پشیمانی گفت:

\_معذرت میخوام حالا میشه نگاه کنی؟

به خوبی میدانست آسایش ناز کردن میخواست، او هم یک زن بود، نیاز داشت.

دستش را نوازش وار روی گونه ی نرم او کشید که آسایش دستش را پس زد.

آریا اینبار نرم تر تهدید کرد.

— عزیزم اگر الان بهم نگاه نکنی و جوابمو ندی قول نمیدم که قلقت ندم!  
 آسایش به سرعت نور سرش را به جانب او چرخاند و چشمانش را باز کرد، گفت:  
 — بله.

آریا به عمق چشمان ویرانگرش خیره شد.

— نمیخوای بری آماده بشی؟

دلخور نگاهش را از او گرفت و آرام نجوا کرد.

— نه، میرم بخوابم خستم.

بلند که شد میان راه مچ دستش اسیر دستان بزرگ همسرش شد.

نگاهش نکرد اما صدایش را شنید.

— برو حاضر شو بریم بیرون.

— گفتم که خستم میخوام بخوابم.

— اصلا من معذرت میخوام خوبه؟ حالا برو حاضر شو.

— دیگه نمیخوام.

آریا که تلاشش را بی فایده دید، محکم و جدی گفت:

— گفتم برو حاضر شو! هی نمیخوام بهت زور بگم انگار آدم بشو نیستی.

آسایش دستش را پس زد و با قدم های سریع خود را به اتاق رساند.

آریا عصبی دستش را ممت کرد، قرار بود از دلش در بیارود نه اینکه او را دلزده کند. چشمانش را چندبار بست و سعی کرد آرام باشد، اما مگر میشد؟ در اتاق خواب فرشته ی کوچولوش قطعا ناراحت و غمگین بود.

آسایش درحالی که نا راحت بود ماتوی نسکافه ایی که دور کمرش کمی تنگ بود، ولی از دور کمر به پایین تنگ نبود و شلوار مشکی و شال مشکی اش را پوشید.

رژ قهوه ایی روی لب هایش کشید، کمی مکث کرد سپس با گذاشتن گوشی اش در جیب مانتو از اتاق خارج شد و با آریا رو به رو شد.

تنه ایی به او زد و از کنارش رد شد.

آریا دستی به صورتش کشید و با نفس عمیقی روی پاشنه ی پا چرخید و به سمت در رفتند.

بستنی لیوانی شکلاتی را به آسایش داد.

اما آسایش بدون هیچ عکس العملی بستنی را از او گرفت.

بی توجه به آریا شروع کردن به خوردن، تمام مدت نگاه آریا روی او بود لحظه سرش را بالا گرفت که نگاه گیرا و نافذ هر دو به هم گره خورد.

نگاه آریا روی لب آسایش که گوشه ایی از آن بستنی جا مانده بود، سر خورد.

آسایش آب دهانش را قورت داد که نزدیک شدن صورت آریا را حس کرد.

آریا آرام و نرم سرش را نزدیک کرد و با مکث لبش را روی لب گوشتی همسرش گذاشت که نفس در سینه ی آسایش حبس شد.

آریا در حالی که لبش روی لب او بود بستنی خود و همسرش را روی داشبود گذاشت سپس دستش روی شکم همسرش گذاشت.

با مکث از او جدا شد و با لبخند محوی به چشمان بسته او خیره شد.  
آرام لب زد.

\_مرسی که هستی،مرسی که وجودت به زندگیم نور می تابه،نمیدونم کی اومدی و چطور به دلم نشستی اما...تا چشم بهم زدم ثمره ی عشق من و تو در بطنت داره رشد میکنه...و این یعنی ته خوشبختی دکتر آریا مشایخ!

سپس دوباره با عطش بیشتری از او کام گرفت و اینبار آسایش بود که او را همراهی کرد.  
شیشه ها دودی بودند و فضا تاریک!

تنها صدای نفس های عمیق آریا بود که به گوش آسایش میرسید.

آسایش چطور این رفتار و کارها را ببیند و از او دلگیر شود؟روز به روز عاشقش نشود؟ اصلا مگر میشد؟از کسی که وجودت مملو از عشق اوست ناراحت شوی؟دلگیر شوی؟قطعا نه  
نمیشد! حداقل برای لیلی و مجنون این قصه نمیشد.

~~~~~

دو ماه بعد.

آنا...آنا کجایی دختر؟

درحالی که موهایش را به عقب میفرستاد از اتاق خارج شد و سمت حسین رفت. طبق عادت همیشگی همان لحظه گونه اش را بوسید و سپس از او پلاستیک خرید را گرفت.

\_خیلی بدجنسی چرا نگفتی میری فروشگاه؟

حسین بدون جواب دادن به بوسه و سوالش با اخم راهش را کج کرد و به سمت اتاق خوابشان رفت.

دوماهی بود که از ازدواجشان میگذشت.

وارد اتاق که شد به عکس بزرگ بالای تخت نیم نگاهی انداخت.

عکس اسپرت دونفره که در ساحل گرفته بودند و با دستانشان قلب درست کرده بودند که

دوربین از پشت به آن ها عکس گرفته بود و نمای دریا و شن هایش هم معلوم بود.

بدون عوض کردن لباس هایش روی تخت بزرگ دونفره با روتختی که ترکیب بنفش و

سفید بود، دراز کشید.

چشمانش را با خستگی و با همان اخم بست.

فضای اتاق به خواست آن‌هاید دکوراسیونی داشت که آرامش میبخشید.  
 پرده های حریر بنفش که کمی نازک بودند؛ میز آرایشی که آینه بزرگی داشت و به رنگ  
 سفید و با کشو بنفش، کف اتاق سفید، تابلو های شیک و ساده و عسلی های هم‌رنگ میز  
 آرایشی که چراغ خواب ساده ایی روی آن ها قرار گرفته بود همه و همه آرامش را به این  
 زوج تزریق میک رد.

در سفید رنگ اتاق که باز شد حسین بدون باز کردن چشمانش تشر زد.  
 \_آنا برو بیرون حوصلتو ندارم.

آن‌هاید هم دلگیر شد هم عصبی، چند قدم جلو رفت و تند گفت:

\_یعنی چی که حوصله ندارم؟ با توام حسین جوابمو بده.

بی توجه به غر زدن های آن‌هاید غلٹی زد و پشت به او خوابید.

آن‌هاید که تلاش را بی فایده دید نفس عمیقی کشید و به همسرش خیره شد که چگونه

لج‌بازانه پشت به او خوابیده.

نزدیک او شد و دستش را روی شانه ی پهنش گذاشت.

اینبار با لحن ملایمی گفت:

\_حسین جان میدونی که بدم میاد با لباس بیرونی رو تخت بخوابی!

حسین با غیظ بی توجه به آن‌هاید با اخم بلند شد و سمت کمد رفت.



آناهید خنده اش گرفته بود که حسین همچو کودک خردسالی که با مادرش قهر بود رفتار میکرد.

غمگین به او خیره شد که با اخم لباس عوض میکرد، دلش گرفت نمیدانست دلیل عصبانیت و قهر کردن او چیست.

دستی به صورتش کشید تا سوالات پی در پی زیاد نشوند.  
حسین روی تخت دراز کشید که صدای آناهید به گوشش خورد.

\_شام نمیخوری؟

محکم و جدی بدون چرخیدن و نگاه کردن به چهره ی زیبایش جوابش را داد.

\_نه!

\_هر جور مایلی.

و با ناراحتی اتاق را ترک کرد.

اما حسین آنقدر خسته بود که با فکر و خیال همسرش به خواب عمیقی فرو رفت.

آناهید دیگر اشتهایی برای خوردن شام خوش رنگ و لعابش نداشت.

با ناراحتی تمام غذا را در یخچال جا داد و پس از تمیز کردن آشپزخانه و شستن دستانش از

آنجا خارج شد اما میان راه تشنه اش شد و مجبور به برگشتن دوباره شده.

لیوان آب سردی را یک نفس سر کشید.

نمیدانست دلیل ناراحتی و عصبانیت همسرش برای چیست.

چشمانش را لحظه ایی بست و با چند نفس عمیق سعی کرد به خود مسلط باشد.

وارد اتاق خواب شد و پس از خاموش کردن لامپ ها در زیر پتو خزید.

تابستان بود اما به دلیل روشن بودن کولر دوتیکه جنرال فضای اتاق سرد بود.

چشمانش را بست و بدون شب به خیر گفتن به همسرش، خواب رفت.

حسین با تابش پرتوهای خورشید چشمانش را با خستگی باز کرد.

روز پنجشنبه بود و میتوانست بیشتر استراحت کند.

غلطی زد و به جای خالی آنahید خیره شد.

کم کم خواب از ذهنش پرید و نیم خیز شد.

پس از شستن دست و صورتش بدون پوشیدن پیراهن از اتاق خارج شد و با اخم و صدای

گرفته ایی آنahید را صدا زد.

\_آنا...آنا کجایی؟

آنahید سراسیمه از آشپزخانه خارج شد و با تکان دادن سرش گفت:

\_سلام صبح بخیر، چیشده؟

حسین به عادت همیشگی اش بدون زدن

حرفی سمت او رفت و دستانش را دور کمر آناهید حلقه کرد سپس بی معطلی لب های  
گوشتی و خوش فرمش را عمیق بوسید.

از او که جدا شد با اخم پرسید.

چرا بیدارم نکردی؟

آناهید تابی به موهای صافش داد و آرام گفت:

امروز که پنجشنبه تو هم که خیلی خسته بودی گفتم بیدارت نکنم.

حسین از او جدا شد و گردنش را ماساژ داد.

اره دیشب خیلی خسته بودم سرم رو بالشت نرفت خوابم برد.

آناهید از یادآوری دیشب با لبخند محوی، کشدار گفت:

آها.

آنقدر لحنش پر از حرف بود که دست حسین از حرکت ایستاد و دوباره با اخم به او زل زد.

آناهید نگاه او را که دید سریع گفت:

من برم صبحونه رو آماده کنم.

حسین پشت میز نشست که آناهید با عشق لیوان چای را رو به رویش گذاشت که او آرام

تشکر کرد.

صبحانه در سکوت صرف شد اما اینبار حسین طاقت نیاورد و سکوتی که حاکم بود را شکست.

درحالی که جرعه ای از چایش را می نوشید با اخم پرسید.

از خالت چخبر؟ با پسرش امروز میان پارک؟

آناهید بی تفاوت لقمه اش را قورت داد و شانه بالا انداخت که حسین محکم تر تشر زد.

برا من شونه بالا پایین نکن لال که نیستی.

آناهید متعجب به او خیره شد و نجوا کرد.

آخه عزیزم این چه سوالیه مگه باید خبر داشته باشم که میان یا نه اصلا به ما چه؟

یعنی چی که به ما چه؟ قراره باهاشون بریم تفریح باید بدونیم کیا میان کیا نمیان.

تو رو نمیدونم اگر میخوای بری برو پسر میان یا نه.

حسین مشکوک لیوانش را روی میز گذاشت و چشمانش را ریز کرد.

من؟ مگه تو نمیای؟

اینبار آناهید بی تفاوت شروع کرد به لقمه درست کردن و با لحن گیرایی گفت:

فکر نکن که من نمیدونم دیشب عصبانیتت برا خاله و پسر خالم بود که امشب میان پارک یا

نه! اما بزار از الان خیالتو راحت کنم که من نمیرم چون نه حوصلشونو دارم نه وقتشو، شب

آسایش و رضوان دعوتمون کردن بریم گردش یکم حال آسایش عوض بشه چون

بارداره، خواهرم مهم تره خالم و پسر خالم دیگه این وسط چیکارن؟ سپس طلبکار به او خیره شد که حسین با اخم و قیافه حق به جانب پرسید.

\_اصلا کی گفته دلیل عصبانیت من اینه؟

\_من!

\_از کجا معلوم؟

\_از اونجایی که تو قبل عقد و محرمیتمون که خواستم برم پارتی رو پسر خالم حساسیت نشون

میدادی و تا به الان هم همینه و هر بار که عصبی میشی دلت میخواد فکشو خورد کنی!

سپس چشمک بامزه ای زد و با لحن شیرینی اضافه کرد.

\_اگه نشناستمت که دردونه ی حسین نیستم.

گره ی کور اخم های حسین باز شد و کم کم لبخند جای آن ها را گرفت.

\_میبینم که شیطنت میکنی.

آناهد با عشوه آرام خندید.

\_خب معلومه دارم برای شوهرم شیطنت میکنم جرمه؟

\_نه شما راحت باش ولی به فکر عواقب بعد شیطنتت هستی؟

\_مگه قراره چی بشه؟

\_نمیدونم شاید بخورمت!

گونه های آن‌هاید از خجالت سرخ شد که دانیال خنده ی بلندی سر داد و اضافه کرد.

\_دوماه از ازدواجمون گذشته مادمازل اونوقت ازم خجالت میکشی؟ آن‌هاید

لب گزید و چشم غره ایی نثارش کرد.

~~~~~

\_دانیال عزیزم زود باش بیا بیرون حولتم گذاشتم دم در.

سپس سمت آشپزخانه را تا آن جا را تمیز و مرتب کند.

دانیال از حمام بیرون آمد و بعد از پوشیدن لباس هایش با حوله ی کوچکی شروع کرد به

خشک کردن موهایش سپس آن را دور گردنش گذاشت.

وارد آشپزخانه شد رضوان نگاهی به شلوار اسلش ذغالی و پیراهن ورزشی دودی اش

انداخت سپس گفت:

\_دانیال عزیزم موهاتو خشک کن سرما نخوری.

دانیال صندلی را کشید و نشست سپس گفت:

\_تشنمه یه چیزه سرد بده.

رضوان پارچ شربت پرتقال را از یخچال ورآورد و یک لیوان شربت به دست او داد.

دانیال جرعه ایی از آن را نوشید و تشکری کرد سپس پرسید.

\_واسه شب برنامتون چیه؟

رضوان درحالی که ظرف های صبحانه را جمع میکرد گفت:

\_آسایش گفت یکم بریم پارک پیاده روی کنیم و هوایی به کلم ون بخوره راست هم

میگه شما مردا همش بیرون و سرکارید ما زنا تو خونه اییم اجازه ی بیرون رفتن هم

نمیدید اگرم بدید کم میدید آسایش خب دیگه بدتر! باردار هم هست.

دانیال نفسش را محکم بیرون داد.

\_آره اتفاقا اونروز حسین میگفت خیلی وقته نبردیمتون بیرون،اصلا هم وقت نمیکنیم به

خصوص الان که آریا با شرکت جدیدی قرارداد بسته.

\_پس شرکت پاریانا پیشد؟

\_اونو که هفته پیش قراردادش تموم شد.

رضوان سرتکان داد و سمت یخچال رفت و پنیر و مربا را گذاشت.

\_میگم رضوان...

درحالی که کارش تمام شده بود و رو به رو همسرش می نشست گفت:

\_جانم عزیزم.

\_فکر نمیکنی الان وقتشته دست به کار بشیم؟ یعنی منظورم بچه دار بشیم.

رضوان خسته از بحث تکراری، مکث کرد سپس با اخم گفت:

\_دانیال ما درموردش که حرف زدیم.

\_آره متنهی به نتیجه نرسیدیم، رضوان منو تو دیر ازدواج کردیم الان یه ماهه زن و

شوهریم هنوز به فکر بچه نیستیم.

\_آناهی و حسین دوماهه ازدواج کردن حرف از بچه نمیزنن اونوقت...

\_تو زندگیمونو با اونا مقایسه نکن شاید اونا بخوان تا یه سال بچه دار نشن ربطش به منو تو

چی؟

رضوان دستی به صورتش کشید.

\_دانیال بهتره بعدا صحبت کنیم.

قصد بلند شدن را داشت که با صدای نسبتا بلند دانیال متعجب سر جای خود نشست.

\_همیشه همینه باید بعدا صحبت کنیم که این بعدا ها همیشه بی نتیجه میمونه! من که خوب

میدونم این یه ماهه داری شونه خالی میکنی درمورد این موضوع.

کم کم تعجب رضوان به کلافگی تبدیل شد.

\_دانیال منطقی فکر کن من هنوز آمادگی بچه دار شدنو...

دانیال به تمسخر میان حرفش پرید.

\_نداری ولی من بچه میخوام و تو باید برام بچه بیاری!



کم کم عصبانیت رضوان جای کلافگی اش را گرفت.

— یعنی چی که باید؟ میدونی هر بار که منو مجبور میکنی و یا به زور حرفی رو بهم

میفهمونی حالم بد میشه و بدم میاد.

— به درک! من بچه میخوام! دیر یا زود باید برام بچه بیاری بهتره تو این هفته ها و روزها که

داره میگذره این موضوع رو قبول کنی چون کاسه ی صبر منم حدی داره.

سپس نگاهش را از چشمان خشمگین او گرفت و از آشپزخانه خارج شد.

و رضوان ماند و هزاران سوال.

دانیال درحالی که سوار ماشین میشد با اخم و بدون نگاه کردن به رضوان گفت:

— سر راه یادم بنداز برم فروشگاه یکم خرید کنم.

آرام لب زد.

— باشه.

نگاهی به تیپ دانیال انداخت، پیراهن قرمز آستین بلند و شلوار مشکی او را جذاب کرده

بود، نخ زرد رنگی روی بازوی دانیال توجهش را جلب کرد دستش را و به نیت برداشتن نخ

جلو برد که دانیال با اخم غلیظی که از صبح مهمان ابروهایش بود، دستش را پس زد و خودش

نخ را برداشت.

رضوان جا خورد، تحمل رفتار های سرد دانیال را نداشت.

هر بار که موضوع بچه کشیده میشد و او مخالفت میکرد بعدش دانیال سرد رفتاد میکرد اما

طولی نمیکشید و سریع آشتی میکردند ولی گویا اینبار دیگر فرق میکند.

ناراحت سرش را پایین انداخت، دانیال استارت را زد و سمت فروشگاه رفت.

مسیر در سکوت طی شد دانیال حتی ضبط ماشین را هم روشن نکرد.

شکنجه ی بدی را در پیش گرفته بود.

رضوان سرش را بالا گرفت و به خیابان خیره شد.

صدای اس ام اس گوشی اش بلند شد با ناراحتی پیام را باز کرد و خواند، از آسایش بود.

\_سلام کجا بودی؟ حرکت کردی؟

\_سلام آره حرکت کردیم شما چی؟

\_ما هم همینطور، زنگ بزنگ حرف بزنگیم؟

\_نه حوصله ندارم آسا چرا به جا پارک، شمال رو انتخاب کردی؟ پارک میرفتیم خب بهتر

بود.

کمی طول کشید که پیام آسایش برسد.

\_رضوان چیشده؟

–هیچی مگه قراره چیزی بشه؟

–میگی یا زنگ بزnm به دانیال!

رضوان اخم کرد و سریع شروع کرد به تایپ کردن.

–همون موضوع همیشگی! بچه میخواد، اینبار دیگه واقعا کمر همت بسته که بچه بیاریم

صبح بحثمون شد تا الان با اخم نگام میکنه حتی وقتی دستشو میگیرم پسم میزنه.

دانیال رو به روی فروشگاهای توقف کرد و بدون پرسیدن نظر رضوان پیاده شد.

رضوان سریع به آسایش زنگ زد که با اولین بوق جواب داد.

–سلام چیشد زنگ زدی؟

صدای متعجب آسایش که به گوشش رسید کلافه گفت:

–هیچی رفت فروشگاه یکم خرید کنه گفتم بهت زنگ بزnm.

–کاره خوبی کردی اما رضوان درباره ی اون موضوع میخوای چیکار کنی؟

–میگی چیکار کنم؟ اصلا مگه اختیاریم مونده دستم؟

–یعنی چی؟ مگه داره زور میگه؟

–کجای کاری آسا؟ از صبح زور گفته الانم اصلا باهام حرف نمیزنه.

–حرف حسابش چیه؟

رضوان سرش را به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست سپس در همان حالت گفت:

میگه تو این مدت زمان بهتره با خودت کنار بیای چون من به زودی بچه میخوام.

حالا میخوای چیکار کنی رضوان؟ به زور هم همیشه حامله بشی.

نمیدونم آسا من احساس میکنم هنوز آمادگیشو ندارم یعنی که خب...وای باید قطع کنم

اومد.

سریع خداحافظی کردند، دانیال سوار ماشین شد و قبلش چند پلاستیک خرید را روی صندلی

عقب گذاشت.

تنها صدای آهنگ (فرهام\_ای عشق) در ماشین سکوت را شکسته بود.

تو ماهی و چشمون سیاهت شب تارم چه حسه عجیبو دل فریبی به تو دارم بین منو

تو راز قشنگی است که عشق است دل را تو نباشی به که باید بسپارم دستم به تو و

موی تو بند است نگریزی می دانمو می دانی عزیزم که عزیزی بی تو نفسم نیست

بسم نیست که عالم تو یک تنه جای همه عالم همه چیزی ای عشق تو تصمیم بگیری

چه بگویم

دل را ببری تو به اسیری چه بگویم گیرم که دلم را نپذیری چه بگویم از این دله

تنگم دله تنگت چه بخواهد ای وای دلم را تو نخواهی که بخواهد ای وای دلم را

نپذیری چه بگویم چه بگویم چه بگویم

من فکر توام فکر تو گر در تبو تابم تو عشق تو شوقم تو شورم تو شرابم

بیدارم و در کار توام هر شبو هر شب تا فکر تو اینجاست حرام است بخوابم که بخوابم ای

عشق تو تصمیم بگیری چه بگویم

دل را ببری تو به اسیری چه بگویم گیرم که دلم را نپذیری چه بگویم از این دله

تنگم دله تنگت چه بخواهد ای وای دلم را تو نخواهی که بخواهد ای وای دلم را

نپذیری چه بگویم چه بگویم چه بگویم رضوان با آه قسمتی از آهنگ را زمزمه

کرد.

\_ای عشق تو تصمیم بگیری چه بگویم؟

سپس نگاه محزونش را به دانیالی که با اخم حواسش را به رانندگی داده بود، سوق داد.

حسین در حال رانندگی بود که آناهیید گفت:

\_حسین به آریا و دانیال اینا بگو یکم بایستیم بابا همش رانندگی میکنید نگا اینجا چقدر

قشنگه، من از راه شمال خیلی خوشم میاد.

\_گوشیم دستته درارش بهشون زنگ بزن.

آناهید اطاعت کرد و به آسایش زنگ زد.

بوق اول که خورده شد آسایش تماس را وصل کرد و گفت:

\_میدونم آنا میدونم یکم جلوتر می ایستیم.

آناهید لبخند زنان دستی به موهایش کشید

و گفت:

\_باهوش کی بودی تو؟

\_آقامون.

\_آسا تو این زب ونو نداشتی چیکار میکردی؟

آسایش با حاضر جوابی گفت:

\_مثل تو ترشیده میشدم.

آناهید با حرص گفت:

— من ترشیدم؟

— بودی اما حسین منت گذاشت اومد گرفت.

— آسا ببند تا خودم نبس...

— هیس! بچم یاد میگیره.

— آناهید با تمسخر گفت:

— بچتم مثل تو غیر قابله تحمله.

— فداش بشی.

— باباش فداش بشه به من چه؟

— اونم میشه.

— سپس با مکث ادامه داد.

— تو هم مادر میشی آنا خانم، خواهیم دید.

حسین که تمام مکالماتشان را شنیده بود، لب هایش را روی هم فشار میداد تا نخندد.

— آناهید با دیدن عکس العمل حسین با حرص گفت:

— بخند... بخند راحت باش... به ریش نداشته ی من بخند.

حسین با لبخند شیرینی نگاه به آینه بغل انداخت و گفت:

— چرا حرص میخوری عزیزم منکه چیزی نگفتم.

– پس خندت واسه چیه؟

– مگه خندیدن جرمه؟

– نه جرم نیست اما برای سر به سر گذاشتن عیبه.

– مگه من حرفی زدم.

آناهید با حرص بیشتری نگاهش کرد.

– تو داری منو مسخره میکنی؟

حسین به سختی خود را نگه داشته بود که نزند زیر خنده.

– عزیزم چرا حساس شدی من که چیزی نگفتم.

– نگفتی اما میخندی این یعنی خوست اومده این یعنی بدتم نیومده تو نوزده و نیم سالگی

بچه بندازی بغلم این یعنی خودتم ....

حسین درحالی که هم تعجب کرده بود هم خنده اش را مهار میکرد نیم نگاهی به

اونداخت.

– نفس بگیر دختر چته؟ مگه من حرفی زدم؟

آناهید نفسش را محکم بیرون داد و به حالت قهر رویش را برگرداند سپس زیر لب

غرید.



\_فکر کرده من احمق نمیفهمم اما کورخونده.

این حرف از گوش حسین دور نماند که کم کم لبخند عمیقش به قهقهه تبدیل شد و آناهید

با حرص لبش می گزید و به او نگاه نمیکرد.

اما در دل به آسایش و همسر خوش خنده اش ناسزا میگفت.

همه از ماشین پیاده شدند، آریا با احتیاط به آسایش کمک میکرد و آسایش هر بار غر میزد

و میگفت:

\_خوبم آریا خوبم انقدر وسواسی به خرج نده.

اما آریا با تمام صبور بودنش چیزی نمیگفت ولی کار خودش را پیش میبرد و این

آسایش را عصبی و کلافه میکرد.

همه دور هم جمع شدند، آناهید با شوق خاصی گفت:

\_بریم اون سمت عکس بگیریم خیلی قشنگه.

آریا در حالی که نگاهی به جاده ی سر سبز می انداخت گفت:

\_هرجا میرید بگید باهم بریم.

حسین گوشی اش را درآورد و همه مشغول عکس گرفتن شدند.

دانیال با اخم هایی که تا به الان آن هارا باز نکرده بود روی تکه سنگ بزرگی نشست و نگاهش را به زمین کشاورزی انداخت.

عمیق در فکر بود که حتی پنهانی عکس گرفتن همسرش از او را نفهمید.

رضوان گوشی اش را درآورد و کنار دانیال نشست.

دانیال سعی کرد به او توجهی نکند اما تمام حواسش روی او بود.

روی سنگ جا نبود، نزدیک بود رضوان بیافتد که دانیال با کلافگی دست او را کشید و روی پایش نشاند.

رضوان ناخودآگاه دستش را دور گردن همسرش حلقه کرد سپس با مکث کوتاهی

گوشی را بالا گرفت و دروبین را روشن کرد.

با لبخند گفت:

\_دانیال بخند که عکس بگیرم.

اما دانیال بی توجه به او سرش را به سمت مخالف چرخاند.

همه به نوعی مشغول عکس گرفتن بودند رضوان که تلاشش را بی فایده دید محزون تکانی

خود و همین که خواست از او جدا شود دست دانیال دور کمر او حلقه شد و با صدای خش

داری گفت:

— کجا؟

سر به زیر لب گزید.

— میرم پیش آسا و آنا.

دانیال نگاهش را به آن ها دوخت.

— لازم نکرده همه سرگرم شوهراشون مثل تو نیستن که...

نیم نگاهی به نگاه متعجب رضوان که روی او بود انداخت و ادامه نداد.

کم کم در کاسه ی چشم او اشک جمع شد و دستانش را از گردن دانیال شل کرد.

آرام نجوا کرد.

— همه اینا بخاطر اینکه نمیخوام بچه دار بشم؟ بخاطر بچه ایی که وجود نداره داری منو

مقایسه میکنی؟ اونم با آسا و آنا؟ دلش شکسته بود.

توقع این حرف ها را نداشت.

به سختی از او جدا شد و به سرعت سمت ماشین رفت.

همه سوار ماشین ها شدند دانیال سوار شد و سپس بی مقدمه گفت:

— ببخشید عصبی و ناراحت بودم یه چیزی گفتم تو ببخش.

رضوان با چشم های اشکی به دانیال خیره شد و گفت:

\_نه دانیال نمیبخشم، تو بازم مثل هر بار دلمو شکستی تو اینبار برای بچه ایی که وجود نداره  
منو مقایسه کردی، تو هر بار با زبون نیش دارت تنمو لرزوندی.

\_خیله خب ببخشید اما رضوان بهم حق بده که بخوا...

\_نه بهت حق نمیدم دانیال، حق نمیدم...هر بار به خاطر یه موضوع پیش پا افتاده شخصیت  
و غرورمو خورد میکنی تهشم با یه عذرخواهی سروتهشو هم میزنی.

دانیال با اخم و عصبانیت گفت:

\_موضوع پیش پا افتاده؟ تو موضوع بچه دار شدنمون رو پیش پا افتاده میدونی؟ رضوان  
لب تر کرد تا حرفی بزند اما با تک بوقی که آریا زد، دانیال با غیظ ماشین را روشن و  
حرکت کرد.

آریا نیم نگاهی به جانب آسایش انداخت و گفت:

\_اینا چشونه؟ آسایش

متعجب گفت:

\_کیا؟

\_دانیال و رضوان.

\_خب؟

چشونه؟

آسایش شانه بالا انداخت.

والا دعواشون سر بچه دار شدن یا نشدنشونه.

آریا مشکوک پرسید.

چطور مگه؟

هیچی دیگه دانیال بچه میخواد اما رضوان میگه من هنوز آمادگیشو ندارم تازه یک ماهه

که از ازدواجمون گذشته.

اونروز دانیال یه چیزایی میگفت اما فکر نمیکردم انقدر جدی باشه که رضوان گریه کنه و

دانیال با عصبانیت رانندگی کنه.

متعجب لب زد.

مگه رضوان گریه کرد؟

آریا با چشم به جلو که ماشین دانیال بود اشاره کرد.

آره مگه ندیدی بوق که زدم تازه دانیال یادش اومد که باید حرکت کنه ولشون می کردم تا

شب بحث میکردن.

آسایش با ناراحتی سرتکان داد.

\_گناه داره رضوان.

\_چرا؟

\_چون هر بار مجبوره به خاطر عشقی که نسبت به دانیال داره خواسته هاشو قبول کنه.

آریا در حالی که فرمان را میچرخاند و تمام حواسش را به آینه بغل و جلو داده بود

گفت:

\_فکر نکنم چون به هر حال بحث یه بچه درمیونه الکی که نیست وقتی آمادگی نداره چرا

باید دانیال مجبورش کنه؟ فردا هر اتفاقی که بیوفته رضوان میگه تقصیره توهه.

آسایش سرتکان داد و سکوت کرد سپس نتوانست به کنجکاوی اش غلبه کند سریع

پرسید.

\_تو با دانیال حرف نمیزنی؟ اَخه اون خیلی بهت احترام میزاره و تورو قبول داره.

آریا با اخم سرش را بالا و پایین کرد.

\_نه دخالت نکنم بهتره این مشکل بین خودشونه منو تو کاره ایی نیستیم بهتره توام خودتو

درگیر نکنی برا بچم خوب نیست.

آسایش اخم نرمی روی ابروهایش نشست.

\_خوبه توام! هی تقی به توق بخوره بچم بچم راه میندازه.

~~~~~

ه ر کسی وارد اتاقی در ویلای شمال شد.

دانیال چمدان را در اتاق گذاشت و در را بست.

سمت تخت رفت و با خستگی که در بدنش بود روی تخت دراز کشید.

تمام مسیر را بدون استراحت رانندگی کرده بود و قطعاً خستگی را داشت.

رضوان نگاهش را به دانیال داد و به سردی لب زد.

\_دانیال بلندشو یه دوش بگیر بعد بخواب.

دانیال سریع چشمانش را باز کرد و با عصبانیتی که رضوان نمیدانست سر چشمه اش

کجاست، تشر زد.

\_اگه قراره این سفر رو زهرمار هردومون کنی از الان بگو که برگردیم تهران.

رضوان با تعجب نگاهش کرد.

\_چرا اینجور رفتار میکنی؟

\_نمیدونم! از خودت پپرس! چرا لحن صحبتت سرد شده؟

\_دانیال چرا اینطور میکنی؟ ناراحت میشم خب.

\_به جهنم!

لحنش بیش از حد نیش داشت، کمی رضوان جا خورد اما سپس بغضش را قورت داد و سمت در رفت.

دانیال که چشمانش را بست با شنیدن قدم های او بدون باز کردن چشم هایش گفت:  
\_کجا؟

\_میرم پایین پیش دخ ترا.

\_لازم نکرده! اونا رفتن استراحت کنن عصری قراره بریم گشتی بزنینم تو هم بهتره یکم استراحت کنی.

رضوان ناچار با همان قلب شکسته لباس هایش را عوض کرد و آرام کنار دانیال دراز کشید.

محزون پشتش را به او کرد، دانیال غلتی سمت همسرش زد و دستانش را دراز

کرد، رضوان را از پشت به آغوش کشید.

رضوان با ناراحتی سرش را محکم به بالشت زیر سرش فشار داد و چشمانش را بست. طولی نکشید که گرمای لب دانیال را روی گونه اش حس کرد.

سپس صدای بم و گیرای همسرش گوشش را نوازش کرد و احساساتش را قلیان انداخت.



— معذرت میخوام بابت رفتارم، رسیدیم تهران قول میدم بشینیم با حرف زدن این

موضوع رو حل کنیم باشه؟

رضوان بدون باز کردن چشم هایش نجوا کرد.

— حتی اگه من بچه نخوام؟

دانیال کمی مکث کرد برایش سخت بود اما با

این حال گفت:

— حتی اگه تو بچه نخوای.

رضوان مکث او را به ندرت حس کرد، برای مرد مغرورش سخت بود اما نمیخ واست دل

همسرش را بشکند و این را گفت، طوری گفت که رضوان هم مردد بودنش را فهمید.

~~~~~

— آریا بلند شو دیگه چقدر میخوابی؟ غلتی زد و

سمت آسایش به پهلو چرخید.

— خستم کل راهو یک سره رانندگی کردم خب.

— خب باشه اومدیم سفر نه اینکه بگیریم بخوابیم.

آریا پتو را روی سرش کشید و غر زد.

–زندگیم تورو خدا بزار بخوابم نا ندارم تو هم بخواب.

با حرص زیرلب گفت:

–خیلی ممنون تو جام بخوابی کافیه.

نگاه آسایش روی آریایی بود که با خستگی زیر پتو خزیده بود.

کمی دلش به حال او سوخت حق داشت تمام راه را رانندگی میکرد شب قبل هم درگیر نقشه ها بود.

کلافه نفسش را محکم بیرون داد سپس با احتیاط از تخت پایین آمد و از اتاق خارج شد.

پنج پله ی ویلا را پایین آمد و سمت آشپزخانه گام برداشت.

با آناهید و رضوان رو به رو شد.

وسط آشپزخانه با کاشی و بتن شکل مربعی بزرگی به عنوان میز غذا خوری ساخته بودند

سپس اطراف آن را با صندلی های پایه بلند سفید پر کرده بودند.

آناهید و رضوان جفت هم نشسته بودند، آسایش آرام روی صندلی وسط آن ها نشست.

رضوان گفت:

–چایی برات بیارم؟

نه بی زحمت برام آب پرتقال بیار.

رضوان سمت یخچال رفت که آسایش پرسید.

شوهراتون کجان؟

آناهید و رضوان با کلافگی هماهنگ گفتند:

خوابن!

خنده اش گرفته بود.

چه نقطه ی مشترکی! فکر نمی‌کردم انقدر تفاهم داشته باشیم.

رضوان لیوان را دست آسایش داد که آناهید گفت:

من که حسین چمدونارو گذاشت تو اتاق و لباسش و عوض کرد و مستقیم گرفت

خوایید.

آسایش جرعه ایی از آبمیوه را نوشید و گفت:

من خب آریا لباساشو عوض کرد و گرفت خوایید البته کلی توصیه کرد نرم پایین و به خودم

فشار نیارم.

رضوان قهقهه ایی زد و گفت:

شما بدتر از من نیستید دانیال بدون عوض کردن لباساش سریع دویدید و گرفت خوایید

هر چقدر هم بیدارش میکنم میگه خستم.

آناهید با مکث پرسید.

\_هنوز سر حرفشه؟

آهی کشید و نگاهش را به لیوان نیمه پر چایی انداخت.

\_نه، هنوز عصبی و ناراحته حتی باهام سرد رفتار میکنه.

آسایش اینبار پرسید.

\_راه نداره تو کوتاه بیای؟

رضوان نگاهش را به آسایش سپس به آناهید انداخت.

\_رضوان، آسایش راست میگه تو که زندگیت خداروشکر خوبه و مشکلی نداری قطعاً با

اومدن یه بچه خوب تر هم میشه اول و اخرش که باید بچه دار بشین.

اینبار جدی تر گفت:

\_به این فکر کن که خیلیا تو حسرت بچه دار شدن، داری با کی لج میکنی رضوان؟ با

شوهرت؟ زندگیو برای خودت ون سخت نکن اون کوتاه بیا نیست حداقل تو کوتاه بیا.

رضوان دستی به صورتش کشید.

\_اما هنوز یک ماه از زندگی مشترکمون نگذشته!

آناهید اینبار با هیجان گفت:

\_خب! چه اشکالی داره؟ شما عاشق همید و چی بهتر از این که با بچه عاشق تر هم بشید؟

آسایش نیم نگاهی به آناهید انداخت سپس گفت:

— رضوان ما نمیخواییم تورو قانع کنیم که فردا تقی به توق بخوره بگی تقصیره

ماست، خودت بشین فکر کن به هر حال الکی که نیست.

رضوان لبخند محوی زد و پرسید.

— آسا مادر شدن چه حسی داره؟

آسایش با لبخند جرعه ایی از آبمیوه اش را نوشید.

— خیلی خوبه، خوب که نه عالیه چی بالاتر از این وقتی چشاتو باز میکنی و میفهمی و میدونی

وجودت مملو از عشق مردیه که بچش تو شکمت داره جون میگیره و نفس میکشه! خیلی

خوبه وقتی دستتو بزاری رو شکمت و یهو لگد بزنه و تو لذت تموم وجودت رو فرا

میگیره، وقتی مرد زندگیت و عشقت و خودت منتظر به دنیا اومدن یه فسقلی کوچولو که

زندگیتو محکم تر میکنه چقدر حس خوبیه!

آناهید محو صحبت ها و حس های آسایشی بود که با عشق توضیح میداد.

با جیغ رضوان همه به خود آمدند.

رضوان بالا پایین میپرید و جیغ میزد.

— میخوام میخوام میخوام وای خدایا چقدر خوبه منم میخوام!

آسایش و آناهید با تعجب و خنده نگاهش میکردند که با صدای جدی دانیال هر سه برگشتند.

\_اینجا چه خبره؟

آسایش لب گزید و آناهید ریز ریز میخندید رضوان سمت دانیال دوید و خود را در آغوش همسرش رها کرد.

دانیال سریع او را به خود فشرد و با سر به آناهید و آسایش اشاره کرد که "چپشده"، آسایش چشمانش را با اطمینان بست، دانیال که منظورش را فهمید کم کم لبخندش رنگ گرفت و او را بیشتر در آغوشش تنگ کرد.

\_خجالت بکشید!

با صدای آریا همه با تعجب به او خیره شدند که او همراه با حسین سمت آناهید و آسایش رفتند.

دانیال با اخم گفت:

\_چرا بکشیم؟

آریا از پشت همسرش را در آغوش کشید و گونه اش را بوسید و گفت:

\_خب منم میخوام.

آسایش با شیطنت سرش را کمی چرخاند.

—چی میخوای؟

آریا با لبخند گفت:

—تو رو!

صدای سوت دانیال باعث شد همه نگاه ها سمت او بچرخد.

—داداش حیا کجا بود؟

آریا متقابلا با همان لحن دانیال گفت:

—شوهرش دادم رفت.

— واقعا؟ چه زود!

—خبر نداری تازه شیش ماهه که حاملس.

حسین که سعی میکرد نخند میان حرفشان پرید.

—بچه ها زشته! دخترا اینجان.

دانیال رو به آریا گفت:

—استراحتمونو که کردیم حالا بریم بیرون؟

رضوان با هیجان گفت:

—آره بریم.

همه موافقتشان را اعلام کردند و وارد اتاق هایشان شدند.

دانیال در اتاق را بست و دست به کمر به همسر دلبرش خیره شد.

رضوان دستی به موهای جنس ابریشمش کشید و نگاهش را از نگاه نافذ دانیال گرفت و

گفت:

چرا اینطور نگام میکنی؟

دانیال بی توجه به سوالش گفت:

چرا تو آشپزخونه پریدی و بغلم کردی.

رضوان نگاهش کرد، اخم داشت و همچو پدری که فرزند خطاکارش را تنبیه میکرد به او خیره

بود.

رضوان برایش سنگین بود این نگاه همسرش.

خب...خب...من فکر میکردم که...

که چی؟ فکر میکنی هنوز از دستت ناراحت و عصبی نیستم؟ نه اتفاقا خیلیم هستم!

رضوان اخمی میان ابروهای مشکلی اش نشست.

دانیال یادت رفته اونیه که باید ناراحت باشه منه نه تو.

با تمسخر نگاهش کرد.



اونوقت چرا؟

چون تو مقایسم کردی! چیزی که ازش متنفرم و بیزارم.

حرف حقو زدم!

به قیمت دل شکستگی زنت؟

آنقدر لحنش آمیخته از حرص و عصبانیت و ناراحتی و معصومیت بود که دانیال

ناخودآگاه نگاهش به برق غم چشمان رضوان افتاد.

رضوان اینبار با بغض بیشتری ادامه داد.

بهت گفتم همیشه منو با زبونت تو دعواهامون آزار میدی دانیال، دل من از سنگ نیست

نخواه که نشکنه! تو با مقایسه کردنت و قهر کردن بخاطر موضوع بچه که با حرف زدتم

حل میشه داری نشون میدی که...

سکوت کرد، اما سرش را عصبی پایین آورد.

اینبار دانیال با اخم غلیظ و صدای خش داری گفت:

نشون میدم چی؟

رضوان نگاهش کرد، میترسید از گفتن بعد این جمله.

سکوت رضوان که طولانی شد، دانیال چشمانش را بست و محکم تر گفت:

گفتم نشون میدم چی؟

نشون میدی که منو انگار فقط برای بچه و اینجور چیزا میخوای انگار نه انگار منم آدمم و نظر دارم همیشه همینه هرچیزی باب میل نباشه اونقدر بهم نیش و کنایه میزنی که اخر مجبور میشم میفهمی، مجبور! بیارم نشده بشینی باهام حرف بزنی و قانعم کنی! تا یه چیزی میخوای میای بهم میگی اگه قبول کردم که هیچ! اگر نه، حال و روزمون میشه مثل الان! هیچ میفهمی داری چیکار میکنی دانیال؟ به جون خودت که میخوام دنیا نباشه بخدا صبر منم حدی داره، خیر سرم اومدم مسافرت تا یکم راحت باشم اما نیستم! دانیال تا کی باید این رفتار تو تحمل کنم؟ تاکی باید سردی و پس زدناتو هضم کنم بهم بگو تا تکلیف خودمو بدونم! چرا ساکت ایستادی و منو نگاه میکنی، بگو!

دانیال به عمق چشمان پر از درد همسرش خیره شد، چه حرف ها که در دل این دخترک سنگینی نکرده بود، او کی وقت کرد این همه سنگدل و سرد شود؟ با اینکه صبرش لبریز شده بود اما باز هم جان دانیال را عزیزترین و با ارزش ترین جان خطاب میکرد، این دختر به راستی یک فرشته بود تا با آمدنش دنیای دانیال را گلستان کند. با کمی مکث و صدای دورگه ایی گفت:

لباساتو عوض کن بریم بیرون.

چشمان رضوان از تعجب گرد شد؛ متحیر گفت:

\_همین؟ جواب اینهمه حرفای من شد لباساتو عوض کن بریم بیرون؟ ایول الله بهت!  
 واقعا احسنت، احسنت بهت که دلت شده سنگ! اما من مثل تو نیستم دانیال، من دلم نرم و  
 شکنندس مواظب باش من این دلمو به تو دادم، امیدوارم نشکنیش!  
 دانیال سمت کمد رفت و یک شلوار جین سفید تنگ و یک تیشرت کمی بلند مشکی و  
 آستین کوتاه که روی قسمت چپ لباس یک مارک طلایی شکل گذاشته بودند.  
 براشت، کتونی مشکی اش را کنار گذاشت و بی توجه به رضوان لباس هایش را عوض  
 کرد، روی تخت نشست و شروع کرد به پوشیدن کتونی هایش.  
 رضوان ناراحت و بغض کرده سمت کمد رفت وقتی مانتو خردلی اش را دست زد صدای  
 آمرانه ی دانیال به گوشش خورد.  
 \_شلوارت باید سفید و مانتوت باید یه شومیز مشکی و کفشت باید یه کتونی مشکی باشه  
 شالتم اون شال سیاه و سفیده که طرح داشت رو میپوشی!  
 بی توجه به حرف و دستور دانیال، مانتو خردلی اش را برداشت که دست دانیال روی دست  
 او نشست، از او دلگیر بود دستش را پس زد که دوباره او را محکم تر گرفت.  
 با اکراه به گردن دانیال خیره شد و تشر زد.  
 \_ولم کن!

\_نچ، ولت نمیکنم، نگام کن!

نگاهش نکرد، دانیال تکانی به او داد و مصمم تر اینبار مظلومانه گفت:

\_اذیت نکن رضی نگام کن!

دست و دل رضوان با شنیدن صدای مظلومانه و شنیدن مخفف اسمش از زبان

دانیال؛ لرزید.

نگاهش را بالا گرفت به چشمان او سوق داد که دانیال با لبخند گمرنگی گفت:

\_ببخشید دیگه! حالا این مانتو رو ول کن اونایی که من گفتمو بپوش.

رضوان درحالی که اخم کرده بود تقلا کرد تا او را رها کند، چه توقع بی جایی بود با یک

"ببخشید" دعوا تمام شود اما او حال قصد ناز کردن را داشت.

\_رضی تورو خدا انقد اذیتم نکن تو که عادتتای بد منو میدونی تو ببخش.

رضوان اینبار محکم تر گفت:

\_گفتم ولم کن!

دانیال مصمم تر گفت:

\_اصن من غلط کردم ببخش دیگه اذیتم نکن خب.

\_من اذیتت میکنم یا ت.....

با نشستن لب های گرم دانیال روی گونه اش، حرف در دهانش ماسید و سکوت کرد.

دانیال سرش را عقب برد و با لبخند دندان نمایی به او خیره شد.

—رضی خانم!

رضوان سرش را سمت راست کج کرد و به جای دیگری خیره شد که همین

کار، بوسیدن گردنش را برای دانیال راحت کرد.

دانیال اینبار به جان گردنش افتاد و شروع کرد عمیق و ملتهب او را بوسیدن.

رضوان تقلا میکرد تا او را رها کند اما دانیال با خنده به این کار ادامه می داد. دانیال درحالی که

او را بغل کرده بود، گفت:

—آشتی؟

رضوان با شنید این جمله ی دانیال محکم تر غرید.

—نه نه نه آشتی نمیکنم الان برو میخوام مانتو خردلی رو بپوشم.

—تو با من آشتی میکنی و اینو نمیپوشی!

—از کجا انقدر مطمئنی؟

—از اونجا که تو زنی و عشقمی منم شوهرتم و عشقتم و به حرفم احترام میزاری.

—متاسفم اما زیادی داری هندونه میزاری زیربغلت! برو کنار.

—لوس نشو رضی آشتی کنیم دیگه بخدا منم خسته شدم خب.

رضوان بر خلاف دلش اینبار به عمق چشمان پشیمان دانیال خیره شد و جدی گفت:

\_نه! اینبار آشتی نمیکنم باید یادگیری هرچیزی رو با یه ببخشید تموم نکنی.  
 دانیال محزون همچو خردسالی سرش را پایین انداخت سپس با مکث به او خیره شد.  
 \_باشه...حداقل بزار لباسامونو ست کنیم.  
 چهره اش مظلوم بود و دل کوچک رضوان لرزید اما اینبار نگاهش را دزدید.  
 \_باشه میپوشم برو بیرون لباسامو عوض کنم.  
 دانیال با شنیدن جمله ی رضوان لبخند زد اما وقتی به او گفت که بیرون برود،لبخند روی  
 لبش ماسید و نرم اخم کرد.  
 \_چنان میگه برو بیرون انگار من بدنشو تاحالا ندیدم.  
 و برای تلافی با لحنی که حرصش را سعی میکرد خالی کند اضافه کرد.  
 \_اتفاقا تمام بدنتو چشم بسته حفظم!  
 همین یک جمله کافی بود تا شرم دخترانه یقه ی رضوان را بگیرد.  
 دانیال با همان اخم ؛ خم شد و گونه اش را بوسید و از اتاق بیرون رفت.  
 رضوان آستین مانتو را فشرده و درحالی که لباس هایی که دانیال به او گفته بود را در می  
 آورد ؛ غرید.

\_نگاش کن تورو خدا! اول آب رو میریزه بعد میخواد باهاش نسکافه بسازه من موندم تو که

انقدر پشیمونی چرا یکم از غرورتو نمیزاری کنار؟ فقط منه بدبخت باید زخم زبوناتو تحمل

کنم، پسره ی غد و لجاز و البته دوست داشتنی من.

نفسش را محکم بیرون داد و با سرعت آماده شد.

پس از انجام یک آرایش ملیح و زدن رژلب قرمز از اتاق خارج شد که با دانیال رو به رو شد.

دانیال نگاهش کرد و گفت:

\_اومده بودم ببینم کجایی دیر ک... این چیه دیگه؟

با خشم نگاهش میکرد که رضوان متوجه تعصب همسرش شد اما خود را نباخت.

\_چی چیه؟

\_همین چیزی که رو لبته!

\_ما بهش میگیم رژلب شما رو....

\_پاکش کن!

\_نمیخوام یعنی چی که پاکش کن!

دانیال نگاهی به اطراف انداخت و با خشم غرید.

\_رض! اعصابمو خورد نکن گفتم پاکش کن بگو چشم.

اما رضوان قصد قلقلک دادن خشم همسرش بود که سرکشانه گفت:

نه نمیگم! مگه من چندساله منو از آزادی که داشتم محروم میکنی؟ تو که اینطور نبودی!

چطور بودم؟ اتفاقاً همونیم که هستیم!

نه نیستی! تو موقعه ایی که منو پسندیدی، منو با همین آرایش و تیپ و موهایی که بیرونه

قبول کردی حالا چت شده؟

دانیال با خشم بازویش را چنگ زد و سمت خود کشید، حالا صورت هر دویشان رو به روی

هم با فاصله ی خیلی کم بود.

رضوان چهره اش از درد جمع شده بود اما دانیال...

دانیال از خشم قرمز شده بود و رگ پیشانی اش متورم شده بود و ابروهای پر پشتش به هم

گره خورده بودند.

با صدایی آرام اما لحنی ترسناک گفت:

قبل از اینکه زخم بشی تورو از رو تیپ و هیکل و آرایش انتخاب نکردم! از متنانت و حجب

و حیای خانومانت تورو قبول کردم وقتی زخم شدی تموم تیپ، هیکل و آرایش و متنانت و

حجب و حیای تو ماله من شد! وقتی که همسر منی باید رفتاری رو انجام بدی که من قبول

میکنم! پس به جای پیر پیر کردن رو اعصاب نداشته ی من؛ اون رژ بی صاحب تو پاک کن تا با

دیوار یکیت نکردم! شیرفهم شدی؟



رضوان با چشم هایی گرد شده که ترس در آن ها هویداد بود آرام سرش را بالا پایین کرد.

نفسش از درد بازویش بند آمده بود اما زبانش یاری نمیکرد که دردش را نشان دهد. شاید اینبار تقصیر خودش بود، روی خط قرمز های همسرش آن هم در دوره ی قهرشان پا گذاشت و این دانیال را عصبی میکرد.

با خشم بازویش را رها کرد، سمت سالن پذیرایی رفت.

رضوان با نگاه ترسیده اش او را بدرقه کرد.

رژلبش را پاک کرد حتی حوصله ی زدن یک رژ دیگر را هم نداشت.

نفس عمیقی کشید و لب زد.

اینم از سفر به اصطلاح خوبمون.

کلافه درحالی که وارد سالن میشد موهایش را داخل شال فرو برد که از چشم دانیال این

حرکت دور نماند اما آنقدر مغرور بود که طوری رفتار میکرد و او را نادیده میگرفت.

همان لحظه همه آمدند و پس از کمی حرف زدن از خانه خارج شدند.

رضوان سعی میکرد در جمع بخندد تا کسی متوجه دعوایشان نشود در همان حال هم کنار

دانیال ایستاد و دستش را دور بازوی او حلقه کرده بود؛ با عشق به نیم رخ خندان دانیال خیره

بود اما دانیال نیم نگاهی هم به جانب او نمی انداخت ولی مگر میشد سنگین نگاه دلبرش را  
حس نکند؟

همه سوار ماشین هایشان شدند رضوان بعد از بستن کمربندش سمت دانیال چرخید و به او که  
با اخم رانندگی میکرد خیره شد.

دانیال ضبط ماشین را روشن کرد که آهنگی در وصف حالشان در ماشین پخش شد.

...یار تویی دل و دلدار تویی

تب و تاب این دل خسته و بیمار تویی خار

منم غم و غمخوار منم

سبب حال خوش و شوق دیدار تویی یار

تویی دل و دلدار تویی

تب و تاب این دل خسته و بیمار تویی خار

منم غم و غمخوار منم سبب حال خوش و

شوق دیدار تویی نباشی دل دیگه دل سابق

نمیشه

نباشی مرهم دل عاشق که میشه تو کاشکی

اونجوری که دوست دارم تو دوسم داشتی نباشی دل

دیگه دل سابق نمیشه نباشی مرهم دل عاشق که

میشه تو کاشکی اونجوری که دوست دارم تو دوسم

داشتی حال دلو کی میفهمه جز تو هر چی تو

دنیاست بی رحمه جز تو بد دلمو دزدیدی اسیرت

شد

دیدي بگو آخه کی بهم سر میزنه جز تو نباشی

دل دیگه دل سابق نمیشه

نباشی مرهم دل عاشق که میشه تو کاشکی اونجوری که دوست دارم تو دوسم داشتی نباشی

دل دیگه دل سابق نمیشه نباشی مرهم دل عاشق که میشه تو کاشکی اونجوری که دوست

دارم تو دوسم داشتی

(شروین\_دل و دلدار)

رضوان آرام با آهنگ میخواند و با دست دانیال که روی دنده بود بازی میکرد، اشکال

فرضی میکشید و روی رگ های دست او دست میکشید.

با اینکه دانیال با دستش دنده را تکان میداد اما باز هم رضوان او را رها نکرد ولی

برعکس دانیال برای تلافی دستش را هم نگرفت.

کمی ناز کردن میخواست.

چه کسی گفته که مرد ناز ندارد؟

پس از چند روز ماندن در شمال و خرید و گشت و گذار؛ همگی سمت خانه هایشان رفتند.

آریا و دانیال کمتر از نیم ساعت لباس هایشان را عوض کردند و سمت شرکت رفتند.

مادر آسایش به خانه آسایش آمد تا از دخترک باردارش مراقبت کند.

آناهید هم با شنیدن اینکه مادرش آنجاست؛ خانه آسایش رفت.

اما رضوان در خانه اش نشسته بود و عمیق در فکر بود.

آنقدر عمیق که حتی وارد شدن دانیال و بسته شدن در هم نتوانست رشته افکارش را پاره کند.

دانیال با اخم کلید را روی میز گذاشت.

این چند روز زندگیشان شده بود اخم و دعوا اما از یکدیگر جدا نمیشدند و هر دو هوای یکدیگر را داشتند.

با صدای پرت شدن کلید رضوان تکانی خورد و به چشم های خسته همسرش خیره شد که چگونه با اخم به او خیره بود.

به عادت همیشگی رضوان بلند شد و دستش را برای سلام کردن بالا برد و وقتی دستش

اسیر دست دانیال میشد، رو بوسی میکردند و چه خوب بود این احترام میان این زوج.

\_سلام خسته نباشی ببخشید متوجه اومدنت نشدم.

دانیال خسته تر از آنی بود که بخواهد سرتکان بدهد و رو بوسی کند.

این رضوان بود که چپ و راست میشد برای بوسیدن او.

دانیال چشمانش را بست، و قبل از اینکه رضوان از او جدا شود، در حالی که چشمانش بسته

بود او را محکم گرفت و نفس عمیقی کشید.

رضوان متوجه خستگی همسرش بود همیشه وقتی دانیال خسته است بدون حرفی او را این چنین بغل میکند.

رضوان دستانش را دور گردن او حلقه کرد و خود را بیشتر فشرد و گفت:

...خسته ایی قربونت برم؟

دانیال دو دستش را دور کمر او حلقه کرد و سرش را روی سرشانه رضوان گذاشت.

...خیلی...اونقدر که حتی حس قدم برداشتن ندارم.

...خب چرا؟

...امروز خیلی خسته کننده بود اونقدر که خواستم یه لیوان آب بخورم اما از بس سرمون شلوغ

بود یادم رفت، من هیچی بدبخت آریا درگیر کارا و نگران زنش بود.

...آسا که آنا و مامانش پیشش بودن.

...آره خب اما آریاست دیگه عادتشه خودش جویای حال زنش باشه.

...دانیال برو لباساتو عوض کن برات شام بزارم.

دانیال از او جدا شد و دستی به صورتش کشید.

...میل ندارم الان فقط میخوام بخوام سردرد امونمو بریده آریا گفت فردا نرم شرکت

استراحت کنم.

\_باشه عزیزم ب رو لباساتو عوض کن منم برات قرص سردرد بیارم.

\_تو شام خوردی؟

\_نه میوه خوردم میل نداشتم.

آرام سرتکان داد و سمت اتاق خواب رفت و پس از تعویض لباس و نپوشیدن

تیشرت، زیرپتو خزید همان لحظه رضوان سر رسید و با نارضایتی کنارش نشست.

\_دانیال تیشرت نمیپوشی؟ خب قربونت بشم سرما میخوری.

با خستگی لب زد.

\_رض خانم گیر نده تورو خدا.

\_خیله خب! بلند شو این قرصو بخور بعد بخواب.

پس از خوردن قرص دوباره چشمانش را بست رضوان چراغ هارا خاموش کرد و کنار او

دراز کشید.

طولی نکشید دانیال غلتی زد و رضوان را بغل کرد.

~~~~~

آریا درحالی که عینک طبی اش را روی چشمانش تنظیم میکرد با اخم نگاهش کرد.

\_یعنی چی؟

\_یعنی چی نداره یک هفته مجردی میخوام برم مسافرت.

— مجردی؟ مثل اینکه یادت رفته تا متاهلی!

— چه ربطی داره چون متاهلم نباید مجردی برم؟

— میخوای بری برو اما من کاریت ندارم اما تو شرکت اگه یک روز هم نبودی جدی و

قانونی برخورد میکنم.

دانیال کلافه تکیه اش را به مبل داد و با اخم پرسید.

— آریا چرا داری جلومو میگیری؟

آریا عینکش را درآورد و ضربه ایی به میزد زد، با عصبانیت تشر زد.

— من جلوتو میگیرم؟ خجالت بکش مرد گنده! تو زن داری هم من میدونم هم تو میدونی

برای اینکه زنتو تنبیه کنی داری مجردی میری صفا سیتی! تو که جنبه ازدواج نداری غلط

میکنی ازدواج کردی! داری با کی لج میکنی پسر؟ با زنت یا عشقت؟ چرا زندگیو هم برای

خودت هم برای اون سخت میکنی؟ چرا سعی نمیکنی متقاعدش کنی؟ دانیال خوب چشاتو باز

کن و ببین! رضوان، آریا نیست که با تمام غد بودنت تحملت کنه! دل داره دختره زود میشکنه

به جای اینکه همدمش باشی داری میشی دشمنش؟ آره؟

دانیال خسته از حرف های همیشگی مثنی به دسته ی مبل زد و کلافه گفت:

— گوش کن آریا من...



– تو گوش کن دانیال! تا وقتی که زندگیتو سروسامون ندی حق نداری نه سمت من نه سمت مامان بابا بیای! حتی حق نداری زنتو ببینی فهمیدی؟ الان زنگ میزنم به رضوان بیاد خونمون و

تا وقتی که زندگیتو درست نکردی حق نداری سایه رضوانو ببینی فهمیدی؟

دانیال مات و مبهوت به آریا خیره شده بود که با داد آریا به خود آمد.

– گفتم فهمیدی؟

بی اختیار لب زد.

– بله.

آریا با اخم غلیظی نگاهش را سرگرم برگه های روی میز کرد و در همان حالت گفت:

– خوبه! حالا برو اتاق نبینمت! حرفام فراموش نکن میدونی که خیلی جدی هستم.

و این آغاز تنبیه آریا برای دانیال سرکش و یاقی بود.

رضوان هنگام شام با نگرانی رو به آریا گفت:

– موقه ایی که رفت حالش چطور بود؟ ناهار خورد؟ ای کاش انقدر زیاده روی نمیکردی اصلا

بزار برگردم خونه جای زن پیش...

آریا کلافه میان حرفش پرید.

نه تا وقتی که شوهر به زنش ظلم کنه! آره جای زن پیش شوهرشه اما دانیال هنوز از جلد جوونی و غد بودنش نیومده بیرون! هنوز نمیدونه زن داره زندگی داره باید روش زندگیشو عوض کنه!

اخه نگرانشم.

نباش نگرانش نباش بزار به خودش بیاد.

رضوان کلافه نگاهش را از آریا گرفت و سرش را پایین انداخت که صدای آسایش به گوشش رسید.

برو بالا استراحت کن از وقتی اومدی آرام و قرار نداری.

رضوان با یک عذرخواهی و شب بخیر گفتن از پله ها بالا رفت و وارد اتاق مهمان شد. دراز کشید و از پنجره به ماه شب خیره شد که چگونه کامل بود.

در این یک ماه هرچقدر هم بین او و دانیال دعوا و دلخوری بود اما باز هم دانیال آغوشش و آن بوسه ی قبل از خواب را از او دریغ نمیکرد.

بغض کرد نگران بود.

حق داشت.

دوری از یار خیلی سخت تر از نفس کشیدن در اتاق بدون نفس بود.

نمیدانست حال دانیال چی میکند.

از وقتی که آمده بود دانیال حتی به او زنگ هم نزده بود که مانع رفتنش شود.

کم کم احساس میکرد دانیال او را برای بچه میخواهد.

با فکر اینکه دانیال حتی به او فکر هم نمیکند که به او زنگ نزده است؛ آهی کشید و با غم

چشمانش را بست.

اشک سمجی از گوشه ی چشمش سر خورد.

روز ها میگذشت و خبری از دانیال عاشق به گوشش نمیرسید.

در این چهارروز دلش برای خانه اش تنگ شده بود.

دلش اتاق خواب و آغوش و بوسه های همسرش را میخواست.

آریا و آسایش از عصر رفته بودند بیرون و به او تعارف نکردند او هم کنجکاوی نکرد.

رو به روی تلویزیون خاموش نشسته بود که با صدای زنگ در چشمانش را باز کرد.

نگاهش به ساعت انداخت هشت و نیم را نشان میداد.

با شک از جای خود بلند شد نزدیک چشمی شد با تصویر مشکی رو به رو شد گویا کسی

دستش را گذاشته بود.

لحظه ایی ترسید اما میدانست این برج نگهبان دارد.

"بسم الله" ایی زیر لب گفت و در را باز کرد اما تا در را باز کرد کسی دستش را روی  
چشمان او گذاشت و با لبش، لب او را شکار کرد.

او را عقب هول داد و در را بست.

رضوان چشمانش را باز کرد هنوز لبش شکار لب دانیالی بود که چشمانش را بسته و در اوج  
لذت سیر میکرد.

رضوان با عشق چشمانش را باز کرد و از او جدا شد اما او را رها نکرد.

رضوان نفسی تازه کرد و با تعجب پرسید.

— ترسوندیم دانیال!

موهایش را نوازش کرد و گفت:

— دانیال فدات بشه تا من هستم نباید بترسی که!

دلخور نگاهش کرد.

— اما تو چهار روز و ....

دانیال با خنده حرفش را قطع کرد.

— و بیست ساعت نبودم اینو میخواستی بگی؟

پس یادش بود! معصومانه سر تکان داد که دانیال با لبخند محوی سر به زیر شد.

— ببخش منو!

با سادگی پرسید.

— برای چی؟

— برای اینکه با تمام بد بودنم بازم منو دوست داری.

— اما تو بد نیستی و هیچ بدی در حقم نکردی.

— چرا، من خیلی بد شدم اما تو نمیخواهی اینو قبول کنی از این به بعد هرچی تو بگی هیچ

اجباری هم نمیکنم.

رضوان ناراحت شد! ناراحت بود، دانیال حق داشت او هم همانند خیلی از مردها دل داشت و

بچه میخواست.

خیلی وقت بود تصمیم به بارداری داشت اما نمیخواست دانیال بفهمد.

دانیال لبخندی زد و دست او را گرفت.

— پوش بریم خونه دلم برات خیلی تنگ شده.

رضوان با اخم مصنوعی دست به سینه ایستاد.

— نه نمیپوشم.

— انوقت چرا مادمازل؟

— چ و ن تو نه گلی آوردی نه چیزی همینطوری میخوای منو ببری؟ اصلا آریا و آسایش

میدونن؟

\_آره میدونن اولش رفتم پیش آریا تحویلم نگرفت زنگ زدم به آسایش گفتم مخ شوهر تو  
 بزنی من زمو میخوام بعد نیم ساعت راضیش کرد و هماهنگ کردم برن بیرون که من پیام  
 اینجا.

رضوان موهایش را پشت گوشش فرستاد.

\_خب این یکیش! اولین سوالمو جواب بده.

\_خب یادم رفت.

چپ چپ نگاهش کرد که لبخند دندان نمایی زد.

\_اینطور نگام نکن برو بیوش خستم رضی.

چشم غره ایی نثارش کرد و سمت اتاق رفت.

ته دلش خوشحال بود و از عشقی که خداوند به او هدیه داده بود برای هزارمین بار خدارا  
 شکر کرد.

وسایلهش را جمع کرد که دانیال از او گرفت و سمت ماشین رفتند.

دانیال سمت صندوق ماشین رفت و کیف او را گذاشت.

رضوان در را باز کرد و درحالی که نگاهش روی دانیال بود گفت:

\_تو این چهارروز که نبودی تو...

با دیدن دسته گل بزرگ گل محمد حرف در دهانش ماسید.

تعداد گل ها را خیلی زیاد بود.

با تعجب برگشت که با لبخند دانیال رو به رو شد.

دانیال به در کنار رضوان تکیه داده بود و دست به سینه خیره ی چشمان متعجب او بود.

– گفتی گلی چیزی نخریدم! خریده بودم منتها آوردنش سخت بود.

کم کم لبخند جای تعجب رضوان را گرفت.

–اِخه...این...اینهمه...

–پنجاه و پنج تا گل محمدی که این حرفارو نداره!

با عشق در آغوش دانیال خزید اینبار هم زیر لب خدا را شاکر شد.

~~~~~

–حقش بود پسره ی احمق چی فکر کرده؟ زندگی الکی که نیست یه بار به سازت

نچرخید بدخلقی کنی با زنت.

آسایش که رو به روی آریا نشسته بود یک تای ابرویش را بالا داد.

–یحوری حرف میزنی انگار خودت از این کارا نمیکردی! آقای مشایخ یادت رفته تو

خودت بدتر از ایناشم انجام میدادی.

آریا متعجب گفت:

– من؟ چرا تهمت میزنی؟

– آره تو! یادت رفته چه پدری از من در نیوردی! چه کاره که باهام نکردی که تا الانه

میگم خدایا واقعا از موقعیت وحشتناک خلاص شدم؟ آریا لبخند کجی زد.

– یعنی انقدر ترسناک بودم؟

– بیشتر از ترسناک ها؛ ترسناک بودی اما یه ویژگی خوبی هم داشتیا!

– چی؟

– هیچی بیخیال میگم برات میوه بیارم؟

آریا که کنجکاو شده بود از جای خود بلند شد و کنار آسایش نشست، او را بغل کرد و پس

از بوسیدن گونه اش دوباره پرسید.

– بگو دیگه.

آسایش موهایش را کنار زد و به رگ گردن آریا خیره شد.

– ویژگی خوبت این بود که منو اذیت میکردی اما اجازه نمیدادی کسی از گل نازک تر به من

چیزی بگه؛ به هر حال اونموقعه ابهت خودتو داشتی.

آریا چشمانش را ریز کرد و با لحن خاصی گفت:



– داشتی؟ یعنی چی الان یعنی من ابهت ندارم؟ آسایش

بی تفاوت سر تکان داد.

– نه الان بیشتر شبیه مردایی هستی که چشمشون به لب زنشونه که چی میگن.

آریا اخم کرد.

– یعنی زن ذلیل؟

شانه بالا انداخت و نگاهش را دزدید.

– شاید.

آریا با حرص از او جدا و بلند شد که آسایش با خنده دست او را گرفت و مانعش شد.

– کجا دیونه؟ تو که انقدر بی جنبه نبودی.

– نه دیگه من زن ذلیلم با من حرف نزن.

– شوخی کردم وایسا آری... آخ...

آریا که قصد رفتن داشت با ناله ی آسایش سریع چرخید و سمت او رفت کنار پایش زانو

زد؛ دستپاچه و نگران به آسایشی که دستش روی شکمش بود، خیره شد.

– آسا خوبی؟ درد داری؟ بریم دکتر؟ چیشده آسا نصف جونم کردی یه چیزی بگو وایسا زنگ

بزنم دکتر بیاد اینجا.

از جای خود بلند شد که آسایش دستش را گرفت و او را مجبور کرد دوباره جلوی زانو بزند.

آسایش چشمانش را بسته بود، دست آریا را گرفت و روی شکمش گذاشت.

آریا نگران آب دهانش را قورا داد اما هنگامی که دستش روی شکم همسرش گذاشته شد تمام نگرانی و ترس یکباره از تن او خارج شد.

چشمانش گرد شد و با تعجب سر بلند کرد و به آسایش که با لبخند به خیره بود؛ نگاه کرد.

— آسا... داره... داره لگد میزنه!

آسایش اشک شوق در چشمانش جمع شده بود اما با این حال لبخند زد و سرش را بالا و پایین کرد.

کم کم لبخند جای تعجب در صورت آریا نقش بست.

— من فدای خنده هات بشم فرشته ی آریا.

سپس او را با احتیاط بغل کرد.

— آریا.

— جان دل آریا؟ جانم فرشته ی من.

مظلومانه سر بلند کرد و به چهره ی جذاب همسرش خیره شد.

چرا بهم میگی فرشته ی من؟ یعنی دوست دختر قبلیت اسمش فرشته بوده که به من

میگی؟

سپس با عصبانیت ادامه داد.

معلومه که اینطوره منه ساده رو بگو فکر میکردم گذشته ی شازده پا که خدایا چقد ركب

خوردم چقد ساده بودم اخه من...

آریا درحالی که سعی میکرد خنده اش را قورت دهد به سختی گفت:

هییس! ترمز بگیر جانم؛ بهت میگم فرشته ی من چون با اومدنت زندگیمو بهشت

کردی، دوست دختر قبلیم از کجا دراومد؟ تو که میدونی جز تو نه کسی بود نه هست نه خواهد

بود! الان بارداری میزارم پای فشار بارداری وگر نه میزدم دندوناتو تو دهنتم خورد میکردم

عزیزم!

آسایش با حرص روی برگرداند و کمی تکان خورد تا از آغوش آریا خارج شود که اعتراض

آریا بلند شد.

باز پیشده که نمیخوای تو بغلم باشی.

آسایش نگاهش نمیکرد.

\_نمیخوام! ولم کن برو اونی که میخوای دوندوناشو تو دهنش خورد کنی و اما الان

نمیتونی رو بغل کن.

\_خب تو بغلمه دیگه.

\_ولم کن اصلا نمیخوام اصلا دیگه باهات قهرم.

تقلا میکرد که آریا با یک حرکت ماهرانه اما با احتیاط رخ او را مقابل رخ خودش قرار داد

طوری که لب هایشان مماس یک دیگر بود.

با اینکه ماه ها از اعتراف عشقشان میگذرد اما آسایش و آریا گویا در همان ماه ها سیر

میکردند چرا که هر بار با دیدن و نزدیک شدن به هم؛ قلب بی قرارشان بی قرار تر از هر بار

خود را به در و دیوار سینه هایشان میکوبید؛ گویی دیدار اول بود و مهم تر از آن عطش بهم

رسیدن را داشتند.

آسایش به چشمان خاکستری و نافذ مرد این روز و شب هایش خیره شد.

آریا بند بند چشمان عسلی رنگ آسایش را برانداز کرد.

در همان حال لب زد.

\_این چشمای لعنتی چی داره که هر بار میبینمت انگار اولین بارمه که چشمم بهت میوفته.

آریا هم حس آسایش را داشت؛ حسی ناب و پر از عشق!

چشمانش را بست و نجوا کرد.

\_تو بگو؟ تو چی داری که هر بار میبینمت انگار اولین باره که انقدر نزدیکی واقعا من...

ادامه ی حرفش با شکار شدن لب هایش توسط آریا در زبانش ماسید.

آریا اینبار با عطش دستش را پشت گردن او گذاشت و بیشتر و بیشتر کام گرفت؛ آنقدر که لب های آسایش سوخت.

چه زیباست لب هایت از تب و تاب عشق عشقت میسوزد و تو ذره ذره جان میگیری.

آسایش هر دو دستش را روی سینه ی آریا گذاشت و عقب رفت، باز هم شرم دخترانه مانع انجام هر کاری شد حتی نگاه کردن به چشمان خواستنی مرد رو به رویش.

\_خجالتت برای چیه فرشته ی من؟

همین یک جمله کافی بود تا آسایش صورتش را گردن مردش پنهان کند.

سر بلند کرد و با خجالت دهان باز کرد تا حرفی بزند اما با بلند شدن صدای زنگ گوشی آریا حرف در دهانش ماسید.

آریا درحالی که زیر لب غر میزد بلند شد و گفت:

\_قسم میخورم این دانیاله که مٹ خرمگس پریده تو معرکه!

آسایش ریز ریز میخندید؛ آریا گوشی اش را برداشت و درحالی که تماس را وصل میکرد  
زیرلب با لبخند حرصی گفت:

دارم واست!

و سپس گوشی را نزدیک گوشش کرد اما اینبار لبخند در دهان آسایش ماسید آنقدر لحن

آریا آمیخته با خط و نشان بود که بی شک میدانست تلافی میکند و چه تلافی شیرینی!

آریا با اخم به مخاطبش دانیال بود، گفت:

ها؟ چته باز زنگ زدی؟

دانیال با صدایی آمیخته با خنده گفت:

بد موقعه مزاحم شدم؟ کجای کار بودید؟

نه مثل اینکه تو سه هفته مرخصی رو که ازت بگیرم آدم میشی.

غلط کردم!

دفعه بعد نکن.

اخه خیلی خواستنیه نمیتونم جلو خودمو بگیرم.

آریا با خشم و تعجب گفت:

چی خواستنیه؟

بخدا مرخصی.

— کم مزه بیرون بگو بینم واسه چی زنگ زدی؟

دانیال اینبار جدی گفت:

— برای تشکر.

آریا ابرو بالا انداخت و سمت آسایش رفت؛ درحالی که می نشست با تعجب گفت:

— تو؟ تشکر؟ اونم از من؟ واسه چی؟

در همان حال آسایش را در آغوش گرم خود کشید.

— بابت رضوان.

— کاری نکردم از خوش شانسیت بود که آسایش مخمو زد و اجازه دادم وگرنه قصد

داشتم خانواده هامونم باخبر کنم.

— تو اینکارو نمیکردی!

— از کجا انقدر مطمئنی؟

— از اونجا که آسایش جلوتو میگرفت و اجازه نمیداد.

آریا با انگشت طره ایی از موهای آسایش به بازی گرفت و نیم نگاهی به او انداخت.

— زیاد آسایش آسایش میکنی! پشتتو به آسا گرم نکن چون میدونی تو لجبازی و

جدیت کسی جلو دارم نیست.

\_خان داداش ما تسلیم!

\_چاپلوسی بسه اگه کارت تموم شد قطع کنم.

آسایش سرش را روی سینه چپ آریا و دستش را روی سینه ی راست آریا گذاشت؛ و

قدرت تکلم را از او گرفت.

\_نه داداش بازم ممنون سلام به آسا برسون.

\_سلامت باشی خدافظ.

تماس را که قطع کرد؛گوشی را روی میل کنارش گذاشت و چپ چپ آسایش را نگاه کرد.

آسایش با تعجب نگاهش کرد سپس در جلد زبان درازی خودش فرو رفت.

\_چرا مثل شتر به نعلبندش نگاه میکنی؟

آریا که نمیدانست بخندد یا عصبی شود پوزخندی که بی شباهت به لبخند کجی نبود ، زد که

آسایش اضافه کرد.

\_قیافت از اینور کجه بعد بیشتر کج و کولش کن!

آریا ابرو بالا انداخت.

\_زبون دراوردی!

\_درنیوردم از قبل داشتم.



\_آره متنها انقدری نبود.

\_همینی که هست.

آریا با نگاه و لحنی پر از غرور و اعتماد به نفس گفت:

\_خانم مشایخ یادت نره تو بغلمی!

آسایش با لحن تخریبی گفت:

\_خب؟

\_به جمال نداشتت؛ میگم اگه زیاد بلبل زبونی کنی تنتو میخارونما بعد نگی آریا نگفتی!

آسایش که مثل هر بار در جرو بحث کردن کم نمی آورد گفت:

\_دست به من بزنی بچت اذیت میشه حالا خودت مختاری.

\_مادمازل داری بچه رو بهونه میکنی؟

\_نه من هیچ وقت کارای تورو انجام نمیدم.

\_یه وقت کم نیاری.

\_اونقدری دارم که بتونم جواب تورو ب...آخ... آریا چته ... برو اونور نکن میگم.

اما آریا بی توجه به تقلا و خنده های او شروع کرد به زدن گاز های کوچک و بزرگ روی

گردن آسایشی که با خنده تقلا میکرد تا رهايش کند.

آریا او را عمیق میوسید و گردنش را می مکید و گاز میگرفت؛ جیغ و خنده های آسایش سکوت خانه را شکسته بود.

آریا با لبخند دندان نمایی عقب کشید و به کاردستی اش خیره شد، همانطور که او میخواست، شد.

گردنش کبود و صورتش سرخ شده بود؛ گاهی اوقات از اینکه مهر مالکیت روی او جا میگذاشت حس قدرت و لذتی به او میداد.

آسایش درحالی که نفس نفس میزد جیغ زد.

\_عوضی چرا انقدر گازم میگیری نگاه کبود شد من برم پیش مامانم و مامانت آب میشم از خجالت خب!

آریا نفسی وارد ریه هایش کرد و صاف نشست و درحالی که تیشرتش را مرتب میکرد گفت:

\_همینش درسته!

\_کوفت!

\_ممنون عزیزم.

آسایش با اخم گفت:

–چی میگی؟

آریا تکیه اش را به پشتی مبل داد و دستش را پشت سر آسایش دراز کرد، پا روی پا انداخت و خود را به آسایش متمایل کرد.

–هیچی دیگه گفتمی کوفت که یعنی کل وجودم فدای تو، منم تشکر کردم.

آسایش با عصبانیت مشتی به شکم شش تکیه اش زد.

–اصلا هم اینطور نیست!

آریا خود را بیشتر به او نزدیک کرد و درحالی که نگاهش روی کبودی گردن او بود گفت:

–خانم من چرا عصبانیه؟

آسایش دستی به گردنش کشید و با عصبانیت نالید.

–اخه نگاه کن چیکار کردی؟ بخدا آریا هر بار که تو این نشونه ها رو میزاری من جلو

مامانم و مامانت آب میشم از خجالت اونا خیلی بزرگی میکنن به روم نمیارن.

آریا تک خنده ایی کرد که با مکثی کوتاه به قهقهه تبدیل شد.

لحن فرشته ی کوچولویش آنقدر دلبرانه بود که بدون هیچ تعللی او را در آغوش گرفت و

بوسه ایی به کبودی گردنش زد.

دستش را نوازش وار روی پهلوی او کشید که آسایش آرام نجوا کرد.  
\_آریا.

او هم با همان لحن آسایش در جوابش گفت:  
\_جان دلم.

آسایش اینبار نالید.  
\_آریا!

متعجب سر بلند و گفت:

\_جانم زندگی آریا چ را اخمات توهمه؟

\_اسم بچه رو چی بزاریم هرچی فکر میکنم به ذهنم نمیرسه!

آریا لبخند به لب با عشق نگاهش کرد.

\_همین؟

\_آریا همین؟ من چند روزه تو فکر اسمم هنوز انتخاب نکردم اما تو به راحتی میگی همین.

\_خب بزار بریم سونوگرافی جنسیتشو مشخص کنن، چشم اسم هم باهم انتخاب  
میکنیم.

معصومانه لب زد.

\_قول؟

آریا با اطمینان لبخندی زد و با صدایی که رفته رفته آرام میامد گفت:  
\_قول.

و مرز میانشان دوباره و سه باره تمام شد؛ وجودشان را عشق فرا گرفته بود و با شکل  
گرفتن جنینی در بطن آسایش این عشق بزرگ و بزرگتر شده بود.  
و این زندگی را زیباتر کرده بود.

~~~~~

با وحشت به علامت های رو به رو اش خیره بود، زیر لب زمزمه کرد.  
\_خدای من! اِخه... اِخه...

زبانش بند آمده بود نمیدانست از خوشحالی فریاد بزند یا گریه کند؟ آرام چشمانش را بست  
و سعی کرد به خود مسلط باشد تا همسر زیرک و باهوشش از این خبر؛ مطلع نشود.  
شالش را پوشید وارد آشپزخانه شد، آنقدر گیج و سرگردان بود حتی دانیال را که به  
چهارچوب در آشپزخانه تکیه داده بود هم ندید؛ دانیال با شک به کارهایش را  
زیر نظر گرفته بود.

تک سرفه ایی کرد که رضوان با ترس چرخید و "هین" ایی گفت، دانیال با تعجب گفت:  
\_چته؟ چرا یهو میپری آدم فکر میکنه هیولاست.

رضوان که دستش روی قلبش بود، نفس عمیقی کشید و سعی کرد دانیال را بیشتر از این مشکوک نکند، لبخند مصنوعی زد.

\_ببخشید اچه بی سرو صدا اومدی یه لحظه ترسیدم؛ جانم کاری داشتی؟ دانیال با

شک و تردید در حالی که نگاهش میکرد گفت:

\_نه...اما تو امروز....

حرفش با صدای زنگ در در دهانش ماسید؛ چرخید ک سمت در رفت و آن را باز کرد همین

که دانیال از آشپزخانه خارج شد نفس عمیقی کشید بیش از حد او را مشکوک کرده بود و

باید با احتیاط رفتار میکرد.

با صدای ظریف آسایش سرش را بلند کرد.

\_سلام خانم خانما دیگه نمیای به استقبالمون.

لبخندی زد و جلو رفت.

\_سلام مامان نمونه، ببخشید فکرم درگیر بود.

بعد از رو بوسی آسایش لبخند زنان گفت:

\_درگیر چی؟

سپس با سر به آشپزخانه اشاره کرد و ادامه داد.

\_دانیال؟

رضوان نفسش را محکم بیرون داد و دستی به صورتش کشید و شالش را مرتب کرد.

\_هم آره هم نه یعنی نمیدونم.

\_چطور مگه؟

\_آسا امروز....

\_خانما تنهایی چی پچ میکنن؟

با صدای دانیال و ورود آریا بحثشان به اتمام رسید اما آسایش متوجه سرگردانی رضوان بود

ولی برای مصنوعی جلوه دادن با لبخند برگشت و گفت:

\_آقایون فضولن؟

دانیال شماتت بار به آریا نگاه کرد.

\_زکی! داداش فقط گردن کلفتید برای منه چرا به زنت چیزی نمیگی زبون درآورده!

آریا در حالی که روی صندلی مینشست گفت:

\_تو اگه بیل زنی باغچه خودتو بیل بزنی من خودم بدم چطور گلیمو از آب بکشم

بیرون.

\_فعلا که سوارت شده اینو از نگاه شیطانیش میفهمم.

\_ زن من فرشتس.

\_ آره اما از نوع....

\_ دانیال ادامه بدی به خداوندی خدا سه هفته بهت مرخصی نمیدم!

دانیال دستش را به نشانه ی تسلیم بالا برد.

\_ غلاف کن حاجی!

رضوان که کلافه تر از آنی بود تا با شوخی و خنده های دانیال و آریا بخندد؛ سمت یخچال

رفت و سبد میوه را درآورد.

دانیال و آریا سمت سالن پذیرایی رفتند که رضوان نگاهی به چهارچوب آشپزخانه

انداخت و با استرس به آسایش خیره شد.

\_ آسایش امروز به چیز عجیبی اتفاق افتاد.

آسایش که روی صندلی نشسته بود و آبمیوه مینوشید سر تکان داد.

\_ چه اتفاقی؟

\_ احساس میکنم که...

\_ که؟

\_ نمیدونم واقعا احساس میکنم که...

مکت میکرد و همین آسایش را به مرز کلافگی میرساند.



– نصف جونم کردی رضی بگو که چی؟

رضوان نفسش را محکم بیرون داد و هراسان و پر استرس گفت:

– چند هفته عقب افتاده دوره ام بعد یک هفتس همش حالت تهوع واقعا نمیدونم رفتم بیبی

چک خریدم و امروز انجام دادم.

سکوت کرد، آسایش دو دستش را روی میز گذاشت و کمی نزدیک شد؛ آرام تر پرسید.

– خب؟ چیشد؟

رضوان چشمانش را بست و آب دهانش را قورت داد؛ عرق سردی روی گودی کمرش سر

خورد با این حال نفس عمیقی کشید و چشمانش را باز کرد.

– مثبت بود!

آسایش مات و حیران به او خیره بود نمیدانست از این خبر خوشحال شود یا از حال و احوال

رضوان و کلافگی اش ناراحت شود.

رضوان اینبار با کلافگی ادامه داد.

– نمیدونم آسا واقعا هنگ کردم باید برم آزمایش بدم میترسم واقعا باردار باشم چون الان

من بچه نمیخوام قبل از اینکه دانیال بفهمه باید مطمئن بشم آسا من الان بچه نمیخوام.

آسایش آرام غرید.

— دیونه شدی؟ به جای اینکه خوشحال باشی خدایی نکرده به فکر از بین بردنشی؟

— فعلا که معلوم نیست باردارم یا نه اما اگه هستم باید یجوری...

— یجوری سقطش کنی آره؟

با صدای عصبی دانیال متحیر و متعجب برگشت و نفسش در سینه حبس شد.

دانیال صورتش به کبودی میزد و در چهارچوب در آشپزخانه ایستاده بود، آریا پشت سر او بود.

دانیال دستش را مشت کرد که رضوان آرام چشمانش را بست، فقط همین را کم داشت.

صدای غریدن دانیال به دلش چنگ زد.

— جواب منو بده! میخوای سقطش کنی آره؟

و اینبار بلند تر داد زد که رضوان لرزید و آسایش تکانی خورد.

— باتوام میگم آره!

با ترس به سختی لب زد.

— من... من منظورم... این.. این نبود.

— نبود؟ خوبه بزار تنها بشیم اونوقت نشونت میدم منظورم.

چشمان رضوان از تعجب و ترس گرد شد، چرا که سابقه نداشت انقدر بی پروا تهدید کند و عصبی شود.

آریا که ساکت بود، مداخله کرد.

—دانیال آروم باش!

دانیال منتظر همین واکنش بود تا بچرخد و با صدای نبستا بلندی حرفش را بزند.

—چی چیو آروم باشم آریا؟ مگه نشنیدی که به فکر سقط بچه بود.

—گفت که منظورش این نبود.

— بود آریا بود، من اینو میشناسم تا الان فکرش سمت اینکه کجا سقطش کنه هم رفته! —چرا

داری بحثو بزرگ میکنی برادر من! تو داری به خاطر بچه ایی که شاید اصلا شکل نگرفته باشه

بحث میکنی؟

دانیال پوزخندی زد و نگاهی ترسناک به رضوان که گیج و سرگردان بود؛ انداخت و در همان

حال گفت:

—دیگه مهم نیست، حتی اگه شکل گرفته باشه هم مهم نیست، شما که برید خودم بچه ایی که

نه معلوم وجود داره رو از بین میبرم و بعد گورشو گم میکنم خونه باباش!

صدای اعتراض آمیز آریا باعث شد دانیال نگاه ترسناکش را از رضوانی که رنگ رخس به

زردی میزد، بگیرد.

\_دانیال میخوای چیکار کنی؟ کتکش بزنی؟ بعد مشکل حل میشه آره؟ دانیال  
دستش را مشت کرد.

\_آره حل میشه! اینطور دلمم راحت میشه.

\_با زدن عشقت؟

سکوت کرد، آریا بد روی نقطه ضعف او دست گذاشته بود و قدرت تکلم را از دانیال  
گرفته بود، سکوت او را که دید بیشتر ادامه داد.

\_منو و آسایش میریم! اونقدر که دلت میخواد کتکش بزنی اما قبل اینکه کاری کنی به فکر  
بچه ایی که شاید تو شکمش باشه و یا عشقی که شاید از بین بره هم باش.

سپس با تحکم رو کرد سمت آسایش و اضافه کرد.

\_آسا بلند شو بریم.

آسایش با شک و تردید نگاهش به دانیال سر به زیر و خشمگین و بعد نگاهی به رضوان  
ترسیده انداخت.

\_ آخه...

\_گفتم بلند شو!

ناچار بلندشد و کیفش را برداشت سپس سمت رضوان خم شد و آرام نجوا کرد.

\_نگران نباش کاریت نداره.

رضوان بغض کرده سرش را بلند کرد و لب زد.

\_میتروسم.

\_نترس سعی کن آرومش کنی.

سپس چشمکی زد و صاف ایستاد چرخید و سمت آریا و دانیال رفت و با پوزخند گفت:

\_دانیال خان میخوای بزنیش طوری بزن که ضربت کاری باشه.

سپس از کنارش رد شد، آریا هم بی هیچ حرفی چرخید و از خانه خارج شدند.

حال رضوان بغض کرده ماند و دانیالی که چشمانش به سرخی خون و دستش ممت شده

و صورتش قرمز بود.

آسایش نگاهی به آریا که جدی در حال رانندگی ب ود انداخت و با نگرانی گفت:

\_آریا بلایی سرش نیاره!

سرش را بالا پایین کرد و باخم فرمان را چرخاند.

\_فکر نکنم! بازم به خودشون مربوطه.

آسایش کلافه نفسش را محکم بیرون داد میدانست قطعا سرش داد میزند و این خیالش

را کمی راحت کرده بود، باید در زودترین وقت ممکن به آزمایشگاه بروند و رضوان

آزمایش دهد.

چشمانش را بست که تصویر سوسیسی بندری جلوی چشمانش نقش بست که نالید.

\_آریا!

آریا با تعجب نیم نگاهی به او انداخت که چشمانش بسته بود.

\_جانم.

\_میخوام.

\_چی؟

\_از اینا.

آریا با تعجب نگاهی انداخت و گفت:

\_کدوما؟

آسایش با عصبانیت چشمانش را باز کرد.

\_چت شده خب سوسیسی بندری میخوام.

\_خب عزیزه دلم من چمیدونستم که تو خیالت داری سوسیسی بندری رو تصور میکنی!

باشه الان میریم میخوریم.

با لبخند گفت:

\_مرسی.

آریا با همان اخم جذاب و لبخند محوش سرتکان داد.

و در این میان رضوان فراموش شد، رضوانی که همه به خیال خودشان فکر میکردند دانیال کاری با او ندارد!

دانیالی که اینبار خدا میدانست چطور آرام میشود.

نگاهی به رضوان انداخت، رنگ به رخ نداشت.

پوزخند صدا داری زد مگر مهم بود؟ وقتی به فکر از بین بردن موجودی بود که معلوم نبود

شکل گرفته است یا نه! ترسش از خشم او بود؟ مگر مهم بود وقتی غرورش را شکست؟

چشمانش چندبار باز و بسته کرد و خشمگین نفس عمیقی کشید خیلی سعی کرد سمت او نرود و کتکش نزنند.

اما مگر میتوانست عشقش را بزند؟

سکوت بدی حاکم فضا بود دانیال هنوز ایستاد بود و رضوان روی صندلی آشپزخانه نشسته

و با استرس انگشت هایش را به بازی گرفته بود.

صدای سرد و بی روح دانیال تیشه زد به ریشه اش.

بلندشو لباساتو جمع کن برو خونه بابات.

نفس در سینه ی رضوان حبس شد و اشک، صفحه ی دیدش را تار کرد.

لب هایش میلرزید و همچو ماهی که در حال جان دادن بود باز و بسته میکرد.

بالاخره به هر سختی بود گفت:

\_دانیا...

هنوز کامل اسمش را صدا نزده بود که دانیال درحالی که نگاهش روی زمین بود انگشت اشاره اش را سمت بالا گرفت و با اخم و همان لحن سرد و عذاب آور گفت:

\_هیس! نشنوم...هیچ صدایی ازت نشنوم! سریع بدون اینکه جلو چشم سبز بشی و یا صدای نفساتو بشنوم لباساتو جمع میکنی میری خونه بابات!

سپس چرخید و از آشپزخانه خارج شد و رضوان ماند و دنیایی از غم و مشکلات، کم کم اشک هایش بی رحمانه پایین آمدند و از هم سبقت گرفتند دیگر حتی نای بلند شدن هم نداشت.

او چه کرده بود با همسرش؟

قصدش سقط بچه ایی که ثم ره ی عشقشان بود، نبود.

اصلا کدام بچه؟هیچ چیزی معلوم نبود اما با این حال هدفش چنین نبود او چطور

میتوانست آنقدر بی رحم باشد که جان یک موجودی که در بطنش رشد میکند را بگیرد؟

آسایش درحال خوردن ساندویچ اش بود که صدای اس اس گوشه اش توجه اش را جلب

کرد، نیم نگاهی به آریا انداخت که بی تفاوت درحال خوردن بود.

گوشی را برداشت و پیام را باز کرد، از رضوان بود.



آسا نپرس که چیشد فقط بگو چطور آرومش کنم؟

آسایش لبخندی زد و شروع کرد به تایپ کرد.

زنا به سلاحی دارن که ارتش نظام هم نداره، کی گفته که مرد ناز نداره؟ برو نازشو بکش.

پیام را ارسال کرد رضوان دیگر پیامی نداد، آریا درحالی که دوغ خود را مینوشید گفت:

کی بود؟

رضوان بود.

آریا سرتکان داد و دیگر چیزی نپرسید و آسایش از این بابت از او ممنون بود.

رضوان با استرس شالش را درآورد و رو به روی اتاق خوابشان ایستاد.

آب دهانش را قورت داد اولین با استرس رو به رو شدن با او را داشت.

در را باز کرد و وارد شد.

دانیال را روی تخت دید که چشمانش را بسته و دراز کشیده بود.

آرام سمت او رفت و کنار تخت نشست.

دانیال وجودش را حس کرد با عصبانیت چشمانش را باز کرد و غرید.

مگه نگفتم پیشم نیا!

شکست! الحش خیلی سنگین بود که رضوان بغضش شکست و با چشمان اشکی به او خیره شد، چه راحت از او خسته شد به سختی نجوا کرد.

\_داری... داری منو اذیت میکنی دانیال.

دانیال با همان لحن گفت:

\_برو بابا، تو اذیتم کردی مگه چیزی گفتم؟ برو رضوان برو دیگه نمی...

\_نمیخواهی منو؟ میدونی... میدونی داری بیرونم میکنی؟ باشه میرم اما ته بی غیرتیه!

دانیال با اخم وحشتناکی به او خیره بود رگ گردنش متورم شده بود و خوب میدانست روی این جملات حساس است.

رضوان اینبار با دست اشک هایش را پس زد و مصمم تر ادامه داد.

\_با این کارت توقع دادن لقب با غیرت رو نداشته باش! کاش بفهمی گاهی وقتا

قضاوتات چقدر منو از پا در میارن و من با عشقی که ازت دارم صبوری میکنم و

میبخشمت.

لبخند میان آن همه اشک لبخند تلخی زد و سرش را پایین آورد و ادامه داد.

\_اینبارم مثل همیشه... قضاوت کردی، داد زدی، تهدید کرد و مهم تر اینکه بیرونم کردی.

نگاهش را بالا گرفت و به چشم های سرد و بی روح دانیال نگاه کرد و اضافه کرد.

...به خواست خودت میرم طوری که صدا نفسامم به گوشت نخوره ببخشید اگر حرفام طولانی شد.

بدون اینکه به او نگاه کند سمت کمد رفت و بالای پیراهنش یک مانتو جلو باز پوشید و شالش را روی سر گذاشت؛ کیف اش که تمام وسایل های مورد نیازش در آن بود را برداشت و بدون نگاه کردن به دانیال و عکس العمل او از اتاق خارج شد.

وارد سالن پذیرایی شد و با برداشتن گوشی و هندزفری و شارژر اش سمت در رفت. دانیال با قدم های بلند درحالی که اخم داشت صدایش زد اما رضوان سریع از خانه خارج شد.

دانیال در جایش توقف کرد و زیر لب با حرص گفت:

...باز قضاوت! باز قضاوتش کردی...

مکت کرد و با شک به خود گفت:

...اصلا چه قضاوتی وقتی خودش خواست سقطش کنه...اصلا کدوم بچه شاید وجود نداشته باشه...

نفسش را محکم بیرون داد و نگاهش را به سالن سرد و بی روح خانه دوخت. یک دقیقه از

رفتن او نگذشته بود اما عجیب خانه در سکوت فرو رفته بود.

با غیظ سمت پنجره رفت و پرده ی حریر کرمی را کنار زد، به خیابان خیره شد رضوان را دید که منتظر بود همین که خواست سمت او برود ماشین زرد رنگ آژانس خیابان جلوی پایش متوقف شد و او بدون نگاه کردن به پنجره سوار شد.

دانیال آهی کشید، ای کاش او را این وقت شب این چنین بیرون نمیکرد.

~~~~~

رضوان روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد.

سه روزی از آمدن به خانه ی پدری اش گذشته بود، سه روزی که خانه ی رضوان و دانیال فهمیده بودند که او در خانه ی پدری اش است و قهره کرده است، کسی دلیلش را نمیدانست نه دانیال چیزی میگفت و نه رضوان.

لحظاتی پیش به آسایش زنگ زد و با او صحبت کرد و پس از درد و دل کردن با آرام شد. دستش را روی شکمش گذاشت و آرام گفت:

—عشق مامان چگونه؟

در این سه روز با آسایش به آزمایشگاه رفت و پس از دادن آزمایش دوست آسایش که در آنجا مشغول به کار بود سمت آنان رفت و برگه ایی به آن ها تحویل داد و با گفتن " مبارک باشه " رضوان را به اوج خوشحالی رساند.

هیچ کسی از این خبر خوشحال کننده با خبر نبود این خواست رضوان بود.  
آن روز رضوان با ناراحتی برگه ی نتیجه ی آزمایش را برای دانیال پست کرد.  
نمیدانست عکس العمل او چه بود کنجکاوی هم نکرد چون حوصله ی تنش های  
جدیدی نداشت.

با صدای زنگ گوشی اش رشته افکارش از هم پاره شدند.  
بدون نگاه کردن به گوشی تماس را وصل کرد.  
\_بله.

\_تو پارک سر کوچه منتظرتم.

خودش بود، صدایش بود اما لحنش آن لحن دانیال شر و شیطون نبود، لحنش جدی و خشک  
و سرد بود آنقدر که سرمای لحنش تن رضوان را به یخ بست.

خود را نباخت پوزخند صداداری زد و گفت:

\_اونقدر بمون که زیر پات علف سبز بشه.

سپس با بی رحمی تلفن را قطع کرد، دیگر خسته شده بود از اینهمه قضاوت، صبوری و

بخشیدن...

او هم دل داشت دلش از سنگ نبود از شیشه ایی بود که هر آن ممکن است توسط دانیال بشکند.

اینبار آه از نهادش خارج شد و چشمانش را بست.

خسته بود نیاز به یک خواب آرامش بخش در اتاق و تخت دو نفره ی خودش و دانیال، داشت.

دستانش را در جیب شلوارش فرو کرد و آهی کشید.

سه ساعت از تماسش با رضوان گذشته بود اما او نیامده بود و این آه های او را زیاد کرده بود.

هدفون سفید رنگش را روی گوشش گذاشت و آهنگ را پلی کرد.

آرام و با غم شروع کرد به راه رفتن، جای خالی رضوان این روزها در ذوق میزد.

—یکم یواشتر ببند درو دختر

خوب نرو

اشک رو گونمو ترس تو وجودمو بین

دختره خوب نرو

این روزا یه جوری میگذره اما سخته شب هاش

نمیشه باورم یه لحظه اخرم با من بهتر باش دختر

خوب نرو راهتو کج نکن اینقد با من لج نکن

اگه میخوای بری برو اینقد با من بحث نکن حالم

خرابه و تو هم منو درک نکن برو

عمر من پای تو حروم شده بین کارم تموم شده

تو لحظه های تو بودن تموم ارزوم شده تموم ارزوی من از توی زندگی من نرو دختر

خوب نرو

حادثه خبر کرد اینبارو فهمیدم نیستی تو این شبا از دید من عشق

یه تلقینه واسه کمبود تنهایی ها

کاش بدونم کجامو بتونم با خودم کنار بیامو میدونم جز خودم هیچکس نمیفهمه حرفامو  
دختر خوب

راحتو کج نکن اینقد با من لج نکن اگه میخوای بری برو اینقد با من بحث نکن حالم  
خرابه و تو هم منو درک نکن برو

عمر من پای تو حروم شده بین کارم تموم شده  
تو لحظه های تو بودن تموم ارزوم شده تموم ارزوی من از توی زندگی من نرو دختر  
خوب نرو

(یاسین ترکی\_دختر خوب)

با بغض و ناراحتی به صندلی رو به رویش خیره شد و لب زد.  
\_دختر خوب نرو.

گویا خواننده برای وصف حال دانیال بی رضوان این آهنگ را خوانده بود.  
دستی به صورتش کشید و تا ساعت یک شب در آن پارک ماند اما خبری از رضوان بود.



ناراحت سمت خانه رفت، نای راه رفتن هم نداشت تنها فقط و فقط همسرش را میخواست.

چیز زیادی بود؟

خودش هم از قضاوت ها و تنش های بی جایی که به رضوان قضاوت وارد میکرد، شرمنده بود؛ نبود؟ ~~~~~

\_اخه الان چه وقتش بود؟

\_نمیدونم آریا گفت زود اقدام کن وگرنه سایت دانشگاه رو میبندن.

\_جز کپی شناسنامه دیگه چی میخوان؟

\_کپی کارت ملی و دوتا عکس سه در چهار هم بیار برای کامل شدن مدارکت. به سختی لب زد.

\_آخه شناسنامه تو خونس.

\_برو بیارشون ببین باید برم آریا صدام زد.

لبخندی زد و از او تشکر کرد.

تماس را قطع کرد و نفسش را محکم بیرون داد همین را کم داشت که بعد از شش

روزی که گذشته به خانه برود و اگر دانیال او را ببیند چه میشود؟

آری میترسد از اینکه مبادا نتواند جلوی خودش را بگیرد به هر حال عشق است  
دیگر....

سمت کمدرفت و پس از تعویض لباسش از اتاق خارج شد.

سمت پدر و مادرش رفت.

مادرش تلفن را قطع کرد و رو کرد سمت رضوان.

—رضا بود سلام رسوند و از تو پرسید گفتم حالت خوبه.

بی تفاوت سر تکان داد و رو کرد سمت پدرش.

—بابا باید برم خونه شناسنامه و بیارم مدارک دانشگاهم ناقصه.

مادرش و پدرش با کمی مکث از او استقبال کردند.

پدرش با تردید نگاهش کرد.

—دخترم، من نمیدونم دعواتون سر چیه و تا خودت نگی کنجاوی نمیکنیم فکر هم نکن

مزاحمی، نه این خونه تا همیشه برای تو درش بازه اما ازت میخوام عاقلانه فکر کنی اون پسر

داره از دوری تو نابود میشه، همه ی پدر و مادر ها خیر و صلاح بچه هاشون رو میخوان و منو

مامانت هم همینطور، دلم میخواد برگردی سر خونه زندگیت. حق را به پدرش میداد آن ها

حتی نمیدانستند این همه کلکل و دعوا سر چیست؟ ارزش دارد؟ اصلا مگر قضاوت این قدر

ارزش دارد؟ سر به زیر نجوا کرد.

\_بابا حق با شماست اما هنوز باید یکم تنبیه بشه.

پدرش با مهربانی و با حوصله نگاهش کرد.

\_دخترم گناه داره من با چشم خودم دارم میبینم اون پسر از نبود تو داره دق میکنه.

\_پس چرا یه بار هم نشد حتی الکی بیاد اینجا.

\_از کجا میدونی نیومد؟

متعجب سر بلند کرد و به پدرش خیره شد، تمام مدت فکر میکرد او حتی به یادش هم

نیست، حرف های پدرش چه میگویند دیگه؟ \_یعنی چی بابا؟

پدرش آهی میکشید و نگاهش را به زمین میدوزد.

\_تو این شیش روز که قهر کردی یه روز نشده ازت غافل شده باشه هر روز میاد در

خونه یا زنگ میزنه و از تو میپرسه و میگه حالت خوبه یا نه؟ \_پس چرا جسارت پیدا

نکرد و بیاد داخل منو ببینه؟ پدرش تک خنده ایی کرد که رضوان اخم کرد.

\_امان از دست شما، میگفت روی دیدن زمو ندارم اما اونقدر دلتنگشم که حاضرم تمام مدت

اگر بیاد و بینمش فقط بشینم و نگاهش کنم.

لبخند محوی زد، یاد شیطنت های دانیال هنوز که هنوزه در ذهنش زنده بود اما با این حال

لبخندش را قورت داد و باخمی که سعی میکرد آن را نشان دهد گفت:

بابا اینا رو ولکن من برم خونه شناسنامو بیارم شنبه باید مدارکو تحویل بدم و گرنه موقعه ی دادن مدرکم به مشکل بر میخورم.

برو به سلامت.

در حالی که از خانه خارج میشد و لباسش را مرتب میکرد، زیر لب شروع کرد به غر زد.

پسره ی دیونه این همه مدت سراغمو از مامان و بابام میگرفتی اونوقت فقط یه بار به من

زنگ میزنه و تازه لحنش هم جدی و دستوریه! اخه من چه بهت بگم که انقدر عاشقتم و

همونقدر ازت دلخورم.

نفسش را محکم بیرون داد و سرش را بالا گرفت.

خدایا خودت کمکم کن واقعا کم او ردم، راه درست رو جلو پام بزار شیش روزه که

ندیدمش و فقط عکساش شبمو روز میکنه واقعا سخته.

نمیدانست راه درستی را در پیش گرفته یا غلط اما هرچه که هست او قصد رفتن به آن خانه

را داشت.

نمیدانست در این شرایط و این ساعت دانیال در خانه است یا نه؟

از طرفی ته دلش آرزو میکرد که دانیال خانه باشد و طرفی دیگر عقلش آرزو میکرد

دانیال خانه نباشد و راحت تر برود و شناسنامه اش را بردارد.

خب چه میشد اینبار در جنگ بین عقل و قلب، قلب برنده ی میدان شود؟ نمیشد؟ آهی کشید و سوار ماشین آژانس شد.

لحظه ایی خاطره ایی یادش آمد، اوایل دوره ی عقدشان موقعه ایی که با ماشین در بست به خانه برگشت دانیال اخم کرده دست به سینه به او خیره شد.

— با چی اومدی؟

لبخند در دهانش ماسید.

— این الان استقبالته؟

— نه اما دفعه ی بعد حق نداری با تاکسی های در بست بیای، فقط با آژانس در غیر اینصورت حق رفتن نداری.

با شیطنت یک قدمی جلو رفت.

— اونوقت حق رفتن و نرفتنمو شما تعیین میکنید؟

دانیال گویا با دیدن شیطنت او در حال تسلیم بود اما خود را جمع و جور کرد.

— دارم جدی میگم رضوان خانم، فقط حق داری با آژانس بیای.

رضوان کلافه پوفی کشید.

...باشه بابا فقط با آژانس میام حالا راحت شدی آقای بازجو؟ لبخند

رضایتمندانه ایی زد و هر دو دستش را باز کرد.

...آره حالا بیا تو بغل شوهرت بینم که دلم برات تنگ شده.

و او با عشق در آغوشش پرواز میکرد و سرش را در گودی گردنش فرو میبرد و گازی

میگرفا که خنده ی دانیال فضا را پر میکرد.

آخ از آغوشش...

چند روز از آغوش پر مهر او محروم بود؟

شش روز دوری از کسی که نفست به نفسش وصل است، چیز کمی نبود؛ بود؟ با صدای راننده

رشته افکارش از هم پاره شد و از خاطرات شیرین گذشته بیرون آمد.

پول راننده را حساب میکند و سمت خانه میرود و وارد میشود.

نگهبان برج با دیدنش بلند میشود و سلامی میکند که او با احترام جوابش را میدهد و وارد

آسانسور میشود.

با دانیال خاطره های زیادی در این آسانسور داشتند که تک به تک آن ها با عشق بود.

کلافه دستی به صورتش کشید نمیداند چرا نام و یاد دانیال یقه ی او را رها نمیکند.

کلید را میچرخاند و در باز میشود؛ خانه در سکوت مطلق فرو رفته بود.  
وارد میشود و در را کامل میندود، کفشش را در می آورد و رو فرشی پا میکند.  
نگاهش را به خانه می انداز گویا کسی نبود، هیچ چیزی هم از همان رفتنش تکان  
نخورده بود.

حتی چراغ هایی که روشن و یا خاموش بودند.

سرش را تکان میدهد و زیر لب به خود نهیب میزند.

\_الان وقت فکر کردن نیست تا قبل از اومدنش شناسنامه رو ببر و برو دیگه!

سمت اتاق خواب میرود، چند قدم برنداشته بود که با قد و قامت خسته ی مرد این شب  
هایش رو به رو میشود و چشمانش گرد میشود.

همین را کم داشت، چقدر خسته و ژولیده بود این مردی که منظم بودنش زبانزد بود.

دانیال متعجب نگاهش روی همسر بی وفایش بود.

فقط الله بالا سرش میدانست که چقدر دلتنگ همین نگاه بود.

رضوان بالاخره به خودش جرئت داد و گفت:

\_سلام.

دانیال از دنیای عاشقی اش بیرون آمد و در حالی که به جلو حرکت کرد با لبخند گفت: \_س  
لام به روی ماهت دلبر دانیال.

اما با چند قدم عقب رفتن رضوان، هم لبخند در دهانش ماسید هم پاهایش قفل زمین شدند.

رضوان نگاهش را از او دزدید تا تسلیم نگاه پر از حرارت عشقش نشود.

— برا این حرفا نیومدم، اومدم شناسناممو ببرم.

رنگ نگاه دانیال یکباره پر شد از عشق و ترس و خشم و معصومیت.

رضوان به عمق چشمانش چشم دوخت تا بفهمد حس او را اما با دیدن صورت سرخ دانیال

ترجیح داد ساکت بماند.

دانیال میان دندان های کلید شده اش غرید.

— چه زری زدی دختره ی نفهم؟

اینبار رضوان بیشتر اخم کرد که گره اش کور تر شد.

— واضح نیست، اومدم شناسنام...

هنوز حرفش تمام نشده بود که دانیال جلو رفت و مچ دستش را پیچاند و عربده کشید.

— اومدی شناسنامتو ببری و برای طلاق اقدام کنی؟ بعدم به خیال خودت اینکه دانیال برگه

چغندر میاد امضا میکنه و من دیگه راحتم آره؟

تکانی خورد و بیشتر دستش را فشرد و باز همان لحن ادامه داد.



– خوب ببین رضوان! خوب ببین، پاش بشه میشم دانیالی که هیچکس ندیده! وقتی حرف از ناموس و عشقم بیاد هیچی نمیفهمم نه آبرو و نه خانواده، یادت نره شده این خونه رو میکنم زندان و میشم زندانبانت اما تو حسرت طلاق بزارمت اینکارو میکنم دختره ی نفهم چطور به خودت اجازه دادی بیای اینجا و چرت و پرت بگی اعصاب نداشته ی منم بیشتر خراب کنی ها؟ چطور؟

رضوان تقلا میکرد تا او را رهايش کند، کم مانده بود از زور درد به گریه بیوفتد اما حرفی نزنند. دانیال که تقلا و تکان های او را دید با کمی مکث او را به جلو هل داد و رهايش کرد سپس دست به کمر ایستاد و با اخم گفت:

– حرف حساب؟

رضوان که با دست دیگرش مچ دستش که اسیر دست همسرش بود را ماساژ می داد، بغضش شکست و در همان حال با گریه گفت:

– من... من شناسنامو... برا... برا دانشگاه میخوام... من... من...

گریه امانش را بریده بود؛ لحظه ایی نگاهش به دانیال افتاد که متحیر به او خیره بود. اینبار رنگ نگاهش شد پشیمانی.

باز هم قضاوت...

باز هم شرمندگی...

چشمانش را لحظه ایی باز و بسته کرد، به فکر این بود که چطور از دلش دریاورد نباید اجازه بدهد که رضوان از این خانه خارج شود.

رضوان اشک هایش را پس زد و به قصد ورود به داخل اتاق خواب جلو رفت همین که از کنار دانیال رد شد ناگهان بازویش اسیر دست همسرش شد.

نگاهش را بالا گرفت، دانیال با دیدن چشم های قرمز رضوان بیشتر از هر بار پشیمان شد. بغض کرد و این از چشم رضوان دور نماند دوست نداشت مرد مغرورش بغض کند.

صدایش هوش و حواس را از او گرفت.

دانیال با بغض و مظلومیت نگاهش کرد و لب زد.

\_نه! تورو خدا نه، نبر شناسنامه رو، بزارش همین جا بزار خیالم راحت باشه.

سپس تکانی خورد و هر دو دست رضوان را در دست گرفت؛ چه دمای جالبی بود دست

رضوان سرد و دست مرد شکسته اش گرم.

سپس با بغض و هیجان بیشتری ادامه داد.

\_اصلا بیا برگرد سره خونه زندگیت، اصلا اگه منو نمیخوای بخدا به جون خودت سمت نیام فقط تو خونه خودم باش اصلا اگه میخوای اتاقمونو جدا کن هر اتاق که دوست داری برو فقط بزار مطمئن باشم پیشمی.

نفس عمیقی کشید و با ناراحتی بیشتری نجوا کرد.

\_ رضی خانم شیش روز پیشم نبود! بی وفا رسم عاشقی ما که این نبود، بود؟ رضوان فقط نگاهش میکرد، هیچ قدرت تکلمی نداشت، دلش همسرش را میخواست.

دستانش را پس زد و وارد اتاق شد اما صدای شکستن مرد مغرورش را شنید.

در را بست نگاهی به اتاق انداخت فقط تخت نامرتب بود، کیفش را روی تخت گذاشت سمت

کمد رفت، لباسش بیرونی اش را با یک شومیز دکمه دار قرمز و شلوار قایقی خانگی مشکی

عوض کرد، سمت میز آرایشی رفت و با برداشتن برس شروع کرد به شونه کردن موهایش.

تصمیمش را آنی گرفت، دیگر باید به این دوری پایان میداد.

سمت تخت رفت و آن را مرتب کرد و رویش نشست گوشه اش را برداشت و به آسایش

زنگ زد.

بعد دو بوق جواب داد.

\_سلام.

\_سلام آسا خوبی.\_

\_بد نیستم دارم آلوچه میخورم تو چطوری؟\_

\_خوبم اینقدر آلوچه نخور.\_

\_خب هوس کردم.\_

\_چقدر تو هوس میکنی!\_

آسایش با شیطنت گفت:

\_چند ماه که از بارداریت بگذره و هی بگی دانیال اینو میخوام دانیال اونو میخوام اونوقته

که اینا رو سرت در میارم.

با یادآوری همسرش سریع با هیجان اما آرام گفت:

\_آسا برگشتم خونه.\_

\_چی؟\_

سپس قضیه را برای او تعریف کرد و گفت:

\_خجالت میکشم زنگ بزnm به مامان و بابام میشه خودت بهشون بگی که اومدم اینجا؟\_

\_آره گلم چرا که نه زنگ میزنم برو خیالت راحت مزاحمت نمیشم.\_

\_مراحمی.\_

تماس را قطع کرد و نفسش را محکم بیرون داد.

نگاهی به میچ دستش انداخت، قرمز شده بود.

دانیال است دیگر...

مهر مالکیتش با همه فرق میکرد.

در همین فکر ها بود که قامت دانیال در چهار چوب در نمایان شد، سرش را چرخاند و

نگاهش کرد اما نگاه دانیال به زمین بود.

بالاخره به خود جرئت داد و سرش را بالا گرفت اما با دیدن رضوان که لباس راحتی به تن

داشت، گویا دنیا را به او دادند.

نفسش برگشت و با تعجب به رضوان که نگاهش را دزدید؛ خیره شد.

وارد اتاق شد و در را بست، با قدم های آرام، سمت تخت رفت و کنار دلبرش نشست.

رضوان که چهارزانو وسط تخت نشسته بود نگاهش را کج کرد و به پنجره خیره شد اما

دانیال که رو به رویش بود نگاهش به او بود.

صدایش گوشش را نوازش کرد.

\_میشه...میشه به من نگاه کنی؟

چقدر صدایش شرمنده بود و قلب رضوان به درد آورد اما باز هم سرش را نچرخاند که

دانیال ادامه داد.

\_خواهش میکنم!

مگر میشود او خواهش کند و رضوان عمل نکند؟

سرش را چرخاند اما قبل اینکه نگاهش به چشمان او بیوفتد دانیال خیز برداشت و او را در آغوش کشید.

و این کار مساوی شد با نفس های عمیق پی در پی دانیال.

احساس میکرد بعد از شش روزه تازه دارد نفس میکشید.

صدای بم دانیال قوت قلبی بیشتری به او داد.

\_خدایا شکر...رضی اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود هیچ وقت نمیرفتی.

چه زیبا بود شنیدن مخفف اسمت از زبان عشقت!

رضوان آرام لب زد.

\_اگه بدونی هر وقت که قضاوتم میکنی چه حالی میشم هیچ وقت قضاوتم نمیکنی.

دانیال آرام او را از خود جدا کرد اما دستش را از شانه ی او برداشت.

\_من که عذرخواهی کردم.

\_به نظرت با عذرخواهی حل میشه؟

میگی چیکار کنم؟ به پات بیوفتم؟ به غلط کردن بیوفتم؟ سرش

را دو طرف تکان داد و نجوا کرد.

نه اما انتظار دارم دیگه منو قضاوت نکنی چون از اول ازدواجمون هی قضاوتتم

میکردی.

سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد.

شرمندم به مولا.

رضوان دستش را روی گونه ی او گذاشت و سرش را بالا گرفت.

صورتش را نزدیک رخ او کرد لب زد.

میدونی از وقتی که ازدواج کردیم من هیچ وقت قرص پیشگی ری نخوردم.

دانیال متعجب نگاهش کرد که رضوان ادامه داد.

خواستم اگر باردار شدم غافلگیرت کنم اون شب تو آشپزخونه حرفم نصفه موند، من از

همون شب ازدواجمون لحظه شماری میکردم اینکه اگر باردار شدم چطور سوپرایزت کنم.

غمگین پوزخندی زد و نگاهش را به پایین انداخت، ادامه داد.

اما چه سوپرایزی شد! هیچ کدوممون اونطور که باید، خوشحالی نشدیم.

دانیال دستش را پشت گردن رضوان گذاشت و او را درآغوش کشید.

رضوان سرش را روی سینه ستبر او گذاشت، دانیال بوی امنیت می داد.  
با ناراحتی لب زد.

«اونروز که درو باز کردم و از پست برگه ایی گرفتم وقتی برگه آزمایش رو دیدم انگار دنیا رو بهم دادن اما وقتی برام یادآوری شد که اینطور فهمیدم دارم بابا میشم خیلی ناراحت شدم، برای یه لحظه احساس کردم تنهام حتی آریا هم بهم بی محلی میکرد، تو این شیش روز کارم شده بود تو خونه نشستن و یا پرسیدن حال و روزت از مامان و بابات.

رضوان سرش را بلند کرد و بوسه ایی به چانه ی همسرش زد و با لبخند گفت:

«دانیال خیلی حس خوبیه مامان شدن، وقتی فهمیدم خیلی ترسیدم اخه تجربه نداشتم ولی خیلی خوبه تو تنها ییم همش باهش حرف میزدم انگار که جفتمه با اینکه فقط چهار هفته.  
دانیال با لبخند محوی به چه ره ی ذوق زده ی همسرش خیره شده بود.

«با کوچولومون بدون من خلوت میکردی؟»

«وقتی تو نبودی این جنین توی بطنم شده بود تو! انگار واقعا کنارم بودی.»

دانیال اخم کرد، رضوان متعجب نگاهش کرد که گفت:

«رضوان ازت خیلی دلگیرم ولی اونقدر دوست دارم که کلا دلم نمیخواد بهت چیزی بگم.»

لبش را با زبانش تر کرد و تکانی خورد.



\_مگه چیشده؟

\_شب ازدواجمون بهت گفتم دعوا کنیم اونقدر که به کتک کاری برسه حق نداریم از هم جدا

بشیم و جدا از هم بخواییم حالا چیشده؟ شیش روز ازم دور بودی دختر خوب!

شیش روز...کم نیست... حداقل نه برای من!

رضوان شرمگین سر به زیر شد و لب گزید.

\_اخه حق بهم بده که...\_

دانیال به سردی میان حرفش پرید.

\_نه حق نمیدم! من هرچقدر بد باشم باید تو از کنارم جم نخوری.

سرش را بالا گرفت و معصوم گفت:

\_حتی به قیمت قضاوت کردنم؟

\_حتی به قیمت قضاوت کردنت!

\_خیلی خودخواهی دانیال.

\_همینی که هست میخوای، میخوای نمیخوای...\_

\_نمیخوام چی؟

دانیال بیشتر اخم کرد و فشار دستش روی شانه ی رضوان را بیشتر کرد.

\_ غلط کردی باید بخوای! یعنی چی که نمیخوای؟ اصلا... اصلا اینارو ولکن تا عصبی نشدم  
فعلا میخوام تو قالب شاد بودنم باشم.

\_ شاد برای چی؟

با چشمانشی که برق خوشحالی و ذوق در آن ها دو دو میزد نجوا کرد.

\_ دارم بابا میشم دختر خوب!

رضوان لبخندی زد و نیم نگاهی به او انداخت.

\_ خب منم دارم مامان میشم.

\_ من فدای دختر و مامان دخترم بشم اخه.

رضوان اخم کرد و سرش را عقب برد.

\_ چی گفتی؟

\_ چی گفتم؟

\_ نه یه چی زی گفتی تو!

\_ خب؟

\_ خب! دوباره بگو.

چشمانش را در حدقه چرخاند.

\_ گفتم من فدای دختر و مامان دخترم بشم.

رضوان با حرص نگاهش کرد.

\_پسر!

دانیال بیشتر اخم کرد.

\_دختر!

\_پسر!

\_گفتم دختر!

\_منم گفتم پسر!

\_من باباشم میگم دختر.

\_من مامانشم میگم پسر!

\_دختر!

رضوان چشمانش را ریز کرد و با همان تن صدای نسبتاً بلندی پرسید.

\_رو چه حساب میگی دختره؟

دانیال هم متقابلاً همانند او بلند گفت:

\_رو این حساب که من باباشم و میدونم چیکار کردم که نتیجش بشه دختر!

در کسری از ثانیه صورت سفید و خواستنی رضوان قرمز شد و خواستنی تر شد.

دانیال لبخند پی روزمندانه ایی بر لب  
نشانند.

\_ای جانم خجالتتو عشقه!

رضوان با حرص مشتی به بازوی قطور او زد.

\_غلط کردی تو م...\_

میان حرفش پرید.

\_کردم تموم شد!

رضوان که دیگر نمیتوانست تحمل کند، جیغی کشید و شروع کرد به ناسزا گفتن اما دانیال

شروع کرد به قربان صدقه اش رفتن.

~~~~~

\_حسین بلندشو بیا این قرصو بخور!

سرش را در بالشت زیر سرش بیشتر فرو کرد و تکانی نخورد، با همان چشم های بسته با

لحنی که نشان از خواب آلودگی بود، نجوا کرد.

\_نمیخواه خوابم میاد.

اما آنایید با صبوری خاص خودش دستش را روی سر حسین گذاشت.

پاشو عزیزم قرصو بخور بعد هر وقت خواستی بخواب بین نداشتی بریم دکتر چون خسته بودی چیزی نگفتم حالا بلندشو.

حسین مستی به تخت زد و خسته بلند شد و نالید.

حتی نمیزاری بخوابم.

سپس بی معطلی قرص را خورد و بعد از آن لیوان آب پرتقال طبیعی را آناهید گرفت و نوشید.

پس از اتمام کارش دوباره دراز کشید که آناهید پرسید.

میخواهی ماساژت بدم؟

حسین چشمانش را نیمه باز کرد و لب زد.

خسته میشی.

رو شکم بخواب که ماساژت بدم فقط یواش سیکس پکا شوهرم خراب نشن! حسین لبخند بی جانی زد و همانطور که آناهید گفت خوابید.

آرام دست برد و شانه های او را ماساژ داد کم کم دستش را به کمر او رساند و پوست نرم او را به بازی گرفت.

آرام لب زد.

–حسین چی خوردی که مسموم شدی؟ اخم

کرد؛بالاخره که میفهمید.

–مشروب!

دست آناهید از حرکت ایستاد و با تعجب به او خیره شد، چرا بعد از این همه سال دست

به مشروب زد؟مگر چه دردی داشت که مسکنش شد مشروب؟ دنیای سوالاتش روی

سرش آوار شدند و نفسش در سینه بحث شد.

تا به خود آمد کاسه اشک جلوی دیدش را گرفته بود.

حسین چرخید و به آناهید که بغض کرده بود خیره شد،شرمنده سر به زیر شد دیگر حتی

خوابش هم نمی آمد.

آناهید با همان بغض در حالی که لب هایش میلرزیدند نگاهش را به بالا و اطراف اتاق

انداخت و سپس لبخند تلخی زد.

مگر قول نداده بود؟پس خوردن مشروب از کجا درآمد؟

دیگر فضای اتاق را تحمل نکرد و بی توجه به نگاه پشیمان حسین و صدا زدن هایش از آن

فضای خفه کننده خارج شد.

حسین مشتی به پاهاش زد و غرید.

\_ لعنت بهم! لعنت...

سپس درحالی که بلند میشد داد زد.

\_ آنا... وایسا آنا توضیح میدم بهت.

از اتاق خارج شد.

آناهید لیوان آب را سر کشید و سعی کرد بغضش را میان همان آب قورت دهد اما مگر

میشد؟

حسین هراسان وارد آشپزخانه شد و با پشیمانی لب زد.

\_ آنا من...

\_ پس برای همینه که دیشب ساعت چهار صبح اومدی؟ سپس

با مکث نگاهش را به او سوق داد و جیغ کشید.

\_ چه خوش خیال بودم شوهرم رفته سر کار نگو آقا دنبال می و می خونه و مشروب بوده نه؟

حسین سعی داشت او را آرام کند.

\_ آنا خانومم داد نزن بزار توضیح ب...

میان حرفش پرید.

\_چپو میخوای توضیح بدی حسین؟ مشروب خوردنتو؟ یا دروغ گفتنتو؟ چرا مشروب خوردی؟ مگه چه مشکلی داری که خوردی؟ منه احمق دیشب خواب بودم و حالت مستی تورو ندیدم میفهمی ندیدم! کجای کار میلنگه که رفتی سراغ مشروب خوردن؟ و بیشتر داد زد. ساکت نمون عوضی بگو کجای کار میلنگید؟

اما حسین شرمنده تر سرش را پایین انداخت که آناهید اینبار آرام تر گفت:

\_برای همینم هنوز لباسات تنه و انقدر آشفته ایی؟ پوزخند

صدا داری زد و اضافه کرد.

\_خیلی کثافتی حسین!

لحنش آنقدر بد بود که حسین با اخم وحشتناکی سر بلند کرد.

حق با او بود اما حق توهین کردن اما نداشت همین باعث شد به او تشر بزند.

\_هی! مواظب حرف زدنت باش همینی که هست خوشت نیومد هری، به سلامت!

دل کوچک آناهید شکست، به راستی که گاهی اوقات آن چیزی که ما میخواهیم نمیشود و اینبار برعکس تمام بارها باورهای آناهید خراب شد و چه خوش خیال بود.

دستی به صورتش کشید و با عصبانیت غرید.



\_معلومه که میرم فکر کردی اینجا میمونم؟ بمونم شاهد خوش گذرونی های شبونه و پنهونی مشروب خوردنات باشم؟ الان که میگی به سلامت فکر کردی برای رفتن تعلل میکنم؟ خیلی پستی حسین خیلی...

سپس با قدم های بلند از آشپزخانه خارج شد، حسین موهای سرش را چنگ زد و لب گزید.  
\_فقط همینو کم داشتم خدا فقط همین!

سپس چرخید و از آشپزخانه خارج شد با صدای قدم های کسی سرش را بالا گرفت که با دیدن آنهاید بیشتر اخم کرد چرا که لباس بیرونی تنش بود و این نشانه خوبی نبود.  
با صدای خشدارای پرسید.

\_کجا؟

آنهاید بدون نگاه کردن به او سمت در رفت و با لحن سردی گفت:

\_قبرستون.

حسین زهر خندی زد و لب گزید سپس به تندی سمت او رفت و وحشیانه بازوی ظریف آنهاید را چنگ زد و سمت خود برگرداند، آنهاید از حرکت ناگهانی او چشمان سبزش گرد شد.

حسین میان دندان های کلید شده ای غرید.

\_گفتم کجا؟

آناهد از حالت بهت و تعجب خارج شد و پوزخندی نثار او کرد.

\_مگه برات مهمه؟ گفתי هری به سلامت منم دارم میرم پس این خاله زنک بازیا

چیه؟ ول کن دستمو... ول کن بهت میگم... با توام عوضی.

برای رهایی تقلا میکرد، بغض بدی روی گلویش چادر باز کرده بود، غم بزرگی روی دلش

روییده بود، درد بزرگی در سینه اش جا خوش کرده بود.

حسین نفسش را محکم بیرون داد.

\_انقدر تکون نخور تا من نخوام جایی نمیری!

\_چرا نرم؟ چرا بمونم؟ چرا خودمو گول بزنم؟ چرا رفتی سمت مشروب؟ چرا تو انقدر

خودخواه شدی؟ چرا انقدر پست شدی؟ جواب این چراهای منو کی میده؟ سکون حسین

بیشتر خط کشید روی اعصابش و بیشتر داد زد.

\_با توام عوضی جوابمو بده!

حسین اینبار شرمنده سر به زیر لب زد.

\_متاسفم... بابت همه چی...

لحظه ای سکوت حاکم شد سپس با صدای متعجب آن‌هاید سر بلند کرد و به چشمان اشکی و متعجب او خیره شد.

...همین؟ متاسفی؟ فقط همین؟ جواب سوالی من این بود؟ اینکه متاسفی؟ خب... این چه دردی رو دوا کرد؟

سپس پوزخندی زد و نگاهش را زمین سوق داد و اضافه کرد.

...همیشه همین! نوش دارو پس از مرگ سهراب.

سپس به شدت بازویش را از دستش خارج کرد و قبل از هرکاری از جانب حسین از خانه خارج شد و تا حسین به خود آمد که دلبرش رفته بود و خانه چه زود رنگ غم گرفت.

گویا با رفتنش رنگ های خانه را برده بود.

کم کم پاهای حسین تحمل وزنش را نداشتند و خم شدند و افتاد. مردی که قول داده بود اما جا زد و به قولش پشت پا زد.

کنار دیوار سر خورد و با غم به زمین خیره شد.

و ای کاش زمین دهن باز میکرد و در آن غرق میشد ولی هیچ وقت طعم بی آن‌هاید بودن را نچشد.

~~~~~

— میفهمید من چی میگم؟ رفته سراغ مشروب باور نمیکنید؟ یعنی من دروغ میگم؟

آسایش کلافه دست از اس ام اس بازی با آریا کشید و گوشی را روی مبل پرت کرد.

— آنا ما نگفتیم دروغ میگی اما...—

— اما با کارتون دارید همینو به کرسی مینشونید! خودش گفت مشروب خورده تازه میگه

میخوای، میخوای نمیخوای هری! رسماً بیرونم کرد میفهمید؟

رضوان پا روی پا گذاشت و درحالی که فنجان هات چاکلت را به لبش نزدیک میکرد با لبخند

کجی گفت:

— قضاوت نکن.

سپس پشت بند حرفش چشمکی به آسایش زد که آناهیید عصبی شد.

— چرا حرفمو باور نمیکنید شما دو تا؟

— چون آنا داری الکی بزرگش میکنی.

— مشروب خورده میفهمی؟ بعد شیش سال برگشته سراغ مشروب چرا نمیتونید منو

بفهمید؟

آسایش درحالی که شکمش را نوازش میکرد به ظرف میوه اشاره کرد و رو به رضوان

گفت:

اون گوجه سبزه‌ها رو بده!

سپس سمت آناهید چرخید.

آنا ازش پرسیدی چرا رفته سراغش؟

کلافه نفسش را محکم بیرون داد و تکیه اش را به پشتی مبل سلطنتی خانه

دانیال، داد.

آره جواب نداد، همش متاسف بود اصلا نمیفهمش اون اینطور نبود.

سرش را بالاتر گرفت و رو به رضوان و آسایش گفت:

حتی مشکل چندان بزرگ هم نداریم بگم آره بخاطر این از خود بی خود شد و رفت سراغ

این کار.

آسایش با ولع شروع کرد به خوردن گوجه سبز و با عطش خاصی روی آن نمک

میپاشید که صدای رضوان درآمد.

آسا گفتن و یار! اما نگفتن اینکه به خودت صدمه بزنی بابا نمک زیادی هم برای کلیه بده

نخور بهت میگم.

آسایش بی توجه آن را با آبلیمو و نمک میخورد که رضوان با حرص گوشه اش را درآورد و

شماره ی دانیال را گرفت.

بعد از دو بوق تماس برقرار شد و صدای جدی دانیال گوشش را نوازش کرد.  
\_سلام جانم.

\_سلام عزیزم مزاحم که نشدم؟ با

مهربانی جواب دلبرش را داد.

\_نه مراحمی جانم چیشده؟ بچم طوریش شده؟

رضوان اخم کرد و با اعتراض گفت:

\_دانیال به فکر بچتی یا من؟ بی

مقدمه گفت:

\_خب معلومه تو!

\_اما حرفت چیزه دیگه ایی رو سند میکنه.

\_خب نباید نگران بچم باشم یا نه؟

\_این یعنی بیشتر از من دوستش داری؟

\_خب نه.

\_نه؟

\_ نه اون نه، نه! یعنی آره.

\_ خیلی بی مزه ایی همش سر به سرم میزاری!

دانیال خندید که رضوان در دلش قربان صدقه اش رفت.

\_ عزیزم، عشقم بهت یه جا بچمونم یه جا همه چیو همیشه که بهم ریخت نه؟ رضوان

لبخندی زد سپس گفت:

\_ خب حالا، همیشه گوشو بدی به آریا؟

\_ چرا آریا؟

رضوان با حرص به آسایش که با

بیخیالی در حال خوردن بود نگاه کرد و با همان حرص گفت:

\_ آسایش همش نمک و آبلیمو میخوره.

\_ خب عزیزم بارداره.

\_ منم میدونم اما دانیال بیش از حد معمول داره جلو میره برای کلیه هاش بده.

\_ خيله خب الان گوشو میدم به آریا... آریا بیا تلفن!

صدای قدم ها و سپس صدای پر ابهت و جذبه ی آریا به گوش رضوان رسید.

\_ بله؟

\_سلام ببخشید مزاحم کارت شدم.

\_نه ممنون اتفاقی افتاده؟

\_راستش من حریف آسایش نمیشم هرچی بهش میگم نمک و آبلیمو نخور همش

برعکس انجام میده آبلیمو همش اسیده اما کو گوش شنوا؟

نمیدانست سکوت آریا نشانه ی خوبی است یا نه اصلا کارش درست است یا نه اما در

هر حال سلامتی و احتیاط شرط عقل است.

صدای جدی آریا را که با مکث حرف زد، شنید.

\_گوشیو بهش بده!

آنقدر لحنش جدی و قاطع بود که لحظه ایی رضوان از کرده اش پشیمان شد اما دیگر کار از

کار گذشته بود، ناچار گوشی را سمت آسایش گرفت که آسایش سوالی سرش را بالا برد.

رضوان لب زد.

\_جواب بده شوهرته!

آناهید با لبخند به او خیره بود چرا که تجربه ثابت کرده تنها آریا میتواند جلوی

سرکشی و شیطنت هایش را بگیرد.

آسایش گوشی را به گوشش چسباند و لب زد.



\_جا...

هنوز کامل "جانم" را نگفته بود که صدای جدی آریا توجهش را جلب کرد.

\_حرف نزن آسا! رضوان چی میگه؟ مگه نگفتم هر چیزی میخوای رو بخور اما زیاده روی

نکن! مگه نگفتم تو معدت با خوردن یکم ترشیجات میسوزه! مگه نگفتم بارداریتو بهونه ی

این کارات نکن؟ گفتم یا نگفتم؟ سرش را پایین انداخت و لب زد.

\_بله.

آریا عصبی بود.

\_بله چی؟

\_بله گفتم!

\_خب؟ گفتم و گوشت بدهکار نیست؟ آره؟ باید زور بالا سرت باشه تا مطیع و حرف

گوش کن باشی آسا؟ آسایش اینبار گستاخانه گفت:

\_قرار نیست من مطیع و حرف گوش کن باشم.

\_قرارم نیست سرکش و یاقی باشی.

\_اونو تو مشخص نمیکنی!

آریا با لحن سرد و جدی مثل آن روز های اول ازدواجشان و یا موقعه ایی که بخواهد

کارش را پیش ببرد و آسایش را ساکت کند، گفت:

البته که من حق دارم اینو مشخص کنم چون شوهر تم!

چون شوهر می هر بار برای پیش بردن کارت از این پسوند استفاده میکنی؟

ببین الان نمیخوام سرت داد بزنم و دعوات کنم چون میدونم بچه نیستی اما برسم خونه

هستم در خدمتون!

سپس تماس را قطع کرد و این بدترین تنبیه ایی بود که آریا میتوانست برای او در نظر

بگیرد.

~~~~~

آسایش بدو آریا دم دره.

کیفش را برداشت و شالش را مرتب کرد، سلامی به دانیال که کنار در رسیده بود و تازه پا در

خانه گذاشته بود، داد.

خستگی از سر و رویش می بارید اما با این حال با رضوان به خوبی رفتار میکرد، از آن ها

خداحافظی کرد و سمت ماشین آریا رفت.

سوار شد و گفت:

سلام.

آریا بدون سلام کردن به او ماشین را به حرکت درآورد، در راه آسایش کلافه برگشت و رو به آریا گفت:

—ببخشید دیگه! تکرار نمیکنم خب.

اما آریا تنها به او نیم نگاهی انداخت و در اخم همیشگی خود فرو رفت.

آسایش نفسش را محکم بیرون داد و زیر لب غر زد.

—بعد به من میگه لجباز! حتی به زن حاملشم رحم نمیکنه.

آریا ماشین را کنار زد و با اخم برگشت و تشر زد.

—اون زنه حامله حتما زیاد لجبازی میکنه که شوهرش لجباز میشه.

اما آسایش مغرورانه گفت:

—نمیخواه کاراتو توجیح کنی.

آریا با تعجب و اخم گفت:

—من؟ من توجیح میکنم؟ اونی که باید کاراشو توجیح کنه تویی نه من! اون تویی که

نافرمانی میکنه.

آسایش بی حوصله گفت:

هنوز فکر میکنی من تو اسارتتم و این زندگی قلمرو توهه که نافرمانی میکنم؟ آریا

عصبی با صدای نسبتا بلندی جوابش را داد.

نگاه نمیکنم بارداری! یه بلایی سرت میارما، دختره ی نفهم تو زنی هرچی میگم بخاطر

خودت و بچمونه! حتما عزیزی برام که میگم اما تو چیکار میکنی در عوضش؟ برعکس

انجام میدی و به جای درک کردن من...

آسایش با لحن محکم و قاطعی میان حرفش پرید.

من نخواستم اذیتت کنم فقط دیدم حرصو دراوردی حرصم دراومد و جوابتو دادم و گرنه

من نه قصدم آسیب به بچمون بود نه اذیت کردن تو!

سپس با لحن آرامی ادامه داد.

این همه دعوا و کل کل و بحث فقط به خاطر اینکه من یکم زیاده روی کردم تو

ترشیجات آره؟

آریا که به خود آمد، فهمید که زیادی از حد زیاده روی کرده است، خسته و کلافه دستی

به صورتش کشید.

نگاهی به آسایش انداخت که دستش را ممت کرده و به نشانه ی قهر رویش را برگردانده بود اما تشخیص اینکه بغض کرده بود چندان کار سختی نبود حداقل برای آریا نبود. دست برد که دست آسایش را بگیرد اما آسایش دستش را کشید و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

\_دست نزن! به من دست نزن.

آریا با اخم تشر زد.

\_خیله خب! چته داد میزنی؟

آسایش با خشم برگشت ک درحالی که صدایش میلرزید لب زد.

\_چرا داد میزنم نه؟

آریا که دیگر تحمل اشک هایش را نداشت داد زد.

\_خفه شو آسا گریه هم نکن فهمیدی؟ صدای گریه نشنوم! برا بچم بده.

\_فقط بچت؟ یعنی انقدر زود ازم خسته شدی؟

\_چرا مزخرف میگی آسا؟

\_تو جای من بودی چی میگفتی ها؟

\_آسا تمومش کن سردرد امونمو بریده اصلا من معذرت میخوام ببخشید خوبه؟ اما  
آسایش با بغض نگاهش کرد.

\_نه خوب نیست.

اینبار آریا کلافه تر از هر بار نگاهش را دزدید.

\_حالا من چیکار کنم؟

آسایش دستش را نوازش وار روی شکمش گذاشت و لب زد.

\_بریم خونه با منم حرف نزن.

\_قهری؟

\_قهر ماله بچه هاست.

آریا نیشخندی زد و با لحن خاص خودش فرشته کوچولویش را رام کرد.

\_آره، تو هم بچه ایی با این حساب نمیدونم من رو چه حسابی یه بچه کوچولو رو مامان کردم.

آسایش با حرص سرش را بالا گرفت.

\_میخواستی نکنی.

\_فعلا که کردم تموم شد نتیجشم شد یه بچه کوچولو تو شکمت.

آسایش یک باره گونه هایش رنگ قرمز را به خود گرفتند، سریع داد زد.

— آریا خجالت‌منده! تو چقدر منحرفی.

زیرلب شروع کرد به غر زدن.

— وقتی باباش منحرفه آینده بچه هم معلومه خدایا من موندم چطور دووم بیارم پیش اینا این

از شوهرم که حرصم میده و هی دست گلشو با افتخار میکوبه تو سرم! این از اخ لاق

گندش... ای خدا هیچی این دنیا سر جاش نیست.

— چرا هست، مثلاً اینکه تو مال منی قطعاً این سر جاشه.

اخمی میان ابروهایش نشست و با لحن طلبکارانه ایی گفت:

— شما فضولی که دخالت میکنی تو حرفایی که میزنم؟ آریا با

مهارت خاصی فرمان را چرخاند و شانه بالا انداخت.

— ببخشید که مکالمه و مناجات شما با خداوند رو قطع کردم پوزش میطلبم بانو.

آسایش با حرص نگاهش را به جهت مخالف سوق داد و زیرلب نجوا کرد.

— اینو نگی چی بگی!

— دوستت دارم.

با تعجب برگشت و به نیم رخ جدی آریا خیره شد، ضربان قلبش اوج گرفت هنوز هم با

دیدن آریا قلبش محکم میکوبید مثل همان وقت هایی که پنهانی عاشقش بود.

لبخند دلنشینی روی لب هایش طرح کرد، همان لبخند هایی که دل آریا را میلرزاند.

—منم دوست دارم بابای مغرور.

—پس بریم یه آیس پکی چیزی بخوریم؟

—بریم.

پس از ربع ساعت سمت بستنی فروشی رفتند و وارد شدند آسایش سمت میز دو نفری که

طبقه ی بالا بود و میتوانست تمان خیابان را ببیند رفت و آنجا نشست.

چند دقیقه بعد آریا گوشی اش را درآورد و روی میز گذاشت و رو به رویش نشست.

آرام گفت:

—چی ذهن زنم رو مشغول کرده؟

آسایش نگاهش را از خیابان شلوغ دزدید و کلافه سرش را پایین انداخت.

—هیچی.

—باشه اصراری نمیکنم.

آسایش باز در فکر فرو رفت که آریا از فرصت استفاده کرد و یک دل سیر نگاهش کرد.

تا رسیدن سفارششان حرفی رد بدل نشد.

اما آسایش نگران پرسید.

—آریا...میشه حرف بزنیم؟



آریا سرش را به نشانه ی تایید حرفش تکان داد و گفت:  
\_میزنیم.

\_راستش نگرانم.

\_نگران برای چی؟

\_حال آناهید چندان تعریفی نداره و من نگرانشم یعنی نگران رابطش با حسین هستم...نمیدونم شاید برای ازدواج خیلی زود اقدام کردن شاید...

آریا با همان لحن جدی اش میان حرفش پرید.

\_زندگی خصوصی خودشونه و کسی حق دخالت نداره و همچنین من بهت اجازه نمیدم که دخالت کنی!

\_اما آریا میدونی آناهید از تنها چیزی که متنفره مشروبه!

\_کی گفته حسین مشروب میخوره؟

آسایش نفسش را محکم بیرون داد.

\_خودش گفت.

\_خودش دروغ گفته.

\_دارم میگم خودش گفته.

\_منم دارم میگم دروغ گفته، دو روز دیگه تا تولد آناهید مونده و قراره به این بهونه  
بکشونتش ویلای شمال و تولدشو بگیره بعدشم برن خونه و دو نفری خلوت کنن و  
تولدشونو بگیرن همین!

آسایش متعجب چشمانش را گرد کرد و مبهوت لب زد.

\_یعنی تاحالا حسین مشروب نخورده؟

\_معلومه که نه! این بچه نمازش سر وقته اینکه مشروب میخوره دیگه از کجا

دراومد؟ لابد شما خانما نشستید پشت سرش غیبت کردید آره؟ آسایش آرام لب

گزید و نفسش را با آسودگی بیرون داد.

\_نه فقط آنا رو آرام کردیم.

\_با غیبت؟ آسایش

خندید.

\_بخدا غیبت نکردیم.

برق خوشحالی و خنده در چشمان آریا میدرخشید، با سر به لیوان آیس پک اشاره کرد.

\_خیله خب دلبران زود نوش جان کن که میخوام امشب بگردونمت.

~~~~~

اگه جرئت داری وایسا.

عزیزم آروم باش خب بین خواستم متفاوت باشیم دیگه خوب شد نه؟

زهرمار و عزیزم کوفتو عزیزم حسین بهت میگم وایسا تا بیشتر کفری نشدم، که

مشروب نخوردی تا حالا؟ مریض بیشعور میگم وایسا مگه مرض داشتی دروغ بگی؟

دارم میگم سوپرایز بود یا علی آسا خواهر تو بگیر.

همچنان دور میز بزرگی که پر از کیک و آبمیوه و میوه و شکلات و ذرت و حتی شام هم

وجود داشت میچرخیدند.

حسین اینبار به سرعت پشت سر آریا که متعجب ایستاده بود پنهان شد و گفت:

آنا آروم باش رفتیم خونه هرچقدر میخوای منو بزن حالا بزار تولدتو بگیریم بخدا کل راهو

هیچی نخوردم خب.

آناهد با حرص درحالی که سعی میکرد به آریا دست نزند گفت:

به درک به جهنم که چیزی نخوردی بزغاله مگه اینهمه گریه هامو ندیدی؟ احمق بیا اینور

دلم میخواد بکشمت بیا اینور میگم.

حسین درحالی که آریا را با دست تنظیم میکرد و به چپ و راست هدایت میکرد با لحن

پشیمانی گفت:

\_حالا کاریه که شده حرص نخور دیگه لذت ببر نگاه چه قشنگ کردم اینارو، اصلا اگه خالی  
میشی بیا منو بزَن.

\_معلومه که میزنم فکر کردی کوتاه میام؟ بیا اینور تا بزَنمت.

\_حالا من یه چیزی گفتم تو چرا جدی میگیری همه چیو؟ سپس

رو به همه با صدای نسبتاً بلندی ادامه داد.

\_خیلی نامردید خب یه چیزی بگید دیگه!

رضوان با حرص لبخندی زد و گفت:

\_حقته تا تو باشی با احساسات زن جماعت بازی نکنی چون شهربازی به پا میشه.

\_هوی دانیال یه چیزی به زنت بگو.

دانیال تک خنده ایی کرد و دست به سینه نیم نگاهی به رضوان انداخت.

\_هرچی خانوم بگه.

\_زن ذلیل بدبخت.

سپس رو کرد سمت آسایش و مظلومانه گفت:

\_آبجی آسا حداقل تو با من باش دیگه.

آسایش لبخندی زد و با چشم به آریا اشاره کرد.

هرچی آقا بگه.

همین که دهان باز کرد تا از آریا پرسد آناهید از غفلت او استفاده کرد و جلو رفت اما

حسین فرض تر سمت دیگری دوید و چون آناهید دیگر نا داشت از حرکت ایستاد.

حسین با فاصله زیادی درحالی که نفس نفس میزد گفت:

خانمم دعوا رو بزار تو خونه باور کن دارم ضعف میکنم هیچی نخوردم لامذهب بابا

تولدته به جا مهربون بودن این حرکات چیه از خودت در میاری؟ \_وایسا تا نشونت بدم

حرکاتو.

\_دارم میبینم دیگ...

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که آناهید خیاری از میز برداشت و محکم سمت او پرت کرد

و از آنجایی که شانس با حسین یار نبود خیلی محکم به چیزی بالای پیشانی و سرش برخورد

کرد که باعث شد حرف در دهانش محو شود و بلند داد بزند.

\_آخ...

\_حقته عوضی دیگه نزدیکم نمیای اومدی خفت میکنم پسره ی چلغوز این همه مدت من

شبنم گریه بود و آقا به فکر تولدم بود.

حسین درحالی که سرش را میمالید با کلافگی نالید.

...وحشی آمازونی، شب دارم واست خیر سرم واست تولدت گرفتم با کلی دروغ و کلک  
رسوندتم شمال بعد تو میای منو میزنی.

...توجیه نکن کارتو حسین قبول کن اشتباهه.

...خب باشه قبول حالا حل میشه مشکلت؟

سرش را بالا گرفت و با حرص گفت:

...خیلی رو داری تو.

همین که قدم برداشت تا سالن را ترک کند آریا مداخله کرد و چشمانش را خاص ریز کرد  
و با سیاست خود دست تکان داد و گفت:

...آناهد...من میگم که...میگم که بهتر نیست تموم کنید این قهر و آشتی رو؟ همه ما بعدش

فهمیدیم و بهت نگفتیم الانم به جای تلخ کردن این شب شیرین بشینیم تولدتو بگیریم.

و به میز بزرگ وسط سالن اشاره کرد و ادامه داد.

...نگاه کن الان شام سرد میشه و کیک و بقیه چیزا از دهن میوفته نه؟

آناهد نگاهی به حسین انداخت که طلبکارانه سینه سپر کرده بود و یک تای ابرویش هم بالا  
بود.

و همانا دلش ضعف رفت برای تخس و شر بودن همسرش.

ناچار سر تکان داد و همه دور میز جمع شدند.

حسین کنار آن‌هاید ایستاد و دستش را دور کمر او حلقه کرد و آن‌هاید را به خود فشرد و چون

اون توقع چنین کاری را از حسین نداشت جاخورد و با تعجب نگاهش به چشمان همسرش

سپس گونه و ته ریش هایش سوق داد.

در دل برای هزارمین بار خدا شکر کرد و همین باعث شد لبخند محوی روی لب هایش

بنشیند که از چشم حسین دور نماند.

نگاهش را به لباسش انداخته که متوجه پیراهن خاکستری و شلوار مشکی او

شد، موهایش را بالا به شکل خامه ایی حالت داده بود و آن ته ریش های منظمش زیبایی

اش را تکمیل کرده بود.

حسین سرش را زیر گوش او قرار داد و نجوا کرد.

\_اگه دید زندنت تموم شد جشنو بگیریم وقت برا دیدن زیاده.

آن‌هاید اخمی کرد و دهان باز کرد اما صدای معترض دانیال او را متوقف کرد.

\_در گوشی؟ اونم تو جمع؟ نداشتیما دیگه...

حسین خندید.

\_خیله خب تو هم.

~~~~~

هفت سال بعد....

\_آرمین بدبخت شدیم بابا الان میاد.

هر دو سمت اتاقشان دوییدن، آسایش متعجب با نگاهش دو فرزندش را بدرقه کرد هر

کدام وارد اتاقشان شدند.

طولی نکشید که کلید روی در چرخید و باز شد سپس قامت کشیده و ورزیده و چهره ی پر

ابهت آریا چشمان آسایش را پر کرد.

هنوز هم ابهت داشت و اخم هایش حریف یک گردان بود.

طبق عادت همیشگی سمت در رفتم و در آغوش او فرو رفت و سپس سرش را بالا

گرفت و گونه اش را بوسید.

آریا درحالی که در را می بست تک خنده ایی کرد و دست آزادش را دور کمر همسرش

حلقه کرد و گفت:

\_حداقل بزار کامل پیام داخل عزیزم بعد بغلم کن.

آسایش دلبرانه خندید و از او جدا شد.

با همان لبخند نگاهش کرد.



\_خسته نباشی مرد من.

\_زنده باشی خانمی.

سپس نگاه جستجوگرانه اش را به خانه داد و گفت:

\_بچه ها کجان؟ سر و صداشون نیما.

\_همین تازه رفتن تو اتاقشون کل روزو حرف نمیزدن.

\_چرا؟

آسایش درحالی که کیف و کت آریا را بر میداشت و سمت اتاق میرفت گفت:

\_نمیدونم بخدا چندبار پرسیدم شونه خالی کردن.

هر دو وارد اتاق خوابشان شدند، آریا با اخم شروع کرد به باز کردن دکمه های پیراهن

کرمی اش.

\_حتما به آتیشی سوزوندن که ساکت شدن میشناسیشون که.

آسایش خندید و روی تخت نشست.

\_آرمینا که بره تو اتاق و بخوابه یعنی کاری کرده و تو عصبانی هستی آرمین هم که اگه

اخماش بره تو هم و ساکت بشینه یا قهره یا باز یه کاری کرده، بچه هاتن دیگه مثل چی ازت

حساب میبرن.

آریا با غرور و ابهت پیراهنش را درآورد و سرتکان داد.

\_باید حساب ببرن، شام آمادس؟

\_آره الان میرم میکشم.

\_نه نمیخواد.

\_چرا؟

\_آرمین و آرمینا رو صدا کن برن تو سالن پذیرایی کارشون دارم.

آسایش ناچار اطاعت کرد و از اتاق خارج شد.

سمت اتاق آرمین رفت و با یک تقه به در وارد شد.

آرمین که روی تخت نشسته بود دستی به موهای مشکی و خامه ایی که رو پیشانی اش بودند

کشید و نیم خیز شد.

آسایش با لبخند محوی به چشمان شبیه به آریایش خیره شد و گفت:

\_مامانی بابا تو سالن کارتون داره.

اخم کرد و سرتکان داد، پسر آریا بود دیگه... اخم هایش، سکوتش، مرموز بودنش و حتی

حرکاتش شبیه پدرش بود الحق که پدر و پسر همچو سببی بودند که نصف شده اند.

سمت اتاق آرمینا رفت و تقه ایی به در زد و وارد شد.

آرمینا در حال نقاشی کردن بود که با دیدن مادرش سرش را بالا گرفت.

\_آرمینا عزیزم بابایی تو سالن منتظرته.

آرمینا با تعجب آب دهانش را قورت داد و گفت:

\_ فقط من؟

\_ و آرمین.

\_ باشه مامانی.

آسایش قدم برداشت تا برود که آرمینا صدایش زد، چرخید و با مهربانی گفت:

\_ جانم.

\_ مامان ..بابا...بابا عصبانیه؟

\_ چطور مگه؟

کلافه با همان دستان کوچکش دفتر نقاشی اش را بست و نجوا کرد.

\_ هیجی.

آسایش جلو رفت و موهای دخترش را نوازش کرد برعکس آرمین، آرمینا موهایش قهوه ایی

و چشمانش عسلی بود، همچو مادر بزرگ آسایش و همین آرمینا را با آن لب های صورتی و

غنچه ای اش زیبا تر کرده بود.

\_ چیزی شده مامانی؟

\_ نه مامان.

\_ مطمئنی؟

\_ شام کی میخوریم گشمنه مامان.

\_بابا که کارش با شما تموم شد شامو میزارم،بریم که تا صدای بابات بلند نشده.

\_چشم.

میدانست دخترکش چیزی را پنهان میکند؛هر دو از اتاق خارج شدند که همزمان آرمین هم از

اتاق خارج شد و با آن ها همراه شد.

همگی سمت سالن رفتند و روی مبل چرمی نشستند کمی بعد آریا درحالی که لباسش را با

شلوار ورزشی مشکی و تیشرت قرمزی که قسمت چپش مارک لباس بود و آستین هایش

عضله های او را به نمایش گذاشته بود وارد شد.

آرمین و آرمینا بلند شدند و هردو سلام کردند.

آریا با اخم رو به روی آرمین و آرمینا نشست و ابرو بالا انداخت که هردو سمت او

دویدند و گونه اش را بوسیدند که آریا با عشق آن هارا به آغوش خود کشید و

عطرشان را بوید.

به موهای آرمینا بوسه ایی نشانند و پیشانی آرمین را بوسید و درحالی که به آن ها نگاه میکرد

گفت:

\_خوبید نفسای من؟

هر دو سرتکان دادند که آریا مشکوک پرسید.

\_اما مامانی که اینو نمیگفت؟

آرمین سر پایین انداخت و درحالی که سمت راست آریا می نشست گفت:

\_بابا آریا...

\_جان دلم؟

\_یه چیز بگیم عصبانی نمیشی؟

\_تا چی باشه!

آرمینا سمت چپ پدرش نشست و بی قرار گفت:

\_بابا ایندفعه دعوامون نکن دیگه توروخدا.

آریا اخم هایش را بهم گره داد و درحالی که تکیه اش را به مبل می داد و نگاهش روی

آرمین و آرمینا رفت و آمد میکرد گفت:

\_چیکار کردین؟

هر دو سکوت را پیشه کردند که آسایش متعجب گفت:

\_بچه ها؟

هر دو سرشان را بالا گرفتند که ادامه داد.

\_چیزی شده خوشکلام؟

آرمین نگاه پشیمانیش را به پدرش که با اخم های درهم به او خیره بود داد.  
 رنگ نگاهش مثل همان وقت هایی بود که از دست دو فرزندش عصبی میشود.  
 \_بابا آریا اون نقشه ها که تو اتاق...اتاق...تو...  
 \_آرمین اگه قراره اینطور کلمه به کلمه حرف بزنی جریمت میکنم.  
 آرمین به اطاعت از حرف پدرش سرش را به سرعت تکان داد و ادامه داد.  
 \_خب اون نقشه ها که تو اتاق کارتون بود...بابا...من...یعنی منو آرمینا داشتیم بازی  
 میکردیم نمیدونم بخدا چیشد...یه لحظه چیشد که...که...  
 آریا جلو تر رفت و اینبار عصبی تر گفت:

\_که؟

\_بابایی جوهر روی میز چند قطره اش پخش شد...رو...رو...  
 زبانش یاری اش نمیکرد سرش را بالا گرفت که با دیدن چهره ی سرخ پدرش کلمات از  
 ذهنش پر کشیدند.  
 آریا با دیدن چهره های دو فرزندش که رنگ به رخ نداشتند سعی کرد سرشان داد نزند.  
 آن نقشه ها تمرینی بود هیچ اهمیتی نداشت اما از این عصبانی بود که چرا خطایشان را قبول  
 نمیکردند هرچند بابت اینکه خودشان قبل از اینکه او بفهمد به خودش گفتند خوشحال بود.

آسایش که دید جو سنگینی حاکم شده است و بچه هایش راه چاره ایی ندارند سریع گفت:

— آریا جان خسته ایی من شامو میکشم... آرمینا مامان جان بیا کمکم.

آرمینا از خدا خواسته سمت مادرش دوید و هردو سالن را ترک کردند اما آرمین بود و پدرش.

آرمین سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

— بابایی حق داری عصبانی بشی و تنبیهم کنی... اصلا پی اس فورمو ببر قایم کن و تبلتمم ببر...

سرش را بالا گرفت و پشیمان تر ادامه داد.

— بابا اما کاری به آرمینا نداشته باش همه چی تقصیر من بود ببخشید دیگه اونجا نمیریم بابا معذرت میخوام.

آریا ابرو بالا انداخت و کوتاه پرسید.

— چرا؟

آرمین سوالی نگاهش کرد که ادامه داد.

— چرا آرمینا رو کاری نداشته باشم؟ به هر حال اونم شریک جرمه نه؟

آرمین خودش را نزدیک پدرش کرد و طبق عادتش ساق دست پدرش را گرفت و با عجز گفت:

...بابا من بهش قول دادم میترسه دیگه دوستش نداشته باشید و باهاش قهر کنید بابا تورو خدا منو جریمه کن همش تقصیر من بود ببخشید بخدا.

...کی اینکارو انجام دادید؟

...ظهر قبل از نهار.

...و تو داری الان بهم میگی؟

...بخدا خواستم بهتون زنگ بزنم اما فکر کردم شاید تو شرکت بیشتر سرتون شلوغه و عصبانی بشید.

...آریا... آرمین بیاید شام رو کشیدم.

با صدای آسایش آریا نیم خیز شد که بلند شود اما آرمین دستش را بیشتر روی ساق دست او فشار داد و با عجز گفت:

...بابا پس کاریش نداری نه؟

آریا بلند شد و پسرکش را هم بلند کرد.

...نمیشه که نه اما تا بینم چی میشه!



هر دو سمت میز ناهار خوری رفتند و شروع کردن به خوردن.

آریا دیگر از خدا چیزی نمیخواست و از بابت رابطه اش با پسرش خدا را شکر میکرد.

آرمین با سن کمش توانسته بود رابطه ی خوبی را با پدرش برقرار کند و تمام راز هایش و حتی خطاهایش که ممکن بود آریا عصبی شود را هم به خود آریا گفته بود.

آرمینا هم همیشه کنار مادرش بود و باهم گفتگو میکردند و یا وقت هایی آشپزی میکردند و شیرینی می پختند.

آریا و آسایش همیشه دو دوست برای فرزندانیشان بودند تا یک پدر و مادر.

طولی نگذشت که آریا درحالی که لیوان دوغ را سمت لبش میبرد گفت:

\_یادم نرفته که چیکار نکردید اما چون خودتون اومدید اعتراف کردید تخفیف میدم بهتون.

آسایش با لبخند نگاهش به چهره ی اخم آلود همسرش و نگاه راضی آرمین و آرمینا انداخت.

آرمینا موهایش را کنار زد و با شیرین زبانی گفت:

\_بابا آریا یعنی با من کاری ندارید؟

\_با شما هم کار دارم.

– بابا آریا خب معذرت میخوام ببخشید دیگه میشه جریمم نکنی؟ بابایی امشب قسمت هشت اون کارتونه در میاد تو رو خدا بزار بینمش.

آریا سرش را بالا گرفت و جدی نگاهش کرد که حساب کار دستش آمد و ساکت شد.

بعد شام آرمینا سمت پدرش رفت و روی پاهایش نشست که آریا با عشق موهای دخترکش را بوسید و او را در آغوش خود جا داد.

– بابایی آشتی؟ آریا آرام نگاهش

کرد و گفت:

– بدون جریمه؟

– میشه اینبار نباشه؟

– باید یاد بگیری که هر خطایی به تنبیه خودشو داره عزیز کم.

آرمینا نگاهی به اطراف کرد و با هیجان جلو رفت و سپس آرام لب ورچید.

– پس میشه آرمین رو زیاد تنبیه نکنید؟

آریا هم نگاهی به اطراف انداخت و مشکوک با همان لحن هیجان انگیز آرمینا پرسید.

– چرا؟

– چون گناه داره.

– یعنی میگی جریمش نکنم؟

– میشه؟

آریا ساکت ماند عشق میکرد از این صمیمت برادرش؛ آرمینا سرش را پایین انداخت.

آرمین و آسایش با ظرف میوه وارد شدند که آسایش با خنده گفت:

– آرمینا دخترم دلبری کردن برای بابات تموم نشد؟ هر

دو روی مبل نشستند که آسایش ادامه داد.

– حالا تاثیری هم داشت؟

آریا دخترکش را بلند کرد و کنارش گذاشت و گفت:

– کم و بیش.

– آریا اینبارو ببخششون قول میدن دیگه نرن سمت وسایلات.

سپس نگاهش را به نگاه منتظر آرمین و آرمینا داد و اضافه کرد.

– قول؟

هر دو همزمان گفتند:

– قول.

– آریا حالا ببخششون دیگه.

آریا ابرو بالا انداخت و با مهربانی نگاهشان کرد.

—بیاید ببوسمتون برید بخوایید وقت خوابه.

آرمین و آرمینا پس از بوسیدن گونه های آریا و آسایش شب را به پدر و مادرشان به خیر

گفتند و هر کدام سمت اتاقشان رفتند.

آریا تا آخرین لحظه با نگاهش بدرقشان کرد.

آسایش لبخندی زد گفت:

—خیلی بچه ها دوستت دارن آریا.

آریا نگاهش به آسایش دوخت و متقابلا لبخندی زد.

—صمیمیتشونو دوست دارم در هر شرایطی هوای همو دارن.

—وقتی میبینمشون روزی هزار مرتبه خداروشکر میکنم با اینکه فاصله سنیشون یک ساله اما

رابطشون باهم خوبه.

آریا سمت آسایش رفت و او را در آغوش کشید.

بوسه ایی به سرش زد و گفت:

—همش مدیون توام،اگر تو نبودى قطعاً این زندگى،زندگى نمیشد.

مکت کرد یادآوری گذشته برایش شیرین بود،ادامه داد.

وقتی آرمین رو به دنیا آوردی خوشبختیمونو کامل کردی و بعد از اومدن آرمینا من خوشبخت ترین مرد دنیا شدم.

آسایش با عطش نگاهش کرد و گفت:

تو بهترین مرد دنیای من.

و تو بهترین فرشته ی گلستان منی.

آسایش با شیطنت نگاهش کرد.

حرفای خوب خوب میزنی.

آخه یه خانم خوب خوب تو بغلمه.

آسایش چیزی نگفت در اصل با شکار شدن لبش توسط آریا حرفی برای گفتن نداشت.

زن دگی با عشق به راستی چقدر زیبا بود.

دانیال خسته خود را روی مبل انداخت که رضوان تشر زد.

آفرین دانیال خان آفرین...من موندم پسرتو آروم کنم یا خودتو؟

دانیال درحالی که نفس نفس میزد لبخند بی جانی زد.

حرص نخور مادمازل یه امشبو گفتم با بچم بازی کنم مگه چی میشه؟

رضوان چشم غره ایی نثارش کرد که سهیل پسر هفت ساله شان درحالی که سر به زیر بود کنار پدرش نشست.

رضوان درحالی که چپ چپ نگاه به پسر سیاستمدارش میکرد گفت:

\_سهیل سعی نکن با مظلوم نمایی منو گول بزنی.

\_مامانی من که ....

\_هیس حرف نشنوم! همین الان تو و بابات خونه رو تمیز میکنید منم میرم شام درست میکنم

اگر دیدم بساط خونه همین بود من میدونم و شماها.

سپس دیگر منتظر نماند و سمت آشپزخانه رفت.

دانیال رو به پسرش گفت:

\_بابا جان برو تو اتاقت منو مامانت تمیز میکنیم.

\_اخه راضی نمیشه که.

\_میشه.

\_چشم.

درحالی که گونه ی دانیال را بوسید سمت اتاقش دوید.

دانیال با خستگی از جای خود بلند شد و سمت آشپزخانه رفت.

به عادت همیشگی او را از پشت بغل کرد و غافلگیر کرد.

آرام تکان میخوردند که دانیال درحالی که چانه اش روی سرشانه ی او بود لب زد.

\_میدونی دوستت دارم؟ رضوان

لبخند محوی زد.

\_یه چیز جدید بگو.

\_زندگیمی نفسمی نفسم به نفست وصله اونقدر دوستت دارم که گفتنی نیست نمیدونم

بالا تر از عشق چیه اما من به حد دیوانه واری دوستت دارم.

\_منم دوستت دارم بهترین مرد زندگیم.

~~~~~

آسایش نگاهی به آرمیتا دختر آناهید و حسین که چهار ساله بود انداخت.

دختری با موهای فر و جوگندمی بلند و چشمانی سبز که به مادرش رفته بود و چال گونه

ایی که آن را از پدرش به ارث برده بود زیبایش را تکمیل کرده بود.

تمام جمع خوشحال بودند اما جای خالی پدر آسایش در ذوق میزد اما همیشه آریا به او میگفت

که پدرش زنده است او در قلب تک به تکشان نفس می کشد.

زیرلب گفت:

\_خدایا شکرت.

با نشست دست آریا روی دستش نگاه مشتاقش را به نگاه پر از عشق آریا دوخت.

همه چیز بعد از آن همه سختی، آسان شد.

همه چیز پر از عشق شد.

چه کسی فکرش را میکرد که یک ازدواج قرار دادی به یک عشق تبدیل شود؟

هیچکس...

معجزه ی خدا بود که عشق بین آریا و آسایش رشد کرد.

معجزه ی خدا بود که دانیال با رضوان ازدواج کرد.

همه و همه معجزه بود چرا که خدا حاکم بود.

وقتی سرزمینی که حاکمش خدا باشد چه توقعی از معجز است؟

این زندگی و داستان هم با خوشی به پایان رسید کاش همه ی قصه ها که خداوند

نویسندشان است به خوشی پایان یابد.

یادتان نرود خدایی وجود دارد که همه چیز را میبیند پس باکی نیست...

زندگی پر از عشق و معجزه را برایتان آرزومندم...